

نام کتاب : تکسوار عشق

نویسنده : مریم جعفری

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل اول

آفتاب کمرنگ زمستانی با سوز و سرمای ابتدای صبح درهم آمیخته بود. دیگر کرسی چهار نفره پاسخگوی سرمای بهمن ماه نبود و بادی که می وزید از شکاف در و پنجره ها نفوذ می کرد. پاهای مهین زیر کرسی ذغالی داغ داغ اما گونه هایش انگار سیر بودند. نه! دیگر رمقی در تنش نمانده بود و نه شجاعت شکستن یخ حوض برای آوردن آب. مادرش هنوز تب داشت انگار نه انگار از نیمه شب پاشویه اش کرده و حوله بر پیشانی گرمش نهاده بود.

دلش می خواست گریه کند اما به خاطر مادرش نمی توانست از طرفی پدرش هم حضور داشت و شدیداً خودش را باخته بود. او به وضوح می فهمید وقتی بیماری را از بیمارستان جواب کنند امیدی به زنده ماندنش نیست. مهین از جا برخاست و به حیاط رفت ، با دیدن یخ حوض انگشتانش به گزگز افتاد. مادرش را از صمیم قلب دوست داشت اما برای لحظه ای به خاطر خستگی و بی خوابی آرزو کرد کاش مثل مجید و سوسن رفته بودم پی کارم ، بی انصاف ها یک کدام نیامدند. حالا خوبه برای هر کدام دو دفعه تلفن زدم. بله! پزشون رفته بالا و دیگه طبعشون بر نمی داره بیان اصفهان! اصلاً فکر نمی کنند مادر اونا هم هست ، نه برای کمک که به خاطر دیدنش هم نیامان. لابد بی خیرها می خوان دیدارشون به قیامت باشه.

-مهین؟ مهین بابا؟

-بله بابا!

-زیر سماور روشنه یا روشنش کنم؟

-الان میام بابا.

به زحمت سطل خالی را از آب سرد حوض پر کرده و در حال بالا رفتن از پله ها غرید:

-آه... به اینم میگن زندگی؟ برای یک ظرف آب باید بریم حیاط! مردم چطور زندگی می کنند و ما چطور! نمیدونم مادرم چطور این همه سال در این محله و خانه قدیمی دوام آورده؟ آشپزخانه ، حمام ، دستشویی و توالت همه چیز توی حیاطه. انگار برای ما زمان ایستاده و ما همچنان در گذشته زندگی میکنیم. من که اگه بمیرم با یکی از طبقه خودمان ازدواج نمی کنم.

وقتی قصد رفتن به داخل ساختمان را نمود با نگاهی عمیق تر سراپای بنای کهنه را درنوردید:

-محض رضای خدا نگاه کن آخه این همه اتاق اونم بغل هم به چه کار ما میاد؟ زمستونها که کاملاً بی استفاده است. ما عملاً از یک اتاق برای گرم کردن استفاده می کنیم.

نگاه از بنا برگرفت و با گامهایی پر غرور انگار پرنسسی است در حال قدم زدن در کاخ اختصاصی به سمت پله ها رفت. وقتی وارد اتاق شد و ظرف آب را کنار مادرش نهاد پدرش در حال گرداندن تسبیح گفت:

-خسته نباشی دخترم!

-شما هم همینطور بابا از سر شب پلک نزدید.

-خودت بیشتر خسته ای ایشالله خیر بینی بابا.

مهین در حال روشن کردن سماور آه بی صدایی کشید و اندیشید دائم دعای می کنند اما نمیدونم چرا مستجاب نمیشه! مگه نمیگن دعای پدر و مادر زود اجابت میشه؟ ای بابا! من که خیلی بدشانسم ، توی هفت آسمون یک ستاره ندارم اگه روزی لب دریا برم باید یک ظرف آب با خودم ببرم چون ممکنه از شانسم دریا خشک شده باشه. دیگه هر چی خوش اقبال باشم از سوسن بالاتر نیستم که شده زن یک سر کارگر تهررونی ، یا مجید بیچاره که نوه عمومی دهاتی ام رو بستند به ریشش و هنوزم که هنوزه معنی حرفاشو نمی فهمه.

او به تصویر خود در آینه هنگام برداشتن سینی از روی طاوچه نگریست ، به آن موهای موج مشکی و ابروهای کمان همرنگش ، به چشمهای کشیده و نچندان درشتش که با مژگانی انبوه حمایت میشد و بینی باریک و کمی خموده اش که وقتی لبخند میزد با انحراف اندکی به سمت لبانش حالت میگرفت ، لبخندی که مدتها با آن بیگانه بود گویی لبانش هم رنگ دیگری به خود گرفته بود. آن لبان همیشه سرخ و باریک که با هر لبخند به پهنای صورتش گشوده میشد حالا غمناک و ثابت بود و به سختی برای گفتن چیزی از هم باز میشد.

غم مادر در اندک زمانی جان او را فرسوده بود به نظرش دنیا و همه زیبایی هایش با آن خانه قدیمی بیگانه بود. مادر سالها از نداشتن کلیه رنج می برد و این اواخر به دیالیز هم پاسخ نمی داد. چه رنجی بود که حتی گروه خونش هم نادر بود و کوشش آنان برای پیوند کلیه راه به جایی نداشت. مهین میدانست ملامت پدرش بی عدالتی بزرگی است چرا که هر چه در توان داشت به کار گرفته و از هیچ تلاشی کوتاهی نکرده بود. او با گوشهای خودش شنید که دکتر به پدرش گفت:

-در حال حاضر هیچ کاری از ما ساخته نیست بیمار به دیالیز جواب نمیده و مریض هم روحیه ی خودش رو باخته اون اصرار داره برگرده خونه ، شما باید برای زنده ماندنش دنبال کلیه باشید.متأسفانه گروه خونشون نادره و حتی کوشش ما هم راه به جایی نداره.

مهین به یاد آورد که خیلی ها داوطلب دادن کلیه شدند اما هر بار با دریافت جواب آزمایش از نیمه راه بازگشتند حتی خودش علی رغم سن پایین داوطلب اهدا کلیه شد اما گروه خونش با گروه خون مادرش سازگار نبود.

-مهین؟مهین جان؟

صدای مادر که او را ماهرخ می نامیم از فراسوی اندیشه بیرونش کشید.

-بله مادر؟

-یک لیوان آب به من بده جیگرم می سوزه.

-فقط چند قطره ها!

-خنک باشه مادر.

-مگه نشنیدید دکتر چی گفت؟اصلا براتون خوب نیست.

در آن هوای سرد زمستانی عجیب بود که عطش رهایش نمیکرد ، شوهرش عطاالله طاهری با نگاهی اندوهبار بر او نگریست و پرسید:

-حالت چطوره خانم؟

ماهرخ با لحنی که گویی از همه ی دنیا گله مند بود گفت:

-فکر کنم دیگه داری راحت میشی!

مهین به مادرش برده بود پرتوقع و مغرور.عطا در طول سی سال زندگی مشترک هرگز از همسرش کلام محبت آمیزی نشنیده بود با این وصف همیشه دوستش داشت.او را با همه ی توقعات خارج از توان خودش و با وجود غرور بی حد و مرزش که حتی در خصوصی ترین روابطشان همچنان حفظش میکرد می پرستید.

-بی انصافی نکن ماهرخ!من چه کوتاهی کردم؟بگو!

باز همان حرفهای همیشگی.

-سی سال با کم و کاستی زندگی ساختم ، به چه امیدی؟ که هنوز پنجاه سالم نشده بمیرم؟

-چرا نفوس بد میزنی؟ ایشالله..

-ایشالله چی؟ دیگه طاقت ندارم درد آمونم رو بریده.

عطا با دیدن اشک همسرش دستخوش اندوهی مضاعف گردید ، همیشه در برابر گریه او ناتوان و تسلیم بود چرا که فکر میکرد در حق همسرش به خاطر ازدواج با مردی هجده سال بزرگتر از خودش ظلم بزرگی شده. او در این محاکمه ی بکطرفه همیشه خودش را ملامت می نمود بخصوص از وقتی که ماهرخ در بستر بیماری افتاده و کوشش برای یافتن کلیه ای مناسب بی ثمر مانده بود بیشتر احساس عذاب وجدان می کرد. عطا از جا برخاست و بر بالین همسرش نشست و با مهربانی گفت:

-حاضرم بابت کلیه ای که به درد تو بخوره خونه و زندگی را بفروشم. ناامید نباش توکل به خدا کن.

ماهرخ میان گریه در حالی که در تب تندی می سوخت گفت:

-تو خیال می کنی من از مردن می ترسم؟ نه به خدا هر لحظه ی این زندگی با این درد طاقت فرسا از مرگ برام بدتره و روزی هزار بار آرزوی مردن میکنم. اما من نگران مهینم ، نگرانم که او بعد از من چه خواهد کرد؟ تو مراقبش هستی ، عطا ، هان؟ اگه روزی به سرت زد ازدواج کنی اونو زیر دست نامادری نینداز ، دخترمون رو به دست تو سپردم!

-ماهرخ خجالت بکش! این حرفها چیه؟

عطا از جا برخاست تا همسرش اشکهای سوزانش را نبیند.

-خودم حال خودم رو بهتر می فهمم دیگه طاقت درد رو ندارم.

-چه زبان تندی داری ماهرخ! حالا هم دست بر نمیداری؟

ماهرخ از غیبت مهین بهره برد و با اهنگ مهربانی برای اولین بار در طول آن سالها گفت:

-تو همیشه به نیش زبان من گوش دادی و اعتراض نکردی ، تو مرد خوبی بودی عطا ، من همیشه قدرت رو می دونستم.

عطا به طرف همسرش برگشت تا حقیقت را از چهره اش بخواند با دریافت حقیقت کنار همسرش زانو زد و با لحنی دلگرم کننده گفت:

-امروز هم دارم می رم آگهی تازه ای به روزنامه بدم ، ناامید نباش.

-تو قبلا این کار رو کردی نیازی به انجامش نیست.

-چرا هست تو نجات پیدا میکنی. آنوقت سه تایی میریم زیارت.

حالا هر دو بی هیچ عذری در برابر دیدگان یکدیگر می گریستند عطا با دستمال خنک پیشانی خیس از عرق ماهرخ را پاک کرد و ماهرخ با چشمان بی فروغ خود بر او نگریست و لبخند زد. عطا خواست از جا بر خیزد که ماهرخ گفت:

-نه نرو بمان.

عطا با مهربانی گفت:

-باید برم آگهی ها رو فقط صبح ها قبول میکنند.

ماهرخ ملتمسانه گفت:

-نه بعدا برو بنشین همین جا.

عطا به شوخی گفت:

-همیشه که عجله داشتی برم.

ماهرخ به شوخی اش خندید و عطا در ادامه با همان لحن گفت:

-سر پیری یادت افتاده؟

-فعلا که پیرمرد تویی!

مهین در شرایطی وارد اتاق شد که پدر و مادرش در حال خندیدن بودند.

پرسید:

-به چی میخندین بابا؟

-به هیچی دخترم.

مهین که پس از سالها ان دو را در کنار هم شادمان می دید با نگاهی کنجکاو و متعجب برای دم کردن چای به سمت سماور رفت. تا جایی که به یاد داشت هرگز آن دو آنقدر نزدیک یکدیگر نمی نشستند و به استثنای زمستان که همه باید زیر کرسی می خوابیدند بقیه ی سال را در اتاقهای جدا از هم می خوابیدند. مهین هرگز آن شیوه را برای زندگی نمی پسندید در حالی که همیشه در قلبش به این حقیقت معترف بود که تقصیر متوجه مادرش است. به نظر می آمد آنها فقط یکدیگر را تحمل میکنند بخصوص مادرش. عطا ییچاره به کلامی محبت آمیز دلخوش بود و ماهرخ همان را هم از او دریغ میکرد. اما آن روز فرق میکرد ، عطا برای خودش چای در استکان ریخت و با کمی نان و پنیر کنار ماهرخ برد و در حال هم زدن چایش گفت:

-تو ناراحت نباش خانوم ، هر چقدر خرج دیالیزت باشه میدم تا بالاخره یک کلیه پیدا کنیم.

عطا که نگاهش را روی چای و نان و پنیر متمرکز کرده بود در حال خوردن صبحانه ادامه داد:

کسانی رو میشناسم که بالاخره عمل پیوند کلیه رو انجام دادن و حالا هم مثل مردم عادی دارند زندگی میکنند فقط باید حوصله کنی. یکیشون همین حاج علی ، پارسال این عمل رو انجام داد و امسال از من سرحال تره داره زندگی میکنه. تو نباید امیدت رو... ماهرخ؟... با توام ماهرخ؟

قلب مهین فرو ریخت سر پا ایستاد و به پدرش خیره شد. شجاعت سوال کردن یا نگرستن به ان منظره را نداشت.

-ماهرخ؟ ماهرخ جان؟ چرا جواب نمی دی؟ خواب که نیستی ، چشمت بازه...

مهین به زحمت خودش را بر بالین ماهرخ رساند صدای عطا می لرزید و صدای خودش گویی در گلو خفه بود. چه آرام خوابیده بود ماهرخ! انگار صد سال قبل به خواب ابدی فرو رفته بود!

وقتی همسایه ها برای تسلیت نهایی گرد عطا و خانواده اش حلقه زدند قلب مهین از اندوهی مرگبار فشرده شد. هر بوسه ای که برای همدردی بر گونه و پیشانی اش می نشست بغض پنهانش را تحریک می نمود. قبول این واقعیت که همه می روند و او یکه و تنها می ماند برایش صعب و ناگوار بود. او در عجب بود که چرا بغضش با گریه ای سنگین سبک نمی شود؟ اشک می ریخت اما آن چیزی نبود که دلش میخواست. دلش میخواست فریاد بزند آنقدر که نفسش یاری دهد. ولی نمی توانست در قلبش برای مادر میانسالش عزادار بود. تا آخر عمر!

وقتی خانه از کثرت جمعیت خالی شد اعضای خانواده مثل لشکر شکست خورده هر یک به گوشه ای پناه بردند انگار همه سرمای هوا را از یاد برده بودند. در اتاقهای مدتهای خالی مانده ی خانه ی قدیمی پس از مدتها در هر سو چراغی سوسو میزد. مهین کنار پنجره قدی اتاق که رو به حیاط از میشد نشسته و زانوانش را در آغوش گرفته بود. برف سنگینی می بارید و او به غربت مادرش می اندیشید و به همه ی رنج و مصیبتهایی که متحمل شده بود. باور نداشت مادرش به تازگی مرده باشد گویی آن چند ساعت به قدر چند سال بر او گذشته بود.

برگرد ، ای پرنده ی رنجیده!

بازگرد!

باز آ که خلوت دل من آشیان توست.

در راه ، در گذر -

در خانه ، در اتاق -

هر سو نشان توست.

با صدایی که باور نداشت از آن خودش باشد گفت:

-بابا مادرم هیچی از زندگیش نفهمید ، فکر میکنم از بس مجبور بود در سرما و گرما از اتاق خارج شود بیمار شد و کلیه هایش رو از دست داد.

عطا مثل کودکی بی پناه گوشه ی کرسی کز کرده بود و در پیراهن مشکی رنگ و رو رفته اش دو چندان پیر به نظر می رسید. مهین از پشت پرده ی اشک بر او نگریست ، او از خودش داغدارتر بود. اندیشید: مادر حالا با او چه کنم؟ بی تو چه خاکی بر سر کنم؟ خدا می داند در قلبم چه می گذرد ، از بی مادری هیچ چی نمی دانستم اما حالا می فهمم مادر که بی مادری بلاست! آرام بخواب مادر منزل جدیدت مبارک. بدان خاک گور تو میعادگاه تنهایی و دلتنگی من خواهد بود. قسم می خورم هیچگاه مثل تو رنج نخواهم کشید.

-مهین؟ خوابی؟

-نه!

-چرا اینجا نشستستی؟ سرما میخوری.

-تو نگران من نباش سوسن جون برو پیش بچه هات.

-بذار چند دقیقه پیشت بنشیم.

مهین به صورت خواهرش نگریست ، چقدر تکیده شده بود.ایا از مرگ مادرش بود که دستان مثل گلش چین و چروک دار شده بود؟

-مهین میدونم از دیر آمدنم دلگیری.

-نه نیستم دیگه مادر رفته.حرف زدن از کوتاهی ها چه فایده داره؟

اشک از دیدگان سوسن جاری شد از صبح به اندازه یک دریا اشک ریخته بود.مهین هم دستخوش احساسات گرید و اشکش سرازیر شد.با صدایی به بغض نشسته گفت:

دیدى سوسن؟مادرمون پرپر شد!چقدر فداکار بود ، هیچی از زندگیش نفهمید.

-یواش بابا ناراحت میشه!فکر میکنه سرزنشش میکنی.

-الان باید خوابیده باشه یک ساعت قبل مُسکن خورد.

-بیچاره بابا زجر اصلی رو اون میکشه.

-زجر اصلی رو مادر کشید و رفت ، زجر اصلی رو ما زنها میکشیم که چون زنیم باید بسوزیم و بسازیم.

اشکهای سوسن شدت گرفت ، مهین می دانست که خواهرش دل خوشی از شوهرش ندارد اما هرگز شکوه ای از او نشنیده بود و حالا ناخواسته از قلب او سخن گفته بود.دستان خواهرش را به دست گرفت و گفت:

-معذرت میخوام سوسن منظوری نداشتم.

-چرا معذرت میخوای؟برای گفتن حقیقت؟!چاره چیه ، به هر حال بچه ی کارگر همیشه کارگره.مگه ما از چه طبقه ای هستیم؟گاهی که از دست محمود ناراحت میشم به خودم میگم حالا این نه یکی از این بهتر منو می گرفت.به جنگ قسمت هم که همیشه رفت.

- اشتباهه! این حرفها کدومه؟ من که قبول ندارم اگه بمونم خونه بابام و گیسام مثل دندونام سفید بشه بهتر از اینه که گرفتار مصائب تو و مادرمون بشم. یک لقمه نون شوهر خونه ی پدر آدم هم پیدا میشه. آدم هر چی از خدا بیشتر بخواد بیشتر می گیره. ناراحت نشی ها! شوهر ته پدر بچه هاته اما آیا در کنارش احساس خوشبختی می کنی؟

- خب... بله. مگه همه چیز پوله؟

- حالا پول هیچی ، سواد چی؟

- خب از این نظر درسته من دیپلم دارم اما اون سیکل هم نداره. من عاشقش نبودم ولی به توصیه بابا زنش شدم اون شاید پول و سواد نداشته باشه اما معرفت و نجابت داره.

- اونو که بابای ما هم داشت.

سوسن فوراً گفت:

- محمود که اصلا با بابا قابل مقایسه نیست بابا یک چیز دیگه ست.

- من مثل شما نخواهم بود حالا میبینی.

سوسن فشار ملایمی به دست خواهرش داده و با عطفوت گفت:

- مرگ مادر تو رو شوکه کرده بهتره کمی استراحت کنی فردا باید صبح زود بیدار بشیم و حلوا درست کنیم و سر خاک ببریم. بله با تو موافقم ، مادرمون رنجهای بیشماری کشید و حرف زدن درباره ی دردها و رنجهای اون فقط ناراحتت میکنه. مهین جون آدمها به دنیا میان تا با مشکلات بجنگند ، مادر هم تلاش خودش رو کرد. تو هم بهتره انقدر بلندپرواز نباشی حالا همش هفده سال داری.

سوسن از جا برخاست و قصد رفتن نمود که مهین برای پرسیدن سوالی صدایش کرد:

- سوسن؟

- بله خواهر؟

- تا کی اصفهانی؟

- تا چهلم مادر ، البته محمود فردا بر میگردد تهران و بعدا واسه چهلم مادر میاد. چطور؟

-هیچی!

سوسن دوباره کنار خواهرش نشست و گفت:

-برای چی پرسیدی؟

قلب مهین از تصور تنهایی به هم فشرده شد و خواهر گویی این حقیقت را در چشمانش خواند که گفت:

-برای بعد هم بعدا فکر میکنیم یک چیزهایی توی سرم دارم.نگران نباش پاشو بخواب حالا که اینجام.

مهین به زحمت از جا برخاست و با نگاه خواهرش را تا خارج شدن از اتاق بدرقه کرد آنگاه زیر کرسی خزید.هنوز برف می بارید.

فصل دوم

صدای آرام سوسن سبب شد به سختی دیده از هم باز کند ، حس می کرد به زمین چسبیده و قدرت حرکت ندارد.

-مهین جان پاشو همه بیدار شدند.

از میان دیدگان نیمه باز به سایه ی خم شده روی خودش که در لباس مشکی فرو رفته بود نگریست و اندیشید:هوا که تاریکه پس چرا مادر اصرار داره بیدار شم؟آه...نه این مادر نیست سوسنه ، مادر رفت ، رفت و ما را تنها گذاشت و این تاریک روشنی متعلق به اولین پگاه بی مادر بودن است.درد غریبی به شقیقه هایش دوید به سختی سر از بالین برداشت و به خواهرش سلام داد.

-سلام مهین جان خوب خوابیدی؟

-فکر میکنم ، اما انگار کمی صدام گرفته.

-مال حرص و جوش زیاده ؛ حلوا رو درست کردم و مجید هم برای رفتن ماشین گرفته.

مهین به زحمت از جا برخاست و مقابل پنجره رفت ، از میان در و پنجره سز سردی می آمد و برف همچنان می بارید ، انگار تمامی نداشت.با دیدن برف سنگینی که روی زمین نشسته بود به یاد ماهرخ زمزمه کرد:

-بیچاره مادر چه هجرت غریبی داشت!

سوسن هم با یادآوری مادرش گفت:

-صبح داشتم به مجید می گفتم ، بیچاره مادر حتی برای مردنش هم شانس نداشت حالا حتماً روی قبرش کلی برف نشسته.

-به هر حال چاره ای نیست و باید بریم.راستی به همسایه ها حلوا دادی؟

-حالا؟همه اهالی محل خوابند وقتی برگشتیم خودت زحمتش رو بکش.

مهین به سرعت لباس پوشید و به جمعیت اندکی که برای رفتن بر سر مزار ماهرخ در حیاط گرد هم آمده بودند ملحق شد.حاضرین شامل دو خاله و دو عمه و تنها عمویش به اتفاق خانواده ی دنباله دار و بزرگش به اضافه ی جمعی از اهالی محل بودند.شرکت کنندگاه سوار مینی بوس شدند و به سوی قبرستان حرکت کردند.برادر و خواهرها بر سر مزار مادر به شدت گریستند و پدر سوگوارشان را در پناه خود گرفتند و وقتی کاملاً هوا روشن شد قصد بازگشت کردند.

آفتاب با دنیا قهر کرده بود و هوا هنوز برفی می نمود.وقتی فقط یک ساعت به ظهر مانده بود مهین فرو رفته در لباس مشکی به سختی سینی محتوی ظروف حلوا را به دست گرفت و از خانه خارج شد.باید عجله وگرنه برف روی حلواها را می پوشاند.از سمت چپ شروع کرد ، محبی ها ، عطایی ها ، رحمانی ها ، قائمی ها...هر یک از زنهای همسایه س از برداشتن ظرف حلوا به رسم سر سلامتی پیشانی اش را می بوسیدند و دلداری اش می دادند.

سر شانه ایش برف نشسته بود اما به ان اهمیتی نمی داد.برای دادن آخرین ظرف حلوای موجود در سینی زنگ خانه ی انتهای کوچه را فشرد و کنار ایستاد.صاحب آن خانه پیرزنی تنها و اجاق کور بود.مهین زیر لب غرید:

-زود باش دیگه پیرزن یخ زدم.لابد وقتی حلوا رو گرفت نیم ساعت هم طول میکشه ظرفش رو بشوره!

در چوبی با تلق و تلوق زیادی روی پاشنه چرخید و مهین بی آنکه به چهره ی مخاطبش نگاه کند شروع کرد:

-سلام خانوم کیانی این حلوا مال...

حرفش را نیمه کاره در دهان نگه داشت و با دیدن پسر جوانی که اولین بار بود او را می دید به زحمت پوزش خواست:

-معذرت میخوام ...فکر کردم خانوم کیانی آمدند.

-اهان...شما با خاله کار دارید؟میرم صداس کنم.

پس خواهر زاده اش بود. مهین که از فرط سرما تاب بیشتر ماندن نداشت با عجله گفت:

-نه نه احتیاجی نیست ، بفرمایید خیراته.

پسر جوان با دیدن ظرف حلوا لبخند بر لبش ماسید و با نگاهی دقیق سراپای مهین را درنوردید. انگاه در حال گرفتن

پیشدستی زمزمه کرد:

-خدا رحمتشان کنه.

مهین همانطور که سر به زیر داشت گفت:

-خدا اموات شما رو هم بیامرزه. خدمت خانم کیانی سلام برسونید.

-به روی چشم.

مهین هنوز دور نشده بود که صدای جوان او را وادار به توقف کرد:

-خانوم؟ معذرت می خوام...

مهین برگشت و برای اولین بار در طول ان چند دقیقه ناخودآگاه سراپای او را نگریست.

-بله؟

-ظرفش رو؟

مهین با لبخند گفت:

-اشکالی نداره ، قابلی هم نداره. آگه به خانم کیانی بفرمایید طاهری خودشون متوجه میشن.

نمی توانست بفهمد چرا ولو برای چند لحظه منتظر نماند تا ظرفش را بگیرد؟ بی آنکه به عقب برگردد با قدمهای شمرده

ای راه آمده با بازگشت و جلوی خانه شان زنگ زد و منتظر ایستاد. در این فاصله ناخودآگاه سرش به سمت چپ چرخید و

نگاهش انتهای کوچه را کاوید. لب به دندان گزید و نگاهش را به سرعت برگرفت. زمزمه کرد:

-خدا مرگم بده!

و بی معطلی وارد خانه شد. پسرک هنوز حلوا به دست جلوی در ایستاده بود.

اقوام و آشنایان برای برپایی مراسم چهلم بر سر مزار ماهرخ گرد هم آمدند و در پایان هر یک با ادای تسلیت به بازماندگان قصد رفتن کردند. وقتی مهین شانه به شانه مجید و سوسن و پدرش ایستاده بود چشمش به خواهر زاده ی خانم کیانی افتاد به نظر او هم متوجه مهین بود چرا که وقتی جمعیت متفرق شدند به اتفاق خاله ی پیرش به آنها نزدیک شد. مهین نمی توانست علت حضور او را بفهمد با این وصف به احترامش پاسخ گفت و گذاشت پیرزن گریان پیشانی اش را بیوسد.

زبان مهین همچنان که چشمش آنها را تا سوار شدن در یکانی نچندان سرپا دنبال میکرد به محبت شرکت کنندگان نیز پاسخ می گفت. او نمی توانست بگذارد حدسش در ذهن قوت بگیرد لذا با کج خیالی اندیشید او فقط برای بردن و آوردن خاله ی پیرش در این مجلس شرکت کرده بود.

مهین به رغم اندوهش تلاش کرد بار دیگر چهره اش را در ذهن مجسم کند موهای لخت و خرمایی رنگ و چشمهای عسلی با نمایش نگاهی جسور و مغرور و قدمهایی بلند و سبک که نشان می داد بیش از بیست و پنج سال ندارد. اندیشید چرا تصور میکنم او را میشناسم؟ احتمالاً قبلاً او را جایی دیده ام! آنقدر مرگ مادر برایم گران تمام شد که حافظه ام را هم از دست داده ام. حتی در طول این مدت به درستی نتوانستم به مدرسه ام برسم. مثلاً قرار است دیپلم بگیرم اما به اندازه ی یک صفحه هم امادگی شرکت در امتحانات را ندارم. مهین به اتفاق دیگر اعضا خانواده سوار اتومبیل شد سوسن که سکوت و اندوه او را دید آرام گفت:

-بسه خواهر کوچولو مادر دیگه بر نمی گرده!

-ناراحتی من فقط به خاطر از دست دادن مادر نیست. سوسن من از تنهایی می ترسم ، از آینده ، از اوضاع نامساعد روحی بابا. به نظرم شوکه شده!

سوسن غمزده گفت:

-بله من هم متوجه شدم ، برای همین هم می خوام به بابا پیشنهاد بدم خونه رو بفروشه و با ما به تهران بیایید.

-از حالا جوابت رو میدونم ، غیر ممکنه. اون خونه به جون بابا بسته است یادت نیست مادر تا زنده بود بارها ازش خواست عوضش کنه اما قبل نکرد؟

-حالا فرق می کنه ، شاید از خداهش باشه. مادر مرده و به نظرم یاد و خاطرات مادر آزارش می ده.

-اونا عاشق هم نبودن که حالا فقدانش بابا رو اذیت کنه.

-اما پدر می گفت مادرت روزهای آخر عمرش خیلی مهربانتر شده بود. راستی تو چی؟ اگه بابا قبول نکنه با ما میای؟

-من ، چی می گی؟ بابا رو تنها بذارم و با شما پیام اونم با شوهری که تو داری؟

-از اون دلگیر نشو هر چی می گه مقصود خاصی نداره.

-خب! خوبه که تو درکش می کنی.

سوسن که علت اندوه خواهرش را می فهمید با اخم ظریفی گفت:

-میدونم از چی ناراحتی مهین جون اما باور کن نیت اون خیر بود. با دادن پیشنهاد فروش خانه به بابا می خواست براتون

اوضاع بهتری رو فراهم کنه.

اما اون مستقیماً به خودتون هم اشاره کرد.

-خب... تو میدونی که اون یک سر کارگره و ما به سختی اجاره خونه رو خرج زندگیمون رو فراهم میکنیم.

-خجالت داره سوسن! هنوز کفن مادر خشک نشده تو هم از اون جانبداری می کنی؟ فکر کن خونه به نام مادرمون نیست

هر چند اون که دامادمونه از مجید تعجب میکنم که پاک حیارو خورده و آبرو رو قی کرده! همچین سهم سهم میکنه که

هر کی ندونه میگه لابد حقش رو خوردند.

-مهین جون منطقی باش نصفی از خونه به نام مادرمونه و حالا هم که مادر نیست.

-بقیه اش چی؟ مال باباست ، بهش بگیم بفروش و سهم مادر رو بده؟

سوسن سکوت کرد مهین از سکوتش بهره برد و گفت:

-اگه میتونی بگو! اون بیچاره که حرفی نداره ، می گه خونه مال مادرتونه از تهران بیایید و ازش استفاده کنید. اصلاً همین

جا زندگی کنید بالاخره اینجا هم کار زیاده.

-نمیشه مهین جون گفتنش راحت. ما به اونجا عادت کردیم ، خانواده ی شوهرم هم اونجا هستند. من خودم با بابا حرف

میزنم تو که حرفی نداری؟

-از طرف من حرف نزن من تابع بابا هستم هر چی اون گفت نظر منه.

-برای تو هم بهتره با ما بیای ، اونجا فرصت بیشتری برای پیشرفت دارید.خدا را چه دیدی؟شاید هم گمشده ات رو پیدا کردی.

آن شب سوسن و مجید هر چه کردند نتوانستند پدرشان را برای فروش خانه راضی کنند و به ناچار صبح زود راهی تهران شدند.

بهار آن سال برای مهین دلگیر و گرفته بود انگار آن همه سبزی و خرمی که پیام اور آغازی تازه بود به نظرش یکنواخت و کسل کننده می امد.او که محصل سال آخر متوسطه بود به دلیل اندوه و پریشانی احوالش چندان دل به درس نمی داد اما می دانست به هر ترتیب باید دیپلمش را بگیرد.از طرفی کار مشقت بار خانه که دیگر به ان عادت کرده بود با نبودن مادرش بر شانه های جوانش سنگینی می کرد.هر روز صبح پس از آماده کردن صبحانه ی پدرش راهی مدرسه می شد و آرزو می کرد هر چه زودتر از رفتن به مدرسه معاف شود.

او نمی دانست هر روز در حالیکه بی خبر از همه جا مسافت خانه تا مدرسه را طی میکند به فاصله ای دورتر دو چشم عسلی ، مشتاق و کنجکاو مترصد فرصت دنبالش میکند.این شخص بی گمان کسی جز خواهر زاده ی همسایه ی پیرشان نبود که پس از دیدن مهین انچنان شیفته و بی قرار شده بود که شدیداً به دنبال بهانه ای برای راه یافتن به قلب دختر جوان بود.پسرک هر بار با اندیشیدن به او تنش جان می گرفت و می کوشید چهره ی زیبایش را که بیش از دو بار ندیده بود به خاطر آورد اما فقط یاد گنگی از نگاه جانسوز و چشمان کشیده و مخمورش در ذهنش زنده می شد.گاهی در حالی که تلاش می کرد با این حس ناگهانی مواجه شود با تردید به خود می گفت تو که حتی او را به خوبی نمی شناسی ، چه می دانی خلق و خوی تو با او سازگار است یا نه؟!

اما هر بار با درماندگی درک می کرد احساسش از این هم فراترست.عجیب بود که فکر زندگی در کنار او آرامش خاطر غریبی به او می بخشید.او مهرباد توانا از جسارت خودش در عجب بود ، فکر دختری او را از کار بیکار کرده بود که کلامی با او سخن نگفته بود و حتی نمیدانست احساس دخترک به او نزدیک و شبیه است یا نه؟

آن روز پس از آنکه مهین از تیر نگاهش دور شد به خان خاله ی پیرش بازگشت ، پیرزن علی رغم کمر دردش به جارو کردن حیاط قدیمی مشغول بود و مهرباد حیرتزده می اندیشید که او روزی چند بار حیاط قدیمی خانه را جارو میکند؟هوس کرد برای بی نهایتمین بار او را با حضور ناگهانی خود غافلگیر کند:

-به پدرشو در آوردی خاله.

پیرزن یک وجب به هوا جست و بعد با فریادی که به غرشی بلند شبیه بود گفت:

-ذلیل مرده دوباره منو ترسوندی؟

مهرداد بی خیال روی پله ی بلند نشست و پاهای کشیده اش را دراز کرد و بنای خندیدن گذاشت.

-پدر صلواتی مگه تو کار و زندگی نداری؟چپ میری راست میای اینجایی.پاشو برو دنبال یک لقمه نون.

مهرداد که با خاله پیشتر سر شوخی داشت با اخمی مصلحتی گفت:

-اوهو...اوه...بهش سر نزن میگه چرا نمیایی ، سر بز نیم میگه چرا آمدی ، به چه سازت برقصیم؟مگه من غیر از شما

کسی رو دارم؟شما هم فهمیدی ما بی کس و کاریم ناز میکنی ها!

-نه به این که یکوقت سر تا سر سال یادم نمی کنی نه به این که هر روز بیکار الدوله میای سراغم.نه برو دنبال کسب و

کارت ، تا جوانی کار کن فردا که چند تا بچه ی قد و نیم قد دورت رو بگیرند حسرت حالا رو می خوری.

مهرداد با لبخند سر به زیر انداخته و آرام گفت:

-حالا کو تا بچه!اصل کاری نیامده شما به بچه ها فکر می کنید؟آسیاب به نوبت.

پیرزن علی رغم سن بالا با تیزهوشی در حالیکه آرام آرام جلو می امد گفت:

-به به مثل اینکه خبریه!

مهرداد با شرم پسر بچه ای شیطان گفت:

-نه بابا چه خبری؟

-از اون خبرهای خوب خوب ، حالا دیگه ما غریبه ایم؟

-ای بابا خاله ، حالا کو تا زن گرفتن ما؟

-چرا نگیری؟خونه که داری ، لااقل بابای خدا بیامرزت تا اون حد به فکرت بوده ، شغل آبرومند هم که داری ، یگه چی

میخوای؟

-مگه همه چیز فقط ایناست؟ ما کسی رو نداریم برامون بره جلو؟

-مگه من مُردم؟ تو فقط لب تر کن باقیش با من خاله.

مهرداد پشت سرش را خاراند و برای گریز از نگاه کنجکاو خاله اش از جا برخاست و کنار درخت کهنسال سیب رفت و در حال بازی با یکی از بگهای جوانش گفت:

-چه حرفها میزنید خاله!

پیرزن نزدش رفته و در حال زدودن گرد و غبار از پشت لباسش گفت:

-من که بچه ای ندارم تو هم تنها یادگار خواهرمی ، به گردن منه که برات پا پیش بذارم.خب کیه؟

مهرداد به طرفش برگشت و با لبخند گفت:

چی کیه؟

-خب عروس خانوم!

مهرداد دوباره از مقابل خاله اش عبور کرده و سر جای اولش برگشت و با شرمساری گفت:

-من چه میدونم شما بهتر بلدید چطور عروس پیدا کنید!

-آهان!پس یعنی میخوای من برات دنبال زن بگردم.خب ...بذار ببینم ، توی فامیل یکی دو تا هست ، دخترِ خواهر شوهرم چطوره؟

مهرداد بلافاصله با به یاد آوردن خواهر زاده ی شوهرخاله اش گفت:

-اون؟نه نه خاله ، اصلا حرفشو نزنید.دماغش دو متر جلوتر از خودش حرکت میکنه.

پیرزن رنجیده خاطر گفت:

-این چه حرفیه خاله؟به دماغش چکار داری ، اصل نجابت و هنره که داره.

-خب بالاخره من هم میخوام باهاش زندگی کنم ف لاقول جوری باشه که دلم بیاد نگاش کنم.

-پسر جان یادت باشه قشنگی برای آدم زن نمیشه.

-اما بی تأثیر نیست ، اگه غیر از این بود تا حالا شوهر کرده بود.

-خب لابد گیر جوانهایی مثل تو افتاده!

-به اما چرا بحث میکنیم خاله؟ شما اصلا دور اونو خط بکش.

پیرزن با ناامیدی کنار خواهر زاده اش نشست و با حالتی متفکر گفت:

-دختر حاج ناصر چطور؟

-اون دیگه کیه؟

-میشه دختر عموی همین دختره که گفتم.

-ای بابا شما هم انگار خیال داری یکی از خانواده شوهرت به ما قالب کنی ها؟

-خب چه کنم؟ میدونی که طرف خودمون کسی نیست.

-مگه آدم باید از فامیل زن بگیره؟ دوستی ، آشنایی ، همسایه ای...

پیرزن به طرف جوان برگشت ، انگار زنگ اخباری در ذهنش طنین انداخته بود. چشمان ریزش با دریافت حقیقتی پنهان درشت شد و رفته رفته لبخند بر لبانش نقش بست. مهرداد چشمانش را به زیر انداخت تا رسوایش عیان نشود اما ناگزیر از پاسخ به سوال خاله اش بود.

-کدوم همسایه؟

سکوتش پیرزن کنجکاو را برای فهمیدن حقیقت جری تر کرد.

-اینجا؟

-خاله!

-نکنه دختر آقای طاهریه؟

مهرداد لبانش را بر هم فشرد و وقتی دست ناتوان خاله زیر چانه اش قرار گرفت به ناچار چشم در چشم پیرزن افکند.

-ها؟ زبونت رو موش خورده و رو جک؟ پس بگو این همه برو بیا ما کیه!

-خاله!

-بده خریدت رو بکنم ، اومدم بهت سر بزنم ، همش بهانه ست. باید حدس میزدم! این چند وقته چند بار از خودم پرسیدم مصاحبت با یک پیرزن چه سودی برا یک جوون میتونه داشته باشه!

-خاله این حرفها رو ننمید.

-پس کدوم حرفها رو بزنم پسره ی بدجنس؟ حقا که به او بابای زبان بازت بردی. بیخود نبود خواهرم اون همه سال با بدختی هاش ساخت. پس دلیل شرکتت در مراسم مادرش هم همین بود؟ من ساده رو بگو که فکر کردم التفات کردی منو برسونی. خب حالا بگو بینم کجا دیدیش؟

-خاله جون!

-بی خاله جون ، من باید بدونم تا پا پیش بذارم. خجالت رو بذار کنار.

مهرداد سر افکنده گفت:

-روزی که حلوا خیر می کرد.

-اهان! دیدم یک سر سوزن از حلوا رو به من ندادی و ان همه به به و چهچه کردی!

-خاله شما قند داری شیرینی براتون خوب نیست.

-برو بچه من اگه تو رو نشناسم که هیچی. داشتی ظرفش رو سوراخ می کردی بندازی گردنت.

-شما هم مارو دست انداختی ها!

-چرا ندازم؟ حالا نوبت منه باید تلافی همه ی شیطونی هاتو بکنم. من جلو نمیروم.

مهرداد به صورتش خیره شد و لبخند بر لبش ماسید. پیرزن از جا برخاست و دوباره به جارو زدن پرداخت. صدای کشیده شدن جارو روی سنگفرش حیاط سکوت میانشان را می شکست. مهرداد طاقت نیاورد و گفت:

-خاله...

پیرزن به ظرفش برگشت ، انگار قصد بدجنسی داشت. با لبخند شرورانه ای گفت:

- برای پسری مثل تو جلو نمی رم!

- مگه چمه؟

- چت نیست؟ خودتو توی اینه دیدی؟ مگه دخترشون رو از سر راه آوردند بدن به تو؟ اونم دختری به اون دسته گلی رو؟ میری به خودت می رسی ، لباس تمیز می پوشی و موهات رو اصلاح می کنی آنوقت با یک دسته گل و جعبه شیرینی میای تا فکرامو بکنم.

مهرداد پیرزن کم وزن را به آغوش کشید و دو دور چرخاند و بعد بی توجه به فریادهای معترضانه اش خانه را ترک کرد.

فصل سوم

مهین به زحمت برای باز کردن در فاصله ساختمان تا انتهای حیاط را پیمود. همه ی وجودش از خستگی لبریز بود. جلوی در کهنه قدیمی مکثی کرده و آنگاه ان را گشود. انتظار دیدن هر کسی را داشت غیر از خانم کیانی پیر و خواهر زاده ی چشم عسلی اش را. به محض مقابله با آنها دستپاچه و حیرت زده شد به طوری که حتی قدرت حرف زدن نداشت.

- سلام مهین جان حال شما چگونه؟ مهمون نمی خواهید؟

مهین سر به زیر و شرمنده گفت:

- سلام از بنده است است خانوم کیانی ، بفرمایید خیلی خوش امید.

خانم کیانی با نگاهی ژرف سراپای مهین را برانداز کرد و پرسید:

-بابا هستند؟

-بله امری داشتید؟

پیرزن با اشاره به داخل پرسید:

-اجازه هست؟

مهین بلافاصله کنار رفته و گفت:

-قدمتون روی چشم بفرمایید.

پیرزن آرام از پله پایین آمد و به داخل خانه شد و با مکئی کوتاه مهرداد پشت سرش وارد خانه گردید و اهسته سلام داد در حالیکه مهین به وضوح لرزش دستانش را روی جعبه شیرینی که مهرداد به ستی نگهش داشته بود حس می کرد. قلب مهین از حدسی که در ذهنش قوت می گرفت فرو ریخت ، حس کرد گونه هایش گر گرفته اند و قادر نیست حتی قدم از قدم بردارد اما باید می رفت باید حداقل در کنار آنها تا جلوی ساختمان گام بر می داشت.

زبانش به سوالات و احوالپرسی پیرزن پاسخ می گفت اما فکرش به جای دیگری بود. زیر چشمی مهرداد را از نظر گذراند او کاملا مرتب و منظم می نمود. مهین معذرت خواست و جلوتر از آنها برای آگاه ساختن پدرش وارد ساختمان شد و عطا برای استقبالشان جلوی در آمد.

-بفرمایید خانوم صفا آوردید.

مهرداد دستش را برای فشردن دست عطا پیش برد و عطا ان را به گرمی فشرد آنگاه کنار ایستاد تا آنها وارد اتاق شوند. مهین هم از مهمانوازی کوتاهی نمود و پشتی ترکمن را به اصرار پشت آنها نهاد آنگاه برای آوردن چای از اتاق خارج شد. در حالیکه صدای آهسته ی خانم کیانی را شنید که بی وقفه و پشت سر هم با برانداز کردنش زمزمه می کرد:

-ماشالله ، هزار ماشالله.

بی گمان عطا هم خواهی نخواهی در جریان مساله قرار می گرفت ، مهین به محض اینکه وارد آشپزخانه شد تلاش کرد فکرش را سامان دهد. یعنی چه؟ یعنی آمدند خواستگاری؟ همش سه ماهه که مادرم مرده! اصلا به چه اجازه ای آمدند؟ من اگه بمیرم زن یکی از خودمون بدبخت تر نمیشم. حالا از کجا معلوم به این خاطر آمدند؟ مهین مستأصل و مضطرب چند استکان چای ریخت و با وسواس خاصی به تماشای رنگشان پرداخت سپس بعضی از آنها را کمرنگ کرد و آنگاه از آشپزخانه خارج شد.

مهرداد مقابل در نشسته بود به طوری که مهین هنگام بالا آمدن از پله ها می توانست به راحتی او را نگاه کند. مهین وقتی آرام از پله ها بالا می آمد اندیشید پسر جذاب و قشنگی اما به درد من نمی خوره ، معلومه که اوضاع مالی خوبی نداره ، پول که نباشه سعادت نیست. با قشنگی هم که نمی شه زندگی کرد ف نه اونی نیست که من میخوام. هنگام ورود به اتاق برای چند ثانیه نگاهشان در هم گره خورد اما مهرداد به سرعت سر به زیر انداخت. خانم کیانی هنگام برداشتن چای نگاه خریدارانه ای به مهین انداخت و زمزمه کرد:

- هزار ماشالله آقای طاهری دختر خانومتون خیلی شایسته و با وقاره ، من که عین دختر خودم دوستش دارم.

دستان مهرداد هنگام برداشتن چای می لرزید ولی به شدت مراقب بود دسته گلی به آب ندهد.

- دست شما درد نکنه.

عطا هنگام برداشتن چای گفت:

- دستت درد نکنه بابا پیر شی اهلهی. بیا بشین بابا.

مهین گفت:

- آگه اجازه بدین میرم میوه بیارم.

خانم کیانی بلافاصله گفت:

- نه بنشین دخترم ما باید رفع زحمت کنیم. چند دقیقه بیشتر مزاحم نمیشیم حرفهایی که میزنم به تو هم مربوطه.

مهین سینی چای را پشت سرش نهاد و دو زانو نشست و دستانش را روی پاهایش گذاشت و سر به زیر افکند. خانم کیانی از داخل کیفش کادویی بیرون آورد و مقابل مهین نهاد و با ملاطفت گفت:

- قابل تو رو نداره دخترم سلیقه ی من کهنه است دیگه پیر شدم خدا کنه پسندی.

عطا با حیرت بر او می نگریست لذا خانم کیانی برای اشاره مستقیم به مقصودش گفت:

- با اجازه شما آقای طاهری میخوام رخت سیاه رو از تن مهین جون در بیارم. اون خیلی جوونه ، حالا سه ماه از فوت اون مرحوم می گذره و مطمئنا روحش معذبه وقتی شما هنوز مشکی به تن دارید آگه جسارت نبود خواهش میکردم شما هم پیراهن سیاهتون رو عوض کنید.

عطا با لبخندی گرفته و غمگین گفت:

- باور کنید در طول این مدت چند بار به بچه هام گفتم رخت تیره رو از تن در بیارن ولی گوش نکردند. می دونید خانم به نظر من دل باید عزادار باشه درسته که پوشیدن لباس مشکی زمان عزاداری سنته اما نه تا آخر عمر.

مهین که با به یاد آوردن مادرش بغض به گلویش نشسته بود به سختی گفت:

- ما تا شما لباستون رو عوض نکنید لباس عوض نمیکنیم. شما بزرگترید.

خانم کیانی با محبت گفت:

- عزیز دلم بابا هم لباسشون رو عوض می کنند. به امید خدا چون امر خیری در پیشه به زودی زود رخت تیره رو از خودشون جدا می کنند.

مهین به پدرش نگریست تا عکس العملش را ببیند اما او سرش پایین بود انگار با یادآوری ماهرخ دیگر آنجا حضور نداشت. خانم کیانی برای عوض کردن جو حاکم گفت:

- مهین خانم بازش کن بین می پسندی؟

مهین سر به زیر افکنده و گفت:

- دست شما درد نکنه نیازی به این کار نیست.

- میدونم دخترم که خواهش سختی ازت کردم اما به هر حال باید با واقعیات کنار آمد ، زندگی همینه. هیچکس از فردای خودش خبر نداره ، ممکنه من که امروز اینجام فردا نباشم. اون دیگه کار خداست و به جنگ خدا که همیشه رفت. مادرت زن با وقار و مهربانی بود ، درسته که برای رفتن خیلی جوان بود اما با وجود اون درد طاقت فرسا راحت شد. من پیشقدم شدم تا هم رخت تیره رو از تنت در بیارم و هم با خودت و بابا حرف بزنم.

عطا که تحت تأثیر مهربانی پیرزن سرزنده قرار گرفته بود با محبت گفت:

- امر بفرمایید ما سراپا گوشیم.

پیرزن دست بر زانوی خواهرزاده اش که همچنان سر به زیر افکنده بود نهاد و گفت:

- این تنها خواهر زاده ی منه ، همه ی کس و کار من از طرف خودم.

- زنده باشند.

- کوچیک شماست. پدر و مادرش به رحمت خدا رفتند بنابراین من پا پیش گذاشتم تا آگه مهین خانوم بیسندند و شما قابل بدونید به غلامی قبولش کنید.

عطا کاملاً غافلگیر شده بود اما مهین که انتظار چنین پیشامدی را داشت آرام نشسته و سر به زیر افکنده بود و به صحبت‌های خاله ی مهرباد گوش می داد:

-اسمش مهرباده ، بیست و چهار پنج سالشه و یک خشت خرابه از خودش داره که از پدرش به ارث برده.درباره ی شغلش هم مسافرکشی میکنه ، ماشین هم مال خودش.ظاهر و باطن همینی که می بینید از لحاظ نجابت و معرفت هم من تضمینش میکنم و برای اطمینان هر چی بخواهید گرو می گذارم.

"مسافرکش؟من زن یک مسافرکش بشم؟واه!واه!خدا به دور.پیرزن از خودراضی چطور به خود اجازه داده بیاد خواستگاری من؟آن هم برای خواهرزاده ی بی کس و کارش ، ادم حالش بهم می خوره!همچین با افتخار از خواهرزاده اش تعریف میکنه که هر کی ندونه میگه لابد دکتر مهندسه!شغل آبرومند!معلوم نیست از کی تا حالا شلتق زدن توی خیابانها شده شغل آبرومند؟"

مهین حس کرد حالش دگرگون شده لذا با یک عذرخواهی از اتاق خارج شد ، در حالیکه مهرباد نگران و دستپاچه ردن کشید و او را با نگاه تا آشپزخانه آنسوی حیاط دنبال کرد.خاله ی پیرش که این عمل مهین را به مثابه ی شخصیت و شرم دخترانه اش می دید با لحنی آمیخته به طنز گفت:

-نگران نباش دخترها همه با شنیدن اسم خواستگار دستپاچه میشن.خب ما منتظریم آقای طاهری ، مهین جون که با عجله ما رو ترک کرد ، نظر شما چیه؟

عطا که هنوز از حیرت و تعجب فارغ نشده بود مستأصل و آرام گفت:

-والله...چی بگم؟اصل دختر و پسرند شما و ما سالهاست که یکدیگر را می شناسیم.بنده شخصاً زیاد در قید مادیات نیستم ، برای من معرفت و نجابت از همه چیز مهمتره.از سفارشهای اون خدا بیامرز هم سامان دادن مهین بود.دوس دارم مهین رو به دست آدم مطمئن و با اصالتی بدم کی از خواهر زاده ی شما بهتر؟اما اجازه بدین با دخترم حرف بزنم ، راستش رو بخواهید در طول این مدت فقط نگران این دختر بودم ، همه ترسم از اینکه که هنوز سامانش نداده بمیرم.

-خدا نکنه آقا!

-به قول خودتون مرگ حقه ، ما هم که وارد قافله ی پیری شدیم و باید هر آن منتظر شنیدن زنگ رفتن باشیم ، اما دوس ندارم قبل از اینکه وظایم رو به آخر برسونم برم.مهین اگه خدا بخواد امسال دیپلم می گیره و آنطور که شنیدم قصد ادامه ی تحصیل نداره.باهاش صحبت میکنم و بعد به شما اطلاع میدم.

خانم کیانی در حال بلند شدن گفت:

-خدا عمرتون بده آقا بانی خیر میشین.ایشالله نظر مهین خانوم مثبته.

عطا هم از جا برخاست و با عطف و احترام گفت:

-خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید ، آقا شما هم همینطور.از بابت هدیه هم ممنونم.

-قابل مهین جون رو نداره.

عطا با صدای بلندتری گفت:

-مهین جان ، مهمونا دارند تشریف می برند.

مهین با شنیدن صدای عطا با بی میلی از آشپزخانه خارج شد و اتفاقی چشمش به مهرداد افتاد که چشمان عسلی اش در تاریکی بق میزد.خانم کیانی گونه ی مهین را بوسیده و گفت:

-زحمت دادیم دخترم.

مهین سر به زیر افکند و گفت:

-اختیار دارید.-بیشتر به من سر بزن.

-چشم!

-خداحافظ.

-به سلامت ، زحمت کشیدید.

مهین به خداحافظی مهرداد هم به سردی پاسخ گفت و آنگاه به اتفاق عطا تا جلوی در به بدرقه شان رفت.او زودتر از عطا به اتاق بازگشت و به جمع کردن استکانهای چای پرداخت.عطا اندکی پس از او وارد اتاق شد و جلوی پشتی نشست و همچنان ساکت ماند تا مهین کارش را به آخر برساند.اما مهین به سختی از نگریستن به پدرش می گریخت و دائم تلاش می کرد خودش را با کاری سرگرم کند.عطا بالاخره طاقت نیاورد و باب گفتگو را باز کرد:

-مهین جان بیا چند دقیقه بشین بابا.

مهین برای فرار از گفتگو گفت:

-بگذارید ظرفها رو بشورم بابا.

-لازم نیست دخترم بعداً هم میتونی این کارو بکنی بیا این کادو رو باز کن ببینم توش چیه!

مهین با بی میلی به باز کردن بسته مشغول شد ، هدیه انها پیراهن سبز تیره ای بود که با گلهای کرم رنگ زینت یافته بود. عطا گفت:

-مبارک باشه بابا چقدر هم قشنگه. دستشون درد نکنه.

مهین معترض گفت:

-من اینو بپوشم ، اخه مردم چی میگن؟ هنوز سال مادر هم نشده.

-به مردم چکار داریم؟ هر چی میخوان بن ، شنیدی که خانم کیانی چی گفت؟ حق با ایشونه باید با حقایق کنار اومد. تو خیلی جوانی بابا و مشکی برات خوب نیست باید رنگهای شاد بپوشی. خب نظرت چیه دخترم؟

-درباره ی لباس؟

-نه بابا درباره ی داماد.

مهین از حرکت ناگهانی پدرش به سمت موضوع دستپاچه شد لذا در حال تا کردن لباس گفت:

-من ازدواج نمیکنم بابا ، میخوام پیش شما بمونم.

-اینکه حرفه دخترم ، هر پسر و دختری بالاخره باید ازدواج کنه. به نظر من که پسر معقول و استخوانداری آمد.

-بدون پول که همیشه زندگی کرد.

-خب اندازه خودش داره تازه از خیلی از جوانهای هم سن و سال خودش بیشتر داره. همین که لازم نیست اول زندگی مستاجری کنه خودش یک دنیا می ارزه.

-اما اون مسافرکشه!

مهین به قدری با انزجار شغل او را به لب آورد که عطا رنجید و به دنبالش گفت:

-مگه چه اشکالی داره دخترم؟ بالاخره مسافرکشی هم شغله. اون نون بازوی خودش رو می خوره. صداقتش مهمه که بیچاره اول کار دروغ نگفت ، ملاک تو باید اصالت باشه. من از تو توقع ندارم همین حالا جواب بدی ، یکی دو روز فکر کن بعد به من جواب بده. مساله یک عمر زندگیه این حق توست که درباره اش فکر کنی.

مهین خواست بگوید که پاسخش منفی است و نیازی به فکر کردن ندارد اما عطا از جا برخاست تا برای گرفتن وضوبه حیاط برود.

شب از نیمه گذشته بود. اما مهرداد میلی به خواب نداشت ، عادتش بود وقتی به فکر فرو می رفت دو دستش را زیر سرش می نهاد و دراز به دراز می خوابید و چشم به آسمان می دوخت. هوا هوای خنک اردیبهشت ماه بود اما او به آن توجهی نداشت و نه حتی به ستاره های بیشمار که در گستره ی آسمان چشمک زنان گرد ماه حلقه زده بودند. از وقتی آنطور شیفته و بیقرار شده بود هر شب به خانه خاله اش می آمد و شب را در آنجا صبح می کرد. حس می کرد در آنجا به عشقش بیشتر از قبل نزدیک است. به دختر چشم و ابرو مشکلی که قلب و روحش را در گرو خود داشت ، به او که خواب و خوراک را بر او حرام کرده بود و هر لحظه و ثانیه را در انتظار شنیدن پاسخ مثبتش می شمارد.

گاهی در خیال و رویا دستانش را به دست داشت و گاهی دستان خودش نوازشگر موهای تیره و شیرنگش بود. حتی یکبار فکر نکرد چگونه با نگاهی عاشق شد؟ او در عشق خودش ذره ای تردید نداشت. آن شب مهرداد به یاد مادرش افتاد ، اندیشه مادر بغض پنهان سالها قبل را در گلوی بارور نمود. اندیشید هرگز نخواهم گذاشت مثل مادرم رنج بکشد خوشبختش میکنم آنقدر که زنان عالم به سعادتش غبطه بخورند. آخ که چقدر دوستش دارم انگار تازه می فهمم هدفم چیست و برای چه زندگی میکنم. باید برایش بگویم ، وقتی که با هم ازدواج کردیم! چطور تا به حال اینقدر نا امید و دلشکسته بودم؟

مهرداد از جا برخاست و آرام لب بام رفت و به فاصله ی میانشان اندیشید ، فقط چند حیاط آنطرفتر! چقدر از من دورست و به من نزدیک. آیا حس کرده تا چه حد دوستش دارم؟ می ترسیدم آبروی خودم را برده باشم ، خدایا چه عذاییه عشق! چه شکنجه ی دلپذیری!

از یادآوری آن خیال شیرین عرق گرمی بر پیشانی و گردنش نشست و باد خنک بهاری سبب شد احساس سرما کند. دستانش را دور تنش پیچید و به بستر برگشت و خدا را شکر کرد که خاله اش ساعتها قبل خوابیده و گرنه رسوا

میشد. خروس خوان بود اما او نمی دانست خواب است یا بیدار؟ از این استیصال خودش هم کلافه بود حس می کرد به خواب احتیاج دارد ولی پلکهایش سنگین نمی شدند. بارها از این شانه به آن شانه غلت زد اما بی فایده بود.

دم دمای صبح خوابش برد که البته رویای او در خواب هم رهایش نمی کرد. رویایی درست به همان نزدیکی که در بیداری آرزو میکرد. افسانه ای پر از شور و اشتیاق چه از جانب او و چه از جانب مهین! در خواب آرزو کرد اگر خوابست خدا کند به بیداری راه نداشته باشد اما افسوس که تصور شیرینش با نم نم باران بهاری از هم گسسته شد و اولین علائمش فرو چکیدن قطرات باران بر صورتش بود و به دنبال آن فریاد پیایی خاله ی پیرش که درباره ی خیس نشدن رختخوابها سفارش می کرد. وقتی از پله های پشت بام پایین می آمد گیج گیج بود و انگار حس و توان از تنش رخت بر بسته بود. دلش میخواست بیشتر بخوابد اما صبح دقایقی قبل آغاز شده بود. خاله ی پیرش که به محض مواجه شدن با او متوجه شب زنده داری اش شده بود معترض پرسید:

-چرا چشمت گود نشسته؟

مهرداد بی خیال در حال شستن دست و صورتش گفت:

-چن هنوز خوابم میاد.

-بیخود دیگه بخور و بخواب بسه! کسی که به صرافت زن گرفتن می افته باید به کسب و کارش بچسبه!

-شما که ماشالله امون نمی دید من نفس بکشم خاله خانوم!

-اگه ایم حرفو دیشب زده بودی یک دقم هم برات بر نمی داشتم.

خب حالا که از خطر جستم پس میتونم حرف بزنم.

-واه که تو چقدر پرمایه ای پسر.

مهرداد به خاطر از سر باز کردن خاله اش وقتی تا آن حد خسته بود به نرمی خندید آنگاه پس از خشک کردن سر و صورتش برای صرف صبحانه وارد اتاق شد. هرگز نفهمید چه چیز خاله ی پیر و غرغرویش او را تا آن حد شیفته اش کرده! در حال گرفتن چای تشکر کرد و پرسید:

-امروز چیزی نمی خوام خاله؟

نه سلامت باشی.

-اگه خیال کردی می تونی منو با اخم و تخم بیرون کنی اشتباه کردی ها! من وبال گردنتم ، اگر هم میخوای از دستم خلاص بشی باید زودتر برام جواب بگیری.

-من که اگه جای دختره بدم به تو جواب نمی دادم.

-چه حمایت دلچسبی! تو خالمی یا زن بابام؟ نیش که چه عرض کنم خنجر یزید به دلم می زنی.

-تو؟ تو با اون زبون درازت از من بخوری؟ خدا به دور اگه خودم ده تا دختر کور و شل داشتم یکیشون رو به تو نمی دادم. مهرداد در حال خوردن صبحانه با خنده گفت:

-مگه از جونم سیر شده بودم شل و کورهای تورو بگیرم خاله؟ التماس هم میکردی دامادت نمی شدم.

پیرزن در حال پرت کردن دستگیره به طرفش گفت:

-مار بگزه زبونت رو!

مهرداد خندید و گفت:

-حالا از شوخی گذشته کی جواب میدن؟

-من چه میدونم.

-شما ندونی؟

-مگه چند تا دختر و پسر سامون دادم که بلد باشم؟

-بالاخره چند تا پیرهن از ما بیشتر پاره کردی.

-فعلاً که دست به پاره کردن تو از من بهتره معلوم نیست دیشب با پتو چکار کردی که ملافه اش رو پاره کردی.

-فدای سرت اگه قبولم کنند برات ده تا پتو میخرم. آخ که اگه قبولم کنند!

-چکار می کنی؟

-هر کاری بخوای میکنم ، می فرستمت زیارت! برات یک قواره چدر مشکی میخرم که لنگه اش رو هیچ جا نبینی.

-چادر میخوام چه کنم؟ زیارت هم پیشکش خودت مثل همون شاهچراغی که قول دادی و هنوز نبردی؟

-نوکرتم خاله می برمت. تو کار منو راس و ریس کن بعد هر جا خواستی بری غلامتم. به جون خودم حالا هوش و حواس درستی ندارم ، فکرم مشغوله. تازه این ابوقراضه هم که پای رفتن نداره. منو ببین!چی دارم میگم! همه ی این کارها رو هم بکنم باز کمه اصلا برات تلافی میکنم خاله تو دست منو بند کن من هم دست و بالا تو رو بند میکنم.

پیرزن با نوک دست روی صورت خودش زد و گفت:خدا مرگم بده!

مهرداد در حال فاصله گرفتن از خاله اش با خنده گفت:

-خب اگه من برم با تنهایی چه می کنی؟ یکی باید باشه...

پیرزن با غیظ گفت:

-زبونتو گاز بگیر و روجک!چه بی حیا شده!

مهرداد که از فرط خنده قرمز شده بود گفت:

-مگه تو مسلمون نیستی خاله؟اسلام هم تنهایی رو گناه می دونه!

-برو خجالت بکش سر صبحی اراجیف میگی؟

مهرداد که خاله اش را مقابل خود دید به حالت تسلیم دستانش را بالا بد و میان غش غش خنده گفت:

-بیا و خوبی کن خیلی خب دارم میرم.ولی اگه فکراتو بکنی بد نیست ها!

پیرزن با لنگه کفش دنبالش افتاد و مهرداد در حالیکه کفشهایش کاملا به پاهایش نبود از خانه خارج شد.هنگام باز کردن در ماشینش ناخودآگاه به سر کوچه نگریست و با دیدن مهین که داشت به قصد رفتن به مدرسه از خانه خارج میشد قلبش فرو ریخت.نه!تاب رویارویی با او را نداشت لذا با عجله سوار اتومبیلش شد و از کوچه خارج شد.

فصل چهارم

مهین و دوستش فرشته از دقایقی قبل انتظار آمدن اتوبوس را می کشیدند. آفتاب اردیبهشت ماه چندان گرم نبود که سبب آزارشان شود لذا بی هیچ ساینی کنار یکدیگر ایستاده و صحبت می کردند. فرشته که توسط مهین به طور خلاصه در جریان خواستگاری مهرداد قرار گرفته بود گفت:

-تو دیوونه ای! مگه ادم چی از زندگی میخواد؟ من اگه جای تو بودم بی برو برگرد قبول میکردم.

مهین بی خیال شانه ای بالا انداخته و گفت:

-پس کاش جای من بودی.

-مگه ما از چه طبقه ای هستیم؟ اگه بخوای با ادم مورد علاقه ات ازدواج کنی باید آنقدر بمانی تا موهات هم مثل دندانهای سفید بشه. فرضا هم که بهش رسیدی هیچ فکر آخر و عاقبتش رو کردی؟ فکر کردی که لااقل باید نصف آنچه که از اون میخوای به عنوان جهیزیه به خانه اش ببری؟

-کسی اگر منو بخواد وضعیتم خللی در علاقه اش ایجاد نمیکنه.

-چه حرفها میزنی؟ اینا مال قصه و افسانه هاست یک کم واقع بین باش.

-چون وقاع بینم نمیخوام به اینجور آدمها شوهر کنم. من مادرمو دیدم ، خواهرمو و خیلی کسای دیگه. یکیشون همین مادر خودت هیچ شده به دستاش با دقت نگاه کنی؟ از فرط کار کردن با آب سرد ترک ترک شده و برای یک حمام باید زمستون و تابستون توی خیابانها آواره بشه ، چرا؟ چون زن یه کارگر شده ، کارگری که از قضا شش تا بچه داره.

فرشته با یادآوری مادرش برای لحظاتی دستخوش اندوه شد اما بلافاصله جبهه گرفت و گفت:

-مهین جون از هر کسی باید سوال کنی خوشبخته یا نه ، اگه از مادر من سوال کنی از زندگیش راضیه میگه خدا رو شکر راضی ام به رضای او. در ضمن خیلی ناراحت شدم که پدرم رو مقصر می دونی اون چه گناهی داره؟ بیچاره داره تلاشش رو میکنه حالا چون کارگره نباید زن می گرفته؟ تازه مگه کسی مادرم رو مجبور کرده بود زنش بشه؟ در کنار اینا پدرم مرد خانواده دوست و با ایمانیه.

-بله بر منکرش لعنت اما دوس نداشتی می تونستید سالی دوبار به سفر برین و توی ویلای شمالتون روبروی دریا خوش بگذرانید؟ دوس نداشتی توی مهمانیهای آنچنانی لباس سرمه و گیپور و ساتن پیوشی و پسرها دور و برت بگردند تا فقط یک کلام باهاشون حرف بزنی؟ دوس نداشتی جمعه ی هر هفته اسکی بری و برای هر روز هفته ات یک برنامه ی تفریحی داشته باشی؟ دوس نداشتی...

فرشته میان حرفهایش آمد و با تمسخر ادامه داد:

-بله...دوس نداشتی آرایشگر و کلفت و نوکر و راننده ی شخصی داشته باشی و هر روز صبح صبحانه ات را توی رختخواب بخوری؟دوس نداشتی آنقدر دوستای پولدار داشته باشی که ندونی امروز خونه کدوم یکیشون بری؟دوس نداشتی آنقدر مدل به مدل سرویس طلا داشته باشی که ندونی کدومشون رو به خودت اویزان کنی؟مهین جون از خواب و خیال بیا بیرون!

اصل قضیه اینه که بله همه دوس دارند سوار ماشینهای آنچنانی بشن و سرتاسر زندگیشون خوش باشند اما خدا به یکی داده و به یکی نداده ، حالا اون که نداره باید بمیره؟به خدا تو نمیدونی مادرم چی میگه ، میدونی که اون توی خانه های آنچنانی کار میکنه میگه باید قدر سلامتی مون رو بدونیم ، بزرگترین چیزی که خدا به ما داده همان سلامتیته.بعضی از میلیونرها روزهایی دارند که حاضرند مفلس و بدبخت باشند اما آنقدر گرفتار نباشند ، بیچاره ها هر کدوم یک نوع گرفتارند.ما هم داریم منتهی مال اونا از مال ما بزرگتره.مگه نشنیدی که میگن هر که بامش بیش برفش بیشتر؟خیلی چیزها رو همیشه با پول درست کرد.

-نخیر من قبول ندارم همه چیز رو میشه با پول درست کرد حتی بیماری رو.وقتی پولدار باشی مهم میشی و سر زبانها می افتی.با وجدان و با شرف و انسان به حساب میای.

-دست شما درد نکنه حالا دیگه بی پول ها بی شرف و بی وجدان شدند؟

-نخیر خانوم پولدارها اینطور فکر میکنند.

-اگه بناست ادم با پول چنین طرز فکری پیدا کنه همان بهتر که گدا باشه.تو مخت تکون خورده ، خوشی زده زیر دلت مهین جون.من به همینی که هستم راضی ام و دائم دعا میکنم سایه ی پدرم بالای سرمون باشه.

-من در کنار این دعا از خدا میخوام منو به آرزوم برسونه!

-کدوم آرزو؟

-ازدواج با یک پسر میلیونر.آخ خدا جون چی میشد اگه مهر منو به دل یک پسر پولدار می انداختی؟یکی مثل اونکه پشت اون ماشین آلبالویی رنگ آخرین مدل نشسته!

-انگشتت رو بنداز مگه دیوونه شدی؟مردتیکه رو متوجه خودمون کردی میخوای تابلو بشیم؟

- او هو او! کی میاد این همه راه رو اون بیاد دنبال ما؟ به قول خودت ما کجا و اون کجا ، تحفه میخواد؟ اینی که من میبینم لااقل صدتا دختر توی فامیلشون حاضرند فقط لب تر کنه.

- چشم بسته غیب می گی؟ انقدر نگاهش نن متوجه ما شده. وای خدا مرگم بده برای ما بوق میزنه؟ آبرومون رفت بیا بریم بیا پیاده بریم لازم نکرده سوار اتوبوس بشیم.

- انقدر حرف نزن بذار فکرم رو بکار بندازم مقصودش اینه که سوار بشیم؟

- نه پس مقصودش اینه که نگاهش کنیم.

- شاید بیچاره دنبال آدرس میگردد!

- آره جون تو ، اونم از بین این همه ادم فقط مارو دیده! مرده شورت رو ببرند که اینقدر ساده ای من که رفتم.

-|||...فرشته کجا میری؟ وایسا بی فرهنگ!

اتومبیل آلبالویی رنگ هنوز ایستاده بود و علی رغم بالا بودن شیشه ها صدای موزیک تندی از آن به گوش می رسید. مهین بار دیگر به جوان پشت زُل که عینک دودی به چشم داشت نگریست و نگاه برخلاف میلش دنبال دوستش فرشته به راه افتاد در حالیکه ماشین آلبالویی رنگ در امتداد پیاده رو با حرکت اهسته و پیوسته ای تعقیبشان میکرد. فرشته بر سرعت گامهایش افزود و سبب شد مهین تقریباً دنبالش بدود.

- مگه دنبالت کردند دختر؟

-اره! مگه نمی بینی؟

- ما که خیابون رو نخردیم.

فرشته که سخت ناراحت بود گفت:

-هیچ معلومه تو چته؟ سنگ خودت رو به سینه می زنی یا اونو؟ داریم انگشت نما میشیم ، ببین چطور نگاهمون میکنند؟ وای خدا! اگه بیاد توی محلمون چی میشه؟ میگن لابد ریگی به کفشمونه. همش تقصیر توئه ، اگه اونقدر نگاه نمی کردی و ادا و اصول در نمی آوردی اینطور نمیشد. مردک فکر کرده ما از اوناشیم.

-از کدوماشیم؟ چرا ارجیف میگی؟ نفسم گرفت تورو خدا یک کم آرامتر برو.

-میخواهی آگه خسته شدی سوار شو ، آقا که بدشون نیادی.

مهین با خنده گفت:

-بد هم نمیگی!

-وای که تو چقدر رو داری ، خدا به خاطر بی عقلی هات بهت رحم کنه.وقتی سر کوچه رسیدیم از هم جدا شدیم و هر کدوم به طرف خونه ی خودمون میریم.فقط ازت خواهش میکنم نگاهی تا بلکه گورش رو گم کنه و بره.

-وایه چقدر افاده!خدا تو رو می شناخت که هیچی بهت نداد.

-خدا به من همه چیز داد عقل و شعور و مهمتر از همه غرور و شخصیت.مهین من و تو هر قدر هم کوچک باشیم نباید خودمون رو مفت ببازیم.مادربزرگ خدا بیامرز همیشه میگفت سنگ سنگین از جاش تکون نمیخوره حتی باد سهمگین هم نمی تونه جا به جاش کنه در عوض سنگ سبک با یک اشاره نوک پا دو متر میره جلو.تو نباید پیش هر قاطر بزرگ شده ای که قیافه ی اسب نجیب به خودش گرفته فقط به خاطر فقر گردن کج کنی.

-حرفهای گنده می زنی فرشته اصلا بهت نیادی.

-حرفهای من گنده نیست تو گوهر شخصیت رو مفت و ارزان می فروشی آگه بنا باشه با دو تا بوق ماشین خودت رو بازی وای به احوالت.تو که از نیت اون خبر نداری و گمان هم نمیکنم بشه اسم کارش رو عشق گذاشت.توجه تو هم عشق نیست مال یکیتون هوسه و مال دیگری طمع زرق و برق.میخوام ببینم آگه ماشین و عینک دودی و لباس تر و تمیز این جوون رو ارزش می گرفتند تو حتی نگاهی هم میکردی؟

-این چه حرفیه فرشته؟یعنی میگی ظاهرش نظر منو جلب کرده؟

-متأسفم که عین حقیقته!وگرنه تو حتی یک کلام هم باهات حرف نزدی که بفهمی آدم حساییه یا نه!

-تو دیوونه ای!درباره ی من چه میدونی!

-خودت درباره ی خودت چی میدونی؟این خیلی بده که آدم به خودش هم دروغ بگه و خودش رو نشناسه.

مهین که برای شنیدن نصایح فرشته حال و حوصله نداشت به حالت قهر سرد و خشک گفت:

-من میرم ، ترجیح میدم تنها برم تا اینکه با تو پیام و تحقیر بشم.

-مهین!...

مهین بی توجه بر سرعت گامهایش افزود و بدون خداحافظی از او دور شد در حالیکه در خشم شدیدی دست و پا میزد و می اندیشید حالا خوبه میشناسمش وگرنه میگفتم لابد دختر کریمخان زنده.دیگه هر چی دلش میخواد به آدم میگه ، اگه برای خودش چنین موقعیتی پیش بیاد خودش رو گم میکنه.دختر هم انقدر از خودراضی ، اصلا اون به من حسودی میکنه چون من از خودش قشنگترم این براش عقده شده و راه کلوش رو بسته.

وقتی سر کوچه رسید صدای بوق کوتاهی به خود آوردش به سمت چپ نگرست و با خود زمزمه کرد:

-یا خدا هنوز دنبالمه، که اینطور!پس در اصل من مورد نظرش بودم بیخود نبود فرشته داشت منفجر میشد.

پسر جوان مستقیم به او می نگرست وقتی عینک از چشم برداشت قلب مهین فرو ریخت و زانوانش شروع به لرزیدن کرد.به سرعت داخل کوچه شد و راه خانه را پیش گرفت در حالی که در سرش غوغایی برپا بود و قادر به منظم کردن افکارش نبود و دائم دعا میکرد پسرک وارد کوچه نشود که البته دعای او مؤثر واقع شد و جوان همانطور سر کوچه بر جای باقی ماند.وقتی برای آخرین مرتبه قبل از ورود به خانه نگاهش انتهای کوچه را کاوید حس کرد قلبش را در میان دستانش گرفته.با عجله وارد خانه گردید و در را بست و به آن تکیه داد و برای لحظاتی دیده بر هم نهاد و تلاش کرد آب دهانش را فرو دهد اما گلویش خشک بود.

-آمدی بابا؟

هیچوقت از دیدن پدرش آن اندازه جا نخورده بود ، مثل مجرمی که در حال ارتکاب جرم غافلگیرش کرده باشند دست و پایش را گم کرد.

-سلام بابا!

-سلام بابا جون ، چته؟حالت خوش نیست؟

-نه بابا ، حالم خوبه.

-پس چرا اونجا واستادی؟

-ها؟

دست و پایش را جمع کرده و تلاش نمود به رفتار و سخنانش مسلط باشد قطعاً رنگ به رو نداشت و انگار باور داشت این ماجرا حاصل شیطنت خودش می باشد. هنگام بالا رفتن از پله ها اضطراب عجیبی سراپایش را فرا گرفته بود و لبخند ناخودآگاهی را بر لب حفظ میکرد. ذهن پویا و جوانش به ارزیابی دلایلی سرگرم بود که دلش می طلبد. تا آن روز هرگز چنین اتفاقی با این شدت نیفتاده بود و مهین مایل نبود به توجیحات فرشته بیاندیشد.

اندیشید ، خدایا شاید دعای من به درگاہت مستجاب شده و شانس به من رو کرده ، اگر چنین باشد به سببش تا آخر عمر شکرگزار خواهم بود و دیگر هیچ چیز نخواهم خواست. آه... خدایا بیا و تغییر بزرگی در زندگی ام صورت بده ، برای تو که عملی کردن قصه ی شاهزاده و گدا کار دشواری نیست ، بیا و مرا قصه ی دیگری کن قول میدم شایستگی لطف را داشته باشم.

خورشید آسمان بهاری رو به مغرب داشت و باد فتنه گرد بهاری با نوازش ملموسی جان خسته ی مهین را به بازی می گرفت و او را که از هر چه کتاب متنفر بود وادار می ساخت با نزدیک شدن شب هر چه زودتر به خواندن مطالعه کتابی که باید فردا درباره اش امتحان می داد پایان دهد. عطا تا لحظاتی دیگر سر می رسید و او هنوز غذایی تدارک ندیده بود. می دانست آنطور که باید برای امتحان فردا آمادگی ندارد اما این را هم می دانست که باید به هر ترتیبی شده قبول شود آن هم قبول خرداد نه قبول شهریور! کلافه و بی حوصله کتابش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد و اندیشید چه زندگی یکنواخت و کسل کننده ای ، زندگی که جمعه و شنبه اش یکی باشد به چه درد میخورد؟ فرضاً که دیپلم گرفتم میخوام چه کنم؟ صبح تا شب توی این خونه قدیمی که دیوارهاش بوی کهنگی و نا میده بنشینم و مثل زن خونه جون بکنم؟ نه این انصاف نیست من هنوز خیلی جوونم و نمیتونم خودم رو لا به لای این همه مسئولیت زنده به گور کنم! بابا هم که اصلاً فکر نمیکنه من جوونم و دارم حروم میشم فکر میکنه مثل خودش مجبور به پذیرش شرایط موجودم.

صدای زنگ در او را به خود آورد ، بی حوصله اندیشید حتما باباست ، نمیدونم چرا باز هم کلیدش رو جا گذاشته. حالا خوبه میدونه چقدر برای من سخته تا آنسوی حیاط برم و در رو باز کنم. مهین در حال پایین آمدن از پله ها زیر لب غرید:

-یک اِفاف برای خونه نمی خره انگار ما مجبوریم زمستون و تابستون برای باز کردن در از خونه خارج بشیم.

دوباره صدای زنگ بلند شد و به دنبالش فریاد نچندان بلند مهین که گفت:

-آدمم ، آدمم.

او بر سرعت قدمهایش افزود و بی درنگ در حیاط را گشود و در حالیکه انتظار دیدن پدرش را داشت با خانم کیانی مواجه شد. دیدن او سلسله خاطرات مبهمی را در ذهنش تجدید نمود، حضور او مصادف با تجسم مهرداد و آنچه میانشان گذشته بود شد. آنچه که او اصلا مایل به یادآوری اش نبود.

-سلام خانوم کیانی.

-سلام به روی ماهت بابا خونه ست؟

-نه...نیستند بفرمایید داخل.

-قربونت برم الهی خودت خوبی؟

-به لطف شما، شما چطورید؟ پا دردتون بهتره؟

-شکر خدا، خب نگفتی بابا کی میان؟

-والله...همیشه همین موقع ها می آمدند.

-پس مجبورم با خودت حرف بزنم.

مهین سر به زیر افکنده و با شرمساری در حالیکه می توانست حدس بزند موضوع صحبتش چیست گفت:

-بفرمایید تو جلوی در بده.

پیرزن مهربان با لبخند گفت:

-باشه میام اما توی حیاط می مونم.

-آخه...

-فقط چند دقیقه مزاحمت میشم برای رفت و آمد فرصت زیاده.

مهین که به شدت از نگریستن به چشمان او طفره میرفت از اصرار دست کشید و سراپا گوش ایستاد. خانم کیانی دست بر بازوی او نهاد و با عطوفت گفت:

-دخترم حتما میدونی برای چی آمدم هان؟ ایشالله که جوابت مثبته؟ یکی دو روز منتظر ماندم و دیدم خبری نشد طاقت نیاوردم و خودم امدم جواب بگیرم. خب چی میگي؟

مهین در حال بازی با گوشه ی پیراهنش گفت:

-من...من نمیدونم چی بگم شما با پدرم حرف بزنید.

خانم کیانی دستش را زیر چانه اش نهاد و چشم در چشمش گفت:

-تو دختر تحصیل کرده و با عوری هستی پدرت هم قرار بود جواب تورو برای ما بیاره. با من راحت باش تو مثل دخترم می مونی. شاید نتونی حرفت رو به پدرت بگی نمیگم منو مثل مادرت بدون اما لااقل از خودت بدون و شرم رو بذار کنار. این اتفاقیه که دیر یا زود برای هر دختری می افته.

مهین هر چه کرد مخالفتش را اعلام کند نتوانست ، صورت قلب شکل و مهربان پیرزن وادار به سکوتش مینمود. اندیشید خدایا خودت کمک کن.

خانم کیانی همچنان منتظر ایستاده و در چشمانش خیره شده بود. مهین خودش هم نفهمید چگونه دهانش برای فتن این دروغ باز شد:

-راستش...راستش من هنوز فرصت نکردم به این موضوع جدی فکر کنم.

صورت پیرزن با لبخندی شادمان از هم شکفت و با لحنی آمیخته به طنز گفت:

-دو دل شدی؟ یا شایدم ترسیدی؟ این طبیعیه دخترها اینطور مواقع از قلب عاشق پسر بیچاره خبر ندارند و نمی دونند چه خبره. باور کن مهین جون نه اینکه چون خواهر زادمه ازش تعریف کنم نه اون پسر خوبییه و مطمئنم زن دوست و خانواده پرست هم هست و...دوستت داره خیلی بیشتر از آنچه که بتونی حدس بزنی.

مهین حس کرد خون گرمی به صورتش دوید از صراحت او دهانش باز مانده بود و فقط یک جمله در بلندای اندیشه اش فریاد میکرد: پسرک عاشقم شده! از دریافت این حقیقت دستخوش احساس خاصی شده بود ، نمیدانست خوشحال است یا اندوهگین. تا ان روز تصور میکرد آمدن آنها فقط به جهت خواستگاری بوده و حالا پنجره ی جدیدی از حقیقت مقابل دیدگانش باز میشد. زیر نگاه خانم کیانی تاب مقاومت نداشت فکر میکرد همه ی قد و هیكلش به اندازه ی مورچه ای بی مقدار شده و مقابل دیدگان پیرزن قرار گرفته.

سخنان او گویی غرور سرکوب شده اش را تسکین میداد و عشق پسرک اما کاخ آرزوها و خیالاتش را واژگون می ساخت ، آرزوهایی که در پسری جنتلمن ، ثروتمند و عاشق بیقرار خودش خلاصه میشد و با فرو ریختنش خشم دست کم شمرده شدن را در او تقویت میکرد و این اندیشه که چطور جرات کرده؟ یعنی من انقدر بدختم که عشق یک شوfer باشم؟ عاشقم شده؟ غلط کرده!

چه اندوهی بود که نمی توانست با صدای بلند همه ی ان جملات را فریاد بزند چرا که پیرزن را دوست می داشت و احترام خاصی برایش قائل بود. با صدای زنگ در شادی به وجود مهین دوید چرا که از دست پیرزن مهربان که همچنان مصرانه منتظر پاسخ بود می گریخت.

-بخشید با اجازتون میرم در رو باز کنم.

هیچوقت به خاطر جا گذاشتن کلید توسط پدرش آن اندازه خوشحال نشده بود. مهین نمی توانست بفهمد اگر میلی برای ازدواج با مهرداد ندارد پس برای چی با گفتن نه خود را رها نمیکند؟ قلبش میگفت نه اما زبانش برای گفتن پاسخ منفی تکان نمیخورد.

-سلام بابا.

-سلام بابا جون باز هم کلیدم رو جا گذاشتم.

-عیبی نداره بابا.

-چقدر زد در رو باز کردی!

-توی حیاط بودیم.

-بودید؟ مگه مهمون داریم؟

عطا از دالان نیمه تاریک قدم به حیاط گذاشت و با دیدن خانم کیانی دستپاچه گفت:

-سلام علیکم خانوم احوال شما؟

-سلام از بنده ست ، احوال شما چگونه؟ با زحمتهای ما؟

-اختیار دارید بنده نوازی می فرمایید قدم رنجه کردید. مهین جا چرا خانوم رو توی حیاط نگه داشتی؟ بفرمایید داخل بفرمایید.

-من خودم خواستم توی حیاط باشیم هوا لطیفه.

-حالا بفرمایید یک پیاله چایی میل کنید بعد...

-نه دیگه آقای طاهری راستش غرض از مزاحمت ...

مهین نگاه پدرش را متوجه خود دید تاب نیاورد و به آشپزخانه رفت. عطا به پیرزن که با نگاهی گرم او را تا رفتن به آشپزخانه دنبال می نمود گفت:

-می فرمودید حاج خانوم.

پیرزن به خود آمده و لبخند زد و گفت:

-بله عرض میکردم آقای طاهری مزاحم شدم تا پیسرم جواب ما چی شد؟

عطا سر به زیر افکنده و آرام گفت:

-ای بابا چه عجله ای دارید حاج خانوم!

-چرا که نه در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

-بله ، اما...

عطا صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

-راستش هر چه کردم نتونستم باهاش حرف بزنم. می دونید از شما چه پنهون بلد نیستم این طفلک هم که مادر نداره قَلقش رو مادرش بهتر بلد بود ، اصلا حرف دختر برا مادره. تلفن زدم خواهرش بیاد باهاش حرف بزنه اونم که راه دوره تا بیاد یکی دو روز طول میکشه هم خواهر بزرگشه و هم مهین رو بهتر می شناسه. من معذرت میخوام که شما معطل جواب می مونی ولی ...

-اصلا احتیاجی به عذرخواهی نیست راستش من می فهمم شما چی میگین ، پسره نمی فهمه. میدونید که جوونها عجولند و یک ساعت به نظرشون یک سال میاد بخصوص اینطور مواقع. البته جسارتاً در غیابتون چند کلامی با مهین جون حرف زدم.

عطا با کنجکاو ی پرسید:

-خب نظرش چیه؟

-راستش هیچی نگفت ، اگر چه دلم میخواد سکوتش رو به حساب رضا بگذارم اما صبر میکنم تا از زبون خودش جواب مثبت رو بشنوم که حداقل شیرینی بخوریم و برای مهرداد نشونش کنیم و بدونیم دختر مال ماست.

مهین از پنجره آشپزخانه دزدانه به بیرون می نگریست و تلاش میکرد حرفهای آنها را که خیلی آهسته از دهانشان خارج میشد بشنود اما موفق نشد.

او دید که پیرزن پس از خداحافظی با پدرش به سمت در رفت و عطا با پلاستیک میوه و مرغ به سمت آشپزخانه آمد. مهین به سمت گاز رفت و با ریختن چای خود را سرگرم کرد در حالی که وانمود میکرد متوجه آمدن عطا نشده.

چکار میکنی بابا؟

-...او میدید بابا؟ خانوم کیانی رفتند؟

-بله رفتند ، میگم...

مهین ناشیانه میان جمله ی پدرش دوید و با عجله گفت:

-شما برین لباستون رو عوض کنید تا من هم چایی بیارم.

میل نداشت بابا گفتگویی باز شود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت انگار عطا هم فهمید که بی هیچ سخنی آشپزخانه را ترک کرد.

فصل پنجم

مهرداد درهای ماشینش را قفل کرده و سوت زنان وارد منزل خاله ی پیرش شد در حالیکه آغوشش از انبوده خریدهایی که انجام داده بود لبریز می نمود.

خاله پیرش طبق معمول به استقبالش آمد و ضمن گرفتن اجناس غرید:

-باز که رفتی بازار رو کول کردی آوردی خونه؟!

-بگیر ، بگیر خاله.به عوض غر زدن بارم رو سبک کن.

تاجماه پیر با اخم ظریفی بر او نگرست و با رنجیدگی گفت:

-تو خجالت نمیکشی پسر؟ آخه آدم وقتی میاد خونه خاله اش مهمونی باید خرج خودش رو هم بده؟

مهرداد در حال زکیم گذاشتن آخرین پاکتها گفت:

-از قدیم گفتن مهمون یکی دو روزه نه هر روز هر روزه! ما هم که حالا حالاها اینجاییم.

تاجماه با گوشه ی روسری اش که مزین به سنجاقی تزئینی بود اشک دیدگانش را زدود و با صدایی بغض آلود گفت:

-خب باشی مادر مگه عیبی داره؟ خونه خاله کمی از خونه مادر نداره تو اینجا مهمون نیستی صاحبخونه ای. برای چی خرید

کردی؟ میخوای ناراحتم کنی؟

مهرداد با دستان پر توانش شانۀ های تاجماه را به دست گرفت و با لبخند گفت:

-نه نمیخوام ناراحتت کنم اما اینطوری هم همیشه ، اگه ناراحتی برم و دیگه نیام. مگه نمیگی اینجا مثل خونه مادرمه؟ خیلی

خب قبوله من اگه خونه مادرم هم میرفتم همین کارو میکردم. بذارم تو بری خرید؟ دیگه چی پس غیرتم کجا رفته؟

-مگه چهارده سالمه؟!

-نه! برای اون نیست که میگم خودم خرید میکنم به خاطر پا دردته. پیرزن دیگه کار بسه به خودت برس من هستم. اگه تو

مادرم باشی و من هم پسرت نمیذارم آب توی دلت تکون بخوره.

داغ دل تاجماه به خاطر نداشتن حتی یک بچه تازه شد و اندیشید باید سر پیری توی این خونه پر از نوه های پسر و

دختری ام می بود اما افسوس افسوس که خدا نخواست. به مهرداد گفت:

-خدا از جوانمردی کمت نکنه.

مهرداد که از تعریف او شرمزده شده بود با لحنی طنز آلود گفت:

-چه عجب خاله! نمردیم و دیدیم یکبار هم از ما تعریف کردی.

تاجماه در حال جا به جا کردن میوه ها با آهنگی جدی در حالیکه پشتش به مهرداد بود گفت:

-خوبه توام انقدر بلبل زبونی نکن. لباست رو عوض کن و دست و صورتی آب بزن تا شام بکشم.

مهرداد دستانش را دور گردن تاجماه حلقه کرده و ملتسمانه گفت:

-باشه میرم اما اول بگو چه خبر؟

-از چی چه خبر؟

-از همون قضیه دیگه!

تاجماه با بدجنسی خودش را به نفهمیدن زد و تکرار کرد:

-کدوم قضیه؟

-به ماشالله! حالا دیگه سرکارمون میذاری؟ آگه ازت پیرسند مرغ همسایه پارسال تا امسال چند تا تخم گذاشته فوری بلدی

جواب بدی اما آگه پیرسم رفتی خونه ی اونا چکار کردی به یاد نداری! یا شاید فراموش کردی بری؟

تاجماه به طرف خواهرزاده اش برگشت و با لبخند گفت:

-نخیر یادم نرفته همین امروز غروب اونجا بودم.

مهرداد با شوقی لاینوصف پرید:

-راست میگی؟ خب چه خبر؟ خوش خبر باشی.

-این گوجه ها رو از کجا خریدی ننه؟ همش ترک خورده حیف پول نیست دادی به اینا؟

مهرداد کلافه تاجماه را به طرف خودش برگرداند و گفت:

-گوجه ها فدای سرت خاله ، بگو رفتی چی شد؟ اونا چی گفتند؟ یک کلام بگو آره یا نه جونم رو خلاص کن.

همه ی وجود مهرداد بسته به پاسخی بود که از زبان خاله پیرش می شنید. ناگهان چهره ی گرفته تاجماه با لبخندی از سر

شوخی باز شد و گفت:

-فکر کنم باید امیدوار باشی.

-راس میگی خاله؟

-البته هنوز جواب مشخصی به من ندادند اما من با مهین حرف زدم.

-چی گفت؟ مزه ی دهنش چی بود؟

-هیچی نگفت فقط سرش رو پایین انداخت و به حرفهام گوش داد.وقتی داشتم می ادمم آقای طاهری رو دیدم اون ظاهرا بی میل نیست با هم وصلت کنیم اما بیشتر برای مهین ناراحت بود.

-برا چی ناراحت؟

-برای بی مادریش ، بنده خدا هنوز نتونسته بود با دختره حرف بزنه.

-مگه میخواد در مورد گناه کبیره باهاش حرف بزنه؟!

-تو حال اونو نمی فهمی چون پدر نیستی یک پدر هر قدر هم به دخترش نزدیک باشه نمیتونه براش مادر باشه ، مادر یک چیز دیگه ست.طفلک دختره مثل پرنده ی پر بسته مستأصل و دو دل بود.

مهرداد که می ترسید در این گیر و دار از مهین پاسخ منفی بشنود عجلانه گفت:

خب می خواستی باهاش حرف بزنی بهش اطمینان بدی من ادم سر به راهی ام.

-واقعاً؟!

-آه...خاله وقتی تو به من اعتماد نداری وای به حال مردم!

تاجماه با ملایمت گفت:

-صبور باش جوون کمی حوصله کن.بنا شده خواهرش بیاد و باهاش حرف بزنه.دوستش داری!میدونم کور نیستم که نتونم ببینم به چه حال و روزی افتادی!

-خاله!

-سر هر کی رو میخوای شیره بمال اما منو نمیتونی.پاک از کار و کاسبی و خواب و خوراک افتادی به خاطر تو هم که شده پیگیری میکنم و زودتر جواب می گیرم.

-کی میگه من از کارم افتادم؟ من که هر روز میرم از صبح تا بوق سگ جون میکنم تازه کار دیگه ای هم گرفتم که اگه بگیره نونم توی روغنه. هم از دست این ابوقراضه خلاص میشم و هم به نون و نوایی میرسم.

-چه کاری پسر جون؟ برا چی میخوای ماشینو بفروشی؟

مهرداد به هراس تاجماه خندید و گفت:

-هول نکن خاله ، کار آبرومندیه. یک آگهی پیدا کردم که نوشته بود به راننده جوانی نیاز دارند که کاملاً به رانندگی وارد باشه من هم که هر دو شرایط رو دارا هستم. تماس گرفتم و پرس و جو کردم متوجه شدم خودشون ماشین دارند اما راننده ندارند. میتونم این آهه پاره رو نگه دارم برای خودم ، چند ساله داره جون میکنه دیگه بسشه.

-آخه عقل کل مگه برای خودت کار کنی چه ایرادی داره که می خوای راننده شخصی کس دیگه ای بشی؟

-عیبی که نداره اما میخوام به زندگیم سر و سامون بدم این بابا خیلی پولداره قطعاً خوب هم حقوق میده. نمیخوام زرم روی سختی بیینه.

-خدا شانس بده میگن مردهای قدیمی جواهرند اما حالایی ها باید شوهراشون رو به سر بگیرند.

مهرداد به لحن تاجماه خندید و گفت:

-چیه هنوز هیچی نشده حسودیت شد؟

-نه مادر خیلی هم ذوق میکنم. الهی که خوشبخت بشی.

مهرداد به درگاه تکیه داد ، سرش را به سمت بالا گرفت و با خیره شدن به اولین ستاره های شامگاه آرام گفت:

-نمیدونی چقدر دوستش دارم خاله ، نمیدونی!

تاجماه خواست چیزی بگوید اما زبان به دهان گرفت و گذاشت جوان شوریده به حال خود باشد. اندیشید ، کاش مادرش هم زنده بود.

مهین که سخت از فرشته رنجیده بود تنها به مدرسه میرفت و بر میگشت و فرشته هم که بی اعتنایی او را در مدرسه دید دست از تلاشش برای رفع کدورت برداشت در حالی که دلش نمی خواست دوستی چند ساله شان بر سر مسائل پوچ و

بی اساس اینگونه پایان گیرد. او کماکان در جریان بود که آن جوان همچنان سوار بر اتومبیل آخرین مدلش هر روز سر ساعت مثل جن در محل حاضر میشود و مهین را تا رسیدن به خانه دنبال میکند و این در حالی بود که مهین هنوز نرمشی از خود نشان نداده بود و غیر از نگاهی کوتاه چیزی ارزانی اش نمی نمود گویا خیال داشت از علاقه ی جوان مطمئن شود. در پایان یک هفته از آغاز این ماجرا اتفاق تازه ای افتاد ، بعد از ظهر بود و مهین خسته و ناتوان راه مدرسه تا خانه را می پیمود و به سرنوشت و آینده خود می اندیشید که مطابق معمول جوان اتومبیل سوار را در محل همیشگی دید. اندیشید ، دیگه حوصله موش و گربه بازیهای اینم ندارم ، نمیدونم اگه مقصودی نداره پس برای چی هر روز سر ساعت میاد اینجا؟ درست وقتی که به مقصود او فکر میکرد جوان شیشه اتومبیلش را پایین داده و آرام در حالیکه او را در خیابان خلوت مخاطب قرار داده بود گفت:

-ببخشید میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

"خدای بزرگ به من کمک کن چه اتفاقی داره می افته؟ یعنی؟..." سراپای مهین شروع به لرزیدن کرد حس میکرد قادر نیست بر سرعت گامهایش بیافزاید و همین جوان شیدا را برای تکرار خواسته اش مصرتر کرد:

-فقط چند لحظه ، خواهش میکنم من باید باهاتون حرف بزنم. مدتهاست که چنین قصدی دارم و به خاطر شما از کار و زندگیم افتادم...

سخنان گرم و لحن ملتمسانه جوان که گوشه ای بر عشق پنهانش بود به قلب جوان و بکر مهین شعله زد ، نیرویی مرموز میگفت برو شانس که میخواستی به تو رو کرده منتظر چی هستی؟ لااقل نگاهش کن و جان خسته ی او را که همچنان به تلاشش برای جلب نظر تو ادامه میدهد تسکین بده! چه میدونی شاید خوشبختی که تو به دنبالش در گرو اوست. باید در تصمیم گیری عجله میکرد و گرنه به خاطر نزدیکی به محله شان آبرویش بر باد میرفت. لختی ایستاد و بی آنکه به صورت شیفته ی جوان بنگرد گفت:

-خواهش میکنم برین شما موقعیت منو به خطر می اندازین.

-خواهش میکنم لطفا منو به جوابی دلگرم کنین.

باید عجله میکرد کافی بود یکی از همسایه ها آن منظره را ببیند تا همه ی محل باخبر شوند.

-آخه با من چکار دارین؟ من شما رو نمیشناسم.

-برای آشنا شدن فرصت زیاده فقط منو به وعده ی دیداری دلگرم کنید خواهش میکنم.

لحن ملتمسانه جوان آتش قلبش را شعله ورتر میکرد برای گریز از دستش بهانه آورد:

-میدونید من نامزد دارم؟

-میدونم دروغ میگین مدتهاست زیر نظرتون دارم.

-مقصودتون چیسه؟

-بذارین هنگام ملاقاتمان بگم ، اینجا برای شما هم صورت خوشی نداره.

مهین اندیشید حق با اونه اما قلبش به این کار راضی نمیشد پس آرام گفت:

-اگه بگم نه چی؟

-میدونید که دست بر نمیدارم حتما به اصرارم در این مدت توجه داشتید!

-خدای من!

از سماجت روی او را سفید کرده بود. در حالی که مستأصل و مردد بود جوان گفت:

-امروز که هیچ ، فردا میتونم به دیدنتون دلخوش باشم؟

مهین نفهمید چطور جواب مثبت داد ، جوان دوباره پرسید:

-کجا و کی؟

-مهین ناگزیر گفت:

-همین ساعت پشت مدرسه مان.اونجارو که بلدید!

-بله.

مهین اندیشید ، خدایا خودت رحم کن هر جا رفتم آدرس داره این دیگه از کجا پیدایش شد؟ لحن سپاسگزار جوان به

خود آوردش:

-متشکرم دقایقی زودتر از قرار در محل حاضرم.خداحافظ.

همه چیز آنقدر سریع رخ داد که مهین برای لحظاتی تصور کرد همه چیز در خیالش اتفاق افتاده.همه بدنش از مواجه شدن با اولین حادثه ی عشقی زندگی اش کرخت بود.به راستی در این زمینه تجربه ای نداشت و از همان لحظه دلهره ی چگونگی روبرو شدن با جوان و نحوه ی حرف زدن با او کلافه اش کرده بود.وقتی به خانه رسید برای دقایقی روی پله های جلوی ساختمان نشست ، همه چیز برایش بسان خواب و خیال بود.به زحمت به آشپزخانه رفت و شامی تهیه دید و نگاه به اتاق رفت ، گوشه ای نشست و دقیقتر به موضوع اندیشید.میدانست درگیر ماجرای تازه شده اما از عاقبتش خبر نداشت و مهین نگران و دو دلش کرده بود.او از قدرت خودش برای به دام کشیدن جوان مطمئن بود اما پسرک را نمی شناخت.تلاش کرد چهره اش را دقیقتر مجسم کند اما نمی توانست حتی یکبار هم دقیق به چهره اش نگاه نکرده بود.از درک این موضوع خنده اش گرفت و اندیشید ، من کسی رو به وعده گاه میکشم که حتی صورتش رو به درستی ندیدم ، چطور تونستم انقدر عجولانه به خواسته اش پاسخ مثبت بدهم؟آیا افسون شدم؟صیاد به دام خودش افتاد!

مهین حس میکرد پس از مدتها شادی به قلب ماتم گرفته اش روی آورده ، انگار همه چیز در نظرش به گونه دیگری جلوه می کرد ، حتی غروب خونین خورشید که هیچگاه به آن توجه نداشت.دلش میخواست تا ابد تنها باشد و با این حس زندگی کند.جوانک از او خواهش کرده بود ، نه!التماسش کرده بود که به او وقت دیدار بدهد.زمزمه کرد:

- "خداوند!چقدر هیجان انگیزست."

آن شب کمتر از معمول با پدرش سخن گفت و به ظاهر خودش را سرگرم مطالعه کتابی نمود که باید فردا درباره اش امتحان می داد ولی ابا تمرکز نداشت.چشمش روی سطهای کتاب حرکت می کرد و فکرش متوجه ی فردا بود.خوشبختانه عطا آن شب زودتر از معمول خوابید و به مهین فرصت بیشتری برای اندیشیدن داد و مهین که به دلیل هیجان میلی به خواب نداشت از فرصت بهره برد و به زحمت قسمت عمده ای از مطالب کتاب را به ذهن سپرد و نزدیک صبح به بستر رفت اما تا سپیده صبح به سقف نگریست.میدانست شب امتحان به خواب نیاز دارد ولی کوشش برای سنگین شدن پلکهایش بی ثمر بود ، لاجرم صبح زودتر از معمول از جا برخاست و با آوردن وسایل صبحانه خودش را سرگرم نمود.وقتی به اتاق بازگشت عطا سر سجاده در حال زار و نیاز با خدا بود.

-سلام بابا.

-سلام دخترم امروز زود بلند شدی!

-باید برای ظهر درس بخونم.

-خواهرت هم دیگه پیدایش میشه.

مهین متعجب اندیشید خواهرم؟ با صدای بلند پرسید:

-سوسن؟

-آره بابا چرا حیرت کردی؟ مگه دیشب سر شام بهت نگفتم صبح زود میرسه؟

مهین دریافت که دیشب حتی یک کلام از حرفهای پدرش را نفهمیده. با خود گفت این دیگه از کجا پیداش شد؟ سپس از عطا پرسید:

-طوری شده بابا؟

عطا در حال جمع کردن سجاده اش گفت:

-مثل اینکه دیشب اصلا به حرفهام گوش ندادی.

مهین سرافکنده گفت:

-ببخشید بابا، این روزها از فشار امتحاناتم هوش و حواش ندارم.

عطا با مهربانی گفت:

-عیبی نداره بابا آفرین به تو دختر خوب که همه ی هوش و حواست به درساته. دختر سنگین و رنگین به تو میگویند.

مهین با خود گفت، چقدر هم سنگین و رنگینیم. از فشار عذاب وجدان قلبش تیر کشید چقدر پدرش از او مطمئن بود. به نرمی پرسید:

-حالا بگین بدونم اتفاقی برای خواهرم افتاده؟

-نه بابا میاد چند روز پیش ما باشه. بهش گفتم پیام دنبالت گفت نه خودم میام.

قبل از آنکه مهین دهانش را برای گفتن چیزی باز کند صدای زنگ در بلند شد. عطا گفت:

-خودشه، من میرم در رو باز کنم.

-شما بنشین، من در رو باز میکنم.

وقتی با عجله میرفت در را بگشاید احساس کرد در حال و هوایی نیست که حوصله ی مهمان داشته باشد. در که باز شد همانطور که عطا انتظار داشت سوسن وارد خانه شد مهین در آغوشش گرفت و سوسن او را به خود فشرد.

-سلام سوسن جون چه عجب راه گم کردی؟

-سلام مهین جون تو چطوری؟ بابا خوبه؟

-ما خوییم بچه هات چطورند؟

سوسن از او فاصله گرفت و گفت:

-همه خوبند بابا خونه ست؟

-آره هنوز نرفته.

در حال پیمودن مسیر حیاط تا ساختمان مهین پرسید:

-تنها امدی؟

-آره بچه ها رو گذاشتم پیش خواهر شوهرم ف محمود هم که طبق معمول گرفتار بود. دلم تنگ شده بود گفتم یکسر پیام ببینمتون.

-خوب کاری کردی ما هم دلمون تنگ شده بود.

مهین کنار ایستاد تا خواهرش قبل از خودش وارد اتاق گردد. عطا با دیدنش از جا برخاست و او را در آغوش گرفت:

-خوش آمدی بابا بیا که به موقع آمدی بنشین سر سفره.

-ممنون بابا من توی راه ی چیزهایی خوردم.

مهین گفت:

-برای یک چایی که جا داری.

-دستت درد نکنه.

سوسن چادر را از سر برداشت ، با خستگی نشست و به پشتی تکیه داد و با عذرخواهی از پدر و خواهرش برای چند لحظه پاهایش را دراز کرد.

–راحت باش بابا ، اگرم خسته ای برو دو سه ساعتی بخواب.

–خوبه راحتم بابا ، حالتون چطوره؟

–ای زنده ایم شکر ، خدا به خواهرت عوض بده که خونه و زندگی رو می گردونه و منو تر و خشک میکنه.

مهین گفت:

–چه حرفها میزنید بابا وظیفه امه.

سوسن با آسودگی خاطر گفت:

–خدا رو شکر که اوضاع روبراهه ، وقتی دورم همش فکرم پیش شماست اما مَث اینکمه مهین خوب از پس کارها برآمده.

عطا با لبخند گفت:

–ماشالله یک کدبانوئه.

سوسن به شوخی گفت:

–مهین؟ چیکار کردی؟ بابا خیلی ازت تعریف میکنه!

مهین به لحن سوسن خندید و گفت:

–بابا به من لطف داره.خب از خودت بگو ، چه حال؟ چه خبر؟

عطا پرسید:

–شوهرت و بچه ها چطورند؟

–همه خوبند بابا ، محمود و مجید به شما سلام رسوندند.

–سلامت باشند ، بر و بچه های مجید خوبند؟

-اونا هم خوبند ، مجید گفت شاید تابستون سری به اینجا بزنه.

-قدمش روی چشم.

مهین معترض گفت:

-شما هر دو در دادن نامه خیلی تنبلید ، نامه های من به دستتون رسید؟

-آره رسید

-پس چرا جوابش رو ندادید؟

-مهین جون انقدر گرفتاری ریخته روی سرمون که نگو و نپرس. تو ماشالله وقت بیشتری داری و هنوز مسئولیتی به گردنت نیست.

عطا از جا برخاست و مهین و سوسن هم متعاقب این حرکت از جا برخاستند.

-دارین می رین بابا؟

-طرفهای عصر بر می گردم بابا جون.

-برین به سلامت مراقب خودتون باشین.

-سوسن جان من تا عصر نیستم مهین عصر کمی زودتر از من میاد ببخشید تنهایی.

مهین با عجله گفت:

-نه نه من امروز دیرتر میام ، اخه باید برای گرفتن دو تا کتاب برم خونه یکی از دوستانم.

سوسن و عطا در صحت حرفش شک هم نکردند اما مهین حس می کرد حتی در و دیوار هم مؤاخذه اش می کنند. سوسن با لحن شمرده ای گفت:

-برو من هستم خیالت راحت باشه. میدونم که حالا فصل امتحاناته و تو باید تلاش کنی حتماً در خرداد قبول بشی.

قلب مهین از احساس گناه لرزید میان آنچه که در ذهن او و خواهرش بود زمین تا آسمان توفیر بود. با این وصف تلاش کرد آرامشش را حفظ کند و به روی خواهرش لبخند بزند. هر دو خواهر پدرشان را تا جلوی در اتاق بدرقه کردند و انگاه به داخل برگشتند. سوسن در حال کمک کردن به مهین در جمع آوری سفره پرسید:

-چه خبر؟

مهین که ابداً متوجه لحن خاص خواهرش نبود بی خیال گفت:

-خبری نیست.

-نیست!؟

مهین به صورت خواهرش خیره شد ، شیطنت از آن می بارید. بعد از مرگ ماهرخ کمتر او را به ان حال دیده بود ، آنقدر شاد ، آنقدر سرزنده.

-تو بشین سوسن جون من اینا رو جمع میکنم.

-با هم ترتیب کارها رو میدیم و با هم میشینیم ، برات یک دنیا حرف دارم.

مهین از صمیمیت حاصله اظهار شادی نمود و به روی خواهرش لبخند زد. وقتی هر دو به اتفاق هم به انجام کارهای آشپزخانه مشغول بودند مهین ساکت بود. دوباره قلبش با یادآوری وعده ی دیدار بعد از ظهر به پیش افتاده بود ، تا آن روز در موقعیت های این چنینی قرار نگرفته بود و فکر عاقبت نامعلومش آزارش می داد. سوسن که منتظر بود مهین لب به سخن بگشاید با دیدن سکوتش گفت:

-چقدر کم حرف شدی دختر!

مهین به خود امده و با صدای مرتعشی گفت:

-به نظرت میاد.

سوسن با شعف گفت:

-جدی می گم دیگه خانوم شدی بزرگ شدی.

مهین به طرفش برگشته و با خنده ای متعجب گفت:

-مگه چند وقته منو ندیدی؟ انقدر تغییر کردم؟

-گاهی یکنفر سالها زندگی میکنه اما تغییر نمی کنه و گاهی یکنفر در عرض یکی دو ماه ادم متفاوتی می شه.

-و من جزء کدوم دسته ام؟!

-دسته ی دوم!

هر دو به این حرف خندیدند مهین در حالی تی کشیدن بود که سوسن با مهربانی جلو رفته و گفت:

-اونو بده به من خواهر کوچولو ، تو میتونی توی این چند روز استراحت کنی.

-بر عکس این تو هستی که باید استراحت کنی مثلاً آمدی خونه ی بابات تا نفسی تازه کنی.

سوسن بی ریا گفت:

-من بخاطر تو آمدم.

مهین متعجب بر او نگریست سوسن تی را کنار دیوار قرار داده و با ملاطفت دستش را به دست گرفته و گفت:

-بیا بریم بشینیم ، مدتهاست نتونستیم مثل دو تا خواهر خوب و صمیمی با هم حرف بزیم.

آنقدر لحن سوسن گرم و بی شائبه بود که مهین را وادار به اطاعت نمود ، در حالی که هنوز سر از حرفهای خواهرش در

نمی آورد ، یعنی ذهنش آنقدر مشغول بعد از ظهر بود که نمی توانست حدس بزند مسأله مربوط به مهرداد است.

-خب اینم میوه باید حین حرف زدن سرمون گرم باشه.

سوسن ظرف میوه را مقابل مهین که همچنان بهت زده بود نهاد و خود نیز مقابلش نشست و به چشمان کشیده ی

خواهرش خیره شد. مهین که بی طاقت شده بود پرسید:

-بالاخره میگی موضوع چیه؟

-یعنی تو نمی دونی؟ خوب بلدی خودتو به اون راه بزنی.

-به کدوم راه؟ من اصلاً سر در نمیارم.

سسن خیاری برداشت و در حال پوست کندنش گفت:

-خبرهایی شنیدم...

-درباره ی چی؟

سوسن با دسته ی چاقو روی دست مهین زد و با خنده گفت:

-ای آب زیر کاه ، میخوای منو به حرف بکشی؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم؟ خوب بلدی آسه بری و آسه بیای. من بعنوان تنها خواهرت نباید بدونم واسه خواهرم خواستگار آمده؟

مهین تازه به خودش آمد ، پس علت آمدنش این بود! نفس راحتی کشید و گفت:

-کدوم خواستگار؟ هنوز که خبری نیست بابا هم خوب بلده چیز کوچیکی رو بزرگ کنه. مطمئن باش اگه خبری بود اول تو می فهمیدی ، خودم بهت میگفتم.

-اما من شنیدم قضیه جدی تر از این حرفهاست ، بابا میگفت پسره دل و دینش رو باخته.

-بابا گفت؟

-مگه دروغه؟ شنیدم پسره از عشق تو خونه ی خاله اش کنگر خورده و لنگر انداخته.

-بارک الله به بابا ، خوب بلده روغن داغ ماجرا رو زیاد کنه.

-خودتو لوس نکن درباره ی پسره بگو ، کیه؟ چکاره ست؟ چند سالشه ، تو رو کجا دیده؟

-بابا یک دقیقه هم به من مهلت بده همچین سوال پشت سوال قطار میکنی که مجال نمی دید جوابتو بدم.

-نمی دونی مهین که چه حالی دارم ، وقتی بابا گفت برات خواستگار اومده تازه یادم آمد بزرگ شدی. خواهر کوچولوی من بزرگ شده و میخواد ازدواج کنه!

-سوسن جون این حرفها رو جدی بگیر.

-چرا ، پسره مورد قبولت نیست؟

-نه موضوع این حرفها نیست ، اتفاقا پسر نجیب و سنگینی هم هست...

-پس چی؟ بابا هم که ظاهراً پسندیده. حرفتو به من بگو.

مهین در حال دست کشیدن به روی گل‌های قالی گفت:

-دلم به این ازدواج رضا نمی ده!

-خب برای چی؟ حتماً دلیل موجهی داری. آگه از لحاظ مادی میگی ظاهراً وضعش بد نیست و از خودش خونه و زندگی داره ماشین هم زیر پاشه.

-تو به یک پیکان ابوقراضه که مال عهد دقیانوسه میگی ماشین؟

-برای شروع زندگی که بد نیست مهین جون ، ایشالله چند سال بعد...

-تا چند سال بعد هزار اتفاق می افته کی از فردای خودش باخبره؟ مادرمون می دونست توی اون سن می میره؟ چرا ادم باید به امید چند سال بعد زندگی کنه؟ چرا باید نسیه رو بچسه و نقد رو ول کنه!

-چه حرفها میزنی مهین؟ آدمیزاد با امید زنده ست ، اصلاً ما چرا داریم درباره ی مردن حرف می زنیم؟ بین مهین جون اون چیزهایی که مد نظر توئه همش خواب و خیالهای رنگارنگه و مختص آدمهای پولداره. تو باید خواسته هاتو با موقعیت خانوادگیت تطبیق بدی ، هر کسی بای لقمه اندازه دهندش بر داره. حرف من این نیست که خودتو دست کم بگیری ، حرف من اینه که خودتو اونطور که هستی ببینی. تو دیگه دختر بچه نیستی که با خواب و خیال زندگی کنی باید بتونی واقع بین باشی. واقعیت اینه که پدر ما یک کارگر بازنشسته است و هنوزم که هنوزه مجبوره برای امرار معاش کار کنه آن هم با این سن و سال. تو هم دختر اونی و مال این طبقه ای ، قشنگی اما مردهای امروزی فقط قشگی نمی خوان. فکر میکنم تو با خوندن چند کتاب افسانه ای به این روز افتادی ، قصه ی دختر چوپان و پسر شاه ، قصه ی شاهزاده و گدا ، قصه ی دختر بینوایی که پسری ثروتمند با اسب بالدار میاد دنبالش ، همشون رویاست. بله رویای شیرینی هم هست و هر کسی از شنیدنش دگرگون میشه.

-آخه تو که هنوز پسره رو ندیدی چطور میتونی اصرار کنی قبولش کنم. اطلاعات تو در حد چیزهاییه که بابا گفته.

-من فکر نمیکنم منظورت این باشه که بابا در توصیف پسره اشتباه کرده ، اما محض اطمینان خاطر خودم می پرسم آیا عیبی داره؟ کور و چلاق و شله؟ نمیتونه حرف بزنه؟ بر و رو نداره؟ تازه انقدر کسان هستند که با هدفهای متعالی زن آدمهای معلول میشن و از زندگیشون راضی اند.

مهین اخم درهم کشید و گفت:

-من اونا نیستم ، خودمم!به قول خودت اونا اهداف مشخصی دارند.

-پس به من بگو دلیل مخالفتت چیه؟من که فکر میکنم فرصتی از این بهتر برای تو پیش نخواهد آمد.

-اگه او مد چی؟

-نکنه دلت پیش کسی گرفتاره؟یا شخص بخصوصی رو در نظر داری؟

-نه ، اینطور نیست!

به قدری پاسخش سریع و بدون مکث بود که جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمی گذاشت ، حتی خودش هم متعجب بود.برای لحظه ای فکرش به سمت پسرک پر کشید و عذاب انتظاری به وسعت دنیا همه وجودش را در بر گرفت.چقدر زمان با حرکت کند عقربه های ساعت برایش دیر می گذشت و پیکر احساسش که تا چندی پیش سرد سرد بود در تاب و تب بی امانی می سوخت.آیا آتشی که بر پیکر قلبش شعله می زد عشق بود؟عشقی که عشاق از تلاطمش عذاب می کشند و دم بر نمی اورند؟اندیشید باید از صحت ان مطمئن شوم امروز معلوم می شود مقصود او از آن همه تعقیب و گریز چیست.آیا هوسی بی پایه و انی است یا عشقی که من در رویاهایم جستجو میکنم!سوسن داشت از کمالات و محسنات خانم کیانی می گفت و تلاش میکرد مهین را به سوی پاسخ مثبت سوق دهد.

-اجازه بده یکبار دیگه اونا بیان.

-برای چی؟

-تو هنوز با پسره حرف نزدی ، شاید تونستید با هم به تفاهم برسید.حرف زدنتون که ضرری نداره.

-حرف بزیم!آخه درباره ی چی؟

-بچه نشو مهین خب معلومه درباره ی خودتون ، عقایدتون ، اهدافتون و خواسته هاتون.دیگه زمونه عوض شده حالا جوانها با چشم و گوش باز سر سفره ی عقد میشینند.گذشت اون زمان که بزرگترها تصمیم می گرفتند و حرفاشونو می زدند و لحظه ی آخر دختر و پسر رو با هم روبرو میکردند.به من نگو که بلد نیستی درباره ی چی حرف بزنی چون میدونم تو ده تای منو میبری لب چشمه و تشنه بر میگردونی.باهاش حرف بزنی شاید مهرش به دلت نشست و دست از این لجاجت بی معنا برداشتی این فرصتیه تا من هم از نزدیک ببینمش ، خب چی میگی؟

مهین کلافه و مغلوب به خواهرش خیره شد و تلاش کرد حقیقتی را که بر پایه بی‌علاقگی اش استوار بود به زبان بیاورد اما نتوانس. انگار طلسم شده بود سوسن از سکوت او بهره برد و گفت:

-پس قبوله میتونم قرار رو برای شب جمعه بذارم. توی این فاصله فرصت داری خودتو برای حرف زدن آماده کنی من هم کمکت میکنم.

فصل ششم

وقتی صدای دبیر بر سالن ساکت امتحان طنین افکند که گفت وقت تموم شد ورقه‌ها بالا، مهین که به سختی تلاش کرده بود موقع پاسخگویی به سوالات امتحانی تمرکزش را حفظ کند با نارضایتی ورقه‌اش را به هوا برد و در همان حال سرش را بالا گرفته و به دستخط خودش که اضطراب در آن موج میزد خیره شد. میدانست نمره قبولی میگیرد اما این چیزی نبود که انتظارش را داشت. همه‌ی اندیشه‌اش پیرامون کمتر از یک ساعت دیگر دور میزد. اندیشید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ وقتی دبیر مربوطه ورقه پاسخ را گرفت از جا بلند شد و به راه افتاد که جلوی در سالن سی با عجله صدایش زد.

-مهین، وایسا.

به عقب برگشت، فرشته بود. به سرعت ابرو درهم کشید و به راهش ادامه داد اما فرشته که دست بردار نبود با سماجت دنبالش دوید:

-با توام مهین...

اصلا حوصله او را نداشت برای نقشه‌ای که در ذهن داشت حضور فرشته را زائد می‌دید لذا جدی و خشک در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت گفت:

-برو پی کارت باز هم حرفی مانده که نزده باشی؟

-به خدا تو دیوونه‌ای، مگه من چی گفتم؟

فرشته بازوی مهین را به دست گرفته و ادامه داد:

-خیلی خب، اگه رنجوندمت معذرت میخوام.

-فقط رنجاندی!

-باشه اگه بهت توهین کردم منو ببخش باور کن قصدم اصلا این نبود تو چنین برداشتی کردی. من فقط چون دوستت دارم نگرانتم.

-لازم نکرده نگران خودت باش. مگه تو وکیل وصی منی؟

-مهین ما چند ساله که با هم دوستی و معاشرت داریم ، اینجوری خرابش نکن.

-من دیگه با تو کاری ندارم.

فرشته که حس میکرد به واسطه ی اصرار بیجایش غرورش خدشه دار شده دست از بازوی مهین برداشته و پرسید:

-حرف آخرته؟

-حرف اول و آخر!

فرشته از حرکت بازایستاد و دور شدن مهین را نظاره کرد و زمزمه نمود:

-خدا به فریادت برسه.

مهین بی آنکه به عقب برگردد وارد دستشویی مدرسه گردید و به چهره خودش در آینه خیره شد. آرام بسته ی پودر را از کیفش خارج نمود و تلاش کرد به کمک آن هاله کمرنگی را که بر اثر بیخوابی شب گذشت زیر چشمانش نشسته بود را بپوشاند. از زیبایی جادویی خودش مطمئن بود و فکرش تنها از آن جهت نگران بود که لباسش محقر و کمی کهنه می نمود. میل نداشت وقتی برای اولین بار با او روبرو میشود ژولیده باشد اما چاره چه بود؟ او آهی بی صدا از گلویش خارج نمود و کمی دستش را به آب مرطوب کرده و به نقاط گرد و خاکی مانتویش کشید ، مانتویی که لااقل سه سال از عمرش می گذشت. قلب کوچکش در سینه با تاپ تاپی بی امان تنفسش را دچار دگرگونی کرده بود اما مهین به آن توجهی نداشت و نه حتی به لرزش زانوانش ، فقط به اینکه باید عجله کند.

به سرعت از مدرسه خارج شد و در جهت مخالف مسیر هر روزه حرکت کرد و وقتی سر کوچه رسید او را با ماشینش به انتظار دید. اندیشید باید خونسرد باشم ، باید آرام باشم. سپس با گامهایی لرزان به سمت وعده گاه حرکت نمود و تلاش کرد موقر و سنگین به نظر بیاید. وقتی به دو قدمی اتومبیل رسید پسرک از ماشین پیاده شد و ضمن دادن سلام در کنار راننده را برای مهین گشود و پس از اینکه در را بست خودش پشت رُل قرار گرفت. بوی دکلن تندش مشام مهین را نوازش می داد و به مرز سرمستی می کشاند. حس میکرد شکوه و جذابیت پسرک او را تحت الشعاع قرار داده و از این موضوع ناخرسند بود.

-چطورین خانوم؟

چه لحن صمیمی و خودمانی را برای دیدار اول به کار گرفته! همه ی پولدارها همین طورند؟

-متشکرم!

-کجا بریم؟

-من...نمیدونم...

-هر جا شما مایل باشین ، ماشین هست.

مهین با به یاد آوردن خانه گفت:

-من باید هر چه زودر برگردم خونه نگران میشن.

جوان در حال رانندگی گفت:

-پس با این حساب منظور تون اینه که هر چه نزدیکتر بهتر!

مهین از اینکه مقصودش را به سرعت دریافته بود لبخند زد. پسرک از نرمش او بهره برد و گفت:

-از اینکه افتخار دیدارتون رو نصیبم کردید سپاسگزارم.

مهین مانده بود چه پاسخی بدهد ، هر چند که نیازی به پاسخ نبود چون پسر جوان آنقدر مسلط گفتگو را هدایت میکرد که جای هیچ دستپاچگی باقی نمی گذاشت.

-خب اول می ریم سراغ اصل مطلب.

نگاه مهین به سوی او چرخید ، انگار جوان تعجب او را درک کرد که در ادامه با لبخند گفت:

-ما هنوز همدیگرو نمی شناسیم.

هر دو هم زمان با هم گفتند:

-من...

مهین با لبخند از تصادم کلامشان با هم گفت:

-اول شما بفرمایید.

جوان در حال روشن کردن سیگاری گفت:

-من سهیل ام بیست و هشت سال سن دارم و شما؟

-من مهینم و ...

سهیل با لبخندی میان کلامش گفت:

-حدس سن و سالتون با توجه به دبیرستان و این اونیفرم سخت نیست باید هجده ساله باشید. از آشناییتون خوشوقتم.

مهین به حاضر جوابی او لبخند زد و تلاش کرد حرفهایی را که از شب پیش برای گفتن به ذهن سپرده بود را بر زبان بیاورد اما نمیدانست چطور و از کجا باید شروع کند. سکوت میانشان را سهیل شکست و گفت:

-اگه دود سیگار اذیتتون میکنه خاموشش کنم ، معذرت میخوام فراموش کردم قبل از روشن کردنش بیرسم.

مهین خودش هم نفهمید که چگونه این جمله را به زبان آورد:

-برعکس من بوی سیگار رو دوس دارم.

یک ابروی سهیل بالا رفت و پاکت سیگار را به طرفش گرفته و گفت:

-پس اشتباه دوم هم برای این مرتکب شدم که بهتون تعارف نکردم.

مهین به خاطر حرفی که نباید میزد زبان به دندان گرفته و با امتناع گفت:

-نه نه من اهل دود نیستم.

فریاد خنده ی سهیل به هوا برخاست:

-جالبه! شما بوی سیگار رو دوس دارید اما به خود سیگار علاقه ای ندارید.

خنده ی سهیل باعث شد مهین به سرزنش خود بپردازد ، خاک بر سرت با این حرف زدنت ، مگه مستی؟ اقلأً یک حرفی بزنی که پایه و اساس داشته باشه. لابد میخوای تا وقتی باهاشی از این آراجیف تحویلش بدی؟ مگه اون از تو دعوت کرده بیای که بخندونیش؟ اگه بلد نیستی حرف بزنی دهنتمو ببند.

سهیل با لبخندی که باقی مانده خده ی فریاد گونه اش بود گفت:

-معدرت میخوام ، نمی دوتسم اینقدر ساده ای! مهین خانوم عزیز میخوام نصیحتی بهتون بکنم ، هرگز نگذارید کسی بفهمه ساده اید ، من جدا از شما حیرت میکنم چون دختری هم سن و سال شما خیلی جسورتر و زرنگترند.

مهین با دهان باز به او خیره شد و اندیشید ، یعنی من به نظرش کودن میام؟ دقیقتر به حرفهای سهیل گوش سپرد تا بلکه مقصود او را بهتر بفهمد:

-البته سادگی بد نیست اما خوب هم نیست ، به نظر من توی این اجتماع گرگ سادگی مثل گوشتیبه که جلوی یک دسته سگ ولگرد و گرسنه بندازید.

سهیل بی آنکه مهین متوجه باشد حقایق تلخی را بازگو میکرد که شاید خودش چندان مایل به گفتنش نبود و تنها بی آلاچی مهین برای لحظاتی تحت تأثیرش قرار داده بود. احساسی که در ارتباط با هیچ دختری نداشت ، به نظرش مهین ملاحظت بکر و دست نخورده ای داشت که قلب جوانش را به هیجان وامیداشت و او که با زنان و دختران بسیاری روزگار گذرانده بود بهتر این حقیقت را درک می کرد.

-میخوام دعوتتون کنم به خوردن یک فنجان شیر قهوه یقیناً می پذیرید.

مهین که دلیلی برای مخالفت نمی دید با سکوت سرشار از رضایتش پذیرفت و وقتی سهیل برای لحظاتی از صحبت باز ایستاد در حالی که تلاش می کرد خونسرد باشد گفت:

-میخواستم سوالی ازتون بپرسم.

سهیل با لبخند گفت:

-فکر نمیکنم برای پرسیدن سوال نیازی به اجازه باشه!

-خب سوال من قطعاً پاسخ سختی داره.

-فکر میکنید نتوانم پاسخ بدم؟ امتحانم کنید.

مهین به نیمرخ او نگریست و پرسید:

-برای چی اصرار داشتید منو ببینید؟

سهیل از پرسش او اندکی جا خورد اما خودش را نباخت و با آرامش گفت:

-من فکر میکنم شما هم بی میل نبودید منو ببینید خانوم عزیز!

-من؟

مهین حس کرد تحقیر شده ، با خود گفت آیا رفتارم رسوایی آمیز بوده؟ غرورش بر خواست قلبی اش پیشی گرفت و برای لحظه ای گذرا یاد تندی از صحبت‌های سوسن و فرشته در ذهنش زنده شد. حس کرد تا اندازه ای که نباید خودش را کوچک کرده و به جبران شکسته شدن احساس و غرور لطیفش حاضر به انجام هر کاری می باشد. با آهنگ لرزانی که پس مانده ی غرور لگدکوب شده اش بود در حالی که از درون می لرزید گفت:

-لطفاً نگه دارید من پیاده شوم.

سهیل که ابدأ انتظار چنین بر خوردی را نداشت با سردرگمی پرسید:

-چی شد؟

-من اشتباه کردم لطفاً نگه دارید.

-چی رو اشتباه کردید؟ درباره ی چی حرف می زنید؟ آیا سبب رنجستان شدم؟

-نه آنچه که سبب رنجشمن شده خودم هستم ، چطور آنچه رو که شما گفتید به فکر خودم نرسید؟ خوب که فکر میکنم میبینم حق با بقیه ست که معتقدند شما پولدارها از بالا به همه نگاه می کنید ، حتی در نشان دادن عواطف و احساساتتون. لطفاً نگه دارید.

سهیل با لبخند گفت:

-چند دقیقه صبر کنید لطفاً! آنچه که سبب حیرت من شده اینه که وقتی شما مثل یک طاووس مغرورید چطوری وعده ی دیدار مرا پذیرفتید؟

مهین که حس میکرد احترام شخصیتش در حال از دست رفتن است محکم گفت:

- برای اینکه کنجکاو بودم.

-خب البته اینم دلیلیه ، میتونی سر پسر بچه های دیبرستانی رو باهاش کلاه بذاری اما منو نه! تصور میکنم فراتر از کنجکاو ، مایل بودی چیزهای دیگه ای از زبون من بشنوی! زمزمه ی عشق و... فکر نمیکنی برای شنیدنش قدری عجله داری خانوم کوچولو؟

در چشمانش شیطنت غریبی موج می زد ، شیطنتی که مهین در چشمان هیچ یک از جوانانی که می شناخت ندیده بود و انگار با درکش بیگانه می نمود. چیزی مثل لذت بردن از مبارزه ی یکطرفه ای که از بعد تفریحی به آن می نگریست. مثل خیره شدن به بازی دختر بچه ای که تلاش میکند عروسک محبوبش را که روی بلندی قرار دارد به زیر آورد. مهین ناگهان خودش را در مقابل او دختر بچه ای بیش ندید ، چطور هنگام پذیرفتن وعده ی دیدار متوجه این حقیقت نشده بود؟ با این وصف قادر نبود حتی یک کلام از حرفهایی را که تمرین کرده بود به زبان بیاورد و بهترین راه پیاده شدن از ماشین جوان از خود راضی بود تا به این وسیله هم غرور لگدکوب شده اش را ترمیم کند و هم تجربه ی جدیدش را آویزه ی گوشش ک=نماید.

-لطفاً نگه دارید.

-حالا که سوار شدی تا قبل از شنیدن حرفهام پیاده نمیشی. مطمئنم تا ده دقیقه دیگه این اندازه سرسخت نخواهی بود.

-من اصراری ندارم به حرفهای شما گوش کنم.

-اما من اصرار دارم حرف بزنی و شما هم گوش میکنید ، اصلاً برای همین با شمام. قبل از هر چیز فکر میکنم با اوضاع پیش آمده باید شیر قهوه رو فراموش کنیم.

مهین چیزی نگفت و اندیشید شیر قهوه به درک وقتی که من نمیدونم با تو تک و تنها چه غلطی میکنم. آخ که اگه یک آشنا مارو با هم ببینه...

-امیدوارم اعتراضی نداشته باشید اگه سیگار دیگه ای روشن کنم.

-البته که ندارم و از خدا میخوام هر چه زودتر این کشتی غلتانو متوقف کنید تا پیاده بشم.

-زیاد معطلتون نمیکنم ، فکر میکنم چون با دختر آتشین مزاجی طرفم باید صریح و بی مقدمه بگم ، دوستت دارم دخترک ماجراجو.

گونه های مهین به سرخی گرایید و سهیل که گویی منتظر همین عکس العمل بود گفت:

-حالا بهتر شد ، سکوتت به من فرصتی میده که حرفم رو ادامه بدم. لابد فکر میکنی چطور تو؟ برای اینکه مدتهاست زیر نظرت دارم خیلی زودتر از آنکه تو منو کشف کنی اسم کارم رو هر چی دوس داری بذار ، شکار ، فضولی یا هر چیز دیگه برم فرقی نمیکنه. فرض کن دامی پهن کرده بودم برای آهو اما از خوش شانسی ام غزالی پا روی تور گذاشت.

عرق سردی از گردن مهین به راه افتاد و آرام آرام روی مهره های کمرش غلتید و تنش انگار داغ و تبادار بود. گوشش زنگ میزد و سرگیجه رهایش نمی کرد ، این ضعف برایش ی معنا بود چرا که او هرگز ضعف نمی کرد. سهیل لاینقطع حرف میزد:

-از این غزال سرکش دعوت کردم به خونه دلم پا بگذاره و حالا هم میپرسم آیا میتونه منو دوس داشته باشه؟

مهین با هر دو دست صورت خود را پوشاند، این دیگه از انتظارش خارج بود. شنیدن زمزمه ی عشق و محبت و دادن پاسخ ، هر دو در آن واحد!

-میدونم برای بیان مقصودم باید به مقدمه چینی متوسل میشدم اما راستش بلد نیستم. هرگز انشاء من خوب نبوده علاوه بر این آدم هیچوقت برای مواجه شدن با اولین تجربه ی عشقی اش آماده نیست. وقتی آن روز پس از مدتها نگاهم کردی فهمیدم اشتباه نکردم ، واضح بود ما هر دو به یک چیز فکر میکنیم.

سهیل دست از رانندگی بی هدف برداشت و ماشینش را کنار خیابان پارک کرد و به مهین که همچنان در بهت و ناباوری بسر می برد نگریست و گفت:

-معذرت می خوام جوری حرف زدم که فکر کردم دوس دارید.

مهین با ناباوری بر او خیره شد و تلاش کرد کلامی بر زبان بیاورد اما گویی دهانش با قفلی سنگین بسته شده بود. سهیل پرسید:

-حالتون خوبه؟

مهین به زحمت گفت:

-معذرت میخوام همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که...

سهیل به سرعت گفت:

-همیشه همینطور! اتفاقات زندگی ما آنقدر سریع رخ میدهد که امکان باورشان به صفر میرسد اما حالا حقیقت داره و من منتظر شنیدن پاسخ شما هستم. میتونم تشابه احساستون رو با احساس خودم حس کنم اما میخوام از زبان خودتون بشنوم. در تمام مدتی که سهیل با جملات شیرین و فریبنده سخن می گفت سوالی در فراسوی اندیشه مهین فریاد می کرد که: چرا تو؟ چرا تو؟ اما عشقش به سهیل بالاتر از آن بود که ذهنش با سوالی پیچیده مانعش شود. مهین بار دیگر به چشمان خوش حالت سهیل نگریست که همچنان مشتاق و منتظر بر روی خودش ثابت مانده بود. ناگهان استیصال و دو دلی به امنیت و اعتماد بدل شد حس کرد پیکره ی وجودش به اندازه ی همه دنیا از عشق او لبریز است. حس میکرد برای او که تا کنون تجربه ی عاشقانه ای نداشته عشق یک حادثه ست. حادثه ای که با همه ی عظمتش در یک لحظه می گنجد ، در یک نگاه در یک جرعه.

ناخودآگاه نگاهش به ساعتش افتاد و با دریافت این که ساعت چند است اضطراب بر قلبش چنگ انداخت ، اضطرابی که لذت عشق را دستخوش تحول می نمود. اندیشید چقدر زود گذشت ، درست مثل اینکه چند دقیقه را پشت سر گذاشته باشم ، هیچگاه وقت آنقدر سریع نگذشته بود. با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت:
-من... من باید برگردم.

سهیل به هیچ عنوان تعجب نکرد و اتومبیلش را روشن کرد و به راه افتاد.

مهین حس میکرد روی ابرهاست و حرکت گهواره وار ماشین نیز مربوط به همان رویاست. حتی قرار گرفتن در کنار سهیل حقیقتی که زمانی در باورش هم نمی گنجید و از آن بعنوان رویا یاد میکرد. وقتی به محله نزدیک شدند مهین گفت:
-لطفاً نگه دارید.

-میتونم تا خانه شما رو برسونم ، هنوز دو تا کوچه مونده.

-ممنونم اگه مارو با هم نینند بهتره.

سهیل با لبخند گفت:

-می فهمم هر جور میل شماست.

مهین در ماشین را باز کرد و پیاده شد ، حس کرد نیمی از وجودش را در ماشین جا گذاشته ، پیش آن سپرک جذاب و خوش قیافه. سهیل گفت:

-میتونم امیدوار باشم که این آخرین دیدارمان نیست.

مهین لبخند زد ، سهیل کارتی به طرفش دراز کرد و گفت:

-این تلفن منه هر بار صداتونو بشنوم خوشحال میشم.میدونم که اگه می خواستید تلفنتون رو به من می دادید.

مهین با شرمساری گفت:

-ما تلفن نداریم.

-پس من منتظر تماستون هستم.

سپس با مکث کوتاهی افزود:

-مراقب خودت باش.

مهین ناخودآگاه گفت:

-شما هم همینطور.

نمی فهمید از چه زمان نسبت به او احساس تعلق میکند هنوز بر این باور بود که همه چیز حاصل خواب و رویاست.همانطور مسخ شده و مبهوت پاسخ خداحافظی او را در چند کلام به زبان آورد و دور شدنش را تماشا کرد ، در حالی که اثر سرمستی حاصله از رایحه ی حضور او همچنان در وجودش حاکم بود.

ای آرزوی من!

تو ، آن همای بخت منی کز دیار دور

پرپر زنان به کلبه ی من پر کشیده ای

بر بامم ای پرنده ی عرشی!خوش آمدی.

در کلبه ام بمان ،

ای آن که همچو من

یک آشیان گرم محبت ندیه ای.

با من بمان که من

یک عمر ، بی امید

همراه هر نسیم ، به گلزار عشق ها

در جستجوی یک گل خوشبو شتافتم

می خواستم گلی که دهد بوی آرزو

اما نیافتم.

شبهای بس دراز

با دیدگان مات

بر مرکب خیال ، نشستم امیدوار

دنبال یک ستاره ، فضا را شکافتم

میخواستم ستاره ی امید خویش را ،

اما نیافتم.

بس روزهای تلخ

غمگین و نامراد

همراه موجهای خروشان و بی امان

تا عمق بیکرانه ی دریا شتافتم

شاید بیابم آن گهری را که می خواستم

اما نیافتم.

امروز یافتم

گمگشته ای که در طلبش عمر من گذشت

اما کنون نشسته مرا روبرو تویی

آنکس که بود همره باد سحر ، منم.

و ان گل که داشت بوی خوش آرزو ، تویی.

دیگر شبان تیره نپویم در آسمان

تو ، آن ستاره ای که نشستی به دامنم

همراه موج ، در دل دریا نمی روم.

تک گوهرم تویی که شدی زیب گردنم.

ای آرزوی من!

ای آنکه همچو من

یک آشیان گرم محبت ندیده ای ،

عمر منی که تاب و توان داده ای به من

با من بمان که روشنی بخت من ز توست ،

ای آرزوی من!

صدای تاجماه مهرداد را به خودش آورد:

-من حاضرم.

او در رویایی پر از جنب و جوش و گرم دست و پا می زد ، تاجماه نگاهی به سراپای او انداخته و با مسرت گفت:

-مث یک دسته ی گل شدی.

مهرداد به شوخی گفت:

-پس دیگه برا چی گفتی گل بگیرم؟

تاجماه جدی گفت:

-دیگه پررو نشو ، مُشک آنست که خود ببوید.

-تا من شمارو دارم نگرانی از این بابت ندارم ، شما ماشالله خودت همه کارارو راس و ریس میکنی.راستی امشب چه خبره؟یعنی کار تمومه؟

تاجماه در حال قفل کردن در گفت:

-نمیدونم والله ، فقط میدونم خواهر اومده.چند وقت بود سوسن رو ندیده بودم برا همین اولش نشناختم.خیلی مودب گفت من خواهر مهینم دختر بزرگ آقای طاهری.آقا جونم سلام رسوندند و گفتند امشب برا مدت کوتاهی در خدمتتون باشیم.

مهرداد با کنجکاوی پرسید:

-لحنش چطور بود؟

-لحنش؟

-خب آره ، نحوه حرف زدنش؟

-بنا بود چطوری باشه؟

مهرداد بی حوصله گفت:

-ناراحت بود؟تحویلتون گرفت؟

تاجماه با خنده به خاطر حساسیت خواهر زاده اش گفت:

-چی میگی؟خودت میدونی؟

مهرداد تا بناگوش سرخ شد و در حالی که گامهایش را با خاله پیرش هماهنگ میکرد گفت:

-نه والله خودم هم نمی فهمم چی میگم! فقط میدونم انقدر دلم شور میزنه که نگو و نپرس.

-دیگه عروس باید چی بگه؟ تو همچین رفتار میکنی که انگار اومدند خواستگاری تو. عروسی گفتند دامادی گفتند ، به خودت مسلط باش. نگاه کن تو رو خدا از فرط دلشوره دستش می لرزه ، بده من اون دسته گل رو. آبروی خودت رو می بری.

-خاله ، اگه با هم به توافق نرسیم چی؟

-خودت داری میگی اگه به توافق نرسیدیم.

-آنوقت چیکار کنیم؟

-یکی دیگه!

مهرداد که گویی واقعا به توافق نرسیدند جدی و ناراحت گفت:

چی چی رو یکی دیگه؟ هیچ کی برا من مهین نمیشه. شما هم حواست باشه چیزی برخلاف میلشون نگی ، هر چقدر مهریه خواستند قبوله مهین ارزشش رو داره.

-پس تو دیگه برا چی منو میبری؟

-دلگیر نشو خاله شما نماینده منی بده که ما حرفهامون با هم نخونه. گفتم تا در جریان باشید من برای مهین درباره ی مادیات هیچ مخالفتی ندارم بالاخره راه دوری نمیره میخواد زنم بشه.

پیرزن با به یاد آوردن گذشته زمزمه کرد:

-والله خدا شانس بده ، دخترهای حالا همچین ناز دارند که آدم فکر میکنه میخوان تخم طلا کنند. بله از قدیم هم گفتن تا نازکش داری ناز کن.

مهرداد به حرفهای خاله اش خندید و گفت:

-استغفرالله ، چه حرفهایی می زنی خاله!

تاجماه به چهره ی دوست داشتنی خواهر زاده اش نگریست و پشت چشمی نازک کرد ، آنگاه زنگ را فشرد.

فصل هفتم

مهین از پنجره آشپزخانه ی تاریک به بیرون خیره شد و به خوشامدگویی سوسن و عطا گوش سپرد و تلاش کرد تا آنجا که میتواند صورت مهرداد را ببیند اما این کار ممکن نشد زیرا پشت مهرداد به او بود. آنها با تعارفات عطا وارد اتاق شدند و سوسن چند لحظه بعد از اتاق خارج شد و در حالیکه عجله در رفتارش مشهود بود به آشپزخانه آمد:

-تو اینجا یی؟ بیا برو سلام و احوالپرسی کن ، خانوم کیانی سراغت رو میگرفت.

مهین که هنوز هیجان سه روز قبل به سبب دیدار با سهیل در وجودش موج می زد با اکراه روی صندلی کهنه ی کنار یخچال نشست و گفت:

-حوصله اش رو ندارم.

سوسن با ناخت صورتش را به آرامی خراشید و گفت:

-نداری؟ یعنی چی؟ اونا به خاطر تو اومدند برا من که نیامدند.

-سرم درد می کنه از شون معذرت بخواه.

سوسن نیمه خشمگین به خاطر پنبه شدن آنچه ریسیده بود گفت:

-بگو نه و خودتو راحت کن دیگه ، این چه کاریه؟ شل کن سفت کن در آوردی؟ یا داری بازار گرمی می کنی؟

-نه به خدا!!

-پس چی؟ لال بودی دو سه روز پیش بگی نه تا من هم سنگ رو یخ نشم؟ منو بگو که میگم تو بچه ای ، بچه منم! تو ماشالله شصت تا آدم گیس سفید رو درس می دی.

-سوسن!

-سوسن بی سوسن ، بلند شو برو چند تا استکان هم چای ببر. حیف اون پسره که اومده تو رو بگیره اگه نمی دیدمش می گفتم لابد عیب و ایرادی داره که ناز میکنی.

-مگه من میخوام با قیافه اش زندگی کنم؟

-بین این حرفا رو به من نگو ، می خواستی از اول فکر این چیزا رو بکنی.مردم که مسخره تو نیستند.

مهین عصبانی گفت:

-مگه من گفتم بیان؟

-بالاخره تا روی خوش نشون نمی دادی نمی امدند.حالام یا میری یا بابا رو صدا میکنم.

مهین با حرص از جا برخاست و گفت:

-فکر میکردم کمی منطق داری!

-نه جونم منطق من با منطق تو سازگار نیست.

-عجب گیری کردم ها ، بابا من نمیخوام شوهر کنم.

-صداتو بیار پایین بیجا کردی.اگرم چنین قصدی داری آدم باش و خودت برو بگو.

مهین با اعتماد به نفس گفت:

-باشه خودم میگم همین امشب هم میگم.

-صبر کن ببینم چایی یادت رفت.

مهین سینی چای را به دست گرفت و از آشپزخانه خارج شد در حالیکه در دلش از زمین و زمان گله مند بود.سوسن با اخم زمزمه کرد:

-معلوم نیست چشمه؟با دست پیش می کشه با پا پس میزنه ، اگه باهانش حرف نزده بودم می گفتم لابد راس میگه.من بدبخت رو انداخت وسط تا خرابم کنه.میگن تو اینجور کارها نباید دخالت کرد اما به خرج من نمیره.

مهین با گامهای بلند و محکمی از پله ها بالا رفت ، در اتاق را گشود به نرمی سلام کرد.مهرداد و تاجماه به احترامش از جا برخاستند و تاجماه در پاسخ سلامش به گرمی گفت:

-سلام به روی ماهت خانوم ، ایشالله که حالت خوبه؟

مهین بی آنکه به صورت آنان بنگرد زمزمه کرد:

-متشکرم خواهش میکنم بفرمایید.

چند لحظه بعد سوسن هم وارد اتاق شد و به جمع آنان پیوست و درست کنار مهین نشست. مهین دو زانو نشسته و سر به زیر افکنده بود. سکوتی که به خاطر ورود او بر جمع حاکم شده بود توسط سوسن شکست:

-با اجازه شما بابا ، من عرضی داشتم.

همه نگاهها به سمت او چرخید و مهین اندیشید کی به او اجازه داده بازار گرمی کنه؟!!

-میخواستم اگه شما و خانم کیانی اجازه بدین مهین جون و آقا مهرداد چند دقیقه با هم صحبت کنند. بالاخره زندگی مال اوناست ، اونا باید ببینند با هم تفاهم و توافق دارند یا نه؟!!

مهین زیر چشمی به مهرداد نگریست و به نظرش آمد در دلش به خاطر پیشنهاد سوسن قند آب می کردند. همان دم از خدا خواست مهمان نداشتند و با سوسن تصفیه حساب میکرد. نگاه عطا روی مهین ثابت مانده بود ، او پس از مکث کوتاهی گفت:

-من اشکالی در این کار نمی بینم بالاخره این دو تا بالغ و عاقلند.

تاجماه گفت:

-بلند شو خاله ، بلند شو مهین خانوم.

سوسن با آرنج به پهلوئی مهین کوبید و مهین با اکراه بلند شد و مهرداد هم از جا برخاست ، سوسن گفت:

-درِ اتاق پهلوئی بازه ، مهین راهنمایی شون کن.

مهین چشم غره ای حواله سوسن نمود و از اتاق خارج شد. باد سرد شبانگاه سبب شد مهرداد احساس سرما کند ، همه وجودش خیس از عرق شرم بود ، او عقب ایستاد تا مهین قبل از او وارد اتاق شود انگاه خودش پا به درون نهاد. آنجا اتاقی بود ساده و خالی ، درست به سادگی اتاقی که همگی در آن جمع بودند. مهرداد ایستاد تا مهین بنشینند انگاه خود مقابلش نشست درست مثل شاگردی که نزد معلم فراهانده شده باشد. شجاعت نگریستن به چشمان مهین را نداشت و این از دید مهین دور نبود. او سخت تحت تأثیر متانت و سنگینی مهرداد قرار گرفته بود به گونه ای که توان سخن گفتن از او سلب شده بود. لحظاتی میان ان دو به سکوت گذشت تا اینکه مهرداد به آرامی شروع به سخن گفتن نمود:

-از اینکه قبول کردید چند لحظه وقتتون رو بگیرم متشکرم.

او که مهین را همچنان ساکت و منتظر دید ادامه داد:

– راستش نمیدونم از کجا باید شروع کنم و چه باید بگم ، من بیست و پنج سالمه و راننده ام. یک ماشین قدیمی دارم که اگه بشه اسمش رو ماشین گذاشت و یک خونه جمع و جور که از پدرم به ارث بردم. خواهر و برادری ندارم و متأسفانه برای درس خواندن از دیپلم فراتر نرفتم. اگه همسرم بشین همینی هم که دارم به پاتون می ریزم ، من دوس دارم با همسرم رفیق و شریک باشم آنقدر که همه عالم به حالمون غبطه بخورند. درباره ی مهریه هم جلوتر بگم اصلا احساس محدودیت نکنید هر چند به نظر من ملاک خوشبختی مهریه نیست ولی با این وجود برای شما با هیچ رقمی مخالف نیستم. من زندگی آنچنانی ندارم اما با این حال از زندگی در کنار من عذاب نخواهید کشید چون تلاش میکنم خواسته هاتون رو برآورده کنم در ضمن به تازگی کار جدیدی هم گرفتم که به درآمد اضافه کنم...

مهین همچنان سر به زیر داشت و گوش می داد و صدای لرزان مهرداد به زحمت جملاتی را که از قبل به آنها فکر کرده بود آدا می کرد. مهین اندیشید باید سنگی جلوی پایش بیندازم لذا وقتی سخنان مهرداد به اتمام رسید گفت:

– البته من هم شرایطی دارم که دوست دارم بدونید.

همه ی وجود مهرداد گوش شده و متوجه او بود. مهین سر به زیر افکنده و با قاطعیتی که حتی خودش هم باور نداشت ادامه داد:

– می دونید که من به زودی دیپلم میگیرم پس میخوام ادامه تحصیل بدم.

مهرداد با ملاحظت گفت:

– من اشکالی در این کار نمی بینم.

مهین از دورن خورشید و تلاش کرد سنگ بزرگتری سدِ راهش کند.

– من آشپزی هم نمیدونم شاید نتونم کدبانوی خوبی برای زندگیتون باشم.

مهرداد با لبخند پاسخ داد:

– مگه ادم همسرش رو برای آشپزی میخواد؟

مهین زیر چشمی نگاهی به صورت مهرداد افکند صداقت در ان موج میزد. محکم گفت:

-من حساسم! با کوچکترین مساله ای ناراحت میشم.

-تلاش میکنم ناراحتتون نکنم و به حساسیتتون احترام بذارم.

مهین اندیشید خدای من! این دیگه باور نکردنیه اگر از قبل گفته بودم نه راحتتر بودم. مهرداد همچنان منتظر بود و چون کلام دیگری از مهین نشنید با خرسندی گفت:

-فکر کنم توافق حاصل شد ، بهتره...

-نه! صبر کنید.

فریاد مهین او را که در حال بلند شدن بود برجا میخکوب کرد ، مهین مانده بود چه بگوید. مهرداد پرسید:

-چیز دیگه ای مانده؟

-من ... من ...

-شما چی؟

مهین به چشمانش خیره شد ، به آن چشمان عسلی درشت که همه وجودش بسته به کلمات خودش بود.

-خواهش میکنم رودرواسی نکنید ، اگه تقاضای دیگه ای دارید بگین. دوس ندارم چیز نگفته ای بین ما باشه.

مهین هنوز با خودش در کشمکش بود و مهرداد به موقع او را با حدسی که با حقیقت فرسنگها فاصله داشت رها ساخت.

-متوجه ام! لابد میخواین زمانش رو عقب بندازیم ، این چیزی نبود که می خواستید بگید؟

سکوت مهین او را در ادامه این گفتگو جسورتر کرد. با احساسات یک مرد گفت:

-من درک میکنم دخترها روی این زمان خیلی حساب میکنند. میتونم تقاضاتون رو مطرح کنم.

مهین کلافه از اینکه مقصودش وارونه درک شده گفت:

-نه!

-بسیار خب از طرف خودم مطرح میکنم ، میگم برای ترتیب دادن کارها نیازمند فرصتی ... راستی چه مدت کافیه؟ من که

فکر میکنم یک ماه کافی باشه.

مهین آشفته گفت:

-یک ماه؟

-کمه؟ بسیار خب دو ماه ، برای من تفاوتی نمیکنه. راستش همینقدر که بدونم به هم تعلق داریم دلگرم میکنه...

کم مانده بود اشک مهین سرازیر شود درد بد فهمیده شدن که حاکی از صداقت مهرداد بود بر قلبش سنگینی میکرد. حس می کرد زبون و ترسوست ، حس میکرد شجاعت به زبان آوردن حقیقت در او مرده. در عین حال می دانست سکوتش همه را به سمت پاسخ مثبت سوق داده و زندگی آینده اش را برخلاف میل خود جهت می دهد. مثل پرنده ای بال و پر بسته بود در حصار تنگِ قفس. مهرداد از جا برخاست و منتظر ایستاد تا اول او از اتاق خارج شود، مهین می دانست اگر اراده کند حالا زمان حرف زدن است و گرنه حتی ساعتی بعد دیر خواهد بود. حس می کرد حوادثی در شرف تکوین است که اصلا بدان راضی نیست.

آرام و بی هیچ سخنی از اتاق خارج شد و مهرداد هم در همان سکوت به دنبالش روان گردید. وقتی وارد اتاق شدند همه ی نگاه ها متوجه آنها شد. عطا گفت:

-ایشالله که خیره!

مهرداد زیر چشمی به مهین نگریست و لبخند زد. تاجماه گفت:

-مبارکه ایشالله به پای هم پیر بشین.

سوسن به صورت مهین نگریست در تمام مدتی که ان دو با هم صحبت می کردند دل توی دلش نبود و حالا که سکوت او را می دید تعجب کرده بود. تاجماه از جا برخاست و روی مهین و مهرداد را بوسید و گفت:

-اقای طاهری با اجازه تون مهین خانوم دیگه عروس ماست و ما هم عجله داریم هر چه زودتر عروسمون رو ببریم.

عطا آرام گفت:

-شما صاحب اختیارید منتهی مهلتی هم باید به ما بدین.

تاجماه در حالی که دست مهین را به دست گرفته بود گفت:

-آگه مقصود تو تهیه جهیزیه ست باید بگم مهرداد به هیچی احتیاج نداره. برای شروع زندگیشون آنقدری دارند که کارشون راه بیفته برای بعد هم خدا بزرگه. جوونند و چار ستون بدنشو سالمه ، کار می کنند و هر چی خواستند میخرند. شما نمی خواد به زحمت بیافتید.

-ولی آخه...

-آخه و اما نداره ، بذارید زودتر این دو تا کبوتر رو سر و سامون بدیم. وقتش رو شما تعیین کنید...

مهرداد به مهین نگریست ، حس کرد نگاه مهین ملتسانه و گله مندانه است لذا گفت:

-معذرت می خوام.

تاجماه سکوت کرد و عطا با مهربانی گفت:

-چیه پسرم؟ چیزی میخوای بگی؟

مهرداد سر به زیر افکنده و گفت:

-راستش ... راستش میخوام خواهش کنم کمی دست نگهدارید.

تاجماه که دلیلی برای این کار نمی دید سردرگم پرسید:

-چرا خاله؟ تو که همه کارات روبراهه.

مهرداد مکثی کرد تا پاسخ مناسبی بیابد. حق با تاجماه بود زیرا قبل از آمدن با خاله اش درباره ی تاریخ ازدواج صحبت کرده و گفته بود هر چه زودتر بهتر و حالا سخنش با یک ساعت قبل منافات داشت.

-می دونید ... من فکر میکنم ما باید بیشتر با روحیات هم آشنا بشیم.

عطا پرسید:

-مگه با هم صحبت نکردید؟ پس این یعنی چی؟

-یعنی... یعنی فعلا شیرینی بخوریم و مدتی دست نگهداریم ، فکر میکنم مهین خانوم هم به این کار راضی باشند.

عطا به صورت مهین نگریست و بعد نگاهش را به سوسن دوخت ، حتی تاجماه هم از پیشنهاد مهرداد حیرت کرده بود و مانده بود چه بگوید. مدت کوتاهی به سکوت سپری شد تا اینکه سوسن گفت:

-آقا مهرداد اینجا شهرستانه و بلا تکلیف بودن دختر صورت چندان خوشی نداره. پشت سرش حرف و حدیث زیاده ، خودتون که باید بهتر بدونید.

مهرداد که ابداً قصد نداشت پیشنهاد را از جانب مهین مطرح کند سردرگم گفت:

-ما که خدا نکرده قصد و نیست بدی نداریم ، خود من هم یک کم کار دارم باید انجامشون بدم.

حالا نوبت تاجماه بود که گفت:

-چه کاری مادر؟

عطا که پیشنهاد مهرداد را به مثابه ی توهین به خودش می دید کمی رنجیده گفت:

-ما عجله ای نداریم می تونید وقتی کاراتون روبراه شد بیاین جلو.

موج بلندی از شادی بر همه ی وجود مهین فرو ریخت انگار کارها داشت خراب می شد. میدانست اگر سرش را بلند کند نگاه مهرداد را متوجه خود می بیند پس به سختی از نگریستن به او می گریخت. از طرفی وجدانش سرزنشش میکرد که او را در چنان مهلکه ای تنها رها کرده و خودش را کنار کشیده. تاجماه برای رفع و رجوع سخنان مهرداد و دلجویی از عطار گفت:

-فکرهای بد نکنین آقای طاهری اینا جوونند ، مال دو نسل بعد از ما هستند و عقایدشون با ما تفاوت داره.

عطا محکم گفت:

-بخشید حاج خانوم موضوع عقیده نیست موضوع اینه که ما چنین رسمی نداریم. ما معتقدیم تا توافق حاصل شد باید دختر و پسر رو عقد کرد ، حالا اگه عقد کرده بمونند یک چیزی اما اصلا درست نیست که...

تاجماه با عجله در حالی که با نگاهی شماتت بار بر مهرداد می نگریست گفت:

-فرمایش شما متینه ، ما هم چنین کاری نمی کنیم اما اینا خودشون بالغ و عاقلند.من از طرف مهرداد تضمین می دم هیچ لطمه ای به احترام و آبروی شما وارد نشه.مهرداد هم قول می ده تا عقد نکرده پا در خونه شما نگذاره و فقط حال مهین جون رو از من بپرسه.شما فقط قول مهین جون رو به ما بدین باقیش با من!

عطا در حال گرداندن تسبیحش گفت:

-از کجا معلوم چند ماه بعد آقا مهرداد نگه ما به درد هم نمی خوریم و خداحافظ؟آنوقت اسم دختر من می افته سر زبونها!

-چه فرمایشهایی می فرمایید آقای طاهری ، مگه من مرده باشم.مهرداد کی رو میخواد بهتر از دختر شما؟حالا شما بزرگواری بفرمایید و دل این جوون رو نشکنید.

-چند وقت؟

تاجماه به مهرداد نگریست ، مهرداد به زحمت گفت:

-دو ماه!

ابروهای عطا در هم گره خورد و اندیشید ، اگه کارات راس و ریس نبود جلو نمی آمدی و تاجماه انگار این مساله را از صورتش خواند که قبل از هر حرفی از سکوت عطا بهره برد و گفت:

-مبارکه ایشالله.

چای در سکوت صرف شد آنگاه تاجماه و متعاقب او مهرداد از جا برخاستند ، عطا و سوسن و مهین هم از جا برخاستند.تاجماه مجدداً مهین را بوسیده و گفت:

-دخترم مراقب خودت باش.آقای طاهری خیلی ممنون که مارو قبول کردید.

سوسن گفت:

-خیلی زحمت کشیدید خانوم.

تاجماه گفت:

-اختیار دارید زحمت دادیم.اگه تشریف داشتید یک شب قدم به روی چشم ما بذارید.

-نه خانوم کیانی باید برگردم ، محبتتون کم نشه.

عطا هم به خداحافظی شان پاسخ گفت و تا سر پله ها آنان را بدرقه کرد.

تاجماه به سوسن گفت:

-تو رو خدا تشریف نیارید تا جلوی در ، راه رو بلدیم.

-اختیار دارید وظیفه ست.

بعد با اشاره ی چشم و ابرو از مهین هم خواست با او تا جلوی در همراه شود.وقتی آنها از خانه خارج شدند و سوسن در

کوچه را بست مهین نفس راحتی کشید و سوسن که تقریبا شانه به شانه اش قدم بر میداتش زمزمه کرد:

-کار ، کار تو بود مارمولک!حاضرم قسم بخورم.

مهین خودش را به نفهمی زده و گفت:

-کدوم کار؟درباره ی چی حرف می زنی؟

سوسن غرید:

-خودتو به اون راه نزن ، اگه راضی نبودى مى خواستى بگى نه!من که فرصتش رو فراهم کردم ، میخوای با این کارات

خودتو سر زبونها بندازیو آقاچون رو دق مرگ کنی؟

مهین شانه بالا انداخته و گفت:

-تقصیر من چیه؟

-خدا کنه بدونى داری چکار مى کنی.چقدر پسره بی عرضه تشریف داره که عقلش رو داده دست توی جانور!

سوسن قبل از آنکه به مهین فرصتی برای دادن پاسخ بدهد با گامهای بلند و محکمی از او پیشی گرفت و وارد اتاق شد و

مهین اندیشید نمی دارم به اونجا برسه ، تا اون موقع تکلیف من معلوم شده.وقتی سهیل رو ببیند که با اون کبکبه و ددببه

اومده خواستگاری من دیگه حتی به مهرداد نگاه هم نمیکنند.از اندیشه شیرین آنچه در آینده حادث میشد لبخندی بر

لبان خوشرنگش نقش بست و قلب کوچکش از امیدی مجهول لبریز شد.

مهین کیفش را به دوش انداخت و از مدرسه خارج شد ، وقتی کوچه مدرسه را پشت سر گذاشت سر کوچه صدای بوق خفیفی او را به خود آورد. به عقب برگشت و سهیل را به انتظار خود دید. دستپاچه به اطراف نظر انداخت و اندیشید ، او اینجا چه میکنه ، مگه قرار نبود من بهش تلفن کنم؟ میخواد منو انگشت نمای بچه ها کنه؟

با اشاره به او فهماند کوچه بعدی منتظرش باشد و سهیل مطیعانه به راه افتاد. اما گامهای مهین کند و بی رمق بود و زانوانش می لرزید. با این وصف بر عجله اش افزود و وارد کوچه بعدی شد و سهیل را به انتظار دید. سهیل به محض دیدن او از ماشین پیاده شد و در را برایش گشود و پس از اینکه مهین سوار شد در را بست و خودش پشت رُل قرار گرفت. آنقدر این کار ماهرانه و به سرعت صورت گرفت که هیچ یک حتی فرصت نکردند با یکدیگر احوالپرسی کنند. مهین که قلبش مثل پرده ای بی قرار می زد در احوالپرسی پیشقدم شد:

-سلام ، حال شما خوبه؟

-سلام مهین خانوم ، می دنم که الان آرزو دارید هر چه زودتر از این محدوده دور شوید.

-اگه می دونید چرا درست سر کوچه ی مدرسه ایستاده بودید؟ آیا میخواستید انگشت نما بشم؟

سهیل با لحنی عاشق و بیقرار گفت:

-دیگه طاقت نداشتم ، دلم براتون بی تاب می کرد.

خون به گونه های مهین دوید و با لحنی شرمسار گفت:

-اما قرار ما این نبود ، توافق کردیم هر گاه من فرصت رو مناسب دیدم برای ملاقاتمان به شما تلفن کنم. تازه هنوز چهل و هشت ساعت هم از آخرین دیدارمون نگذشته.

-حق با شماست اما قلب که قول و قرار سرش نمیشه ، این بد مصب تو هیچ مکتبی درس نخونده.

مهین با حرفهای او شراب ناب عشق را سر می کشید و احساس سرمستی می کرد ، از طرفی نمیدانست باید عشقی که با این تب و تاب آغاز شده را باور کند یا نه؟ چرا که به کرات شنیده بود عشق تند زود به خاکستر می نشیند و این اسباب نگرانی اش شده بود. سهیل که از هجوم افکار جوراجور به مغز مهین بی خبر بود و سکوت او را به مثابه ی رنجشی آشکار تلقی میکرد گفت:

-با آمدنم ناراحتتون کردم؟ اگه میدونستم اسباب ناراحتی شما رو فراهم میکنم...

-نه اینطور نیست.

-پس...برای چی ناراحتید؟ مقصودم اینه که خوشحال نیستید با هم هستیم؟

مهین با لبخند گفت:

-البته که هستم فقط از دیدنتون غافلگیر شدم.

سهیل با شیطنت گفت:

-این نشون میده من بیش از شما عاشقم.

برای لحظه ای گذرا نگاهشان در هم گره خورد و مهین نتوانست از لبخند زدن خودداری کند. سهیل در حال روشن

کردن سیگارش گفت:

-حالا شد ، هر چهره ای با لبخند زیباست و من دوس دارم همیشه شمارو خندون بینم. راستی امتحاناتتون در چه وضعیه؟

-ممنونم ، راستش اگه قبول بشم شاهکار کردم.

-جدا! اینطوره! یا خودتون رو دست کم می گیرید؟

-نه جدی میگم ، با شرایطی که بر زندگیم حاکم شده و...

-چه شرایطی؟ نکنه مقصودتون منم؟

-نه شما نیستید ، راستش خصوصیه.

-اونقدر به هم نزدیک نیستیم که به من بگین؟

-راستش فکر نمیکنم از شنیدنش خوشحال بشین.

-مگه...درباره ی چیه؟

-برای من خواستگار اومده.

سهیل برخلاف تصور مهین با خونسردی و لبخند گفت:

-خب اینکه بد نیست ف برای هر دختری ممکنه دهها خواستگار بره و بیاد.

مهین که توقع برخورد دیگری از او به عنوان عاشقِ شیفته داشت با رنجیدگی آشکاری که سهیل به آن بی توجه بود گفت:

-مثل اینکه متوجه مقصود من نشدید اونا قول و قرار ازدواج هم گذاشتند.

-و شما موافقید؟

-خدای من! معلومه که نیستم.

-خیلی خوشحالم.

-واقعاً؟ واقعاً خوشحالید؟

سهیل با لحنی آمیخته به طنز گفت:

-البته ، می خواین سه بار هورا بکشم؟ خانوم عزیز می دونم انتظار برخوردی بهتر از این رو داشتی اما هنوز مدت زیادی از آشنایی ما نمی گذره.

-اما شما گفتین...

-گفتم عاشقتم؟ خب بله هستم ، عاشق بی پروایی و سادگی توام ، عاشق اون احساس بکر و دست نخوردتم و عاشق هر چیزی ام که مربوط به شما میشه! اما همه اینا برای آن چیزی که مد نظر شماست کافی نیست.

خون مهین به جهت نفهمیدن حرفها و گفته های سهیل به جوش آمده و محکم گفت:

-پس یعنی می خواین بگین تمام این مدت فقط به خاطر سرگرمی با من و دنبال من بودین؟ چطور میتونید اینو با صراحت بگین؟

سهیل با آرامشی که تلاش می کرد به مهین منتقل کند گفت:

-نه نه اینطور نیست ، برای اینکه همدیگرو بشناسیم باید صبور باشیم. هر دومون! من معتقدم آدم نباید چیزی رو دوس داشته باشه که هیچی ازش نمی دونه!

مهین سر در نمی آورد! نمی توانست بفهمد او چه هدفی از زدن این حرفها در ذهن دارد. اندیشید ، یا من خیلی احمقم یا او در عمرش زنان و دختران بسیاری دیده و با روحیاتشان آشناست. آیا مقصودش این نیست که باید مدتی با هم باشیم؟ یا شاید منظورش اینه که همه ی عشقها به ازدواج ختم نمی شود؟

سهیل بی خبر از آنچه در ذهن مهین می گذشت ، تا حدودی کلاف سردرگم و به هم رفته را نظام بخشید:

-من در طول عمرم شهرها و کشورهای بیشماری رو گشتم و به این نتیجه رسیدم که در هیچ کجای دنیا مثل ایران عشق قربانی خواسته های مردم نمی شود. هیچ کجای دنیا عشاق جز در موارد نادری با هم ازدواج نمی کنند. عشق برای اونا یک موهبت به حساب میاد ، بی ضابطه و بدون قاعده. خیلی از زوجهای آنجا با هم زندگی میکنند ولی عاشق هم نیستند چرا که می دونند زمام قلب به دست عقل نیست. با احساس هم که همیشه زندگی کرد وفادار بود.

مهین با انزجار از درک حقیقتی تا این درجه وحشتناک زمزمه کرد:

-نفرت انگیزه!

سهیل با لبخند گفت:

-برعکس خانوم اگه فقط چند سال اونجا زدگی کنید عقیده تون عوض میشه. در حالی که اینجا حتی دختر خاله ها و پسر خاله ها حق صحبت دو نفری رو ندارند ، اونجا دخترها و پسرها از نخستین سالهای عمرشان با هم و در کنار هم درس می خونند و زندگی میکنند.

مهین گفت:

-با این علاقه ی خاص به فرهنگ غربی چطور تا به حال اینجا ماندید؟ ظاهرا محدودیتی هم برای رفتن ندارید.

-چرا باید برم وقتی که هر وقت بخوام برم امکان رفتنم مهیاست؟ می دونید من ادمی نیستم که بتونم یکجا بمونم.

-پس برای خودم متأسفم که دل به کسی بستم که معلوم نیست ساعتی دیگه کجاست.

سهیل کنار پیاده رو اتومبیلش را پارک کرد و مهین از فرصت بهره جست و در را باز کرد تا پیاده شود که ناگهان آن اولین اتفاق افتاد. سهیل دست چپش را گرفت و قلب مهین فرو ریخت. تلاش کرد دستش را از دست او بیرون بکشد اما انگار همه ی توان سهیل در دستش جمع شده بود. اندیشید اگر کسی این صحنه را ببینه؟ اگر ببینه؟ زمزمه کرد:

-بذارید برم! باید برم!

دستش یخ کرده و ضعف هم وجودش را به محاصره کشیده بود، ترسش از عواقب کار بیش از خشمش بود و شرم در این بین حتی حضور کمرنگی نداشت.

-اینجا مکان دنجیه ، مطمئن باشید رزتون فاش نخواهد شد. نترسید!

-من نمی ترسم!

-راستی ؟ دستتون غیر از این میگه.

شما اشتباه میکنید این کار درست نیست.

-در اصل سوار ماشین شدن شا از همان روز اول غلط بود اما حالا که اینجا حضور دارید!

-عقاید شما وحشتناکه!

-من فقط اط آزادی رفتار و بیان گفتم ، چیزی که فکر میکنم شما هم طالبشید.

-این اشتباهه ، من چنین آدمی نیستم.

-آه چرا هستید خانوم عزیز و متظاهر. من از چشمتون میخونم که دوس داشتید اینقدر در قید ضابطه نبودید و هر روز چوبی به نام محدودیت بالای سرتون نبود. مثلی هست که میگه کسی که رو به راست میره هرگز تمایلی به چپ نداره. من مطمئنم همین حالا همه ی تقلای شما به خاطر دیده نشدن ما با هم در این وضعیته.

-از شنیدن حرفهاتون شرمسارم ، لطفا بذارید برم.

-اگه ندارم چه می کنید؟ مثل دختر بچه ا گریه سر می دین؟

ناگهان بغض گلوی مهین را فشرده ولی تلاش کرد اشکی از دیدگانش نچکد. سهیل آرام دست مهین را بالا آورد و به گونه خود چسباند و به صورتش خیره شد. انگار کوهی سنگین روی مهین آوار شد ، می دانست باید به این عملش اعتراض کند یا سیلی نثارش نماید و با خشم از اتومبیلش پیاده شود اما نمی فهمید چرا قادر نیست چنین کند. گویی ضعیفی سنگین بر همه ی وجودش حاکم بود و حتی قدرت اندیشیدن و تکلم را از او ربوده بود. می دانست ، یعنی شنیده بود اگر چیزی نگوید طرف مقابل در همان مقطع باقی نخواهد ماند و از آن هم فراتر خواهد رفت اما عشقش به او گویی عمیق تر از آن بود که لب به اعتراض بگشاید. احساسی به روی او آغوش گشوده بود به وسعت کهکشانش ، نیازی در او بارور شده بود

که انگار مدتها قبل گمش کرده بود. سهیل چیزهایی میگفت اما او نمی فهمید ، به نظر گوشش زنگ می زد و کامش خشک بود. اندیشه کرد حالم بده! حالم بده!

نمی فهمید از چه چیز گله مند است ، از خودش ؟ یا از روزگار؟ در گرما گرم التهاب عشقی که تار و پود وجودش را می سوزاند ناگهان یاد مه آلوی از مهر داد در ذهنش زنده شد و عذاب سهمگینی بر قلب ناآرامش سایه افکند.

زمزمه کرد:

-من به کی تعلق دارم؟!

سهیل گفت:

-به من ، یعنی خودت هنوز نمی دونی؟ مهین من دوستت دارم از همان لحظه ای که دیدمت.

مهین میان اشک و ترس گفت:

-کدوم حرفتو باور کنم؟ چرا من حرفهاتو نمی فهمم؟!

-برای اینکه هنوز منو نمی شناسی ، بهت که گفتم ما باید همدیگرو بشناسیم منتهی تو ناصبوری میکنی.

-من دارم ازدواج میکنم!

-شوخی میکنی تو اصلا کسی نیستی که بتونی در حصار تنگ زندگی زناشویی طاقت بیاری.

-چه تعبیر وحشتناکی!

-و چقدر دلنشین!

-بالاخره هر دختری باید یک روز ازدواج کنه.

سهیل دستمالی به دست مهین داد و گفت:

-در رو ببند می خوام راه بیافتم.

-من باید برم خونه.

-من هم می خوام تو رو برسونم.

مهین که نسبت به گذشته خودش را نزدیکتر به سهیل حس میکرد ، جسورانه پرسید:

-برای من چه خیالی داری؟

-تو چی فکر می کنی؟

-فقط میدونم برای وقت گذرانی نیست.

سهیل سیگاری روشن کرد و لبخند زد. مهین دوباره پرسید:

-میدونم سوال بی ادبانه ای است اگه بپرسم آیا من اولین دختری ام که در زندگیت وجود داره؟

-نه!

سهیل به صورت مهین خیره شد که با پاسخ منفی او رنگ به رو نداشت. با لبخند شکلاتی را به طرفش گرفت و گفت:

-اینو بگیر فکر کنم الان غش میکنی. تو با صراحت پرسیدی و من هم با همان صراحت پاسخ رو دادم. باید دروغ میگفتم؟ هر چند کم کم به صراحتم عادت میکنی ، من به پدرم بردم اون هم همینطور بود ، رُک و پوس کنده درباره ی رنگ لباس ، چهره و دوستان دور و برش حرف میزد. یادمه همیشه به خاطر همین مساله میان او و مادرم اختلاف و مشاجره بود. مثلاً پدرم ناگهان بی مقدمه به مادرم میگفت با اون مدل مو مثل قورباغه شده. ها ها ها ، فکرش رو بکن مادرم مثل دیگی پر از آب که به نقطه جوش برسه منفجر میشد و انوقت تا ساعتها رگبار سخنان تلافی جویانه بر سر هر دوشون می بارید. آخر هم مادرم دوام نیاورد.

مهین که نمی دانست چه باید بگوید گفت:

-متءسفم.

-نه نباش ، ازش متنفرم. به نظرم پدرم حق داشت انطور بی پرده درباره اش حرف بزنه ، دوازده ساله بودم که با عجله از پدرم جدا شد و به اروپا رفت ، پدرم از فرط ضربه روحی که خورده بود دیگه ازدواج نکرد و من تا سالها با اندیشه ی اینکه یک روز پیدایش کنم زندگی کردم و سرانجام وقتی به سنی رسیدم که توانستم از ایران خارج شوم رفتم سراغش. آدرسش رو از خاله ام گرفتم اما اون میدونی چکار کرد؟ منو از خودش راند و حتی پس از سالها بوسه ای مادرانه بر صورتم نزد. به من گفت... گفت سالها قبل براش مردم.

-خدای من!

مهین ناباورانه گوش به سخنان سهیل سپرده بود به نظرش او موجود زجر کشیده ای آمد که تاوان بی مهری های مادرش را پس می داد. دیگر مثل چند لحظه قبل در نظرش خطرناک و هراس انگیز نبود.

-از آن پس وابستگی من به پدرم دوچندان شد افسوس که دو سال قبل مبتلا به سرطانات ریه شد و ترکم کرد.

-خدا رحمتشون کنه.

-مطمئنم که آمرزیده ست ، برای من که سنبیل مردانگی و مهربانی بود و من هنوز معتقدم از عشق مادرم مُرد.اون ابلیس مونث حتی در مراسم خاکسپاریش شرکت نکرد با وجود اینکه سه بار به فواصل کوتاهی بهش تلگراف زد.

مهین فشار دندانهای او را بر روی هم حس میکرد و به نمیرخش خیره مانده بود.درد خودش را از یاد برد و فکر کرد به راستی داشتن چنین مادری از نداشتنش دردناکتر است.ناگهان حس کرد سهیل این موجود زخم خورده نیاز به محبت یک زن دارد زنی که یادآور بی فوایی مادرش نباشد.آرام بازوی او را فشرد و با لبخندی تلخ گفت:

-من هم مادر ندارم.

سهیل گفت:

-متأسفم ، تو نداری و میدونی زنده نیست اما مشکل من اینه که دارم و از بودنش عذاب میکشم.گاهی وقتها نبودن یک عزیز بهتر از بودنشه و من این حقیقت رو همیشه در چهره ی پدرم خوندم.

-اگه یکبار دیگه نزدش می رفتی...

-دیگه بهش احتیاجی ندارم ، ولش کن بیا درباره اش حرف بزنیم.راستی من یک هدیه برات دارم.

-هدیه؟ به چه مناسبت؟!

-به مناسبت آشنایمون!

سهیل در داشبورت را باز کرده و بسته کوچکی را بیرون آورد و به سمت مهین گرفت:

-قابل تو رو نداره!

-اما من...من نمیتونم قبول کنم.

-آخه چرا؟!-

ناگهان سخنان مادرش بر ذهنش طنین انداخت:

"از هیچ مردی هدیه قبول نکن دخترم ، حتی یک شاخه گل.چون در آن صورت تلاش خواهد کرد به تو نزدیک شود.اینو به یاد داشته باش هیچ لطفی بی علت نیست!"

دست سهیل را با امتناع رد کرده و گفت:

-نه نه ممنونم.

سهیل با لبخند هدیه را در دامان مهین نهاده و گفت:

-چرا؟می ترسی عوضش رو ازت بخوام؟

رنگ از رخسار مهین پرید و تلاش کرد آب دهانش را به گلوی خشکش فرو دهد.سهیل قهقهه ای سر داده و گفت:

-مثل برق گرفته ها شدی!مگه توش بمب آتمه؟نترس هدیه بزرگی نیست ، یک شیشه ادکلن ، به هر حال من باید محبتم رو یکجوری به تو نشون بدم.

-اگه فقط به زبون بیاری کافیه نیازی نیست هدیه بخری.

-خیلی خب حالا بازش کن ببین می پسندی.

-ولی آخه؟

-چیه؟خودم باز کنم؟

-میخوای با این هدایای کادو پیچ وسوسه ام کنی؟

-دقیقا!چون تا حدودی میدونم خانوم ها به چه چیزهایی علاقه دارند.

مهین با لبخند در حال باز کردن کادو گفت:

-پس باید مراقب باشم ، اینطور که به نظر میاد تجربه ی اولت نیستم.

-گفتم که نیستی!

مهین شیشه ادکلن را به بینی اش نزدیک ساخته و گفت:

-مربوط به خیلی قبله؟

-وقتی که نوزده ساله بودم ، بوش رو می پسندی؟

-بله ، برام از اون بگو.

سهیل دستی میان موهایش برد و به عقبشان راند و گفت:

-خب!اون خوشگل و مهبوت کننده بود ، مثل طاووس مغرور ، مثل کوه محکم ، مثل شیشه شکننده و مثل سنگ سخت!همش هفده سالش بود و من سرخورده از عشق مادر در اوج شکفتن احساس دل به او بستم.

-چرا باهاش ازدواج نکردی؟

در آهنگ کلام مهین حسد موج میزد اما سهیل به آن توجهی نداشت ، گویی روحش به گذشته پر کشیده بود:

-همه قصدم همین بود ، اونم منو دوس داشتم اما هم پدر من با این وصلت مخالفت کرد و هم پدر اون ، عاقبت هم دست سرنوشت او را به آغوش پسر عموی بی احساسش انداخت.

-دلیل مخالفت پدرها تون چی بود؟

-شاید بخندی اما می گفتن شما هر دو بچه اید ، البته بیشتر من.پدر مونا ، اسمش مونا بود ، میگفت من داماد بچه سال نمیخوام.پدر خودم هم همین عقیده رو داشت و میگفت تو هنوز بچه ای و چیزی از زندگی نمیدونی.

-آیا وضع مالی دختره بد بود؟

-بر عکس ، پدرش از رقبای سرسخت پدرم بود و ما با هم در یک مهمانی آشنا شدیم.

سوالی کودکانه مهین را وسوسه نمود که به زبانش بیاورد.سوالی از سر حسد و ترس و احساس تملک زنانه:

-خیلی دوستش داشتی؟

سهیل نیم نگاهی به او افکند و با لبخند گفت:

-چه سوال سختی!آیا باید بهت بگم؟

-خب من...

در حالیکه مهین تلاش میکرد چیزی بگوید سهیل گفت:

-من اون موقع خیلی جوان بودم و احساساتی ، فقط بهت میگم حالا پشیمون نیستم که با هم ازدواج نکردیم.

مهین نفس راحتی کشید و اندیشید ، آیا من هم به نظرش زیبا میام؟اون دختره پول و زیبایی رو با هم داشت من چی؟در حالی که شیشه ادکلن را در جعبه اش قرار می داد گفت:

-از بابت هدیه ممنونم.

-قابل تو رو نداشت.خب امروز همش من حرف زدم در عوض تونستم سد فاصله رو بشکنم.حالا تا به خونه برسیم تو حرف بزنی ، امتحانات کی تموم میشه؟

-هفته آینده.

-پس از آن چی؟منظورم نحوه دیدارمونه ، چطور همدیگه رو ببینیم؟

-من تلفن میکنم.

-نمیدونم چرا حس میکنم در تلفن زدن تنبلی.

-به خاطر دفعه قبل میگي؟من که گفتم ما تلفن نداریم و من طی آن دو روز آنقدر گرفتار بودم که...

سهیل از سر تسلیم گفت:

-بسیار خب قبوله ، فقط قول بده هر روز بهم تلفن کنی.

-اگر چه سخته هر روز به یک بهانه از خونه خارج بشم اما قبول میکنم.

-کجاش رو دیدی ، اگه تلفن داشتی روزی سه چهار بار بهت تلفن میزد.

مهین هر لحظه با شنیدن سخنان سهیل شیفته تر و مجنونتر میشد تا جایی که خودش هم باور کرد دل به سهیل ، آن پسرک رُک و بی پروا سپرده و بی آنکه متوجه شود توسط او به هر سو کشیده می شود.هم او که میدانست در کنارش تا

مدتها بلا تکلیف خواهد بود ، اما حس میکرد ارزشش فراتر از اینهاست. دلش نمی خواست به چیز دیگری بیاندیشد ، نه به مهرداد ، نه به آینده و نه به سرانجام خودش و سهیل.

فصل هشتم

در پایان یک هفته از آشناییشان آنقدر به هم نزدیک شدند که در وصف نمی گنجید. مهین هر روز به بهانه ای از کیوسک دو کوچه آنطرف تر از کوچه خودش به سهیل تلفن میزد و دقایقی را به گفتگو با او می گذراند و آنگاه به سختی مکالمه را به پایان می رساند و تماس را قطع میکرد. در کلمه به کلمه ی سخنان سهیل عشق و محبت موج می زد و مهین به خودش می بالید که توانسته او را تا آن حد مفتون خود سازد. آنها آنقدر حرف برای گفتن داشتند که هیچگاه در طول این مدت فرصت نشد مهین درباره شغلش از او پرسشی کند. می دانست خنده آور است اما آنها عملاً همیشه وقت کم می آوردند و با اکراه از هم خداحافظی می کردند.

همیشه بهترین اوقات مهین در بعد از ظهرها خلاصه میشد که به عشق او هر چه سریعتر به سوالات امتحانی پاسخ می گفت و از مدرسه خارج می شد و ساعت کوتاهی را با او می گذراند. یا صبح ها که به محض رفتن عطا عاشقانه از خانه خارج می شد و به محبوبش تلفن می زد. نمی دانست چقدر لحظه به لحظه به او وابسته می شود و وقتی این حقیقت را درک کرد که امتحاناتش به اتمام رسید و دیگر بهانه ای برای خارج شدن از خانه نداشت بخصوص که عطا به دلیل کسالتی که عارضش شده بود چند روزی را برای استراحت مرخصی گرفته بود. آن دقایق کوتاه هر کدام به نظرش به مثابه ی یک قرن بودند. دیگر دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت و دائم به درگاه خدا گله داشت که چرا دری به سویش نمی گشاید؟ یا دعا میکرد عطا هر چه زودتر بهبودی اش را به دست آورد و دوباره سر کارش حاضر شود.

شبها وقتی خسته و ناتوان به بستر می رفت از پنجره باز رو به حیاط به آسمان پر ستاره می نگریست و به یاد او اشک می ریخت و به خاطراتش فکر میکرد. لحظه به لحظه ی خاطرات با هم بودندشان در خلوتکده ذهنش زنده بود به گونه ای که وقتی کنار هم قرارشان می داد بسان سریالی بی پایان تا سپیده دم مشغولش میداشت. خاطرات عاشقانه شان کنار زاینده رود ، در تریای بین راه ، در ماشین و پشت تلفن ها ، بارها و بارها.

چه شور بی پایانیست! لذت مبهمی که در زرورقِ معطری از احساس پنهان شده! چه تالوئی چشمگیری دارد عشقی که به مرحله ی ثبوت نرسیده باشد. چه گنگ است. چه هراس هیجان آور است عشقی که درباره اش هیچ نمی دانی و گله ای هم نداری!

پس از گذشت چهار روز عطا تصمیم گرفت مجدداً سر کارش حاضر شود. مهین که در پوست خود نمی گنجید در حال جفت کردن کفشهای عطا گفت:

-بهتره در اولین فرصت خودتون رو به یک دکتر نشون بدین ، درد قفسه ی سینه چیز کمی نیست.

عطا که بسیار نحیف شده بود گفت:

-باشه دخترم تو هم مراقب خودت باش.

مهین با لبخند گفت:

-من برای چی بابا؟

-کار خونه سنگینه ، خودت رو از پا نیندازی؟

مهین با خوشرویی گفت:

-چشم بابا.

مهین پدرش را تا جلوی در بدرقه کرد و آنگاه در کوچه را بست. دلش برای سهیل بی تاب بود و تصمیم داشت هر چه زودتر به قصد تلفن زدن از خانه خارج شود که جلوی در با تاجماه روبرو شد.

-بهبه ، مهین خانوم!

صدای آشنای تاجماه که تقریباً مهین فراموشش کرده بود مثل وزش بادی سهمگین مهین را لرزاند. به گونه ای که کلید از دستش رها شد و به زمین افتاد. تاجماه به سرعت خم شده و کلید را برداشت و به سمت مهین گرفت.

-سلام خانوم کیانی!

-سلام به روی ماهت عروس خوشگلم.

مهین با شنیدن جمله ی او احساس بدی کرد چرا که از دیرباز خودش را متعلق به سهیل می دانست و پاک از یاد برده بود قول و قراری درباره ی او و مهرداد رد و بدل شده و حالا رویارویی با تاجماه برایش مثل کابوسی خوف آور بود. مزه دهان به تلخی گرائید و کلید را از دست تاجماه گرفته و به زحمت گفت:

-احوال شما چگونه؟

-قربونت برم الهی تعارف نمی کنی پیام تو؟

مهین که تصمیم گرفته بود برای تلفن زدن از خانه خارج شود بی میل در حالی که نقاب ادب به چهره زده بود گفت:

-چرا بفرمایید تو.

تاجماه غش غش خنده ای سر داده و گفت:

-قربون تو دختر ساده برم، شوخی کردم یعنی اگر قصد داشتیم پیام پیشت حالا ندارم چون به نظر داری می ری بیرون!

مهین نفس عمیقی کشید و گفت:

-میتونم بعداً برم.

-نه دخترم من هم کار خاصی نداشتم فقط میخواستم احوالت رو بپرسم. اون مهرداد رو میگم دیوونه ام کرده همش بهش

میگم پسر تازه ده روزه که شیرینی خوردیم به خرجش نمیره که نمیره.

مهین حیرت زده اندیشید همش ده روزه؟ پس چرا حس میکنم سالهاست با او فاصله دارم و نقشش انقدر در زندگیم

کمرنگ شده؟ بعد به یاد آورد که چقدر لحظات بودنش با سهیل سریع میگذشت و درک کرد که خاصیت عشق

همینه! تاجماه هنوز داشت حرف میزد:

-مخصوصاً دیرتر اومدم که بابات رفته باشه، ببین من رابط شما دو تام، هر پیغموی برای هم داشتید به من بگین به اون

یکی میرسونم. باور کن هیچ دورانی به دوران نامزدی نمیرسه. وقتی ازدواج کنید دیگه این روزها گیرتون نیاد.

مهین دلش میخواست بگوید من اونو نمیخوام اما صدایش در گلو خفه بود. حالا همه ی محل میدانستند او نشان کرده ی

خواهرزاده تاجماه است. پدرش دو سه روز قبل وقتی که پاکت خریدها را به دستش می داد معترضانه گفته بود: هنوز نه

به داره نه به باره همه خبر شدن. امروز کریم اقای میوه فروش میگفت مبارکه ایشالله، شنیدم میخواین با خانواده کیانی

فامیل بشین. خب البته درباره او تعجبی نداشت چرا که خانه کریم اقا درست دیوار به دیوار خانه تاجماه بود اما اگر فقط

یکنفر می فهمید کافی بود همه ی محل بفهمند. مانده بود چه کند؟ داخل خانه شود یا آنقدر منتظر بماند تا حرفهای تاجماه

به اتمام برسد و او را ترک کند؟ تاجماه گفت:

-راستی کجا می رفتی مهین جون؟

قلب مهین از سوال او فرو ریخت. انگار پرسیده بود به کی میخوای تلفن بزنی؟ با صدای لرزانی به دروغ گفت:

-میرفتم...میرفتم خرید کنم.

خودش هم نفهمید چطور با عجله این دروغ را سنبیل کرد. تاجماه گفت:

-چی میخواستی بخری مادر؟ به من بگو ، خوبیت نداره عروس بره خرید.

-ای وای دیگه چی خانوم؟ بذارم شما با اون پا درد و سن و سال برای ما خرید کنین؟ چیز مهمی نیست خودم میرم میخرم.

تاجماه با سماجت گفت:

-نه قربونت برم تو برو خونه حیرت میکنم چرا آقای طاهری خرید نکرده که تو بری!

مهین که پدرش را در مظان اتهام دید بلافاصله گفت:

-بابا همه چیز خریده من فراموش کردم بهش بگم نمک و ادویه مان تموم شده برای ظهر هم لازم دارم اینه که...

-پس نمک و ادویه میخوای ، باشه تو برو خونه من برات میارم.

-وای نه به خدا همیشه.

-چرا تعارف میکنی دختر؟ من دارم میرم بقالی برای تو هم خرید میکنم.

تاجماه چون امتناع مهین را دید به مهربانی گفت:

-باشه با هم میریم.

امید از وجود مهین رخت بریست و غم همه وجودش را فرا گرفت چرا که با حضور او قادر نبذ دقایقی چند با محبوبش صحبت کند. اندیشید ، حتماً سهیل هم منتظر تماس منه ، خدایا خودت کمک کن. این دیگه از کجا پیداش شد؟ تاجماه یک بند از خواهرزاده اش سخن میگفت و تلاش میکرد در لفافه مهین را از عشق مهرداد مطلع سازد.

-کم خوراک و بد خواب شده ، یک بند کار میکنه. بهش میگم خاله حداقل به فکر خودتم باش میگه استراحت برای بعد ، وقت برای خوردن و خوابیدن زیاده. نقاش و معمار آورده تا قبل از عروسی دستی به سر و روی خونه بکشه فقط نمی دونست تو چه رنگی رو دوس داری ، راستی دوست داری خونه چه رنگی باشه؟

مهین که اصلاً حواسش متوجه حرفهای تاجماه نبود گفت:

-کدوم خونه؟

تاجماه خندید و گفت:

-پناه بر خدا، انگار تو هم دست کمی از مهرداد نداری!

بله او دست کمی از مهرداد نداشت، هر دو عاشق بودند! منتهی دل مهرداد در گرو او بود و دل او در گرو سهیل.

-ببخشید خانوم کیانی، چند لحظه حواسم نبود.

-عین مهرداد وقتی باهاش حرف میزنی انگار تو یک عالم دیگه ست. حالا بگو بدونم از چه رنگی خوشت میاد.

-برای چی؟

-تو بگو تا بهت بگم.

-والا راستش من از همه رنگی خوشم میاد.

-من که فکر میکنم هیچ رنگی بهتر از رنگ سفید برای خونه ی نوعروس مناسب نیست.

مهین متعجب گفت:

-ها؟

-قلب آدم از رنگهای صورتی و سبز و چه میدونم آبی میگیره. تو هم موافقی؟

-والا...چی بگم؟

-خوبه، سلیقت مثل منه.

مهین برای لحظه ای تلاش کرد واقعیت را که همانا پاسخ منفی خودش بود به زبان بیاورد بنابراین از سکوت میانشان

بهره برد و گفت:

-من، خانوم کیانی می خواستم...

-ای وای ، خوب شد یادم افتاد ، چند دقیقه می مونی من کمی سبزی بگیرم؟ با این پا دردم هر دقیقه که نمیتونم پیام بیرون.

تاجماه ناخواسته مانع بیان حقیقت از زبان مهین گشت و مهین در اعتراف به حقیقت اندکی سست شد. او به تاجماه در حالی که به حرف زدن با سبزی فروش مشغول بود نگریست. چهره اش ، چهره ی آرام و دوست داشتنی یک پیرزن بود. پیرزنی که با همه ی تجربیاتش به مکنونات قلبی مهین واقف نبود. ناگهان گفتن واقعیت و شانه خالی کردن از زیر بار ازدواج با مهرداد به نظرش کاری بس دشوار آمد. مشکلی که برای حلش توانی در خود نمی دید و تا آن روز به شدت از اندیشیدن به آن گریخته بود. آن روز بالاچار با آنکه نمک و ادویه در خانه موجود بود باز هم به خریدنشان اقدام کرده و آنگاه همراه تاجماه بی آنکه به مقصودش برسد به خانه برگشت و تا ساعتی در سکوت اشک ریخت.

مهین به عطا که در حال پوشیدن جورابش بود گفت :

-بابا من امروز میرم خونه دوستم و ناهار هم بر می گردم.

عطا برای چند ثانیه به صورت مهین خیره شد و آنگاه گفت:

-میدونم که باید بگم نه چون همیشه دختر رو هر جایی فرستاد اما میگم برو چون میدونم خیلی خسته شدی.

مهین که عزمش را جزم کرده بود به هر ترتیب ممکن به دیدار سهیل برود با پاسخ مثبت پدرش کم مانده بود بال در بیاورد. با شادی که می کوشید پنهانش کند گفت:

-خیلی ممنون بابا.

-اما زود برگرد.

-مطمئن باشید عصر زودتر از شما خونه ام.

عطا در حال شانه زدن به موهایش گفت:

-تو هم حق داری بابا ، از وقتی مادرت فوت کرده پاتو از خونه بیرون نداشتی و فقط به من و خونه رسیدی. قول میدم هر چه زودتر قبل از اینکه بری سر زندگی خودت یک سفر با هم بریم تهران دیدن خواهر و برادرت.

فکر آینده و حرفهای عطا دوباره برای لحظاتی به اندوه کشاندش. تلاش کرد چیزی بگوید ، تلاش کرد با عطا درباره خواسته اش سخن بگوید اما با به یاد آوردن حرف و حدیث در و همسایه و حساسیت پدرش روی این مقوله لب فرو بست و در درون به شماتت خودش پرداخت. حفته اخلاق هر چه لایق ، خودت کردی که لعنت بر خودت باد. چرا همون روز اول نه نگفتی تا خودت و بقیه رو خلاص کنی؟ هی دست روی دست گذاشتی تا به اینجا رسید ، حالا بکش. وجودش به دو دسته تقسیم شده بود ، دسته عاصی و نافرمان و دسته فرمانبردار و معقول. ناگهان پدرش را صدا زد ، ابتدا باور نکرد خودش باشد اما آنقدری طول نکشید تا به خودش مسلط شد.

–چیه بابا؟

–می...می گم داروهاتون رو خوردید؟

عطا با لبخند گفت:

–آره دخترم ، یکیش رو هم باید ساعت یازده بخورم که دارم با خودم میبرم ، خیالت راحت باشه. خُب من دیگه باید برم باهام کاری نداری؟

مهین برای لحظاتی از صورت زحمتکش و خسته پدرش شرمسار شد اما تلاش کرد با لبخند بگوید:

–نه ، خداحافظ بابا.

چقدر عطا به او می بالید ، چقدر به او اطمینان داشت. اندیشید آه ای پدر ساده دل نمیدونی که دختر ته تغاریت تا خرخره در گناه غرقه. هر روز ساعتها به مردی فکر میکنه که هیچ تعلقی بهش نداره ، دستان مردی رو به دست می گیره و در چشمانش خیره میشه که باهاش بیگانه ست. اما چکار کنم بدجوری پاگیرش شدم. دیگه مسموم شدم ، مسموم عشق اون ، طوری که اگه یک روز ازش بیخبر باشم مریض میشم. وقتی هر بار با حرفهایی آنچنان رُک و بی پرده سبب آزارم میشه با خودم عهد می بندم فراموشش کنم اما این عهد و پیمان هم به چند ساعت نمی رسه که شکسته میشه و من هر بار زبونانه به دیدارش میرم و دست آخر تا ساعتها از بی اراده گی ام گریه میکنم.

اون اراده رو از من گرفته ، شدم مثل عروسکی که کوش میکنند. اونم میگه دوستم داره اما علت تردیدش رو نمی فهمم ، تا به حال مستقیماً درباره ی علتش چیزی نپرسیده ام اما خیال دارم امروز پیرامونش صحبت کنم. دیگه خودم هم از این جنگ اعصاب و این که ندونم تکلیفم چی میشه خسته شدم. همه ی کارها با جلو آمدن او روبراه میشه من بهش پاسخ

مثبت میدم و شر مهرداد رو کم میکنم. ما هنوز رسماً به هم تعلق نداریم پس مهرداد نمیتونه ادعایی داشته باشه. البته من باید بچنیم ، تا قبل از اینکه کار از کار بگذره ، تا همین حالا هم به حد کافی دردسر درست شده.

مهین با این هدف دستی به سر و صورتش کشید و راهی وعده گاه شد. روز قبل با سهیل هماهنگ کرده بود کجا منتظر بایستد. سهیل با دیدن او لبخندی به لب آورد و سیگارش را زیر پا له کرد ، آنگاه در ماشینش را باز کرد تا مهین سوار شود و در همان حین به سلام و احوالپرسی پرداخت.

-چطوری مهین خانوم؟ تو که منو گشتی ، میخوای زجر گشتم کنی؟ نباید بیای چند دقیقه بینمت؟ به خدا از نیم ساعت قبل سر قرارم ، دیگه جونم به لبم رسیده بود. چند بار تصمیم گرفتم پیام در خونتون اما بعد پشیمون شدم. گوشم به زنگ تلفن بود که بگی دارم میام اما توی تلفن زدن هم که تنبلی. ماشالا دل خودت بزرگه فکر دل کوچیک منو نمیکنی.

مهین که یک دنیا حرف برای گفتن داشت با شنیدن سخنان گله مندانه ی سهیل لب فرو بست و به تپش قلب عاشقش گوش سپرد. خودش هم دست کمی از او نداشت ، نمی دانست اقدر دلش برای او تنگ شده. برای ثانیه ای گذرا چشمانش را برهم نهاد و رایحه ی حضور او را بلعید آنگاه چشم گشود و او را از نظر گذراند ، مثل همیشه لباسهای شیک و خوش دوختی به تن داشت و یک دنیا حرف برای گفتن! وقتی بالاخره مهلتی یافت تا او هم حرف بزند گفت:

-انقدر مسلسل وار حرف زدی که اصلاً یادم رفت چی میخواستم بگم.

-هر چه میخواهد دل تنگت بگو. راستی تو هم به اندازه ی من دلتنگ شده بودی؟ باور کن دهها بار تا سر کوچه تان آمدم و برگشتم.

-یکدفعه بیا خونه و قالو بکن!

سهیل ناگهان ساکت شد و لب فرو بست ، به طور حتم مقصود مهین را درک کرده بود. مهین از فرصت بهره برد و گفت:

-تو که مشکلی نداری من هم ندارم پس چرا جلو نمیای؟

-ما باز دوباره برگشتیم سر خونه اول.

-کدوم خونه اول؟ خونه اول هر آدمی دلشه ، یا شاید منو نمیخوای؟

-این چه حرفیه؟ تو برای همه کارات عجولی؟

-چه عجله ای؟ مسأله ، مسأله آینده ست. من گیر افتادم اونم در تله ای که فقط تو میدونی بیرونم بیاری.

سهیل با خنده گفت:

-من که خودم گیر افتادم چطوری میتونم تو رو بیرون بیارم؟

-لوس نشو سهیل موضوع خیلی جدیه. دارم بی آنکه مایل باشم تن به یک ازدواج تحمیلی میدم و همش کمتر از یک ماه دیگه وقت دارم تا تکلیفم رو معلوم کنم.

-یک ماه! خودش عمریه! تا اون موقع خدا بزرگه.

-چسم بهم بزنی گذشته.

سهیل جدی شد و گفت:

-مهین میخوای بعد از ده دوازده روز هم که آمدی فقط عُر بزنی؟

اشک مهین بابت نسنجیده حرف زدن سهیل سرازیر شد و سهیل که اوایل بار بود اشکش را می دید گفت:

-خواهش میکنم گریه نکن مهین ، خدای من درست مثل بچه ها شدی. خیلی خُب ، خیلی خُب معذرت میخوام. عزیز من ما که همدیگه رو دوست داریم و به هم ثابت کردیم چرا میخوای با ازدواجی عجولانه خرابش کنی؟ همیشه برای ازدواج فرصت هست ، ما باید از حالا لذت ببریم.

-ما میتونیم زن و شوهر عاشقی باشیم مگه با حالا چه فرقی داره؟!

-عزیزم ذهن کوچیکتو به کار بنداز ، یک زن و شوهر فقط زن و شوهرند.

-اما عشق حقیقی این چیزها سرش نمیشه. من حس میکنم تو به نوعی میخوای منو بلا تکلیف بذاری.

-آخه مگه مریضم؟ ما باید همدیگرو بشناسیم ، زندگی زناشویی که خاله بازی نیست.

-کی شناخت تو کامل میشه؟

-و شناخت تو!

-من کاملاً تورو شناختم.

-در این مدت کوتاه؟ عزیز من زندگی زناشویی معمای پیچیده ایه ، مثل یک جاده ی پر پیچ و خمه که خیلی راه هاش به دوراهی ختم میشه. نمیدونم منظورمو میفهمی یا نه؟

-تو میتونی لااقل منو نامزد کنی ، اونقدری که خیال هر دومون راحت باشه. من اینطوری احساس عذاب وجدان میکنم. به خاطر مدتی که با تو بودم خودمو به تو مربوط میدونم و از طرفی نمیتونم خودمو به کس دیگه ای بسپارم.

-من قبلاً درباره این موضوع با تو حرف زدم. اینجا...

مهین فریاد زد:

-اینجا اروپا نیست سهیل!

فریاد مهین سکوتی را به دنبال داشت که هیچ یک تا چند لحظه حتی قدرت شکستنش را نداشتند و مهین از اینکه فریاد کشیده بود شرمند بود. سهیل سیگاری روشن کرده و با ولع دودش را به ریه فرستاد و آرام شیشه اتومبیلش را پایین کشید. مهین تلاش کرد چیزی بگوید اما نتوانست ، قبل از آنکه کلامی به زبان بیاورد سهیل شمرده و آرام گفت:

-من بی تفاوت نیستم مهین ، نمیدونم توی این ده روزه چه اتفاقی افتاده که تو تا این درجه فرق کردی؟ فقط بدون در حال حاضر دختر دیگه ای در زندگی من نیست. حالا که اصرار داری باشه ، فقط یکی دو هفته بهم فرصت بده تا خودمو جمع و جور کنم.

مهین که ابداً انتظار چنین پاسخی را نداشت به آرامی گفت:

-من... نمیخوام خودمو به تو تحمیل کنم.

-اینطور نیست ، اگه اینطور بود هیچوقت دنبال نبودم. من میخواستم مدت بیشتری رو صرف با هم بودنم کنم اما حالا که میل تو غیر از اینه حرفی ندارم.

مهین با شادی کودکانه ای خندید و دست سهیل را در دست فشرد و با تصور آینده ای سرشار از سعادت گفت:

-سهیل ما خوشبخت می شیم!

-بله عزیزم.

-پس چرا تو خوشحال نیستی؟

-چرا هستم فقط کمی شوکه شدم.

-پس فکرش رو بکن من چه حالی دارم.

-تو امروز ناهار با منی؟

-آره دوس نداری باشم؟

-معلومه که دوس دارم.میخوای بریم خونه ی من؟

مهین بلافاصله گفت:

-نه!

-هر طور میلته ، میخواستم اونجا راحتتر باشی.

-من راحتم ، با تو هر جا که باشم راحتم.

-پس جلوی اولین رستوران پیاده میشیم.

مهین آنقدر شادمان بود که خیلی از حرفهای سهیل را نمی فهمید چرا که بالاخره توانسته بود پاسخ روشنی از سهیل بگیرد.ناهار آنها با لطیفه های بامزه ی سهیل صرف شد و بعد از ظهر زودتر از آنچه فکرش را بکنند از راه رسید و دوباره هر دو علی رغم میل باطنی شان از هم جدا شدند.سهیل آخرین لحظه بوسه دیگری بر دست مهین نشانده و گفت:

-مراقب خودت باش.

مهین هزارها معنا از این جمله به نفع خودش برداشت نمود و با دلی اکنده از عشق کسی که میرفت شکاندار کشتی زندگی اش شود جدا شد.در راه کوتاهی که تا خانه باقی مانده بود خودش را با رویاهای شیرینی که در سر داشت سرگرم نمود.او خودش را در خیال همسر سهیل می دید با یک یا دو فرزند خوشبخت و خوشحال.در ذهنش شاهد غبطه و حسد دیگران بود حتی خواهرش سوسن و با ناباوری دیگران به خاطر ازدواجی آنچنان فرخنده.

آنقدر سرگرم رویاهای رنگارنگ بود که متوجه مهرداد نشد و با صدای او به خودش آمد که جلوی در به انتظار ایستاده بود و هراسیده این طرف و آن طرف را می پائید.

-سلام مهین خانوم.

صدایش تا حد ممکن پاوین بود و چشم به سر کوچه داشت ، مهین با دیدن او دستپاچه گفت:

-سلام.

مهرداد که می ترسید عطا هر آن سر برسد و به خاطر هم کلامی با مهین مؤاخذه اش کند سراسیمه گفت:

-حال شما چطوره؟

مهین اندیشید ، احمق! فکر کرده من هم به اندازه او مشتاق و پریشونم. کی به اون گفته من عاشقشم؟ محکم و آرام

پرسید:

-شما اینجا چکار میکنید؟ میدونید اگه پدرم...

-میدونم بله میدونم. اما کی تا حالاست که اینجاها پرسه میزنم و مطمئن شدم ایشون تشریف ندارند.

-حالا امرتون چیه؟

-راستش...

مهرداد بسته کوچکی را به طرف مهین گرفت و آرام گفت:

-بفرمایید قابل شمارو نداره. میخواستم بدم خاله ام یاره بعد فکر کردم شاید حمل بر بی ادبی ام بذارید این بود که خطر

این کارو به جون خریدم و...

مهین گفت:

-من نمیتونم بپذیرم.

-تورو خدا قبول کنید ما مثلاً شیرینی خورده ی هم هستیم. گناه که نیست ، خیلی ناقابله.

مهین به عنوان بهانه گفت:

-ولی... پدرم...

-بهشون نگین من دادم ، تازه اونقدر چشمگیر نیست که شک کنند. تورو خدا بگیرید اگه کسی از راه برسه و مارو ببینه

برای شما صورت خوشی نداره.

مهین مستأصل هدیه را گرفت و مهرداد قبل از آنکه به او مجال تشکر بدهد با شرمساری گفت:

-ایشالا وقتی با هم عروسی کردیم از خجالتتون در میام این فعلاً برگ سبزیه تحفه ی درویش! انقدری که به یاد ما باشین. با اجازه تون خداحافظ.

در حالی که مهین حیرتزده سر جایش میخکوب شده بود مهرداد مثل برق خودش را به خانه خاله اش رساند و از آنجا بار دیگر به مهین نگریست و بعد به سرعت وارد خانه شد. مهین هم در خانه را گشود و قبل از هر چیز به باز کردن کادوی مهرداد پرداخت. با دیدن هدیه اش قلب گناهکارش تیر کشید چرا که هدیه او یک شیشه ادکلن بود!

فصل نهم

دل آدمیزاد که مرکز توجه و عشق و محبت است مگر چقدر است؟ دستت را اگر مشت کنی از آن هم کوچکتراست. پس چطور می شود در دلی با این وسعت و اندازه عشق دو نفر را همزمان جا داد؟

البته مهین عاشق مهرداد نبود اما از او بدش هم نمی آمد. هر بار حرفی از او به میان می آمد و یا چشمش بر او می افتاد یاد گناهی بس بزرگ همه ی تار و پود وجودش را می لرزاند و همین سبب میشد او را قربانی خواسته ها و آرزوهای خود بداند. عشق پسرک خالص و بی ریا بود و مهین ذره ای در صداقتش شک و تردید نداشت اما چه می توانست بکند وقتی که قلبش گرفتار سهیل بود؟

مهین شبها تا ساعتها در بسترش غلت میزد و به چاره ی کار می اندیشید ، اگر قرار باشد با سهیل ازدواج کنم باید عذر مهرداد را بخواهم ، اما آخه چطوری؟ بگم میخوام ازدواج کنم؟ میگه مگه تو نشون کرده ی من نبودی ، چرا به خواستگارت روی خوش نشون دادی؟ از این گذشته با بابا چه کنم که توی دنیا بیشتر از هر چیز به آبروش اهمیت می ده! هر چند وقتی سهیل رو با موقعیتش ببینه موافقت میکنه ، هر پدری آرزو داره بچه اش در رفاه باشه. اما آخه مشکل اینجاست که نمیدونم درباره ی سهیل چی بگم؟ بگم توی خیابون منو دیده و اموده خواستگاری؟ اصلاً منطقی به نظر نمیاد. اگر هم بگم از قبل می شناسمش تیکه بزرگم گوشه ریال نه نه اون شجاعت رو در خودم نمیبینم. مطمئنم بعد از اینکه با سهیل ازدواج کنم تا مدتها حرفم نقل هر مجلس خواهد بود. از حالا میتونم برخورد در و همسایه رو تجسم کنم ، خُب توی نگاه اول همه حق رو میدن به مهرداد و خاله اش اما بعد که من و سهیل را در آن وضعیت ببیند غلاف میکنند.

کی بدش میاد دخترش رو بده به یک آدم حسابی؟ دامادی که پولش از پارو بالا میره. راستی داماد چکاره ست؟ ای بابا ، منو ببین میخوام زنش بشم اما هنوز نمیدونم چکاره ست. چه فرقی میکنه؟ شرکت داره ، کارخونه داره ، اصلا بیکاره ، پول

که داره. هنوز نشده با یک مدل لباس دوبار بینمش ، نه مثل مهرداد که یک شلوار رنگ و رو رفته داره و یک پیرهن مغز پسته ای که معلوم نیست از کی بهش ارث رسیده. به نظر من لباس تأثیر بسزایی روی شخصیت آدمها داره ، دیگه گذشت اون زمان که می گفتند نه همین لباس زیباست نشان آدمیت! حالا باید بگن نه ، همین لباس زیباست نشان آدمیت. به خدا همه همینطورند ، به همین میوه فروش سر کوچه نگاه کن اگه پنجاه نفر توی مغازه اش باشه تا یک آدم اُتو کشیده رو با سر و پُز بالا میبینه همه رو رها میکنه و از اون سر فروشگاه میره استقبالش و میگه امر بفرمایید قربان ، بله تازه ست اگه درشتتر هم بخواهید داریم تشریف بیارید عقب! بعد هم نایلون میوه ها رو خرکش میکنه و میبره تا توی ماشینش و چند تا اسکناس سبز میگیره و اصلا فکر نمیکند خلق خدا معطل موندند. کار آقا راه بیفته باقیش حله. به قول خودش مگه بقیه چی میخوان؟ فوقش یکی یک کیلو هویج میخواد و اون یکی دو کیلو سبزی و دیگری سه کیلو خیار و ...

ای بابا توی این موقعیت حرف اول رو داره پول میزنه ، هر کی جیبش پر باشه تاج سر همه است ، هر کس هم نداشته باشه هیچی نداره نه شخصیت ، نه معرفت و نه حتی انسانیت. بچاپ بچاپش مال یکی دیگه ست ، شرف یکی دیگه زیر سواله. از وقتی خودمو شناختم پول زیادی از خدا خواستم تا به همه بگم برن به درک و حالا که دارم به آرزوم میرسم چرا باید به یک پاپتی مثل مهرداد فکر کنم؟ برای اون دختر توی موقعیت من زیاده اما برای من موقعیت مثل سهیل کمه. توی این دوره و زمنه هر کس باید به فکر خودش باشه اون اگه پول داشت که خاطر خواه من نمی شد ، درست همین کاری رو میکرد که حالا من دارم میکنم. با پول عشق رو هم میشه خرید ، من پیام دولت سرای سهیل رو ول کنم و برم توی خونه ی پنجاه سال قبل مهرداد زندگی کنم؟ آخه عقل آدم چی میگه؟

مهین می دانست نیم بیشتر این تصورات برای تسکین دادن به وجدان پریشاننش ، در ذهنش قطار میشود و البته اگر هم وجدانش دستخوش عذاب می شد آنقدری طول نمی کشید که با دیدار مجدد سهیل به موج فراموشی سپرده میشد. سهیل و حرفایش برای او به منزله ی آیت مقدس عشق بودند. حالا مهین نه فقط در قالب عشق که در قالب یک همسر به او می نگریست و سهیل از آینده ی شیرینی سخن میگفت که مهین حس میکرد با آن فاصله ای ندارد.

سهیل در یکی از بعد از ظهرهای گرم تابستانی وقتی پا بر پدال گاز می فشرد تا هر چه زودتر مهین را به خانه برساند از او برای شرکت در یک مهمانی دعوت نمود و مهین که به خوبی با روحیات عطا آشنا بود دعوتش را رد کرد. سهیل که سخت رنجیده بود گفت:

- آخه چرا؟

- تو که میدونی من همین حالا هم به خاطر دیدارهای مکررمان گرفتار مشکلم ، پدرم مرد حساسیه بخصوص از وقتی منو برای مهرداد نشون کردند حساسیتش بیشتر هم شده ، دیگه به قول خودش به من به چشم امانت نگاه میکنه. تازه توی

خانواده ما رسم نیست دختر تنها جایی بره ، پدرم حتی اجازه نمی ده من برای دو روز تنهایی به تهران برم ، با اینکه میدونه خواهر و برادرم اونجا هستند. تو که نمیدونی من برای بعد از ظهرهایی که با تو می گذرانم گرفتار چه مصائبی هستم. حالا بیاد اجازه بده تا ساعتی پس از شام بیرون از خونه باشم؟ محاله که بذاره!

-حُب بگو... بگو میخوام برم عروسی یکی از دوستانم.

مهین آشفته پرسید:

-ینی دروغ بگم؟

سهیل با لحنی که احساسات مهین را بر می انگیخت گفت:

-یعنی من ارزشش رو ندارم که به خاطر دروغی مصلحت آمیز بگی؟

-میتونی تنها بری!

-تنها برم؟ نه نه! آن شب هر کسی در اون مهمونی شرکت داره با همسر یا نامزدشه.

-اما ما که هنوز به هم تعلق نداریم.

-چه فرقی میکنه؟ ما همین حالا به هم تعلق داریم ، من به تو به چشم نامزد نگاه میکنم. نمیتونیم چون هنوز نامزد رسمی نشدیم مهمونی باشکوهی مثل اینو از دست بدیم.

-اما...

-ببین مهین! اگه قصد داری دیوونه ام کنی راه خوبی رو انتخاب کردی.

-چرا عصبانی و ناراحت میشی سهیل؟ تو باید موقعیت منو درک کنی.

-فکر میکنی درکت نمیکنم؟ اما آخه من هم دوست دارم تو رو کنار خودم داشته باشم.

-من هم دوست دارم اما آخه پدرمو چطور راضی کنم؟

-بِهت که گفتم ، بگو عروسی یکی از دوستانه. تو که حالا یکی دو تا دروغ گفتی اینم روش ، تازه همچین الکی هم نگفتی و واقعا داری میری مهمونی ، فقط عروس و داماد نداره. هر چند که شرکت کننده هاش کمی از عروس و داماد نیستند و همه مثل خودمون جوون و با نشاطند.

سهیل چون سکوت مهین را دید در ادامه گفت:

-پنج روز وقت داری تا مقدمات آمدنت رو بچینی. من نمیدونم یک پدر پیر انقدر ترس داره؟

مهین رنجیده گفت:

نگو تورو خدا! براش احترام قائلم.

-خب من هم براش احترام قائلم اما مگه تو میخوای چکار کنی؟ یعنی حق نداری بعد از اون همه خدمتی که بهش میکنی یک روز مال خودت باشی؟ به خدا این بی انصافیه اون داره فقط از تو کار میکشه من اگه جای تو بودم از موضع قدرت حرف میزد.

-اون تا حالا کوچکترین حرف سردی به من نزده همیشه هم ازم ممنون بوده.

-این که کافی نیست.

-آخه می ترسم بهم جواب منفی بده.

-جواب منفی هم که داد قهر کن ، اخم و تخم کن ، چه میدونم غر بزنی. تو قلق پدرتو بهتر میدونی.

مهین آرام روی صورتش کوفت و گفت:

-وای خدا مرگم بده ببین برای یک مهمونی منو به چه کارهایی وا میداری؟

-آخه نمیدونی که ارزشش رو داره ، اگه بیای تایید میکنی.

-آخه فرضا پدرم هم موافقت کرد مشکل من که فقط این نیست.

سهیل در حالی که تلاش میکرد خونسرد باشد پرسید:

-دیگه چه مشکلی داری؟

-والا...روم همیشه بگم.

-یعنی چه؟ مگه ما با هم غریبه ایم؟

-نه اما چطوری بگم...من نمیتوانم اینطوری توی مهمونی که تو ازش حرف میزنی حاضر بشم. بالاخره من هم برای خودم غرور دارم ، سر و لباس من به اونا نمی خوره.

-پس مشکلات اینه؟ خدا کنه همه ی مشکلهای مثل این باشه. اونو به من بسپار فکرش رو قبلاً کردم.

-نه سهیل ، من...

-هیچی نگو باشه؟! اون یک هدیه ست.

-آخه تا حالا هدایای زیادی برام خریدی.

-تو قبول نمیکنی والا باید بیشتر از اینا باشه. ارزشت بیش از ایناست.

-داری لوسم مینی!

-در لباس بچه های لوس ملوستری! نمی تونی بفهمی از غافلگیر کردن لذت میبرم.

ای ناقلا ، تو هم فهمیدی که چقدر هدیه هیجانزده ام میکنه؟

-فهمیدنش خیلی سخت بود.

-تو جدا راه به دست آوردن دل زنها رو بلدی! اما پروفیسور هزار راه حل آیا میتونی بگی من با اون سر و لباس و ریخت و

قیافه چطور مقابل چشم پدرم از خونه خارج بشم؟

سهیل دستی یه صورت نچندان زبرش کشیده و به فکر فرو رفت. مهین با لبخند گفت:

-فکر اینجاش رو نکرده بودی نه؟

سهیل متفکر گفت:

-این معما زیاد سخت نیست تو پیچیده اش میکنی.

-پدرم همیشه میگه وقتی یک دورغ بگی ، دومی و سومی و چندمی هم پشت سرش میاد

سهیل که ابدأ به حرفهای او توجه نداشت ناگهان با پیدا کردن راه حلی مناسب گفت:

-پیدا کردم ، میتونی توی مهمونی لباست رو عوض کنی ، مسلماً اونجا مکانی برای پوشیدن لباس هست.

-اما...

-آدای دخترهای دبستانی چشم و گوش بسته رو درنیار ، خیلی از دخترها این کارو میکنند.باور نمیکنم اگه بگی تا حالا به چنین ممونی هایی نرفتی.

-واقعاً نرفتم سهیل.

-پس باید برای خودت متأسف باشی چون نصف عمرت در فناست.معذرت میخوام مثل اینکه باز هم حرفی زدم که نباید میزد.رنجیدی؟

مهین سر به زیر افکنده و رنجیده گفت:

-نه نرنجیدم ، فکر میکنم باید به کنایه های تو عادت کنم.

-مهین انقدر حساس نباش من جداً منظوری نداشتم.حالا بخند دوس ندارم ناراحت از هم جدا بشیم.

مهین همچنان سر به زیر داشت ، سهیل دستش را به دست گرفته و گفت:

-معذرت که خواستم ، میخوای تنبیهم کنی؟ با فلفل ، خط کش یا فلک؟

مهین ناخودآگاه خندید ، سهیل هم به لبخندش پاسخ داده و گفت:

-فکر میکنم امروز فردا هم باید شهرداری رو خبر کنم.

مهین متعجب پرسید:

-برای چی؟

-برا اینکه بیان چالِ گونه هاتو پُر کنند.

مهین که اصلاً انتظار چنین شوخی را نداشت از ته دل خندید و سهیل به لبخندی اکتفا نمود.هنگام خداحافظی سهیل دست

مهین را به دست گرفته و گفت:

-روی آمدنت حساب میکنم. به من نگو نه چون در آنصورت فریاد میزنم.

مهین با لبخند گفت:

-سعیم رو میکنم.

-پس اگر راهی شدی قرار ما پنج روز دیگه همین موقع سر جای همیشگیمان.

مهین با لبخند تأیید کرده و دو کوچه به محله شان مانده از اتومبیل سهیل پیاده شد.

-چرا نه بابا؟ مگه من بچه ام؟ یعنی شما به من اطمینان ندارین؟

-مسأله اطمینان و کوچیک بودن تو نیست ، مسأله دوره و زمونه ی خرابه! مسأله گرگهایی توی لباس میش اند دخترم. تو جوونی ، قشنگی و ساده ای ، هنوز آنقدر سرد و گرم روزگار رو نچشیدی که بدونی چی میگم.

-اوه ، این همه طول و تفسیر برای اینکه من نرم؟ خُب بگین نه و خودتونو راحت کنید.

کار مهین و عطا همانطوری که سهیل پیش بینی میکرد به مشاجره کشید. عطا تقلا میکرد دخترش را متقاعد کند به مهمانی نرود و مهین تلاش می نمود نظر مساعد پدرش را جلب کند.

-من به مادرت قول دادم مثل چشمام از تو نگهداری کنم ، از طرفی کس دیگه ای هم تو رو به من سپرده ، وظیفه ی من خیلی خطیره دختر. انقدر منو توی معذورات نذار.

اشک مهین بر گونه هایش غلطید و مصرانه گفت:

-من به همه تعلق دارم غیر از خودم. بابا جون منم آدمم ، پوسیدم از بس توی خونه موندم. تازه خونه ی کس غریبه ای هم که نمی رم میرم خونه ی دوست دوران تحصیلم.

عطا با لحنی از سر تردید گفت:

-تو سابقاً اینطور نبودی مهین جان ، بالای حرف بابات حرف نمی زدی.

-مگه تا حالا حرف زدم؟ خُب دوست دارم برم عروسی دوستم.

آنگاه برای رد گم کردن و برانگیختن حس اعتماد عطا در ادامه گفت:

-اگه شک دارید خودتون هم بیاین.

-من کجا پیام بابا؟ مگه من تا حالا برای رفتن تو به جایی سختگیری کردم؟

-حالا که دارید میکنید.

-این فرق میکنه ، تو غروب میری و آخر شب بر میگردی. آخه من تورو آخر شب به کی بسپارم؟ توی تاریکی این شهر

بی در و پیکر تا کی از دلشوره بمیرم و زنده بشم تا برگردی؟

-من که تنها نیستم با یکی دو تا از هم کلاسی هام هستم ، تازه موقع برگشتن پدر یکی از دوستانم ما رو بر میگرددونه.

-پدرش کیه؟

-وای! شما هم که به همه ی عالم شک دارید.

-توی این روزگار حتی به چشمتم هم تا مطمئن نشدی اعتماد نکن.

-پدرش رو سالهاست که می شناسم.

-بلند شو دخترم ، پيله نکن. برو صورتت رو بشور و شامو بیار.

مهین از جا برخاست و با اکراه اتاق را ترک کرد و دقایقی بعد با سینی شام بازگشت. وقتی پدر و دختر سر سفره مقابل

هم نشستند عطا زیر چشمی به چشمان دخترش که از گریه سرخ شده بود نگریست قاشق را لب بشقاب نهاد و زمزمه

کرد:

-لااله الا الله! خیلی خُب باشه دختر ، برو به شرطی که قبل از ساعت ده خونه باشی.

صورت به اندوه نشسته ی مهین ناگهان شاد شد و با خوشحالی گفت:

-ممنونم بابا.

عطا که هنوز راضی به رفتنش نبود گفت:

-یادت باشه من بیدارم تا برگردی. خدا میدونه که یکی از این آزادی ها رو به خواهرت سوسن ندادم و اونم هیچوقت گله نکرد.

مهین به شیرینی گفت:

-برا اینکه من دختر عزیز شمام!

عطا که از شادی دختر مادر مرده اش خوشحال بود گفت:

-ای خانوم بلا ، تو هم رگ خواب بابا رو بلدی!؟

مهین برایش یادگار و یادآور روزهای زندگی با ماهرخ بود. در برابر او درست مثل ماهرخ سست اراده بود و شاید دلیلش در تشابه قیافه ی مهین و ماهرخ خلاصه می شد. عطا طاقت دیدن اندوه او را نداشت و مهین هم کاملاً به این نقطه ضعف آگاه بود و هر گاه تقاضایی از پدرش داشت به همین حربه متوسل می شد.

به هر حال جلب رضایت عطا برای رفتن به مهمانی فتح بزرگی برای مهین به حساب می آمد چرا که بدین وسیله میتوانست دل سهیل را هم به دست آورد. در حالی که فقط سه روز تا روز جشن باقی مانده بود دل در سینه ی مهین بی قرار بود. نمی توانست بفهمد چرا انقدر اضطراب و دلهره دارد؟ همه ی فکر و ذکرش این بود که زیباترین فرد در میان شرکت کنندگان باشد. میخواست حدالمقدور به چشم سهیل زیبا بیاید او سهیل را خوب می شناخت و می دانست کوچکترین تغییری هر چند ناچیز از نظرش دور نمی ماند برای همین وقتی با او قرار داشت با سر و ظاهری آراسته در محل حاضر میشد. اما این جشن از آن نظر مهم بود که بعنوان نامزد سهیل به بقیه معرفی می شد ، میل نداشت در نگاه اول دختری غیر اجتماعی و شلخته جلوه کند و این در حالی بود که ابد! شجاعت مقابله با انها را در خود نمی دید و هنوز نرفته ، میان آنها احساس غربت میکرد. ساعتها به نحوه ی سلام دادن ، دست دادن و احوالپرسی کردن و معرفی شدن می اندیشید اما باز هم احساس کمبود و بیگانگی مینمود. حس میکرد قرار است فیلم بازی کند بنابراین خودش را بازیگر توانایی برای ایفای نقش دختری از طبقه بالا نمی دید. ان سه روز برایش قرنی گذشت و بالاخره روز موعود فرا رسید.

روز موعود مهین از صبح الطلوع بیدار بود ، زیر چشمانش هلال کمرنگ بیخوابی نشسته و چهره اش خسته و مضطرب می نمود. او صبحانه ی عطا را داد و او را تا جلوی در بدرقه نمود. عطا هنگام خداحافظی گفت:

-بابایی یادت نره من قبل از ساعت ده منتظرتم ، چشم انتظارم نذاری!

-چشم بابا.

-مراقب خودت هم باش ، وقتی خواستی بری در رو قفل کن و کلیدش رو بده به همسایه بغلی.

-چشم.

-چشمت بی بلا بابا ، دیگه سفارش نمیکنم.در پناه خدا.

-خداحافظ بابا شما هم مراقب خودتون باشید.

-خداحافظ.

مهین عجولانه به ساختمان بازگشت و اتاق را مرتب کرده و ظرفها را شست و آنگاه به حمام رفت.باید پوست می انداخت ، حمامش بیش از همیشه طول کشید و وقتی بیرون آمد ظهر بود اما میلی به ناهار نداشت.خودش هم نمی فهمید چرا با اینکه صبحانه نخورده میلی به ناهار ندارد؟انگار گاو درسته ای قورت داده بود.دو سه ساعت را به بطالت گذراند آنگاه به سشوآر مواهیش پرداخت و آرایش کمرنگی نمود و غروب آراسته و مرتب راهی وعده گاه شد.سهیل مثل همیشه آماده و منتظر ایستاده بود و با دیدن او در اتومبیلش را باز نمود و ضمن بستن در احوالپرسی مختصری نمود.مهین که به خاطر رفتن به مهمانی در پوست خود نمی گنجید با اهنگی شوخ گفت:

-شیک کردی؟!

سهیل هم با همان لحن گفت:

-چکار کنیم؟باید به شما که انصافاً بانوی زیبایی هستید بخوریم.

مهین به لحن او خندید و گفت:

-فکر کردی نیام؟

-نخیر من همچو فکری نکردم.

-راستش رو بگو ، دلت شور نمیزد؟

-اگه حقیقتش رو بخوای آنقدر مطمئن بودم میای که لباست رو هم خریدم.نمیخوای بازش کنی ببینی؟

مهین که پاک عوض کردن لباسش را از یاد برده بود با کنجکاوای کودکانه ای پرسید:

-کجاست؟

-اون عقبه ، راستش برای خریدنش خیلی راه رفتم.

مهین با آهنگ ساده و سپاسگزاری گفت:

-خیلی ازت ممنونم.

-ببین رنگش رو می پسندی؟

مهین بسته را باز کرد و در آن پیراهن چسبان بلند شکلاتی رنگی را دید که با رنگ پوستش بسیار خوانا بود. با شادی

زاید الوصفی گفت:

-خیلی ازت ممنونم جداً که سلیقه ات محشره! اما...اما فکر نمیکنی کمی عجیب و غریبه؟

-چی؟ از چه نظر؟ این لباس یکی از آخرین مدهای روزه ، یقه شش سانتی که با دکمه از عقب تا کمر زینت گرفته. من نمی

فهمم چرا برات نامأنوسه؟

-خب...بهت...دروغ نمیتونم بگم ، تا به حال چنین لباسی به تن نکردم.

-پس فرصت خوبیه که امتحان کنی.

اما مهمترین قسمت مسأله آنجا بود که مهین قادر نبود لباسی با آن ویژگی را در مقابل دیدگان سهیل و دهها نفر به تن

کند. زیر چشمی نگاهی به سر و وضع آراسته سهیل انداخت ، موهایش به طرز زیبایی سشوآر شده و روغن خورده بود و

کت تک مشکی به تن و شلوار سفید خوش دوختی به پا داشت که با پیراهن استخوانی رنگش کاملاً هارمونی داشتند. نه ،

نمی توانست از پوشیدن لباس آن هم در حالی که کنار سهیل گام بر می داشت خودداری کند. با اکراه پرسید:

-تو مطمئنی اونجا جایی برای عوض کردن لباس هست؟

-البته که مطمئنم ، مهین به نظر تو پایبونم با رنگ پیراهنم خواناست؟

-بله ، خیلی باوقار شدی!

-من نظرمو درباره ی تو تا وقتی لباستو نپوشیدی نمیگم.

-به نظرت به من میاد؟

-تو قشنگترین زن اون مجلس خواهی بود ، حالا میبینی!

وقتی به باغی که مهمانی در آن برگزار می شد رسیدند صدای خنده ی شرکت کنندگان از هر سو به گوش می رسید. صدای بلند موزیک برای دقایقی مهین را که تا آن روز به چنین مجالسی پا نگذاشته بود دستخوش اضطراب نمود. زمزمه کرد:

بیا برگردیم سهیل ، من شجاعت رفتن ندارم.

سهیل مچ او را به دست گرفت و گفت:

-یعنی چی؟ مگه ما تنهایییم؟ دهها نفر توی این مهمونی حضور دارند ف به همین زودی جا زدی!؟

-لباسم چی؟

-میتونی آروم بری توی ساختمون و لباست رو عوض کنی.

-تنها؟ آخه من هیچکس رو اینجا نمی شناسم.

-من جلوی ساختمون منتظرتم.

مهین برای لحظاتی مردد ایستاد و نگاه دل به دریا زد و وارد ساختمان شد ، در حالی که همه وجودش متأثر از سر و صدای پایکوبان و شرکت کنندگان می لرزید.

فصل دهم

آنچه که مهین شاهدش بود برای پذیرفتن نیاز به باوری سنگین داشت. همانطور بهت زده سر جایش خشکش زده بود و چشمانش به اطراف می چرخید. هر سوی ساختمان دو به دو دختران و پسرانی خود باخته و سبک با خصوصیتی متعلق به دنیای خودشان به صحبت و گفتگو مشغول بودند و در حالی که برخی هم سن و سال خودش بودند سیگاری به لب داشتند و روی مبلی لمیده بودند. دوست داشت برگردد ، دلش نمیخواست باور کند سهیل به دنیای آنان تعلق دارد یعنی

میل باطنی اش بر این باور بود ، اما پاهای ناتوانش قدرت بازگشت نداشتند. امیدوار اندیشید سهیل با اونا فرق داره من می شناسمش. همانطور ماتش برده بود که صدای ظریف و دلچسبی به خود آوردش :

-چرا اینجا ایستادی نازازی؟

به عقب برگشت و از زیبایی دختری که مخاطبش قرار داده بود جا خورد.

تلاش کرد چیزی بگوید اما موفق نشد.

-شما کی هستید؟ آیا ما همدیگرو می شناسیم؟

-میتونید آشنا بشین.

مهین و دخترک هر دو نگاهشان به عقب چرخید و مهین با دیدن سهیل نفس راحتی کشید. او دستش را به طرف دخترک دراز کرده و گفت:

-سلام رزیتا. آشنا بشو ؛ دوست من مهین.

مهین با ناباوری اندیشید ، دوست من؟ خدایا اون چی میگه؟ خُب یعنی چی باید بگه ، بگه همسرم؟ رزیتا دستش را به طرف مهین دراز کرده و گفت:

-خیلی خوش آمدی مهین جون. باید بگم سهیل که تو باید به خاطر قدم زدن کنار چنین دختر زیبایی به خودت بیالی.

مهین لبخند زده و اندیشید ، زیبا؟ مگه خودش رو توی آینه ندیده؟! دست رزیتا نرم و لق بود و رایحه ی دلنشینی از لباسش ساطع می شد. مهین اندیشید ، کاش شیشه ی ادکلن رو آورده بودم اینا هر کدوم لااقل با یک شیشه ادکلن دوش گرفتند. واقعاً ما کجا و اینا کجا؟ واسه خودشون عالمی دارند. سهیل چنان با دختره حرف میزنه انگار خواهر شه ، اینا توی جامعه ی ما واسه خودشون دنیا دیگه ای دارند. بله باید هم باورم نشه ، از بس نشستم توی خونه و سرمو کردم توی لاکم از هیچکس و هیچی چیزی نمیدونم. سهیل او را از خیالاتش بیرون کشید و گفت:

-مهین جون تو هنوز حاضر نشدی؟

زبان مهین بند آمده بود ، سهیل به جای او گفت:

-رُزی اینجا اتاقی هست تا مهین لباس بپوشه؟

-آه بله ، مهین جون میتونی بری توی اون اتاق و در رو قفل کنی.

سهیل گفت:

-زود باش مهین جون ، من اینجا منتظرت می مونم.

مهین به اتاق رفت و به عوض کردن لباسش پرداخت اما دستانش آنقدر می لرزیدند که قادر نبود دکمه های یقه اش را ببندد. با این وجود به هر زحمتی بود آنها را بست و مقابل آینه ی قدی که در اتاق بود ایستاد ، برای ثانیه ای خودش را شناخت ، چند بار پلک زد تا اینکه به خودش مسلط شد و انگاه زمزمه کرد: محشره!

با دیدن خودش در آن لباس فاخر چون چند لحظه قبل احساس بیگانگی نمی نمود و حس میکرد ترسش هم به ساحل نشسته. بار دیگر با نگاهی مغرور سراپای خودش را برانداز نمود ، نقص نداشت. ساکش را به دست گرفته و از اتاق خارج شد. سهیل با رزیتا به صحبت سرگرم بود ، رزیتا برای لحظه ای نگاهش به او افتاد و ناخودآگاه از حرف زدن باز ایستاد و زمزمه کرد:

-بی نظیره!

نگاه سهیل هم به جانب مهین چرخید ، او هم به رغم خوددار بودن که مشخصه ی ذاتی اش بود با دهان نیمه باز بر او خیره مانده بود. فقط رزیتا و سهیل نبودند که تماشاگر زیبایی مهین بودند بلکه هر کسی در آن ساختمان حضور داشت متوجه وجاهت او گشته بود. مهین به سهیل گفت:

-چرا منو اینطوری نگاه میکنید؟ مگه من با شما چه فرقی دارم؟

رزیتا گفت:

-تو در اوج سادگی زیبایی عزیزم. خودت میدونستی؟

گونه های مهین گل انداخت و منتظر ماند سهیل هم چیزی بگوید اما او همچنان حیرت زده و خاموش بود و تنها بازویش را پیشکش مهین نمود و با هم از ساختمان خارج شدند در حالیکه مهین زمزمه های نامفهوم و مبهمی را از پشت سر درباره ی خودش می شنید و از این بابت به خود می بالید.

مرکز باغ از کثرت جمعیت به تیرگی میزد ، قبل از آنکه به جمع آنها بییوندند سهیل مچ دست مهین را محکم به دست گرفت و سبب شد مهین به چشمانش خیره شود. در دیدگان سهیل چیزی بود که مهین تا آن روز شاهدش نبود چیزی که مسلماً بد نبود. چون مهین اگرچه درکش نمیکرد اما از دیدنش سرخوش بود. چیزی مثل احساس عاجزانه ای در برابر عشق.

-چیه ، چی شده سهیل ؟ چیزی میخوای بگی؟

سهیل با دست چانه اش را بالا گرفته و دقیقتر به چشمانش خیره شد. آنگاه زمزمه کرد:

-خودت خبر داری چقدر زیبا شدی؟

-داری غلو میکنی!

-میدونی که بلد نیستم.

مهین خوشحال و مغرور از اینکه سهیل را برای گرفتن این اعتراف به زانو در آورده گفت:

-اینطوری به من نگاه نکن خیال میکنم بار اولیه که داری منو مبینی.

-هست ، هست ، تو امشب یک خانوم تمام عیاری.

مهین لبخند زده و گفت:

-خوشحالم که آمدم.

بعد صدایش را صاف کرده و با لحن طنزآلودی ادامه داد:

-خُب پسر پادشاه ، نمیخوای منو به جمع حاضرین ببری؟

سهیل دستش را به دست گرفته و با هم از فضای نیمه تاریک گوشه ی باغ به سمت وسط باغ حرکت کردند. آنجا با وجود پروژکتورهای قوی مثل روز روشن بود و همانطور که سهیل توصیف کرده بود شرکت کنندگان جملگی مثل خودشان جوان بودند و موزیک تندی بر فضا طنین انداخته و دود سیگار فضا را غبار آلود کرده بود. قلب مهین از آن همه هیاهو به تپش افتاد و دوباره زانوانش شروع به لرزیدن نمود. فشار آرامی به دست سهیل وارد ساخت و آرام گفت:

-محض رضای خدا جایی بنشین تا من هم کنارت بنشینم ، تو داری منو انگشت نما میکنی.

-تو همین حالا هم به سبب زیبایی خیره کننده ات انگشت نمایی.

وقتی آن دو به صحبت مشغول بودند پسر جوان و شیک پوشی نزدشان آمده و با خوشرویی به سهیل گفت:

-شاید داری دنبال من میگردی!؟

سهیل با دیدن او دست مهین را رها کرده و پسرک را محکم به آغوش کشید و با صدایی هیجانزده گفت:

-خدای من ، همایون! خودتی؟

همایون سهیل را از خود جدا نمود و در حالیکه یک سر و گردن از سهیل بلندتر بود دستان پر قدرتش را روی شانه هایش نهاده و با آهنگی که مهین حس میکرد آمیخته به لهجه ی غربیی است گفت:

-انتظار دیدنت رو نداشتم سهیل.

-حالا که میبینی اینجام ، پسر تو بوی بستان می دی.

-فکر کردم احتمالاً پریدی! هنوز که اینجایی!

سهیل با اشاره ی چشم و ابرو همایون را به سکوت دعوت نمود و متوجه ی مهینش کرد و او که گویی تازه متوجه حضور مهین شده بود با کرنشی نیمه بلند که تقریباً نفس مهین را بند آورد گفت:

-خانوم ، امیدوارم بی ادبی منو ببخشید ، به هیچ وجه متوجه شما نبودم. راستش من و سهیل سالها از هم بیخبر بودیم این بود که به محض دیدن یکدیگر هیجانزده شدیم. شما چطور با مردی مثل او که تا این حد غیر اجتماعی است سر می کنید چون هنوز حتی شمارو به من معرفی نکرده!؟

مهین که نمی دانست چه باید بگوید با من گفت:

-حُب...من...

سهیل به یاری اش آمده و گفت:

-همایون ایشون مهین هستند. مهین جان ایشون هم همایون از دوستان قدیمی منه که مهمانی امشب به مناسبت بازگشت ایشون پس از سالها دوری از وطن برگزار شده.

مهین به زحمت در حالی که از نگریستن به چشمان شوخ همایون می گریخت گفت:

-خوشوقتم.

-باعث افتخار منه خانوم ، سهیل خودت از خانوم پذیرایی کن بطوری که میبینی امشب عده ی کثیری حضور دارند و من می ترسم با قصور در پذیرایی شرمنده بشم.

-بس کن همایون ، من که غریبه نیستم.مهین هم از خودمونه.

همایون آنها را به سمت میزی که خالی بود هدایت کرد و صندلی را برای مهین عقب کشید و وقتی انها جابجا شدند با عذرخواهی جهت سرکشی به میزهای دیگر آنها را ترک کرد.سهیل سیگاری روشن کرده و دودش را با آرامش خاطر بیرون فرستاد و در حالیکه به همایون می نگریست گفت:

-اون مبهوت کننده ست.ما لاقلا هشت سال با هم همکلاس بودیم وقتی دیپلمش را گرفت ایران را ترک کرد و به اروپا رفت و من تا حالا ازش بیخبر بودم.گاهی با هم تلفنی حرف میزدیم اما...

مهین کلام او را قطع کرده و گفت:

-مگه تو به اروپا سفر نمی کردی؟می تونستی اونو ببینی.

-اون مرد گرفتاریه ، دائم از این کشور به اون کشور سفر میکنه.من سه بار به قصد دیدنش رفتم اما هیچ کدوم از دفعات موفق به دیدنش نشدم.رزیتا هم خواهر اونه ، آدمهای باکلاسی اند.

-ازدواج کرده؟

-اون؟گمان نمیکنم ، خواهرش که تا حالا مجرد مانده.

مهین متعجب پرسید:

-اون دیگه چرا؟با آن همه زیبایی نمیتونه ادعا کنه موقعیت نداره.

-مهین عزیز ، چرا باید ازدواج کنه و خودش رو با مسئولیتهای سنگین مقید کنه؟اون حالا دختر جوان و ثروتمندیه که هر کاری بخواد با پول میتونه بکنه.

-اما آخه تنها؟پس پدر و مادرشون...

-هر دو مُردند.

-غم انگیزه.

-بله ، اونا عاشق هم بودند.پس از مرگشون خواهر و برادر مال و اموال پدر را تقسیم کردند و هر یک رفتند دنبال سرنوشتشان.

گفته های سهیل که با خونسردی قابل توجهی ادایشان میکرد سبب بهت و حیرت مهین گشته بود.اندیشید جل الخالق! اینا چه جور آدمهایی اند؟ آخه برادره چطور غیرتش برمیداره خواهرش رو تنها رها کنه و بره مملکت غریب؟ مگه اینجا کار قحطه؟ انگار قراره آپولو هوا کنه که اینجا نمی تونه!

-مهین از خودت پذیرایی کن.

-سهیل ساعت چنده؟

-ای بابا تا حالا سه دفعه پرسیدی.

-چکار کنم دلم شور میزنه.

-دلت شور نزنه تا ده کلی وقت داریم.

-دلم برای بابام شور میزنه و گرنه تا وقتی با اوتم که نگرانی ندارم.

-اومدیم و شام رو دیرتر آوردند تکلیف چیه؟

-بر می گردیم.

-بر می گردیم؟ مگه خُل شدیم؟

-سهیل تورو خدا سر به سرم نذار ، میدونم که داری شوخی میکنی.

سهیل ظرف میوه را مقابل مهین گذاشته و با لبخند گفت:

-توام با این بابات! اما نداریم و آزادیم.

-سهیل زبونت رو گاز بگیر.

سهیل خنده ای کرد و گفت:

-باشه چشم گار گرفتم. حالا میوه می فرمایید؟ یک شب اومدیم خوش باشیم ها! من نمیدونم تو چه جور آدمی هستی که حالا رو ول میکنی و به بعداً فکر میکنی؟

-همه همینطورند.

-همه اینطوری نیستند ، تو حالا رو فدای آینده میکنی آینده ای که هیچی ازش نمی دونی. حالا گیرم یک ساعت هم دیرتر رفتی خونه ، چی میشه؟ آسمون به زمین میرسه یا بابات بیرونه میکنه؟

-هیچ کدوم ، اما من قول دادم.

-قول دادی امشب برگردی که بر می گردی حالا یک کم اینطرف یا اونطرف طوری نمیشه.

-شیوه ی تو درباره ی وارونه کردن ارزشها نفرت انگیزه سهیل.

-به نظر من اصلاً ارزشی وجود نداره ، چرا پدر و مادرها باید تا این حد جوانها رو به بند بکشند و از اونا بخوان گردن به رسوم و عقاید نیم قرن پیش بذارند؟ مهین! حالا زمنه عوض شده مسلماً بچه های ما بچه های آزادتری خواهند بود. حالا قرن شده قرن موشک فضاییما و کامپیوتر و تکنولوژی برتر.

مهین اندیشید ، بچه های ما؟ یعنی مقصودش اینه که من و او بچه های مشترکی خواهیم داشت؟ پس هنوز کمی عقل توی سر نرم نشدنیش هست و علیرغم ژست مدافعانه ای که برای رزیتا و برادرش گرفته به زندگی مشترک فکر میکنه ، این برای من کورسوی امید بخشیه.

-با توام مهین چرا جوابمو نمیدی؟

-بخشید حواسم نبود داشتم به این موزیک گوش می دادم.

-این موزیک لایت زیبا میدونی کار کیه؟

-نه!

-کار پان فلوت زامفیره و یکی از آهنگ های مورد علاقه ی منه.

-اطلاعات در زمینه ی موسیقی قابل تحسینه.

سهیل مغرور از به رخ کشیدن معلوماتش گفت:

-من یکی از طرفداران پروپا قرص موسیقی ام.

مهین از فرصت بهره برد و ضمن پوست کندن خیاری گفت:

-خُب آقای طرفدار پروپا قرص موسیقی ، شغل شما چیه؟ من نباید بدونم؟

سهیل نگاهی گذرا بر مهین افکنده و سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

-زودتر از اینا منتظر بودم پرسسی ، تو جداً دختر حرت انگیزی هستی. با پسر پولداری آشنا میشی که نمی پرسسی چکاره است.

مهین ناخودآگاه گفت:

-برای اینکه خودت برام مهم بودی.

-راستی؟!

لحن پرسش سهیل سبب شد مهین به شماتت خودش بپردازد چرا که خودش بهتر از هر کسی میدانست در نگاه اول زرق و برق سهیل گرفتارش نموده و شاید بعداً خودش.

-واقعاً آگه من پسر بی پول و بی کس و کاری بودم چراغ سبز نشون می دادی؟

-سهیل!

-معذرت میخوام ، وسوسه پرسیدن این سوال منو کشته بود.

مهین تلاش کرد با آرامش پاسخش را بدهد اما کمی صدایش لرزید:

-معلومه... که برای خودت بود. جداً در قبول این حقیقت تردید داشتی؟

-خُب ، کمی!

-خدای من تو خیلی بدجنسی!

-خُب من نمی تونستم بپذیرم تو با یک نگاه عاشق خودم شدی ، باید بهم حق بدی.

مهین با دهان باز به سبب صراحتش بر او خیره مانده بود و حتی مژه هم نمی زد. سهیل خنده ای کرد و گفت:

-ولش کن از فکرش بیا بیرون مهم اینه که حالا با هم هستیم. تو سوالی از من پرسیدی ، جوابش رو نمی خوای؟

مهین سوالش را از یاد برده بود که البته با یادآوری سهیل به خاطرش آمد.

-پرسیدی من چکاره ام؟ من تاجرم مهین ، تاجر فرشهای اعلاای ایرانی ، چیزی که اون سر مرزها برایش سر و دست می شکنند. باید بگم فرشهای نفیس ما برای اونا کمتر از عتیقه نیست.

مهین طاقت نیاورد و سوالی را که مدتها در تاریکخانه ی ذهنش نگه داشته بود به لب آورد اما بلافاصله پس از پرسیدنش لب به دندان گرفت چرا که درست روی نقطه ضعف سهیل دست نهاده بود.

-پس با این وصف وضعت باید خیلی خوب باشه؟

ابروهای سهیل بالا رفت و گفت:

-چه سوال زیرکانه ای!

-فقط از روی کنجکاوی بود!

-من هم کنجکاوی ات رو ارضاء میکنم و میگم بله ، آنقدری که حتی نمیتونی تصورش رو بکنی.

-حُب ، من...

-سوالات تموم شد؟

لحن سهیل نشان می داد که چندان راغب به ادامه گفتگو نیست پس مهین با اینکه یک دنیا سوال از همسر آینده اش داشت با بی میلی گفت:

-بله.

-خوب شد چون خیال نداشتم تمام امشب رو با صحبت درباره ی تجارت بگذرونم.

موزیک پس از گذشت لحظاتی عوض شد و تعداد زیادی دختر و پسر برای رقصیدن از جا برخاستند. همایون به انها نزدیک شده و از سهیل پرسید:

- شما افتخار نمیدیدن به جمع ما بییوندید؟

سهیل به مهین نگرست و لبخند زد ، مهین رنگ به رو نداشت. نه! محال بود که بتواند از جا برخیزد و مقابل آن همه چشم برقصد. سهیل که احساس او را درک کرده بود به دوستش همایون گفت:

- نه ، دوست من تازه از راه اومده بذار برای فرصتی دیگه.

همایون شانه بالا انداخته و گفت:

- هر طور میلته.

آنگاه از آن دو فاصله گرفت و به جمع پر هیاهو پیوست. مهین پس از رفتن همایون از سهیل پرسید:

- تو که فکر نمیکنی من جلوی این همه ادم بلند میشم و میرقصم؟!

ابروهای سهیل درهم گره خورد و گوشه دهانش به پایین خم شد و بی حوصله پرسید:

- میشه بگی تو امشب برای چی اینجایی؟

- مسلماً برای خودنمایی و اجرای نمایش نیست ، اومدم تا ساعاتی رو با هم بگذرونیم. من جداً با شناخت بیشتر تو حیرتزده ام ، اگر حتی من هم راضی به این کار بودم تو باید مخالفت میکردی.

- چرا؟ مگه قراره تورو بخورند؟

دهان مهین از عقاید و طرز فکر سهیل باز ماند ، حس کرد هر چه زمان می گذرد شناختش روی او کاملتر میگردد و در کنارش حقیقتی وحشتناک متبلور می شود که از قبولش گریزان است. عاجزانه اندیشید ، نه خدایا نمیتونم یک عمر با کسی سر کنم که از زمین تا آسمان با او تفاوت دارم. میان چنین آدمهایی احساس زیادی بودن میکنم و حس میکنم فرسنگها با هم فاصله داریم. سهیل بی توجه به او از جا برخاست و با دختری که به نظر از قبل با هم آشنا بودند به خنده و گفتگو مشغول شد. مهین اندیشید ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ، چرا باید به خودم دروغ بگم؟ اونا با این روحیات و خصوصیات متعلق به دنیای خودشونند. در کنار اینا یا باید در لجنزار فرو رفت و یا تا آخر عمر درد بیگانگی رو به جان خرید.

دختر جوانی که با سهیل به گفتگو مشغول بود ناگهان فریاد خنده اش با شنیدن لطیفه ای زبان سهیل به آسمان برخاست. بغض گلوی مهین را فشرد ، انگار زنبقی شده بود که دور از دامنه ی کونه ته دره ای روئیده بود و با حسرت سر

به آسمان می سائید. از سهیل عذرخواست و رفتن به دستشوئی را بهانه کرده و برای دقایقی ترکش نمود. پسر جوانی در حالتی غیر طبیعی به او نزدیک شد و گفت:

-خانوم...

مهین او را پس زده و با صدایی لرزان گفت:

-معذرت میخوام من باید برم ، واقعاً راست میگم.

سهیل دور شدن او را نظاره کرد و آنگاه سر جایش نشست و تکه کاغذ مچاله شده ای را زیر میز از جیبش در آورد و باز کرد و با دیدن قرصی که لای آن بود لبخند زد. به اطراف نظر انداخت و وقتی مطمئن شد کسی متوجه اش نیست لیوان نوشیدنی مهین را به خود نزدیک ساخت و قرص خواب آور قوی را داخلش انداخت. قرص به آرامی عمق لیوان را پیمود و ته آن فرو نشست و سهیل به حل شدن تدریجی آن خیره شد!

فصل یازدهم

-چی شده مهین؟ از چیزی ناراحتی؟

مهین به صورت سهیل خیره شد و گفت:

-نه!

-پس چی؟ چرا شامتو نمی خوری؟

مهین به ظرف غذای مقابل خودش نگریست ، انصافاً غذای خوبی بود اما او از نیم ساعت قبل احساس کسالت می کرد. آرام گفت:

-میلی به خوردن ندارم.

-آخه برای چی؟ آگه شامتو دوس نداری میتونم عوضش کنم.

-نه موضوع این نیست ، اشتها ندارم.

سهیل لیوان نوشیدنی را میان انگشتان مهین نهاده و با مهربانی گفت:

-بنوش ، راه گلوت رو باز میکنه.

-تو بخور ، نگران من نباش.

-آخه چطوری؟چه کسی وقتی یک نفر سیخ جلوش نشسته میتونه غذا بخوره؟!

-اگه ناراحتی میتونم برم و جای دیگه ای بنشینم.

سهیل با لبخند فشاری به دست مهین وارد ساخته و گفت:

-امشب خیلی دل نازک شدی!

مهین با آهنگی ساده گفت:

-سهیل ، میخوام بعداً باهات حرف بزنم.

-باشه بعداً ، حالا نوشابه ات رو بخور.

مهین لیوان نوشابه را به لب خود نزدیک ساخت و سهیل زیر چشمی به او نگریست.مهین جرعه ای از نوشابه را سر کشید و معترض گفت:

-خیلی گرمه.

سهیل بلافاصله قطعه یخی داخل لیوانش انداخت و مصرانه گفت:

-حالا بخور.

مهین به اطراف نظر انداخت و در همان حال برای آب شدن یخ درون نوشابه اش به تکان دادن لیوانش پرداخت.سهیل از آرامش او کلافه شده بود اما به سختی خودش را کنترل میکرد تا شک او را برنیاگیرد.وقتی مهین بالاخره لیوان نوشیدنی را سر کشید سهیل نفسش را آزاد ساخت و برق پیروزی به خاطر انجام کاری که از مدتها قبل نقشه یاجرایش را می کشید در چشمانش درخشید.مهین به زور چند قاشق غذا را فرو داد و آنگاه به ساعتش نگریست ، چیزی به ساعت ده نمانده بود.سهیل که متوجه او بود گفت:

-دیر نمیشه.

مهین به روی او لبخند زده و به عقب تکیده داد و به تماشای حاضرین سرگرم شد. رزیتا به میزشان نزدیک شد و با طنازی گفت:

-به چیزی نیاز ندارین؟ خواهش میکنم از خودتون پذیرایی کنید. سهیل؟ چرا این دوست زیبای ما عقب کشیده ، آیا غذا باب میلش نیست؟

مهین بلافاصله گفت:

-نخیر اصلاً اینطور نیست ، راستش کمی سردرد دارم.

رزیتا گفت:

-میخواین مُسکنی بهتون بدم؟

مهین با نگاهی سپاسگزار گفت:

-نه عادت به خوردن مُسکن ندارم.

-هر طور میل‌تونه ، پس تعارف نکنید و از خودتون پذیرایی کنید.

سهیل گفت:

-اینجا همه چیز هست تو خیالت راحت باشه برو به بقیه برس رُزی.

رزیتا کمی با مهین خوش و بش کرد و آنگاه نزد دوستانش برگشت.

نیم ساعت دیگر گذشت ، مهین نگران قولی بود که به عطا داده بود لذا به سهیل گفت:

-من باید هر چه زودتر برگردم ، متوجه ای که؟

سهیل قیق به چشمان بی حال او خیره شد و گفت:

-بسیار خُب ، اگرچه فکر میکنم زوده اما حرفی ندارم.

مهین که احساس رخوت عجیبی داشت گفت:

-پس تو با دوستانت خداحافظی کن من هم لباسم رو عوض میکنم.

سهیل دقیق تر به حالا و حرکات او خیره شد ، به نظر مُسکنی که به او خورانده کم کم اثر میکند. مهین وقتی از روی صندلی برخاست برای لحظه ای احساس گیجی نمود و برای جلوگیری از سقوط لبه ی صندلی را گرفت. سهیل پرسید:

-چی شد؟

مهین در حال ماساژ شقیقه هایش گفت:

-خیلی عجیبه یک لحظه دچار سرگیجه شدم.

سهیل فشاری به بازویش وارد ساخت و گفت:

-برای هر کسی ممکنه پیش بیاد.

مهین حیرت زده گفت:

-اما تا به حال سابقه نداشت دچار چنین حالتی بشم ، فکر میکنم به خاطر ازدحام و سر و صدا باشه.

-پس زودتر حاضر شود بریم.

مهین در حالی که زانوانش می لرزید و پلکهایش سنگین شده بود به طرف ساختمان به راه افتاد. حس می کرد تصویر آدمها و اشیاء پشت پرده ای از مه قرار گرفته اند ، چند بار پلک زد شاید بهتر ببیند اما تغییری در آنچه می دید حاصل نشد. به نظر می آمد سرش مثل پری کم وزن سبک شده و قادر به کنترلش نیست. با خود اندیشید خدایا چی به روزم اومده؟ چرا انقدر احساس خواب آلودگی میکنم ، هنوز که اونقدر خوابم دیر نشده ؛ شاید سردی ام شده؟ آگه دست خودم بود همین جا می خوابیدم. پروردگارا خودت کمک کن لااقل لباسم رو عوض کنم ، شدم مثل کسی که یک هفته است بیخوابی کشیده.

مهین به زحمت از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق رساند و در را پشت سرش قفل کرد و به آن تکیه داد. همه بدنش خیس از عرق بود و توان ایستادن نداشت ، برای دقایقی آرام روی صندلی کنار آینه نشست ، هنوز کاملاً جا به جا نشده بود که صدای بیگانه ای او را به خود متوجه نمود:

-اینو نگاه کن تورو خدا ، به طور حتم توی خوردن زیاده روی کرده.

مهین برای لحظه ای ضعفش را از یاد برد و مثل برق از جا پرید و در را گشود و خودش را به بیرون کشاند. همه ی وجودش از ضعف و تحقیر و خشم لبریز بود و دلش میخواست با صدای بلند به خاطر آنچه شنیده بود گریه کند اما ضعفش بیش از آن بود که حتی توان گریه کردن داشته باشد. احساس زبونی و ذلالت بر وجدان نیمه خفته اش تلنگر سختی زده بود ، برای لحظه ای سهیل و آنچه در گذشته میانشان اتفاق افتاده بود را از یاد برد و با ناباوری اندیشید ، من کی ام ؟ اینجا چه میکنم ؟ من دختر عطا طاهری ام ؟ توی این دریاچه ی لجن که بوی گند تعفنش نفرت انگیز است چه میکنم ؟

مناظر زنده ی دور و اطرافش که چشم بی تجربه اش برای اولین بار شاهدشان بود تا مرز جنون آزارش می داد ، آرام آرام روی پاهایش نشست و به دیوار تکیه داد و سرش را میان دستانش گرفت. نفهمید خوابش برده یا بیدار است ، وقتی به خود آمد که دستی روی بازویش حس کرد وحشت زده به بالای سرش نگریست ، سهیل بود. به زحمت از جا برخاست و همچنان به دیوار تکیه داد. سهیل پرسید:

-هیچ معلومه کجایی؟

صدایش مثل ضربه ی چکشی بود که بی امان بر مغز سرش فرود می آمد.

-تو که قرار بود لباستو عوض کنی؟

بغض مهین تکرید و با صدایی بی رمق و ناتوان گفت:

-امیدوارم به خاطر آوردن من به این جهنم خدا هزار بار لعنتت کنه.

-چی شده مهین؟ حالت خوب نیست؟

-به خاطر خدا منو از اینجا ببر.

سهیل زیر بازوی او را گرفته و با مهربانی گفت:

-باشه ، باشه داریم میریم. احتیاجی نیست لباستو عوض کنی.

مهین خواست بگوید باید لباسش را عوض کند اما نتوانست. به طور حتم اگر عطا او را در ان لباس و با ان وضع می دید از وحشت سکت می کرد. حالا پلکهایش به زحمت باز می شد و سرش به دوران افتاده بود. مهین همه ی مبهمی را حس میکرد ، صدای رزیتا را شنید:

- تازه اول شبه ، برنامه ی ما تازه شروع شده.

و صدای سهیل که در پاسخش گفت:

- ممنونم رُزی ، دوست من حالش خوب نیست.

و صدای همایون:

- ناغلا چیز خورش کردی؟

و صدای خودش:

- متأسفم.

و صداهای دیگر:

- سابقه ی فشار خون داره؟ صرع داره؟ غش کرده؟...

انگار روی ابرها قدم می زد ، زمین زیر پایش مثل بستنی شُل بود و بازوهای سخت و آهنین سهیل که با همه ی قوا به ان تکیه کرده بود. به جای انکه خودش گام بردارد سهیل او را دنبال خود می کشید. سهیل آرام او را روی صندلی نشانده و می صندلی را به عقب متمایل کرد. مهین اندیشید چه احساس خوبی ، حالا فکر و جسمش آسوده بود. ماشین به راه افتاد اما حس نمیکرد در چه موقعیتی اند. با صدای خسته ای پرسید:

- سهیل؟

- بله مهین!

- ساعت؟ ساعت چنده؟

- دیر نمی رسیم.

«دیر نمی رسیم» اندیشید ، حتماً دیر نمی رسیم چون سهیل با منه.

- تا برسیم چرتی بزن.

- نه... من...

دیگر قادر به مقاومت نبود ، پلکهای سنگینش به روی چشمهای خسته افتادند و دیگر هیچ نفهمید.

سهیل در حال رانندگی هر چند لحظه یکبار نگاهی به صورت مهین می انداخت. نور ماه بر صورت مهین می تابید و قلب و روح پسرک از احساس مبهم و عجیبی شعله ور میشد و لبخند ناخوداگاهی بر لبانش موج می زد که برای خوشامدگویی به شیطان بسیار مناسب می نمود. پا بر پدال گاز فشرد و بر سرعت ماشین افزود و پس از گذراندن چند محله و خیابان جلوی عمارت باشکوهی توقف نمود و بوق زد. طولی نکشید که پیرمرد خواب آلودی در باغ را گشود و به سهیل سلام کرد ، سهیل بی توجه به او با عجله وارد باغ شد و پیرمرد در را پشت سرش بست. باغ بزرگ با چراغهای قرمز و زرد روشن شده بود و خلوتش جان خسته را شوریده ی خواب می نمود. پیرمرد جلو آمده و گفت:

-آقا امری ندارید؟

سهیل از ماشین پیاده شده و گفت:

-بیا کمک کن خانوم رو ببریم بالا.

چشمان خواب آلود پیرمرد با شنیدن جمله ی سهیل گرد شد و با دیدن مهین در حالیکه آرام خفته بود بی حرکت و ثابت باقی ماند. زیر لب زمزمه کرد:

-استغفرالله! خدایا پناه میبرم به خودت.

-چرا همانطور وایسادی و منو نگاه میکنی؟

پیرمرد برای ثانیه ای گذرا به صورت معصوم مهین خیره شد و بعد گفت:

-آقا قربونتون برم منو معاف کنید.

سهیل خشمگین گفت:

-مگه میخوای چکار کنی پیرمرد؟

-اخره معصیت داره ، من به زن نامحرم دست نمیزنم آقا ، یک پام لب گوره.

سهیل کلافه گفت:

-هجب گیری کردیم ها! مگه نمی بینی خانوم غش کرده؟ خودش که نمی تونه بره بالا.

پیرمرد همچنان مقاومت کرده و گفت:

–خُب پیش شما چکار میکنه آقا؟ بپرید خونه اش.

–آخه مرد حسابی با این حال و روز بیرمش؟ میخوای برام دردسر درست کنی؟ بذار یک امشب رو استراحت کنه فردا خودش میره. مگه تو انسان نیستی؟ مشدی حالش خوب نیست ، باید کمکش کنیم ، این مثل دختری می مونه.

پیرمرد زیر لب گفت:

–خدایا توبه ، ببین واسه یه لقمه نون به چه کارهایی وادار می شیم! خدایا توبه.

–خیلی خُب پیرمرد استغفارت رو بذار برای بعد حالا بیا کمک کن. ماشالله سنگینه.

پیرمرد در حال کمک کردن به سهیل بار دیگر به صورت مهین نگریست و اندیشید ، دختر بیچاره! معلوم نیست دختر کدوم پدر و مادر بدبختیه؟ خدا به فریادش برسه. سپس پرسید:

–کجا بیرمش آقا؟

–توی اتاق ضلع شرقی ساختمان.

–اتاق شما هم که توی همان طبقه ست.

سهیل کلافه گفت:

–تو کاری رو که میگم بکن به بقیه اش کاری نداشته باش.

پیرمرد زبان به کام گرفت و همان کرد که سهیل گفت ، جلوی در اتاق بار دیگر به مهین نگریست و تلاش کرد چیزی بگوید اما قبل از آنکه کلامی از دهانش خارج شود سهیل با کفشهای مهین نزدش آمد و گفت:

–بیا بریم مشدی اون باید استراحت کنه.

پیرمرد که سهیل را هم خارج از اتاق دید نفس راحتی کشیده و آرام در حال بستن در اتاق پرسید:

–چش شده آقا؟

سهیل سیگاری روشن کرده و با خونسردی گفت:

-داشتم می آمدم خونه که دیدم چند تا جوون مزاحمش شدند ، با اونا درگیر شدم و نجاتش دادم اما قبل از آنکه پیرسم خونه اش کجاست از ترس غش کرد.به نظر تو باید چکار میکردم؟همانجا می گذاشتمش و می آمدم؟

پیرمرد ساده دل با اندوه گفت:

-معلوم نیست این وقت شب تک و تنها توی خیابونها چه میکرده؟شما هم جوانمردی کردی آقا ، عیبی نداره مثل خواهرتون می مونه ، به خدا ثواب کردید.ببخشید اگه من باهاتون تندی کردم.

سهیل دستی بر شانه ی پیرمرد زده و با مهربانی گفت:

-عیبی نداره مشدی ، تو دیگه میتونی بری بخوابی از کمکت ممنونم.

پیرمرد با تردید گفت:

-می گم...

سهیل پرسید:

-چی میگی مشدی؟میخوای بمونی پیشش تا خیالت راحت باشه؟

پیرمرد با عجله گفت:

-نه نه آقا ، این چه حرفیه؟من رفتم شب شما بخیر.

سهیل رفتن باغبان و سرایدار پیرش نگریست ، او هنوز مردد بود.اندیشید ، پیرمرد پرگو!تا یک ساعت دیگه اگه توپ هم در کنند حالیش نمیشه.حالا دیگه هر کی از راه میاد برای ما معلم اخلاق میشه.مگه دیوونه ام؟صید با پای خودش اومده توی دام رمش بدم؟

لبخند پیروزمندانه ای بر لبان سهیل نقش بست.شب ، شب گناه بود.

عطا برای چندمین بار مسیر خانه تا سر کوچه را پیمود و سر کوچه ایستاد و به ساعتش نگریست.وحشت و نگرانی در چهره اش موج می زد ، انگار خنجر زهر آلودی را تا دسته در قلبش فرو کرده بودند.

درست از زمانی که ساعت از ده گذشته بود صدها بار این جمله را به زبان آورده بود:

-عجب غلطی کردم! خدایا چه غلطی کردم!

کوچه و خیابان خلوت خلوت بود و حتی نور زرد یک ماشین سوسو نمی زد. دهها چیز بر قلب بیمارش خنجر میزد ، نگرانی ، وحشت و ترس. ترس از رفتن آبرو و پیش آمدن اتفاقی که از تصورش هم می گریخت و نگرانی از روبرو شدن با شخص آشنایی آن وقت شب. عطا دوباره به داخل خانه برگشت ، اندیشید خدایا کجا برم؟ چکار کنم؟ لااقل خونه دوستاش رو هم بلد نیستم که برم پرس و جو کنم. گیرم بلد بودم با چه رویی این وقت شب برم سراغ دخترمو بگیرم.؟ اونم توی این شهر که اگه عطسه کنی همه خبر میشن. خدایا راهی بهم نشون بده! چه کنم؟ کجا سراغشو بگیرم؟

عطا روی پله مقابل ساختمان نشست و سرش را از هجوم آن همه فکر به دست گرفت. خدایا نظری به من بدبخت بکن ، ساعت از یازده و نیم هم گذشته یعنی چه بلایی سر دخترم اومده؟ چه غلطی کردم گذاشتم بره. با دست خودم کلاه بی غیرتی سرم گذاشتم. جواب پسر مردم رو چی بدم؟ جواب در و همسایه رو چی بدم؟ اون دنیا جواب ماهرخ رو چی بدم؟ دو تا تف توی صورت من نمی اندازه؟ نمیگه مگه من دخترمو به تو نسپردم؟ ای خدا آبروم رفت ، کاش لال شده بودم و نمی گفتم برو. از بس بد پیله ست گفتم دلم رضا نیست اما به خرجش نرفت. اگه دیگه برنگرده چی ، با چه رویی بروم کلانتری؟ یک عمر جواری زندگی کردیم که کسی سر از کارمون در نیاره حالا انگشت نمای خاص و عام می شیم. آخه مگه دختری که این وقت شب هنوز بیرون باشه از حرف مردم جون سالم به در می بره؟ خدایا دوازده شد ، یک گوسفند نذر میکنم که صحیح و سالم باشه. هر طوری شده می برمش پابوس امام رضا.

عطا با دست راست دائم پشت دست چپش می کوبید و استغفار می کرد. راه می رفت ، می نشست ، از خانه خارج می شد و برای چندمین بار تا سر کوچه قدم میزد آنگاه بر میگشت. قفسه ی سینه اش از دردی سخت انباشته بود اما به آن توجهی نداشت ، یکبار که قلبش به شدت تیر کشید بالااجبار قرص خورد و آرام لبه ی حوض نشست.

حالا ساعت دو و نیم بامداد بود ، عطا دیگر از آمدن مهین ناامید شده بود اما همچنان مثل مرغی پَر کنده به این سو و آن سو می رفت و گاه چون دیوانگان با خود سخن میگفت:

-دیدید؟ دیدی دختر به اون چشم و گوش بسته ای رو مفت و مسلم با دست خودم دادم به گرگ جامعه؟ چه اشتباه وحشتناکی کردم ، حالا جواب نامزدش رو چی بدم؟ نمیگه تو چه بابایی بودی که گذاشتی دخترت تک و تنها بره عروسی؟ عروسی؟ راستی کارت عروسی کو؟ اگه آدرسش باشه میرم اونجا.

با عجله وارد اتاق شد و به کند و کاو کمد مهین پرداخت اما هر چه گشت چیزی نیافت.

خسته و ناامید و پریشان به دیوار تکیه داد و با صدای بلند شروع به گریستن نمود. دیگر امیدی نداشت که به آن دل خوش کند. آمان از آن روز که قلب مرد بشکند!

فصل دوازدهم

جیک جیک گنجشکان آواره و صدای شُر شُر فواره ی استخر وسط باغ سبب شد مهین با خستگی دیده بگشاید و به اولین صبح غمزده ی زندگی اش سلام کند. جانش با رختی بی سابقه عجین بود و چشمان بی رمقش با حیرت محیط دور و برش را می کاوید و تلاش میکرد به یاد بیاورد کجاست ، فقط می دانست هر جا هست در خانه ی خودش نیست و همین اضطراب درونی اش را دو چندان می نمود. به بستری که در آن آرمیده بود نگریست ، بستری که در آن به گناه آلوده شده بود هم برایش نا آشنا می نمود. میان بالا و پایین کردن خاطراتش ناگهان به یاد آورد شب گذشته با سهیل در مهمانی دوستانش شرکت کرده و انجا حالش بهم خورد. به سرعت از جا برخاست و با وحشت تصور کرد همانجاست و اتاقی هم که در آن حضور دارد بخشی از همان باغ دوزخیست. سرش هنوز از اثر قرص خواب آوری که سهیل به او خورانده بود گیج و سبک می نمود اما آنقدر هوشیار بود که بتواند گام بردارد. همه ی بدنش درد میکرد و خود قادر به دریافت علتش نبود. میان بهت و ناباوری دست و پا می زد که در اتاق باز شد و سهیل به درون آمد ، صورتش اصلاح نکرده بود و لباس راحتی به تن داشت.

-صبح بخیر مهین.

مهین با دهان باز بر او نگریست و تلاش کرد چیزی بگوید اما نتوانست. تنها به او زل زده و از آرامش و خونسردی او در عجب بود و همچنان به خودش فشار می آورد حدس بزند کجاست. چه اعتماد کوری به سهیل داشت که حتی برای لحظه ای فکر نکرد در خانه ی خود اوست. سهیل دستهایش را در جیبهای عمودی رب دوشامبرش کرده و به او خیره خیره می نگریست. مهین ناگهان به یاد عطا افتاد و حس کرد قلبش فرو ریخت. به بیرون نگریست و اندیشید ، نه نه نمیتونه صبح شده باشه و من نمیتونم تمام دیشب رو بیرون خانه بوده باشم. من به بابا قول دادم ساعت...

محکم به بازوهای ستبر سهیل چنگ زده و با وحشت پرسید:

-من کجام سهیل؟

-آروم باش مهین.

-به من بگو کجام؟ من باید الان خونه باشم ، پیش پدرم. اینجا کجاست؟

-مهین...

مهین میان بغض و خشم فشار ناخنهاش را میان بازوهای او بیشتر کرد و تکرار نمود:

-من کجام؟

سهیل آرام شانه های او را به دست گرفته و چشم در چشمش گفت:

-تو توی خونه ی منی. اینجا خونه ی منه.

-خانه ی تو؟

مهین به اطراف نگریست و دوباره سرش از هجوم آن همه فکر به درد آمد. زمزمه وار پرسید:

-من خونه ی تو چه میکنم؟ چطور از اینجا سر در آوردم؟

دوباره به طرف سهیل حمله کرد و سهیل مچهایش را در هوا نگهداشت. تلاش کرد چیزهایی که لایق اوست نثارش کند اما چیزی غیر از بی وجدان و پست به نظرش نمی رسید و آنقدر تقلا کرد و آنها را به زبان آورد تا اینکه ضعف کرد و سهیل او را روی صندلی کنار پنجره نشانده. اما او دوباره با دیدن بستر و لباسی که به تنش عوض شده بود به طرفش حمله کرد. صدایش مثل صدای ماده گربه ای زخمی بود.

-کثافت پست ، بی وجدان ، بی وجدان...

آب دهانش به صورت سهیل می پاشید و سهیل با دستمال تمیزی رطوبت را از صورت خود می زدود ، وقتی مهین برای دومین بار ساکت شد به طرف پنجره ی رو به باغ رفت و ان را گشود ، آنگاه با صدای مرعشی پیرمرد باغبان را صدا زد. پیرمرد در حال جارو کردن باغ سرش را به جانب بالا گرفت و گفت:

-بله آقا!

سهیل گفت:

-به راننده بگو بیاد خانوم رو برسونه.

-اما آخه آقا ماشین شرکت خرابه ، دیروز که شما نبودین آمده بود باهاتون صحبت کنه...

-به جهنم که خرابه بگو با ماشین خودش بیاد.

-چشم آقا.

سهیل پنجره را بست و به طرف مهین برگشت ، مهین همچنان نفس نفس می زد و مثل شیر خشمگین بود.سهیل لب باز کرد تا چیزی بگوید:

-مهین...

-خفه شو!پست فطرت رذل ، حیف از عشقی که من آنقدر خالصانه بهت دادم.

ناگهان دوباره اشک از دیدگانش سرازیر شد.میان گریه گفت:

-حالا با چه رویی به خونه برگردم؟تو با من چه کردی؟مگه من چه بدی به تو کرده بودم؟آه ، دلم می خواد بمیرم.

مهین به طرف پنجره هجوم برد و سهیل با یک حرکت خودش را به او رساند و مانعش شد.مهین با شتاب دستش را بالا برد و محکم روی صورت او فرود آورد.سهیل دست به روی گونه ی خود نهاد و آرام آن را ماساژ داد و چیزی نگفت زیرا به بهای اشتباهی که مرتکب شده بود منتظر عواقبی بدتر از آن بود.مهین بی وقفه اشک می ریخت و بر سر و صورت خود می کوفت ، نمی دانست به عطا چه بگوید ، مهمتر از همه آنکه نمی توانست با او روبرو شود.با خود گفت سزای دختر سرکشی که از قضا یک شب را هم بیرون از خانه گذرانده باشد مرگ است.من دیگر با چه رویی زندگی کنم؟جواب پدرم را چه بدهم.

بار دیگر به سهیل نگریست ، به نظرش او مردی سخت بیگانه امد.اندیشید چطور آنقدر احمق بودم که او برایم بازتابی از عشق صادقانه بود؟عجیب بود که هنوز اندک عشقی از او به دل داشت.اندیشید ، او که هنوز زیر قول و قرارش نزده و پس از این حادثه باید به انها عمل کند.

-سهیل ، بعد از این اتفاق باید هر چه زودتر به حرفات عمل کنی.

سهیل از جا برخاسته و مقابل پنجره ایستاد ف به نظر مهین آمد دیگر مثل گذشته برایش ارزشی قائل نیست.

-مهین ، هیچ نمی دونستم انقدر بچه ای.

-منظورت چیه؟ یعنی تو قول و قرارمون رو تکذیب می کنی؟

سهیل به چشمان مهین خیره شد و گفت:

-تو برای انجام هر کاری عجله می کنی.

-عجله میکنم؟!

خشم در مهین به حد اعلایش رسیده بود ف فریاد زد:

-تو چی؟ تو چه می کنی؟ اسم کار خودت رو چی می داری؟ سهیل آبروی من در گرو انسانیت توئه! یعنی...یعنی همه ی عشقت رو به من انکار می کنی؟ می خوای بگی آنچه تو ادعاش رو می کردی فقط یک هوس بی پایه بود؟

سهیل به سختی از پاسخ به مهین طفره می رفت و در لفافه سخن می گفت:

-تو گفتی من بی وجدان و پست فطرتم ، حالا چطور می تونی برای زندگی بهم اعتماد کنی؟

-چرا مهمل می گی؟ تو حیثیت منو لکه دار کردی و ایستادی تا با من لجبازی کنی؟ بله ، تو بی وجدان و پستی اما حالا من هم هستم ، حالا دیگه من هم آدم حسابی به حساب نیام و تازه فهمیدم که تو چه جانور کثافتی هستی ، اما هر آشغالی که هستی مجبورم باهات زندگی کنم...چون...چون...تو گل وجود منو پرپر کردی.اگه این کارو نکنی منو از زندگی ساقط کردی و در آن صورت قاتل هم هستی.

-مهین منو تهدید نکن ، من بچه نیستم!

مهین برای اولین بار در طول آن مدت از روبرو به صورت سهیل خیره شد.او یک مرد بود ، یک شیاد حرفه ای ، شیادی شغلش بود و حالا به مهین اعتراف می کرد.وقتی که کار از کار گذشته بود!

-مهین من پسر بچه ی پانزده ساله ای نیستم که تو بخوای جادوش کنی.چطور شما دخترها وقتی سوار ماشین ما میشین فکر آخرش رو نمی کنید؟

-عاقبت هر دختری که از روی حماقت و سادگی دل به یکی مثل تو ببندد اینه؟

-هر دختری که با پای خودش میاد جلو نمی تونه فقط ساده باشه ، اما اعتراف میکنم میان این همه افراد جوراجوری که در زندگیم دیدم تو جدآ بچه بودی.آنقدر بچه که حتی حالام حرفام رو نمی فهمی.

مهین مثل دختر بچه ای پا بر زمین کوفته و تکرار کرد:

-باید باهام ازدواج کنی ، باید باهام ازدواج کنی!

-مهین اجتماع ما گرگ زیاد داره ، شاید من در نظر تو آدم شریفی نباشم اما از من رذلتر هم هست.فکرش رو بکن اگه گیر کسی می افتادی که حالا جسدت رو توی رودخونه یا بیابون پیدا می کردند چی می شد؟

مهین فریاد زد:

-کاش مرده بودم ، کاش مرده بودم.

-تو جوانی مهین ، می تونی زندگی بهتری داشته باشی.

مهین حس کرد در کمتر از بیست و چهار ساعت جایگاه هر دویشان تغییر یافته ، حالا سهیل بر کرسی قدرت تکیه کرده و خودش عاجزانه التماس میکند.از خودش بدش آمد و تازه به عمق حرفهای پدرش و فرشته پی برد.

سهیل با زبان بی زبانی به او پاسخ منفی داده و گفته بود باید شکرگزار باشد زنده مانده.

وقتی به چنین حقایقی پی برد دانست همه چیز به پایان رسیده و تقلایش بی مورد است.اندیشید بله حق با اوست ، مقصر من و امثال من هستند.کسانی که با امیدهای واهی دل به عشق های بین راهی می دهند و به عاقبتش دل خوش میکنند.این هم عاقبتش!من هم اگر گیر کسی نیافتم که به جانم رحم نکند خودم کار او را به آخر می رسانم.در اصل من مرده ام ، از همان لحظه ای که به دام این پستفطرت افتادم مرده ام.با خشم و نفرت گفت:

-من نابود شدم اما قبل از نابودی کامل تو رو هم نابود میکنم.

سهیل با لبخندی موزیانه گفت:

-مقصودت شکایته نه ؟من نمیفهمم چرا ما آدمها گاهی کارهایی میکنیم که بعداً مجبور باشیم به قانون متوسل بشیم؟مهین عزیز کار تو درست به کار اون آدمی شبیه است که با دست خودش پول درشتی رو به آب رودخونه می اندازه و بعد با عجله در مسیر آب می دوه تا اونو از آب بگیره.به نظر من باید اینجور مواقع قیدش رو زد!

ضعف ناشی از گرسنگی و گریه و قرص شب گذشته دوباره بر مهین چیره شد ، تلاش کرد به خودش مسلط باشد اما نتوانست و اتفاقی مقابل پاهای سهیل افتاد و گریست.نه!حتی شجاعت مردن هم نداشت ، مردن هم شجاعت می خواهد.سهیل او را از زمین بلند کرد و دستمالی به طرفش گرفت و گفت:

-عادل باش مهین.

مهین با دستمال اشکهای خود را پاک کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

-یعنی جواب منفیه!

-بهم فرصت بده ، نفهمیدم چطور اون اتفاق افتاد.

مجبور بود حرفش را باور کند ، چاره ای جز این نداشت.چند ضربه به در اتاق خورد و پیرمرد به درون آمد.

-آقا ، راننده با ماشینشون اومدن.

-بگو بیاد تو.

-چشم.

مهین گفت:

-اون کیه؟

-مطمئننه ، راننده ی شرکته تو رو می رسونه.ماشین من دیشب بنزین تموم کرده.

-آخه من جواب پدرمو...

-مهین ما با هم حرفامونو زدیم.

همین هنگام دوباره چند ضربه به در خورد و با اجازه ی سهیل ، مهرداد به درون آمد.مهین پشت به او داشت و به صورت

سهیل خیره شده بود.سهیل به سلام مهرداد پاسخ داد و گفت:

-خانوم رو می بری به آدرسی که میگن.

-چشم آقا ، ولی ما راننده ی شرکتیم.

-استثنائاً فقط امروزه ، ماشین من بنزین نداره.

بعد خطاب به مهین که همچنان اشک می ریخت گفت:

-برو به سلامت.

مهین به طرف در برگشت و در آن واحد او و مهرداد هر دو از دیدن هم جا خوردند.

مهرداد بهت زده ، ناباور و خشمگین ، انگار کوهی بر سرش آوار شده بود و مهین تحقیر شده و شرمگین به حد مرگ ، با صدای بلند می گریست و سهیل متعجب از رفتار هر دوی آنها سر جایش میخکوب شده بود. مهردا مثل کسی که مسخ شده باشد حتی پلک هم نمی زد و به در تکیه داده بود و با ناباوری به مهین خیره شده بود و تلاش میکرد به سهیل و حضورش در اتاق خواب نیاندیشد. اندیشید ، خدایا او و مهین با هم و تنها؟! چي می بینم؟ مهین من آنقدر پاک ، آنقدر دوست داشتنی و آنقدر محبوب! مهرداد آرام آرام روی پاهایش نشست و سرش را به دست گرفت. سهیل غریب:

-این کارا یعنی چی؟ چرا معطلی؟ مگه نشنیدی چی گفتم پسر؟

گریه ی مهین شدیدتر شده بود ، سهیل از کنار او عبور کرده و جلوی پای مهرداد ایستاد. مهرداد با دیدن او از جا برخاست و به صورتش خیره شد.

-مگه کری؟

مهرداد با خشمی هر چه تمام تر مشتش را روانه ی صورت سهیل نمود و قبل از آنکه به او مجال دفاع کردن بدهد مشت دوم را روانه ی شکمش کرد. هر دو با هم درگیر شدند و مهین هراسیده گوشه ی اتاق کز کرد و میان امواج گریه به آنان خیره شد. سهیل از خودش دفاع می کرد اما علت درگیری مهرداد را با خودش نمی فهمید. صدای مشاجره و نزاع آنها پیرمرد باغبان را بالا کشاند. او دوان دان میان آنها ایستاد و در آن بین چند ضربه به سر و صورتش خورد. مهرداد که اصلاً به حال خود نبود با دیدن پیرمرد دست از نزاع کشید و در حالی که به شدن نفس نفس می زد بریده بریده گفت:

-مردتیکه ی رذل ، کثافت ، آشغال !

خشمش بی امان بود و دلش می خواست یا خودش بمیرد یا سهیل را بکشد. سهیل دو زانو بر زمین نشسته و از شدت درد به خود می پیچید. باغبان پیر غریب:

-چرا این کارو کردی؟

مهرداد او را عقب زده و نز مهین رفت و مقابلش ایستاد. همه ی وجودش از خشم می لرزید و مهین او را که همیشه پسری آرام و خجول بود آنقدر قاطع و خشمگین باور نداشت. از ترس می لرزید و از نگریستن به صورتش احتراز میکرد

و هر آن منتظر بود ضربه ی سیلی او را از سر خشم به سبب بازیچه شدنش بر روی گونه خود حس کند اما او سیلی بر صورت مهین نزد و فقط گفت:

-افسوس که یک زنی!

گریه ی مهین دوباره شدت گرفت و مهرداد که دیگر در نگاهش عشقی نبود با لحنی سر و بیگانه گفت:

-راه بیافت!

-من...

-راه بیافت!

فریاد از سر دستور مهرداد پاسخی جز اطاعت محض نداشت و چون مهین را همچنان ایستاده و مردد دید خشمگین دستش را به دست گرفته و به دنبال خود کشید. حالا که کسی او را در آن وضع دیده بود برای خودش چاره ای جز مرگ نمی دید. دعا میکرد خواب باشد و همه چیز ره آورد کابوسی بیش نباشد اما افسوس که همه چیز حقیقت داشت ، سهیل پست ، مهرداد آنچنان خشمگین و بیگانه و سرد ، خودش ننگین و روسیاه! همه رویاهای شیرینش یک شبه مبدل به خاکستر شده بود و خودش قربانی ازدهایی که قادر بود دنیا را به کام آتش بکشد.

مهرداد با خشم و نفرت داخل ماشین هلش داد و خود نیز با عصبانیت سوار اتومبیل شد و با سرعت به راه افتاد ، در حالی که حتی کلامی سخن نمی گفت و مهین فکر کرد ای کاش چیزی بگوید. او از پشت سر دید که گوشه‌های مهرداد سرخ و ملتهبند و چشمان عسلی روشنش به خون نشسته اند. سکوت او رنجش می داد و این حقیقت که دیگر مثل گذشته عشق و احترامی از جانب او نخواهد دید مثل خوره به جانش افتاده بود. میان عذاب جانفرسایی که قادر به تحملش نبود اندیشید ، خودم را خواهم کشت ، خودم را به زاینده رود خواهم انداخت. من طاقت زندگی با ننگ را ندارم ، طاقت نگاههای سنگین مردم را ندارم ، طاقت رویارویی با پدرم رو ندارم.

آرام دستش را به دستگیره نزدیک ساخت و به بیرون خیره شد ، ماشین با سرعت سرسام آوری دل خیابانها را می شکافت. تصمیم خودش را گرفت ، ذهنش جز مرگ متوجه هیچ چیز نبود. عذاب رویارویی با عطا ترس از مرگ را در وجودش به حداقل رسانده بود. برای لحظاتی دیده بر هم نهاد و به همه ی آنچه که روزگاری برایش عزیز بود اندیشید ، بغض گلویش را فشرد ، در دل گفت قسمت من هم این بود که در اوج جوانی بمیرم و آرزوهایم با خودم به گور ببرم.

دستگیره را به طرف خود کشید اما دستگیره گیر کرده بود ، از سر و صدای دستگیره مهرداد به عقب برگشت ، مهین با دستگیره کلنچار رفت بلکه باز شود و مهرداد با شتاب پا بر ترمز کوبید و ماشین با ایستی ناگهانی متوقف شد و این در حالی بود که درست در آخرین لحظه در ماشین باز شد. برای لحظاتی نگاهشان در هم گره خورد سپس مهین با عجله از ماشین پیاده شد و بنای دویدن گذاشت ، مهرداد هم متعاقب او پیاده شد و دنبالش دوید. گامهای مهین خسته و ناتوان بود و گامهای مهرداد مردانه و بلند. مهین بی هدف می دوید و آرزو می کرد اتومبیلی بهش بزند و به زندگی اش خاتمه دهد اما مهرداد به او رسید و بازویش را محکم به دست گرفت در حالی که قفسه سینه اش از فرط هیجان به سرعت بالا و پایین می رفت.

-ولم کن ، گفتم ولم کن.

-تو همراه من میای حتی اگر شده دست و پات رو به صندلی ببندم.

مهین که علت احساس مسئولیت او را نمی فهمید درمانده و از سر شرم فریاد زد:

-به تو چه ربطی داره؟ می خوام بمیرم.

مهرداد با لحنی خشمگین و عاری از احترام گفت:

-از کجا می دونی می میری؟ شاید هم ناقص شدی و تا آخر عمر کنج خونه عذاب کشیدی! می خوام عذابتو افزون کنی؟

مهین میان گریه تکرار کرد:

-میخوام بمیرم!

-آره باید بمیری ، حتی مردن هم برای کاری که تو کردی تنبیه کمیه!

-پس برو و منو به حال خودم بذار.

مهرداد با زهرخندی گفت:

-نه تو با من میای ، قبل از آنکه دسته گل دیگه ای به آب بدی.

مهین درمانده پرسید:

-منو کجا می بری؟

مهرداد در حال کشاندن او گفت:

پیش پدرت. میدونی؟ آگه دیدمت و با خودم اوردمت فقط به خاطر اون پیرمرد ساده دل بود ، حتماً تا حالا دل توی دلش نیست. خبر نداره دختر عزیزش...

-بسه دیگه ، چرا عذابم میدی؟ منو به خودم واگذار کن ، من باید بمیرم.

مهردا از حرکت بازایستاد و با ترحم به او خیره شد و اهسته گفت:

-تو تقریباً مردی ، اول از همه برای خودت.

شنیدن حقیقت جان از تن مهین بیرون کشید. مهرداد دوباره به راه افتاد و او را به دنبال خود کشاند. وقتی به اتومبیل رسیدند مهین دوباره تلاش کرد بگیریزد که این بار هم با ممانعت مهرداد مواجه شد و وقتی به تقلایش ادامه داد مهرداد سیلی محکمی به صورتش زد و بعد بی هیچ ناراحتی او را داخل ماشین هل داد و خودش هم سوار شد و مقابل چشمان مهین سیگاری روشن کرده و با خشم دودش را بیرون فرستاده و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

-من احمق رو بگو! چقدر ساده بودم که به جنس زن دل خوش کردم. ای تُف به این روزگار.

مهین گوشه‌هایش را با دست پوشاند ، تاب شنیدن سخنان دو پهلوئی مهرداد را نداشت. مهرداد که از آینه او را زیر نظر داشت با فریادی که موی بر اندام مهین راست کرد گفت:

-آره! گوشت رو بگیر. تو زباله ای ، یک آشغالِ دوروی متظاهر! در حالی که به من امید ازدواج می دادی ... آخه من به تو چی بگم؟

صدایش با بغضی که می رفت مبدل به گریه ای سنگین شود لرزید:

-تو منو نابود کردی ، داغونم کردی ، زنده زنده چالم کردی. بهت چی بگم؟ نمی تونی بفهمی وقتی اونجا دیدمت به من چی گذشت ، نمی تونی!

دستان مهین آرام آرام فرو افتاد و میان اشک حسرت و بیچارگی به او خیره شد و با حیرت به روی حقایقی که تا آن روز لمسشان نکرده بود آغوش گشود. می دانست مهرداد دوستش دارد اما هرگز نمی دانست عشقش تا این درجه است. عشق دروغین سهیل سبب شده بود که به روی خیلی از حقایق چشم ببندد و مهرداد را با عشق پاک و بیکرانیش

نادیده بگیرد. دانست درد او به مراتب عذاب آورتر از در خودش است اما توان حرف زدن نداشت و فقط در سکوت اشک ریخت.

فصل سیزدهم

عطا با قطعه عکسی از مهین به قصد رفتن به کلانتری و دادن خبر گمشدن او از خانه خارج شد ، در حالی که همه ی وجودش به خاطر گریه ی بی وقفه و غصه ی بی پایان خسته و کوفته بود و حتی توان راه رفتن نداشت. حس میکرد کمرش شکسته و مهمتر از آن آبروی چند ساله اش را یک شبه باخته است.

بار دیگر در اوج ناامیدی به سر کوچه نگریست گویی امید کوری در دلش ریشه داشت. آرام در خانه را بست و به راه افتاد. هنوز به وسط کوچه نرسیده بود که ماشین مهرداد داخل کوچه پیچید. عطا با دیدن مهرداد قلبش فرو ریخت و سر جایش میخکوب شد. آرزو کرد او بی هیچ سخنی از کنارش عبور کند و برود اما وقتی نزدیکتر شد با تشخیص مهین در ماشین او یکه خورد. مهرداد مقابل پاهایش توقف کرد و پیاده شد و عطا تازه توانست او را به صورت واضح ببیند. همه ی وجودش لبریز از خشم بود و می لرزید. مهین لب به دندان گرفته و تا حد ممکن سر به زیر داشت. عطا در اوج خشم اندیشید ، با هم بودند! چرا زودتر به فکرم نرسید؟

خشمش غلیان کرد و صورتش کبود شد ، مهرداد که نگاه او را متوجه خود دید سر به زیر انداخت و تلاش کرد بگوید ، این هم دخترت ، تو تونستی از امانتی که بهت سپردم خوب نگهداری کنی ولی من از مرگ نجاتش دادم. اما زبانش حتی برای گفتن یک کلمه تکان نخورد ، چه اگر می گفت شاید اندکی به دردش تسکین می بخشید. عطا جلوتر رفت و با خشم او را کنار زد و در سمت مهین را باز کرد و با غیظ گفت:

-بیا پایین!

مهین مکث کوتاهی کرد و بعد به آرامی پیاده شد. عطا لختی بر او خیره ماند آنگاه با تمام قدرت سیلی سختی به گونه اش زد ، کاری که تا آن روز در حق هیچ یک از فرزنداناش نکرده بود. مهین ناگهان به نظرش دختری عاصی و سرکش آمد که بی توجه به موقعیت خودش و خانواده دست به کار بی شرمانه ای زده و مهرداد...

در حالی که دست مهین را در دست می فشرد به طرفش برگشت و آب دهانی مقابل پاهایش انداخت. مهرداد خواست زبان بگشاید و حقیقت را به زبان بیاورد اما زشتی آن بیش از آن بود که بشود به زبان آورد. مسلماً عطا طاقت شنیدنش را نداشت پس در برابر بی حرمتی عطا لب به دندان گرفت و سکوت نمود. عطا دست بر سینه اش کوبیده و فریاد زد:

-به تو هم میگن مرد؟

مهرداد به مهین نگریست و اندیشید ، چرا چیزی نمی گه؟ چرا نمی گه با من نبوده؟ نامید از او به انتهای کوچه خلوت نظر انداخت و بعد پشت رُل نشست. عطا غرید:

-امروز و فردا میای تا حرفهامون رو تموم کنیم شازده!

مهرداد به چشمان عطا خیره شد ، اندیشید چه خوش خیاله پیرمرد! احتمالاً هم نظرش اینه که زودتر به اصطلاح دخترش رو عقد کنم و ببرم. آتش نخورده و دهن سوخته! به ماشینش استارت زد و بی هیچ کلامی حرکت کرد و حتی نیم نگاهی هم به عقب نیافکند و عطا را که همچنان از خشم می سوخت به حال خود گذاشت. عطا با نفرت دور شدنش را نگریست و بعد مهین را که هنوز بی صدا اشک می ریخت دنبال خود کشید و مقابل خانه ایستاد و پس از گشودن در او را به داخل هُل داد. گریه ی مهین شدت گرفت ، عطا در خانه را پشت سر خودش به هم کوفت و فریاد زد:

-رفته بودی عروسی پدر سوخته؟

سینه اش از فرط خشم بالا و پایین می رفت و مهین فکر کرد برای قلبش خوب نیست عصبانی شود.

-تو که انقدر عجله داشتی با اون گردن کلفت بگردی چرا وقتی گفتم باید عقدت کنند بالای حرف من حرف زدی؟ می خواستی آبروی منو ببری و مضحکه مردم کنی؟ ای تف به روت بیاد گیس بریده! تو دیگه دختر من نیستی!

مهین میان گریه با عجله وارد اتاق شد و زیر طاقچه کز کرد. تاب نگریستن به صورت عطا را نداشت ، عطا هنوز با خودش حرف می زد و مهین به وضوح صدایش را می شنید:

-واویلا! ای خدا دیدی چه به سرم اومد؟ پسره ی لندهور که تا دیروز مخلص و چاکر بود دیدی با نفهمی این دختره چطور امروز بی حرمتم کرد؟ الهی بی پدر بشی دختر ، یعنی آبروی من برای تو اندازه یک ارزن هم ارزش نداشت؟ دیگه اگه زنش هم بشی دختر من نیستی! همینم مونده بود که بعد از عمری زندگی با آبرو برم به پسره با زبون بی زبونی التماس کنم بیاد دخترمو بگیره! بله دیگه! حالا اون اسبِ مراد رو سواره و ما هم بیاده به دنبالش! من دارم از کی ایراد می گیرم؟ از اون مردیکه؟ یکی نیست بگه دختر اگه دختر باشه راه نمی افته دنبال اون...

مهین زانوانش را بغل کرده و سرش را به دیوار تکیه داد. شجاعت گوش سپردن به حرفهای عطا را که حقیقت بود نداشت. اندیشید بیچاره مهرداد ، او بی گناه قربانی حماقت من شده ، اما من با چه رویی واقعیت را به پدر بگویم؟ بی گمان مهرداد با سکوتش در برابر بی حرمتی پدر با زبان بی زبانی به من فهماند خودم باید اعتراف کنم. آه خدایا چرا نگذاشت

بمیرم؟ آهسته کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد ، عطا لبه ی پله نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود. قلب مهین به خاطر رنجاندن پدری که در تمام طول عمرش حتی فریادی بر سرش نکشیده بود به هم فشرده شد. چند دقیقه بعد عطا از جا برخاست و آرام خانه را ترک کرد و مهین با شنیدن صدای برهم خوردن در اندوهگین روی پاهایش نشست.

مهرداد ناتوان و بهت زده کلید به در انداخت و وارد حیاط خانه ی خودش شد. بوی رنگ تازه شامه نواز بود ، دیگر این بو برایش مثل چند روز قبل لذت بخش نبود. دیگر بوی رنگ تازه برایش نوید بخش آینده ی سعادتباری که در ذهن برای خودش و مهین به تصویر کشیده بود ، نبود.

ناگهان احساسی را که ساعتها پس از دیدن مهین در خانه سهیل به تاریکخانه ذهنش رانده بود همه ی وجودش را در برگرفت. احساس نفرت از مهین و احساس تحقیر برای خودش به خاطر به بازی گرفته شدنش در طول آن مدت. وارد خانه شد ، کارگرها آن روز را تعطیل کرده بودند ریال تقریباً همه جا نقاشی شده و چیزی به پایان کار نمانده بود. مهرداد به درگاه تکیه داد و به اطراف نگریست ، حس کرد با انجام چنین کارهایی خودش را سرگرم کرده بود. نگاهش در این بین به سطل رنگی که برای در و پنجره ها در نظر گرفته بود افتاد ، با نفرت به آن نزدیک شد و با پا محکم به آن کوبید و سطل رنگ با سر و صدا حرکت کرد و به دیوار اصابت نمود و دیوار سفید با رنگ سبز هزار نقش برداشت.

بغض لبریز از یأسش با هق هقی سنگین سکوت اتاق را شکست. به عقب تکیه داد و بی توجه به اینکه دیوار تازه رنگ خورده مقابلش نشست و تلاش کرد آنچه را که از نظر گذرانده بود به فراموشی بسپارد اما اتفاقات چند ساعت قبل مثل حلقه فیلمی از قبل ضبط شده در ذهنش رژه می رفت. حس می کرد دنیا به آخر رسیده و آدمها حیثیت و شرف خود را به هیچ می فروشند ، حس می کرد خودش قربانی خودخواهی و نیرنگ دختری شده که روزگاری به وسعت کهکشانشا دوستش می داشته. عشقی به آن اندازه که اگر ماه را آرزو می کرد بی چون و چرا به شکارش می رفت و به دستش می آورد و تقدیمش می کرد.

لهیب سوزان عشقی که نسبت به مهین داشت ذره ذره می سوزاند و بر خاکستر حسرتش می نشاند. مثل کسی که به جنگ تشنگی رفته باشد و آنگاه که به آب دست یافت از پشت حصار غیر قابل عبوری نگاهش کند. اندیشید ، باید اونو می کشتم ، با همین دستام ، نباید به زن بودنش رحم می کردم. اون یک زباله ست ، اون...اون...اما یادآوری مهین خون گرمی به تنش می دواند. خودش هم می دانست اگر هم چنین قصدی داشت شجاعت انجامش را نداشت. می دانست از آن همه عشق و محبت خالصانه چیزی در ته قلبش باقیست و شاید هم همان سبب شده تا در خانه همراهی اش کند و از

مرگ نجاتش دهد و در برابر رفتار اهانت بار پدرش سکوت کند. در این میان دلش فقط برای خودش می سوخت و بیش از هر چیز چون تصور می کرد سادگی کرده از خودش خشمگین بود و به شدت نادم بود که دل در گرو و مهر دختری نهاده. یکبار پیش از اینها یکی از دوستانش به او گفته بود دل به وفای زن خوش مکن و حالا که نسبت به همه چیز و همه کس بدبین شده بود حس می کرد حق با اوست. به زانوان خود چنگ زد و دندان بر هم سایید برای تسکین دل دردمندش گفت:

-مرد حسابی کاسه ی غم گرفتی دستت که چی؟ خوب شد همین اول کار فهمیدی طرفت چه مارمولکیه! اگر فردا پس فردا در حالی که مادر بچه هات بود حقیقت افشا می شد چه می کردی؟ این نشد؟ به جهنم که نشد ، مگه دنیا به آخر رسیده؟ تا تو باشی که دیگه دل به زن نبندی ، زن جماعت هر کاریش هم بکنی زنه ، آدم توی این دوره زمونه به چشمش هم نباید اعتماد کنه چه برسه به زن! مگه زنته؟ یا خواهرته که عزا گرفتی؟ دختر مرده ، باباش باید کلاهش رو بندازه هوا با این دختر تربیت کردنش. انقدر از دخترش تعریف کرد که هر کی نمی دونست فکر می کرد صورتش رو آفتاب مهتاب ندیده...

غروب رنگین خورشید مهرداد را به خود آورد و تازه متوجه شد چیزی به شب نمانده و او ساعتها به فکر کردن سرگرم بوده بی آنکه لقمه ای غذا به دهان بگذارد. آرام از جا برخاست ، حس کرد به زمین چسبیده ، همه ی بدنش به خاطر نداشتن حرکت خشک شده بود. وارد آشپزخانه شد و بی آنکه زحمت برداشتن لیوان را به خود بدهد پارچ آب را سر کشید. احساس بخصوصی داشت ، انگار حقیقت نهفته ای در وجودش متبلور شده بود. این که پس از این با چشم باز گام بردارد و هر فلز زردی به امید طلا چشمش را خیره نکند. برای ماجرای عشقش به مهین و حوادث آن روز که با چشم خود شاهدش بود تاوان سنگینی پرداخته بود.

شب ساعتی قبل از راه رسیده بود اما او همچنان مثل مرغی زخمی به این سو و آنسو می رفت و نمی دانست برای دل بیقرارش چه چاره ای بیاندیشد. بسیار کوشیده بود به روح و قلبش آرامش ببخشد اما نتوانسته بود. انگار حیثیت خود را لکه دار می دید و آرزوهای دور و درازش را بر باد رفته! اندیشید باید بخوابم و گرنه از هجوم این همه فکر دیوانه خواهم شد. اما گویی خواب هم با دیدگان ماتم زده اش قهر بود. در کابینت آشپزخانه بنای جستجو نهاد و پس از یافتن مسکنی خواب آور لیوانی آب برای خودش ریخت و آن را با قرص لاجرعه سر کشید ، آنگاه دوباره به حال برگشت و همانجا مقاب دیوار نشست و سرش را به عقب تکیه داد. به یاد نخستین باری افتد که مهین را دیده بود و عاشقش شده بود. اندیشید چطور آنطور به نظرم نیامد؟ آیا کور بودم؟ کور بودم؟ ملاحظهای او عقل از سرم ربوده بود. رقص آن نگاه نافذ! آهنگ آن صدای دلنشین و لبخند گنگ آن لبهای بسته که هزار معنا می داد ، همه چیز عقل از سرم ربوده بود. خدایا

چرا من؟ مگر چه کرده بودم که مرا مستحق چنین عذابی دیدی؟ درد بی مادری و بی پدری کم بود که عاقبت عشقم را هم چنین رقم زدی؟ ای کاش کورم کرده بودی و نمی دیدم. من که همیشه کم یا زیاد، خوب یا بد، هر چه دادی و هر چه کردی شکرگزارت بودم، پس من چرا؟ آیا آرزوی داشتن زندگی بی دردسر و آرام توقع زیادی بود؟

قطره اشکی از میان مژگانش فرو چکید و بر گونه اش غلتید. پرده ی پلکهایش سنگین بودند و خودش میلی نداشت دیده از هم بگشاید، اثر مسکنی که خورده بود کم کم ظهور می کرد.

باید بر می خاست و لباسهایش را عوض میکرد اما توان از تنش رخت بر بسته بود. چه لذتبخش است بیهوشی هنگام مصیبت، انگار در این خواب نه حقیقت راه به جایی دارد و نه اندوه! به زحمت خودش را پایین تر کشید و در پناه دیوار به خواب فرو رفت.

مهین سر بر آسمان برداشت و از صمیم قلب خدا را به یاری طلبید. می دانست با آن همه گناه نباید انتظار بخشش داشته باشد اما سرگشته ی ره گم کرده ای بود که راه به جایی نداشت و از کرده خود به سختی پشیمان بود و میل به زندگی فراتر از آن بود که تصمیم احمقانه ای گرفته و بدان جامه عمل پوشاند. او بیش از هر چیز غضب خداوند بیمناک بود و حس می کرد روزهای سختی را پیش رو خواهد داشت. اشک ترس و بیگانگی بر گونه هایش فرو غلتید و تصور آینده ی موهومی که پیش رو داشت جانش را به مرز جنون می کشاند. عطا ساعتی قبل به خانه بازگشته و گوشه اتاق کز کرده بود و مهین که تاب رویارویی با او را نداشت در آشپزخانه به انتظار نشسته بود تا او به خوب رود آنگاه به اتاق بازگردد.

حتی جرأت نکرد از او پرسد میلی به شام دارد یا نه! هر چند پاسخ سوالش از قبل پیدا بود، کدام پدری هر قدر بی خیال پس از گذراندن چنان ساعتی می تواند میلی به شام داشته باشد؟ او بر عکس هر شب بی آنکه سراغی از دخترش بگیرد لب حوض نشسته و پس از گرفتن وضو به اتاق رفت، چند رکعت نماز به جا آورد در حالیکه در تمام طول نماز اشک ریخته و به درگاه خدا استغاثه نموده بود و بیش از هر چیز بابت کوتاهی درباره ی قولی که به ماهرخ داده بود اندوهگین بود. پس از نماز میان گریه زمزمه کرد:

هیچ وقت کاری برات نکردم ماهرخ، همیشه شرمنده ات بودم و تو در طول زندگیمون هرگز شکوه نکردی. یکبار هم که چیزی ازم خواستی کوتاهی کردم. ماهرخ من کوتاهی کردم، با سهل انگاری هام باعث شدم دخترمون یک شب رو بیرون از خونه بگذرونه. هر چند از همه چیز باخبر نیستم اما میدونم قطعناً اتفاقی افتاده که از من فرار می کنه و جلوی من آفتابی نمی شه. دلم نمی خواد نفوس بد بزنم اما نمیدونم چرا دلم گواهی خوبی نمی ده؟ می دونم قصور کردم اما مطمئنم تو منو می بخشی و براش دعا می کنی.

عطا پس از نمازش مقابل پنجره ایستاد و به انتهای حیاط خیره شد ، چراغ آشپزخانه هنوز روشن بود.می دانست تا وقتی که بیدارست مهین آنجا خواهد ماند لذا زودتر از هر شب رختخوابش را روی زمین گسترده و چراغ اتاق را خاموش کرد و در بسترش خزید.ساعتی بعد در حالیکه هنوز چشم به سقف دوخته بود مهین آرام وارد اتاق شد.دل عطا برایش سوخت ، دلش می خواست محکم به خود بفشاردش و عقده ی دل بگشاید و بگوید ، عزیزم ، دخترم ، به من بگو چه اتفاقی افتاده؟اما پاهایش توان حرکت نداشت.مهین آرام بالش و پتویی برداشته و به اتاق مجاور رفت ، پس از رفتن او عطا سر جای خود نشست و به ماه خیره شد و به فکر فرو رفت ، ممکنه میان این دو تا هر اتفاقی افتاده باشه نمی شه که دست روی دست گذاشت.اومدیم و پسره جلو نیامد بعد چی؟باید چه کرد؟ببین یک الف بچه با آبروی خودش و من چطوری بازی کرد؟اون کجا که با منت و غرور دخترت رو بفرستی خونه بخت ، اون کجا که بی سر و صدا دستشون رو توی دست هم بذاری؟

عطا ساعتی با افکار جوراجور خود کلنجار رفت و نهایتاً تصمیم گرفت مدت دیگری منتظر بماند به این امید که مهرداد خودش پا پیش بگذارد.دوباره سر بر بالش نهاد اما درد آشنای همیشگی بر قفسه ی سینه اش چنگ زد.در تاریکی اتاق که با نور اندک ماه کمی روشن شده بود دستش را به طرف قوطی قرصش پیش برد و یکی از آنها را به دهان انداخت و به سختی فرو داد.

در اتاق مجاور مهین هم هنوز بیدار بود و برای آینده ی مبهم خود اشک می ریخت.اندیشید آنطور شده بود که پدر تصور می کنه ، اگر بفهمه چه اتفاقی افتاده بی درنگ سخته خواهد کرد.فردا به دیدنش خواهم رفت ، حتی اگر شده به پاهایش خواهم افتاد.او در مقابل مسئله و باید حمایت کنه.حالا غرور به کارم نیامد وقتی که قراره زندگی کنم.ای خاک بر سرم کنند که اندازه یک ارزن هم عقل ندارم.کاش بابا چیزی می گفت ، سکوتش بیشتر آزارم می ده انگار با سکوتش ساعتی صد هزار بد و بیراه می شنوم ، هر چند سزاوار بدتر از اینها هستم ولی می دونم که طاقتش رو ندارم.نمی تونم صبر کنم تا سهیل سر فرصت و از روی حوصله تکلیفم رو معلوم کنه ، فردا پس فردا وقتی که زمزمه بهم خوردن نامزدی من و مهرداد بلند بشه تازه اگر مهرداد مردونگی کنه و چیزی به کسی نگه ، میگن کاسه ای زیر نیم کاسه ست.باید تا به اونجا نرسیده سهیل پا پیش بگذارد و قال قضیه رو بکنه.اگر فردا بابا مثل امروز در رو قفل نکنه می رم سراغش ، بابا حق داره من اگر جای بابا بودم با همچین دختری بدتر می کردم ، به زنجیر می کشیدمش یا اصلا به خونه راهش نمی دادم.

مهین تلاش کرد دیده بر هم بگذارد اما نتوانست ، حس می کرد سرش گنجایش آن همه فکر را ندارد.به یاد حرف پدرش افتاد که می گفت ، یک دیوانه سنگی به چاه می اندازد که صد تا عاقل نمی توانند درش بیاورند.به نظرش این اتفاق پایان خوشی پیش رو نداشت.انگار یک جای قضیه گره ی کوری داشت و مهین از باز کردنش عاجز بود.

آنقدر در استرس بدی بسر می برد که تصور می کرد در یک قفس تنگ و تاریک حبس شده و امکان حرکتی هر چند کوچک از او سلب شده است. دیگر از سرزنش کردن خودش خسته شده بود اما ندایی درونی همچنان شماتتش می کرد. بکش! هر چی عذاب بکشی کمه! کسی که خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه. بدبخت بیچاره گیرم عقدت کرد تو چطور می تونی با همچین مردی سالهای سال زندگی کنی؟ مردی آنچنان بی بند و بار و راحت! معلوم نیست شب مهمانی چی به خوردت داد و به خاکستر سیهت نشانده. مردی که با وعده ی ازدواج و عشق شیرین پا پیش گذاشت و این بلا را به روز تو آورد آیا می تونه به تو وفادار باشه؟

اندیشید ، نمی خواهم به اینا فکر کنم ، می خوام خوشبین باشم ، می خوام فکر کنم می تونم عوضش کنم. مادرم همیشه به خواهرم می گفت مرد مثل خمیره ، هر طوری شکلش بدی شکل می گیره و عادت می کنه. آه مادر کاش بودی! حالا به دامانت احتیاج داشتم تا برات اعتراف کنم چه غلطی کردم. تو حتماً می تونستی کمکم کنی ، تو زن با اراده و محکمی بودی و برای هر مشکلی یک راه حل داشتی. حالا...حالا که نیستی به کی بگم؟ چطور بگم مرتکب چه اشتباه نابخشودنی و بزرگی شدم؟ اشتباهی که به اندازه ی زشتی اش جبران ناپذیر است. گریه ی بی صدا و آرامش رفته رفته به هق هقی سنگین مبدل شد که فضای سکوت متهم کننده اتاق و خلوت شب را می شکافت. صدای گریه ی دردمندانه اش به گوش عطا رسید که کنج اتاق روی تشکش نشست و به ماه خیره شده بود. می خواست از جا بلند شود اما منصرف شد و بر جای باقی ماند. زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا پناه می برم به خودت.

مهین گوش به در گذاشت تا بلکه صدای بسته شدن در کوچه که نشانه خروج عطا از خانه بود را بشنود. وقتی صدای قفل شدن در را نشنید نفس راحتی کشید و به دیوار تکیه داد. در این بین ناخودآگاه نگاهش به آینه افتاد و تصویر خودش را در آن دید. از چشمانش خستگی می بارید و چهره اش را به هیچ چیز جز غم نمی شد معنی کرد ، روی از آینه برگرفت و به سمت کمد لباسش رفت. صورت به چه دردش می خورد وقتی که آنقدر بدبخت بود؟ باید عجله می کرد وگرنه کسی سر می رسید و مانع اجرای نقشه اش می شد. عجلانه از اتاق خارج شد و بندهای کفشش را بست و به راه افتاد ، قبل از آن که بیرون برود به ابتدا و انتهای کوچه نظر انداخت و چون کسی را ندید از خانه خارج شد و در را قفل کرد. زانوانش می لرزید و جان در بدنش نبود. نمی دانست مربوط به ترس است یا ضعف؟ هر چه بود مثل خوره تار و پود وجودش را می جوید. به سر کوچه که رسید چند لحظه ایستاد تا نفسی تازه کند ، از صبح روز قبل جز آب چیزی نخورده بود و حالا

سر گیجه رهایش نمی کرد. اندیشید خدا کنه از این ضعف بمیرم. پا در خیابان گذاشت و جلوی اولین تاکسی را دست تکان داد و سوارش شد. راننده پرسید:

- کجا آبجی؟

حتی توان پاسخ دادن نداشت. به زحمت گفت:

- در بست می خوام ، میشه که؟

- چرا نمی شه؟

ضربان قلبش کند شده بود و نفسش به سختی بالا می آمد. با صدایی مرتعش آدرس محله ی سهیل را به راننده داد و آنگاه خواهش کرد تندتر برند. راننده متعاقب درخواست او پا بر پدال گاز فشرد در حالی که هر از گاهی از داخل آینه به صورت مهین می نگریست و سوالی در دهانش مزه مزه می کرد. به هر حال اول صبح بود و آنقدر خسته نبود که حوصله حرف زدن نداشته باشد.

- حالا چرا انقدر عجله آبجی؟

مهین سکوت کرد توان و حوصله پاسخ دادن به سوال راننده را نداشت. اگر در حالت عادی بود جواب دندان شکنی به فضولی راننده می داد. خبر نداشت اضطراب و اندوه در چهره اش موج می زند و هر بیننده ای را وادار به کنجکاوی می کند. راننده بی اعتنائی مهین را دید نگاه از آینه برگرفت و به روبرو خیره شد و زمزمه کرد:

- مثل عنق منکسره می مونه ، انگار با خودش هم قهره! بگو آخه مرد حسابی به تو چه؟ مگه تو داروغه ای؟ حتماً بدبخت گرفتاره ، مریض داره ، گس و کارش مرده!

وقتی ماشین داخل کوچه ای که خانه سهیل در آن واقع بود پیچید مهین با دقت بیشتری به تماشای خانه ها پرداخت. کاملاً یادش نبود خانه او کدام یک از آنهاست ، علاوه بر آن اکثر خانه ها به هم شبیه بودند و روز قبل به دلیل ناراحتی و اندوه متوجه نبود به اتفاق مهرداد از کدام خانه خارج شده بنابراین اواسط کوچه از راننده خواست توقف کند و چون ماشین ایستاد پس از پرداخت کرایه از آن پیاده شد. وقتی تاکسی از نظرش دور شد بار دیگر به تماشای خانه ها مشغول شد و به ذهنش فشار آورد آن را شناسایی کند ، بالاخره پس از دقت بسیار موفق به شناختنش شد ، خانه ای که آرزو داشت خانومش باشد. مقابل در آن ایستاد و با تردید زنگ خانه را فشرد. چند لحظه گذشت اما خبری نشد ، بار دیگر در حالی که دلشوره رهایش نمی کرد زنگ زد و پس از گذشت چند لحظه دیگر ناامیدی همه وجودش را فرا گرفت.

اندیشید نکنه اشتباه میکنم؟ چند قدم به عقب رفت و به دور نمای خانه نگریست و چون مطمئن شد اشتباه نمی کند دوباره مقابل در ایستاد و این بار از فرط اضطراب با دست در خانه را زد. صدای ضربات پیاپی اش در خلوت کوچه پیچید. اندیشید چه محله سوت و کوری! حتی یک نفر از خانه ای خارج نمی شود و یا عابری به چشم نمی خورد. متعاقب ضربات بی امانی که بر در فرود آورد فریاد پیرمردی به روشنایی کمرنگ قلبش قوت بخشید:

-چه خبره؟ اوادم!

پس از گذشت چند لحظه در با شکوه خانه باز شد و پیرمردی که مهین خوب به خاطرش داشت پدیدار گشت. پیرمرد با دیدن مهین گره ابروانش را از هم گشود و به ملایمت گفت:

-بله؟

مهین به زحمت سلامی داده و گفت:

-آقا سهیل هستند؟

پیرمرد با نگاهی مشکوک سراپای او را نگریست و گفت:

-نخیر!

قلب مهین فرو ریخت و تا ته حلقش خشک شد، پرسید:

-کی بر می گردند؟

پیرمرد با خونسردی گفت:

-با خداست!

مهین زمزمه کرد:

-یعنی چه؟ یعنی ممکنه دیگه برنگرده؟!؟

-کاری با ایشون داشتی دخترم؟

مهین به خود آمد و گفت:

-بله؟

-پرسیدم کاری با ایشان داشتی؟

صدای به بغض نشسته اش با ضعف و خستگی هجین شد و قبل از آنکه دقیق تر سوال کند پیرمرد پاسخ سوالی را که در ذهنش داشت ، داد:

-امروز صبح زود رفتند سفر ، از من نپرسید کی میان چون نمی دونم.

مهین آرام آرام روی پاهایش نشست و به در تیکه داد و اشکش سرازیر شد پیرمرد که او را به ان حال دید با شفقت یک پدر به جانبش چرخید و گفت:

-چی شده دخترم؟

مهین میان گریه پرسید:

-کجا رفتند؟

-والا فکر کنم به اروپا ، هر کی هم بره اونجا به این زودی ها که بر نمی گرده.بینم تو همونی نیستی که آقا آن شب از توی خیابون نجاتش داد و با خودش آورد خونه؟!

گریه ی مهین شدت گرفت و اندیشید مردتیکه ی پست!حتماض برای جلوگیری از کنجکاوی پیرمرد این قصه را سر هم کرده.پیرمرد که حال و روز مهین را دید گفت:

-رنگ به رو نداری دختر!وایسا یک لیوان آب برات بیارم.

مهین اشک از گونه های خود زدود و به پیراهن بلند مرد چنگ انداخت و ملتسانه گفت:

-نه!محض رضای خدا کمکم کنید.

پیرمرد متعجب بر صورت او خیره ماند ، مهین از سکوت او بهره برد و در ادامه گفت:

-آبروی من در خطر ، قسمتون می دم بگین اون کجاست؟!اگه به من کمک کنید به نجات جان یک انسان کمک کردید.

ذهن گند پیرمرد به کار افتاد و تلاش کرد حوادث این چند روز اخیر را کنار هم قرار دهد و سر از ماجرا در بیاورد ،
تعجیل سهیل برای رفتن ، درگیری اش با راننده ی شرکت و حضور شبانه ی این دختر...

قیچی بابانی از میان انگشتانش به زمین افتاد و انگار خودش هم در کار ناصوابی شریک بوده باشد ، رنگ از رخسارش
پرید و لبانش مثل گچ سفید شد.

-مردک بی شرف!

مهین میان آماج گریه تکرار کرد:

-شما باید به من کمک کنید.

پیرمرد فریاد زد:

-من کمکت کنم؟

مهین ناگهان به یاد پدرش افتاد.

-به تو هم میگن دختر اصیل و با نجابت؟نمیدونی همچین گرگهایی منتظرند گل وجود شماها رو پرپر کنند؟

-حماقت کردم!نفهمیدم!

-حماقت!حالا برو پیداش کن!رفت ، امروز صبح زود پرواز کرد و رفت.اگه تو دختر من بودی...

جمله اش را پایان نداد ، با غضب وارد خانه شد و در را به هم کوفت.مهین مدتی به همان حال باقی ماند و چون انتظار را
بیهوده دید از جا برخاست و گریان به راه افتاد.سهیل رفته بود و او قادر به باور این حقیقت نبود.اندیشید چطور تونسته
انقدر پست باشه؟اون به من قول داده بود هر چند که از اول هم امیدی به قول و قرارش نبود.اون از قبل برنامه ریزی
کرده بود مرا به خاک سیاه بنشانند و حتماً حالا هم رفته تا آنها از آسیاب بیفتند ، آنوقت برگردد.اون می دونست من از
خانواده آبروداری ام و به آن سرعت پیگیری نخواهم کرد بنابراین از فرصت استفاده کرده و ایران را ترک کرده.آه
خداوندا پیگیری کردن این ماجرا چه نتیجه ای برای من داره!آیا غیر از اینه که سر زبانه می افتم و بیش از پیش انگشت
نما میشم؟از این گذشته گفتن حقیقت به پدر ، خودش مشکل دیگریست.خداوندا انتظار هیچ کمک و بخششی ازت ندارم
اما حداقل کاری کن پدرم از ماجرا باخبر نشود.

کمی پس از رفتن مهین مهرداد مقابل خانه ی سهیل توقف کرد و از ماشینش پیاده شد و زنگ خانه را فشرد. او که به شدت از کرده ی سهیل منزجر و خشمگین بود و هنوز خرده عشق و مسئولیتی در قلبش نسبت به مهین حس می کرد پس از تفکر فراوان به این نتیجه رسید که هم برای خاموش کردن آتش قلبش و هم جلوگیری از بی آبرویی مهین سهیل را وادار به ازدواج با مهین کند و اگر مقاومت یا امتناع نمود با قانون درگیرش کند. چند لحظه به انتظار گذشت و چون از انتظار خسته شد با سنگ ریزه ای به در زدن پرداخت. باز هم فریاد پیرمرد به هوا برخاست:

-بابا صبر داشته باش مگه سر آوردی؟

وقتی در باز شد پیرمرد که هنوز بقایای خشم به واسطه ی دریافت حقیقت در چهره اش موج می زد با دیدن مهرداد گفت:

-چیه؟ چه خبره؟

-سلام بابا.

-علیک سلام ، تو چته؟ طلبکاری؟

مرداد دست راستش را به کمر زده و محکم و بی مقدمه پرسید:

-آقا خونه است؟

-نه!

-بابا راست میگی یا دروغ؟

پیرمرد غرید:

-بر شیطون لعنت ، می گم نه جوون! دروغم چیه؟ رفته اروپا خیر سر پدرش!

مهرداد با مشت به دیوار کوبید و از میان دندانهای به هم فشرده گفت:

-پس فطرت!

-ازش طلبکاری؟

مهرداد زمزمه کرد:

-آره.

-چقدری بوده؟

-قیمت یک جو شرف و وجدان!

-تو با اون دختره نسبتی داری؟

-چطور؟

-دیروز با هم دیدمتون!

مهرداد سکوت کرد ، پیرمرد ادامه داد:

-دختره بدبخت! اومده بود اینجا ، مثل تو عقب طرف می گشت.

مهرداد ناخودآگاه پرسید:

-کی؟

-همین چند دقیقه پیش ، نیم ساعت همیشه. فکر کردم دوباره اون که برگشته. بدبخت رنگ به رو نداشت ، به زحمت روی

پاهش ایستاده بود.

-از کدوم طرف رفت؟

-والا نمیدونم من رفته بودم تو.

مهرداد با عجله سوار ماشینش شد و بی خداحافظی به راه افتاد. خودش هم دلیل عجله اش را نمی فهمید ، در حین

رانندگی به کوچه ها نظر می افکند و حدالمقدور آرام می راند. وقتی به میدان اصلی رسید و از یافتن مهین ناامید شد

تصمیم گرفت سری به شرکت بزند بلکه او را بیابد ، اما دوباره منصرف شد چرا که مطمئن بود پیرمرد باغبان اهل دروغ

نیست.

فصل چهاردهم

از آن روزهای تلخ تراز زهر سه هفته دیگر گذشت اما خبری از مهرداد نشد. عطا هر بار که پای به کوچه می نهاد انتظار داشت با او روبرو شود اما چه خیال عبث و بیهوده ای! هنوز هم با مهین سرسنگین بود و تنها به سلامش پاسخ می گفت ، مهین هم از نگرستن به چشمان عطا طفره می رفت و سر سفره دعا میکرد هر چه زودتر غذایشان به اتمام رسد تا او مجبور نباشد مقابل عطا بنشیند و سنگینی نگاه او را به روی خودش تحمل کند. عطا می دید که او روز به روز پژمرده تر و لاغرتر می شود و حتی این اواخر اشتهای چندانی به غذا ندارد اما ترجیح می داد سکوت کند و کلامی سخن نگوید. خودش هم حال و روز مساعدی نداشت و از بی اشتهایی رنج می کشید. میان آن دو کمتر سخنی رد و بدل می شد و اگر هم حرفی زده می شد از روی اجبار بود. از طرفی تاجماه هم از خواهرزاده اش بی خبر بود ، نمی توانست بفهمد او که هر دقیقه و ساعتش را آنجا سپری می کرد حالا کجاست و چرا سری به او نمی زند.

مطمئن بود مهین هم از او بی خبر است چرا که اگر به دیدن مهین می رفت سری هم به خاله پیرش می زد. بنابراین به شدت از رودررویی با مهین می گریخت ، می ترسید سراغ مهرداد را از او بگیرد و او چه می توانست بگوید. وقتی منتظر آمدنش بود در دل سرزنشش می کرد ، پسره ی سر به هوا معلوم نیست کجا سرش گرمه؟ نمی گه دختر مردم رو نشون کرده و امروز و فردا باید بپرشم. نه به اون که آتیشش انقدر تند بود نه به این که پاک زده به سیم آخر. تاجماه عاقبت طاقت نیاورد و یک روز تنگ غروب چادر به سر کشید و راهی خانه مهرداد شد. آن روز مهرداد زودتر از همیشه بی آنکه دل به کار بدهد به خانه برگشته و بی خیال وسط اتاق دراز کشیده بود که صدای زنگ در او را از افکارش بیرون کشید. متعجب از جا برخاست و به ساعت نگریست ، با خود گفت یعنی کیه؟ من که منتظر کسی نبودم! با گامهای سست مسیر حیاط تا در کوچه را پیمود و حین حرکت دکمه های باز پیراهنش را بست و وقتی در کوچه را گشود از دیدن تاجماه جا خورد.

-علیک سلام پسره ی بی تربیت! یعنی نباید بعد از یک ماه که خاله ات رو می بینی سلام بدی؟

دیدن تاجماه ناخودآگاه فکرش را به طرف مهین سوق داد ، چیزی که از اندیشیدن به آن گریزان بود.

-سلام خاله ، بفرمایید تو!

تاجماه وارد حیاط شد و مهرداد در را پشت سرش بست. اصلا آمادگی رویارویی با تاجماه را نداشت ، انگار روز جزا بود و باید جواب پس می داد. تاجماه حین رفتن به طرف ساختمان شروع به شکوه نمود:

-آخه رواست من پیرزن با این پا دردم پیام دیدن تو؟ خاله ای گفتن خواهرزاده ای گفتن! آمدیم و من مرده بودم...

مهرداد با عجله میان جمله او گفت:

-خدا نکنه خاله.

-نباید بیایی یک قطره آب بریزی گلوی من؟ نه دیگه به قول معروف خرت از پل گذشت دیگه مارو لازم نداری.

-این حرفهای چیه خاله؟ برو تو ، اینطوری که داری پیش میری چند دقیقه دیگه قاتلم هم می کنی.

تاجماه وارد خانه ی نقلی مهرداد شد و در ادامه حرفهایش در حالی که چادر از سر بر می داشت گفت:

-هزار بار مُردم و زنده شدم ، گفتم لابد بلایی سرت اومده. تو رو که اگه پات رو می زدند و سرت رو می زدند همش

اونجا بودی ، یکدفعه غیبت زد. دل نگرونی های خودم کمه مال تو هم برام شده قوز بالا قوز.

مهرداد پشتی پشتِ خاله اش نهاد و در حالی که تلاش می کرد آرام باشد گفت:

-بالاخره من هم زندگی دارم ، گرفتاری دارم دنبال بدبختی های خودم بودم. نمی تونم که ساعت به ساعت اونجا باشم.

تاجماه با حیرت گفت:

-چی شد؟ چطور تا چند وقت پیش گرفتاری نداشتی ، همش نشستته بودی وِر دل من ، یکهو گرفتار شدی؟ بله مردم زن

می گیرن خویش از یادشون می ره!

مهرداد اهی کشیده و گفت:

-ای بابا ، دست روی دلم نذار خاله. می رم برات چایی بیارم.

-نه نه هیچی نیاری ها ، فقط اومدم ببینمت و برم.

-با این عجبه؟

-کلی کار دارم خاله!

-شما هم که همیشه کار داری! بابا ولش کن اون آلونک رو ، از بس ساییدی پدرشو در آوردی.

-بیا بشین خاله ، چیزی نیار.

-آخه اینطوری که همیشه ، حداقل بذار برات میوه بیارم.

-میدونی که میوه برای من خوب نیست. بیا ببینم ، بشین بگو توی این مدت کجا بودی!

-بنا بود کجا باشم خاله؟ سرم به کار گرم بود.

مهرداد هنگام ادای این سخنان سر به زیر افکنده و از نگاه مستقیم به تاجماه می گریخت زیرا تاجماه مثل کف دستش او را می شناخت و فقط کافی بود به او شک کند.

-یعنی حتی وقت یک سر زدن هم نداشتی؟ حالا من هیچ دختر مردم چی؟

مهرداد با عجله پرسید:

-مگه به شما چیزی گفتند؟

-نه ، اما به هر حال دیر یا زود میگویم. می دونی که هفته گذشته عید مبعث بود و تو باید مطابق رسم و رسوممان به دیدن عروس می رفتی.

مهرداد از جا برخاست و مقابل پنجره رفت ، تاب شنیدن حرفهای تاجماه را نداشت.

-من هم از خجالت تا می تونم جلوی اونا آفتابی نمی شم ، مبادا یک وقت سراغتو بگیرند. بالاخره من واسطه ی این کار شدم ، تو هم که اصلاً ملاحظه منو نمی کنی. حالا چرا اونجا واستادی؟ طوری شده؟

مهرداد به طرف تاجماه برگشت ، شجاعت به زبان آوردن حقیقت را نداشت ، همانطور مسخ و مبهوت و لب فرو بسته به او خیره شده بود. تاجماه پرسید:

-به مشکلی برخوردی؟

-چه مشکلی خاله؟

-چه می دونم ، من دارم از تو می پرسم. مثلاً به مشکل پول یا...

مهرداد دستی به میان موهایش کشید و روی پاهای بلندش نشست و با لبخندی تلخ گفت:

-نه نه خاله.

-پس چی؟ چون به سرم کردی ، مطمئنم که یک چیزی هست.اگه پول میخوای رودرواسی نکن ، من که اولادی ندارم تو مثل اولادم می مونی.

نه خاله موضوع این نیست.

-پس موضوع چیه؟چرا اون طرفها نمیای؟گفتم لابد از من چیزی دیدی و ناراحتی!

-ای بابا شما هم چه بد پيله اید خاله جون ، گفتم که گرفتارم ، میام ، بعداً میام.

-نگرانی من برای خودم نیست ، به خاطر اون دختره ی طفل معصومه.

مهرداد با تمسخر اندیشید ، دختره ی طفل معصوم!معنی معصوم رو هم فهمیدیم.

-با او بابایی که اون داره دیر یا زود باید تکلیفش رو معلوم کنی.میبینم که به سلامتی دستی هم به سر و روی خونه کشیدی اما...چرا اون دیوار اونطوریه؟چرا نقش و نگار سبز داره؟!

مهرداد به شوخی گفت:

-مدلشه خاله!

-وا؟به حق چیزهای ندیده!پاکش کن خاله ، خوب نیست.

مهرداد برای راضی کردن او گفت:

-چشم!

-چشمت بی بلا ، نگفتی مشکلات چیه؟دوس نداری به من بگی؟میخوای همینطوری توی دلشوره باقی بمونم؟

مهرداد ناخواسته مرتکب دروغ شد و گفت:

-درگیر این ابوقراضه و سر و کله زدن با نقاش و معمار بودم.

-میگم حالا که کارات روبراه شده بهتر نیست زودتر دست زنت رو بگیری و بیاری توی خونه ات؟

مهرداد بلافاصله گفت:

-حالا آمادگیش رو ندارم خاله.

-اینم از اون حرفه‌است ها! آمادگی رو باید عروس داشته باشه.

مهرداد کلافه در حال بازی با دستانش گفت:

-باشه بعداً درباره اش حرف می زنیم.

بعد برای عوض کردن محور گفتگو گفت:

-شام رو که پیش من می مونی؟!

تاجماه با عجله از جا برخاسته و در حال سر کردن چادرش گفت:

-نه خاله باید برم ، غذام روی گازه ، تو بیا بریم.

مهرداد که ابداً میلی برای آمد و رفت در آن محله را نداشت با اکراه گفت:

-نه خاله ممنون.

تاجماه با اخمی مصلحتی گفت:

-ای ناقلا ، حالا برای منم ناز می کنی؟ حاضر شو بریم ، شام آبگوشت گذاشتم می دونم که خیلی دوس داری.

مهرداد با جدیت گفت:

-نه خاله باشه برای یک وقت دیگه ، فرصت زیاده.اگه اجازه بدین میام تا در خونه شمارو می رسونم و بر می گردم.

-نه خاله جون هوا روشنه خودم می رم ، تو خسته ای. تازه اگه بنا باشه نیای خونه که اصلاً راضی نیستم بیای.

مهرداد بی توجه به حرف تاجماه گفت:

-به هر حال شمارو می رسونم محاله بذارم تنها با این پا دردتون برین.

مهرداد خاله ی پیرش را تا در خانه رساند و آنگاه پس از خداحافظی راهی خانه خودش شد. سر کوچه وقتی که قصد پیچیدن به خیابان اصلی را داشت با عطا روبرو شد. او که دو تا نان به دست داشت با دیدن مهرداد پس از گذشت چند هفته ماتش برد اما به روی خودش نیاورد و محکم روی پاهایش ایستاد. مهرداد هم ترمز ضعیفی کرد و برای چند لحظه به او خیره ماند ، هیچ یک عکس العملی نشان ندادند و مهرداد در چشمان عطا کینه و خشم را نسبت به خودش حس

کرد. دوباره به یاد مهین افتاد. یاد او موج داغ خشم را به وجودش فرو ریخت. تاب مقاومت و رویارویی با عطا را نداشت لذا با عجله به راه افتاد و از دیدش دور شد. عطا به عقب برگشت و دور شدنش را نگریست در حالی که به شدت دندانهایش را بر هم می فشرد و زانوانش می لرزید.

دو هفته دیگر سپری شد و عطا که دیگر مطمئن شده بود مهرداد به عهدش وفا نخواهد کرد در یکی از شبهای شهر یور ماه عزمش را جزم کرد و مقابل چشمان کنجکاو و حیرت زده ی مهین لباس پوشید و از خانه خارج شد و مهین که بهتر از هر کسی به حقیقت واقف بود فوراً متوجه مقصود او شد. دل در سینه اش بیقرار بود و دائم فکر می کرد اگر عطا از حقیقت باخبر شود چه خواهد شد؟ عذابش از آن جهت افزون بود که نمی دانست تاجماه هم از حقیقت باخبر است یا نه ، که البته حدسش بیشتر متوجه آگاهی او از حقیقت بود چرا که اگر نمی دانست لااقل در طول این مدت سری به مهین می زد.

در حالی که دل در سینه ی مهین بیقرار بود عطا با گامهای محکم و بلند مسیر خانه خودشان تا خانه تاجماه را پیمود و مصمم مقابل خانه او ایستاد و زنگ را با بی صبری فشرد. به تنش صابون همه چیز را مالیده بود حتی سر و صدا و بی حرمتی و جنگ و جدل. به نظرش آبروی دخترش مهمتر از هر چیزی بود و وقتی به این نتیجه رسید که مهرداد را آنطور نسبت به خودش بی تفاوت و سرد و بی ادب دید. مدتی طول کشید تا این که تاجماه در را گشود و عطا حس کرد با دیدن او جا خورد.

-به به سلام آقای طاهری ، احوال شما چگونه؟ چه عجب! قدم رنجه فرمودید ، صفا آوردید بفرمایید.

-سلام حاج خانوم.

-مهین جون چگونه؟

-از احوال پرسیدهای شما.

-روم سیاه آقای طاهری ، می دونید که انقدر گرفتاری...

-نیست که خیلی راه دوره حاج خانوم!

-تقصیر بنده رو سنگین نکنید آقا ، تقصیر خدمت داریم. بفرمایید تو ، جلوی در بده.

عطا سرد و خشک گفت:

-آقا مهرداد هستند؟

تاجماه با مین مین گفت:

-نخیر خونه ی خودشه.

آنگاه برای جلوگیری از اغتشاش و سر و صدا تکرار کرد:

-بفرمایید خونه.

عطا که برای گفتن حرفهای مهمتری رفته بود و با بی میلی یااللهی گفت و قدم به حیاط خانه قدیمی گذاشت. تاجماه با عذرخواهی لنگ لنگان جلوتر از او برای سامان دادن به وضعیت اتاق وارد ساختمان شد و پس از مرتب کردن پشتی و پتو به کرات عطا را به داخل دعوت نمود.

-بفرمایید ، مشرف. قدم به چشم ما گذاشتید. عطا در حال ور رفتن با تسبیحش مقابل پشتی رنگ و رو رفته ای نشست و چشم به گلهای قالی قدیمی دوخت و کاملاً متوجه بود که تاجماه زیر چشمی براندازش میکند ، پس بر فشار دندانهایش افزود و تلاش کرد ابهتش هراسنده باشد. خودش تا دم مرگ از پدر ماهرخ حساب می برد و حتی کلامی بالای حرفش حرف نمی زد. از طرفی دل توی دل تاجماه نبود و گوشه ی چشم راستش می لرزید. برای دستیابی به آرامش آوردن چای را بهانه کرد و برای چند لحظه به آشپزخانه پناه برد. خانه در سکوت محض فرو رفته بود و فقط صدای روی هم افتادن دانه های درشت تسبیح عطا خلوت ساکت آنها را برهم می زد. تاجماه سینی چای را مقابل خودش و عطا نهاد و برای شکستن سکوت پرسید:

-چرا مهین جون را نیاوردید؟ حداقل منت به ما می گذاشتید و برای شام تشریف می آوردید.

عطا به سردی گفت:

-برای مهمونی وقت بسپاره ، بنده هم که حالا اینجام برای شب نشینی نیامدم ، آمدم بگم دست شما درد نکنه حاج خانوم. این بود اون پسری که انقدر تعریفش رو می کردید؟ من که خواهرزاده ی شمارو نمی شناختم ، شمارو می شناختم و به پشتوانه ی شما دختر به آقا مهرداد دادم.

تاجماه به نرمی گفت:

-مگه خطایی ازش سر زده؟

-خطا خانوم؟

صدای عطا کمی بالاتر از حد معمولش رفت ، درست همانطور که تاجماه پیش بینی می کرد.

-هنوز دختر بهش ندادم منو میبینه و چشم غره حواله ی من میکنه.نه سلامی ، نه کلامی ، کی توی ما رسم بوده داماد به پدرزن آینه بی حرمتی کنه؟

تاجماه به آرامی صورت خودش زد و زمزمه کرد:

-مهرداد؟خدا مرگم بده!

-نه سری میزنه تکلیف نامزدش رو روشن کنه ، نه پیغامی ، نه حرفی.من نمیدونم اگه دختر منو نمی خواست واسه چی جلو آمد؟اومد تا من و خانواده ام رو سکه ی یک پول کنه؟

تاجماه برای آرام کردن عطا گفت:

-خودتون رو عصبانی نکنید آقای طاهری حتماً اشتباهی شده ، سوء تفاهمه ، تازه هنوز که فرصت دو ماهه ی مهرداد پُر نشده.

-من به فرصتش چکار دارم خانوم؟حرف من چیز دیگه ست...

-درباره ی بی ادبی اش هم معذرت می خوام ، من خودم باهش حرف میزنم.حتماً اشتباهی رخ داده.

عطا کلافه گفت:

-مث اینکه متوجه نیستید حاج خانوم ، یا شاید در جریان نیستید.

قلب تاجماه فرو ریخت ، در دل به شماتت مهرداد پرداخت.ای آتیش پاره ی پدر سوخته ، فقط باید منو جلو می انداختی تا بی حرمت کنی.باز چه دسته گلی به آب دادی؟

-در جریان چی نیستم آقای طاهری؟

عطا سر به زیر افکنده و با بی میلی گفت:

-والا به خدا توی ما زشته ، من نمی تونم سرمو جلوی مردم بلند کنم.حالا هم که شازده بعد از دسته گلش طاقچه بالا گذاشته.مارو که میبینه قیافه می گیره ، فرار می کنه ، پشت چشم نازک میکنه انگار نه انگار مقصره.منم از آبروم می ترسم والا می رفتم کلانتری یک عرض بلند حال بلند بالا می نوشتم و...

تاجماه عجولانه پرسید:

-مگه چکار کرده آقای طاهری؟چی شده؟به خدا من در جریان نیستم ، به من هم بگین.

-یعنی باور کنم شما نمی دونید؟

-به ارواح خاک حاجی من بی خبرم.

-والا...من هم روم همیشه بگم.آخه چطور بگم...

-چه خبیطی کرده؟

عطا عرق از پیشانی خود سترد و استغفار کرد ، قادر به گفتن آنچه دیده بود نبود.

-روز اولی که تشریف آوردید و گفتید نامزد بمونند و من مخالفت کردم برای حالا می گفتم.اینا جوونند حاج خانوم ، چه می دونند از معصیت کبیره؟چه می دونند آخر و عاقبت یعنی چه؟از اون شب تا حالا همه ی تنم می لرزه ، دختر نداری که حال منو بدونی ، نمی تونی بفهمی آن شب به من چی گذشت.

-از کدوم شب حرف میزنید آقای طاهری؟تورو به جان مهین واضحتر حرف بزنید.

عطا دندان بر هم فشرد ، چگونه می توانست بگوید دختر خودش با رضا و رغبت دنبال خواهرزاده ی او با هزار حيله و ترفند همراه شده.چشمهای تاجماه هنوز به دهان او دوخته شده بود لذا گفت:

-از آقا مهرداد پرسید ، از قول من بهش بگین این رسم مردونگی نبود که دختر مردم رو سر زبونها بندازی و یک شب هم از خونه بیرون نگهش داری بعد یا علی به سلامت.بهش بگین من هم از آبروم می ترسم وگرنه اگه همین طوری پیش بره بیکار نمیشینم و به قانون ربطش میدم ، بهش بگین ما مثل خودش بی غیرت نیستیم که به غلطهای زیادیمون سرپوش بزنیم و سر عالم و آدم شیره بمالیم.

توان از دست و پای تاجماه رفت و مبهوت و ناباور مثل فلجی که قادر به حرکت نباشد بر عطا خیره ماند.حتی قدرت حرف زدن نداشت ، خودش که فکر کرد سخته کرده ، چرا که دهانش مثل تکه چوبی خشک و سخت بود.عطا بی

خداحافظی او را ترک کرد و در خانه را به هم کوبید و تاجماه تازه توانست حرفهای او را در ذهن مرور کند. یعنی چه؟ چی گفت این مردک؟ مهرداد و این کارها، آخه چطور باور کنم؟ من این بچه رو مثل یک مادر می شناسم. بعد ناگهان به یاد غیبت بلند مدت او افتاد و اندیشید پس بگو! بگو چرا چند وقته از سایه ی خودش هم فرار میکنه. پس گند بالا آورده، من ساده رو بگو! ای تف به روت بیاد پسره ی آب زیرکاه، فقط می خواستی منو خراب کنی؟ این چه کاری بود کردی؟ مگه من چی به تو کرده بودم؟ ای دستم بشکنه که نمک نداره. آخه یکی نیست بگه بیکار بودی رفتی جلو؟ دختر اونو بگو! حالا پسر ما خریت کرده، دختر اونو چی؟ مگه یازده سالش بوده که نفهمه یا بچه بوده که قبول کنیم گول خورده؟ والا به خدا دوره ی آخر زمون شده! مهرداد غلط میکنه بخواد منو خراب کنه لابد حالا سر پیروی باید خاص و عام بی حرمت کنند و تف به روم بندازن، لاقل یک کلام به من نگفت تا در جریان باشم. خدایا صد هزار بار شکرت که اجاق کورم کردی، دخترش که اینجور باشه و پسرش هم اونجور، همان بهتر که آدم اجاق کور باشه، لاقل خیالش که راحت...

تاجماه تا نزدیکی صبح با افکار جوراجور سرگرم بود و سپیده صبح به قصد به جا آوردن نماز از جابرخواست. پس از خواندن نماز لباس پوشید و از خانه خارج شد می دانست مهرداد چه ساعتی از خانه خارج می شود پس باید زودتر از او آنجا می بود. ساعت از هفت گذشته بود که زنگ خانه مهرداد را فشرد، مهرداد که در حال بستن دکمه های پیراهنش بود متعجب به ساعت نگریست و با عجله به قصد گشودن در از خانه خارج شد. وقتی در کوچه را گشود و با چهره ی عبوس و خشمگین تاجماه روبرو شد درجا خشکش زد.

-سلام خاله!

تاجماه که کم مانده بود منفجر شود با دست او را کنار زده و با خشم قدم به درون گذاشت و در راه بهم کوفت. مهرداد با حیرت پرسید:

-طوری شده؟

تاجماه با صدایی شبیه به فریاد گفت:

-می خواستی چطور بشه؟!!

آنگاه با گامهایی سریع و بلند که مهرداد از او با پا دردش بعید می دانست به طرف ساختمان حرکت کرد. مهرداد هم چند لحظه او را نگاه کرد و سپس با همان عجله دنبالش نمود و در حال حرکت دوباره پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

تاجماه کفشهایش را از پا در آورد و وقتی قدم به درون گذاشت فریاد زد:

-عجب رویی داری به خدا!

مهرداد در ورودی را بست و گفت:

-چی شده خاله خانوم؟ مگه اومدی دزد بگیری؟

اشک از دیدگان تاجماه به روی گونه هایش روان شد ، گوشه ای نشست و با صدایی بغض آلود گفت:

-الهی دستم بشکنه که نمک نداره. گفتم پاره تنمی ، عزیز خواهرمی ، برات آستین بالا بزنم و سامونت بدم. نمی دونستم تو یک الف بچه سبب میشی هر کس و ناکس به من که حتی شوهرم تا وقتی زنده بود از گل اونطرفتر نمی گفت بد و بیراه بگه و بی احترامم کنه.

مهرداد تلاش کرد چیزی بگوید تا او را آرام کند:

-خاله...

-هیچی نگو! مار توی آستینم پرورش دادم پدر سوخته؟!

-حالا چرا به بابام فحش میدی؟ اون که دستش از دنیا کوتاهه.

تاجماه چادرش را به هم پیچید و به طرف مهرداد انداخت و با غضب گفت:

-پس به خود گور به گور شده ات بگم؟ این چه کاری بود که با دختر مردم کردی؟

مهرداد که خود را در مظان اتهام میدید چادر تاجماه را با خشم به گوشه ای پرت کرد و پرسید:

-کدوم کار؟

تاجماه با هر دو دست محکم روی زانوان خود کوبیده و گفت:

-حاشا می کنی؟ حاشا می کنی که بی اجازه و اذن بزرگترش برش داشتی بردی؟

-آره!

-خدا به من مرگ بده تا راحت بشم.

مهرداد دو زانو روی زمین مقابل تاجماه نشست و گفت:

-این وصله ها به من نمی چسبه خاله! لابد شما هم باور کردی؟

-یعنی مرد شصت و چند ساله دروغ میگه؟

مهرداد سر به زیر افکند و سکوت نمود چرا که قدرت بازگویی حقیقت را نداشت. تاجماه هم با همه ی وجود به دهانش خیره شده بود و امیدوار بود مهرداد خلاف گفته اش را به زبان بیاورد.

-چرا حرف نمی زنی؟

مهرداد با آهنگی ساده گفت:

-اون همه چیزو نمی دونه ، شما هم نمی دونید.

-خب بگو تا بدونم.

نمی توانست ، قادر نبود آبروی دختری را در طبق باد بگذارد. از جا برخاست ، سیگاری از جیبش بیرون آورد و آتشش زد و پک اول را محکم و با همه وجود به ریه کشید. تاجماه که تا آن روز سیگار در دستش ندیده بود با شگفتی گفت:

-به به! سیگار هم که می کشی ، چشم و دلم روشن!

مهرداد بی توجه به او وارد آشپزخانه شد و خودش را روی صندلی کنار پنجره انداخت و تاجماه سمج و مصمم به دنبالش روان شد. مهرداد حس کرد حوصله و ظرفیت شنیدن حرفهای او را ندارد پس قبل از آنکه او حرفش را ادامه دهد گفت:

-فکر نمی کردم درباره ی من اینطور قضاوت کنید خاله ، چه خوش خیال بودم که فکر میکردم منو می شناسید.

تاجماه دست به کمر زده و گفت:

-خودم هم همین فکر و میکردم اما فهمیدم توی این دوره و زمونه نباید حتی به دو چشمت اعتماد کنی.

مهرداد پوزخندی زده ، آهی بی صدا کشید و اندیشید پس دختره هنوز به روی واقعیت سرپوش گذاشته و من بدبخت رو وسط انداخته. تا کی می خواد به سکوتش ادامه بده؟ آیا تصور کرده من اینقدر احمقم؟ تاجماه از سکوت او بهره برد و گفت:

-حالا کاریست که شده ، باید مردونگی کنی و پاش بایستی.اون به هر حال بنا بوده زنت بشه و با اون اتفاق باید هر چه زودتر دستش رو بگیری و بیاری سر خونه و زندگیت.اونم بالاخره دختره ، آبروش در خطره ، بیچاره پدرش اصلا توی حال خودش نبود.یک چیزهایی هم می گفت که من اونو دیگه نمی تونم باور کنم.

مهرداد به صورت تاجماه خیره شد و او ادامه داد:

-می گفت بهش بی اعتنایی می کنی ، حتی سلام هم نمیدی!پسر تو چه مرگته؟مگه پدر منو در نیاوردی تا اجازه خواستگاری گرفتم؟مگه تا همین چند وقت پیش روی ابرها راه نمی رفتی؟پس چی شد؟همش یک هوس بود ، دود بود و رفت به هوا ، همش مال چند روز بود؟

مهرداد سرش را میان دستانش گرفت و فریاد زد:

-بسه!تو رو خدا دست از سرم بردارید.ولم کن بذار با درد خودم بمیرم.

تاجماه فریاد زد:

-اگر هم نمیری من خودم تحویل قانونت می دم ، چی خیال کردی؟با اسم و رسم مردم بازی کنی و بعد هم راست راست بگردی؟پس خوب گوشاتو باز کن ، بابای دختره گفته اگه خودت آمدی جلو که آمدی وگرنه از راه قانونی اقدام می کنه.از طرف من هم بدون اگر هم اون این کارو نکنه من می کنم ، ننگ رو با رنگ همیشه پاک کرد.

مهرداد فریاد زد:

-کی گفته من غلط زیادی کردم؟کی دیده؟!

-آهان!چشمم روشن پس تا شاهد و ناظر نباشه زیر بار نمیری!بارک الله ، گرم به جوانمردیت.

-بابا به چه زبونی بگم ، من هیچ اشتباهی نکردم.

-یعنی انکار می کنی که صبح آن روز تا در خونه هم رسوندیش!؟

-نه!

-انکار میکنی باباش رو دیدی؟

-نه ، اما من باهاش نبودم!

-پسر تو فکر کردی با هالو طرفی؟

مهرداد عصبانی از جا برخاست و آشپزخانه را به قصد حیاط ترک کرد، تاجماه تا حیاط دنبالش کرد و پرسید:

-حالا کجا؟

مهرداد در حال بالا کشیدن پشت کفشش گفت:

-آش نخورده و دهن سوخته؟! من به گور پدرم خندیدم که با اون بودم ، ترجیح می دم برم تا اینکه بمونم و این وصله ها رو قبول کنم. اینا رو به باباش هم می گم.

-مهرداد...

تاجماه رفتن او را که توأم با خشم بود نگریست و حیرت زده به فکر فرو رفت.

فصل پانزدهم

مهرداد مدتی بی هدف و سردرگم در خیابانها رانندگی کرد و عاقبت خسته و ناتوان کنار خیابان توقف نمود. سیگاری روشن کرد و پس از یک محکمی دودش را بیرون فرستاد آنگاه مستأصل به عقب تکیه داد. نیرویی مرموز تشویقش میکرد با به زبان آوردن حقیقت خود را رها کند اما عواطف پنهانش از انجام این کار بر حذرش می داشت. میل نداشت باور کند هنوز در قلبش نسبت به مهین عشقی هست. اندیشید ، به تو چه که جور بی عقلی او را بکشی؟ خودت کم در دسر داری مال اون هم قوز بالا قوز کردی؟ یکی دیگه آبروش رو به باد داده تو غصه می خوری؟ کار و زندگیت رو رها کردی و کاسه ی چه کنم گرفتی دستت که چی؟ حالا هم واستادی بهت بُهتان بزنند و مقصرت بدونند؟ آمدم و دختره لب باز نکرد ، اگر شرش گردنت رو بگیره چی؟ لابد باز هم لب از لب باز نمی کنی؟ از کی تا حالا آبروی مردم مقدم بر آبروی خودت شده؟ آگه بهت وصله بزنند و اسمت سر زبونها بیافته مهم نیست؟!

مهرداد سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد ، انگار دست و پایش به فرمانش نبودند. زمانی به خودش آمد که مقابل خانه عطا توقف کرده و همانطور بهت زده به در خیره شده بود. ند بار تلاش کرد از آن محدوده دور شود اما نتوانست ، خودش هم نمی دانست برای چه آنجاست. آیا برای گفتن حقیقت آمده بود؟ نه در خود شجاعت گفتنش را نمی دید ، هر چند که کاملاً به واقعیت اِشراف داشت.

همان هنگام ، درست وقتی که مهرداد بر سر دوراهی مانده بود در باز شد و عطا از خانه خارج گردید. مهرداد تلاش کرد سوئیچ را بچرخاند اما انگار دستش توانایی حرکت نداشت. خیلی زود عطا متوجه او گردید و متعجب بر جا میخکوب شد. آنوار خورشید صبحگاهی بر روی ماشین مهرداد انعکاسی آزار دهنده داشت ، عطا چشمانش را تنگتر نمود و به صورت مهرداد خیره شد. مهرداد تاب نگاه او را نداشت پس نگاهش را متجه روبرو نمود. دیگر کار از کار گذشته بود باید چیزی می گفت آرام در ماشینش را باز کرد و از آن پیاده شد ، نگاه عطا غضبناک و سرد بود ، به آرامی زمزمه کرد:

-سلام!

اما جوابی نشنید ، آیا باید در کوچه به حقیقت اعتراف می کرد؟ آن هم حقیقتی به آن تلخی! انگار عطا مقصدش را فهمید که با کلید در بسته را باز کرد و کنار ایستاد. مهرداد در اتومبیلش را بست و همانطور به او خیره ماند. سکوت میانشان سنگین بود و باید یکی برای شکستن پیشقدم می شد که مسلماً آن یک نفر عطا نبود. او مثل مفتشی شده بود که درست به موقع متهم را بازداشت کرده ، سیلش بر فراز لبش می لرزید و رنگ چهره اش به سرخی گرائیده بود. مهرداد با گامهایی لرزان به عطا نزدیک شد و درست مقابلش ایستاد ، حس کرد نگاه عطا تا اعماق وجودش ، جایی که حقیقت بر آن حک شده بود رسوخ میکند. با آهنگی لرزان گفت:

-اول شما بفرمایید.

عطا با نوایی خشمگین غرید:

-برو تو!

مهرداد مثل کسی که مسخ شده باشد قدم به درون گذاشت و بلافاصله پس از او عطا به درون آمد و در را به هم کوفت ، دیگر جای هیچ حرفی نبود. عطا جلوتر از او به راه افتاد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-دختر!

از وقتی مهین یک شب را بیرون از خانه گذرانده بود به اسم صدایش نمی کرد. مهرداد سر جای خود کمی دورتر از حوض ایستاد ، تاب رویارویی با مهین را نداشت. اندیشید اوضاع طوریه که انگار من خطایی مرتکب شدم ، چرا باید بذارم این پیرمرد لاجون به من تغییر کنه؟ مهین با صدای عطا به سرعت روی بالکن آمد و با دیدن مهرداد که کمی عقبتر از عطا ایستاده بود جا خورد. با لحنی لرزان گفت:

-بله بابا؟

عطا با قاطعیت گفت:

-می مونی توی اتاق و تا وقتی هم که من نگفتم از اونجا بیرون نمیای.

مهین بار دیگر به مهرداد نگریست و لاجرم گفت:

-چشم.

مهرداد با دیدن مهین پس از مدت‌ها خون به چهره اش دوید ، گویی خاطره ی وحشتناکی را در ذهنش مرور میکرد. عطا به طرفش برگشت و با همان لحن گفت:

-دنبال من بیا.

مهرداد که از قبل زمینه برخورد با عطا را داشت محکم و کمی بلند گفت:

-همین جا خوبه!

-مگه نیامدی حرف بزنی؟

-چه حرفی؟

دهان عطا از جسارت او باز ماند ، خودش هم در عجب بود. مهرداد بلافاصله در ادامه گفت:

-حرفی برای گفتن نمانده ، اگر هم می بینید اینجا برای اینه که اومدم بهتون بگم اونی که فکر می کنید من نیستم!

قلب مهین در حالی که پشت در قدیمی اتاق گوش ایستاده بود فرو ریخت. آیا او خیال داره حقیقت رو بگه؟ خدایا خودت کمک کن! عطا که اصلاً انتظار چنان برخوردی را نداشت با آهنگی که تمسخر در آن موج می زد گفت:

-پس تو چی هستی؟ تو کدومی؟ مگه تو همون نامردی نیستی که با اسم و رسم من بازی کردی؟ میای جلو با غلامتم و کوچیکتم دختر مردمو بدبخت کنی؟ حدس می زدم زیر همه چیز بزنی!

-متوجه باش چی میگی ، این وصله ها به من نمی چسبه!

عطا لبه ی پله نشست و با فریاد گفت:

- پس چی به تو می چسبه؟ نکنه می خوای التماس کنم؟ مرد نحسابی دختر مردمو برمیداری بی اذن بزرگترش می بری ،
گردن کلفتی هم می کنی؟

- کی گفته؟ طبق کدوم سند؟

عطا از جا برخاست و به طرف مهرداد رفت و درست سینه به سینه او ایستاد. هر دو نفس یکدیگر را حس می کردند. مهین هر قدر گوش فشرد چیزی بشنود موفق نشد لاجرم مقابل پنجره رفت و از پشت پرده به بیرون خیره شد. با دیدن آن دو مقابل هم حس کرد با یکدیگر درگیر خواهند شد ، پس صورت خود را با ناخن خراشید و لب به دندان گرفت. عطا با دو انگشت چند ضربه به شانه مهرداد زده و زمزمه کرد:

- کدوم سند؟ حرف من سنده! اگه خیال کردی تا حالا به قانون شکایت نبردم از ترسم بوده ، سخت در اشتباهی. می تونم بدم پدرتو در بیارن و اونجا بیرندت که عرب نی انداخت ، اما ترجیح می دم سر عقل بیای و بی سر و صدا کارو تموم کنی. اینجوری هم به نفع توئه ، هم به نفع ما!

مهرداد با پوزخندی گفت:

- تهدیدم می کنی؟

عطا از او فاصله گرفت و فریاد زد:

- جوون یک روز من هم مثل تو جوون بودم و عشقِ شر و شور داشتم ، می خواستم کسی باشم که همش درباره ام حرف بزنند ، حالا چه خوب چه بد!

بالاخره هم برای خودم یلی شدم و شهرت رو فتح کردم اما همچین چیز دندون گیری نبود. دیگه دوره و زمونه عوض شده ، دوره ی اگه می تونی و اگه مردی تموم شده! دیگه با قلدری و گردن کلفتی هیچی درست نمیشه حالا دوره دوره ی منطق و شعوره. با زبون خوش میشه کارهایی کرد که با اسلحه ی گرم و سرد نمیشه انجامشون داد. بیا و مثل یک مرد تقصیر تو گردن بگیر ، درسته که مرتکب خطا شدی اما قابل جبرانه ، شماها جوونید میتونید از صفر شروع کنید...

مهرداد کلافه دندان بر هم سایید و در دل به خودش لعنت فرستاد که از گفتن حقیقت طفره می رود. از طرفی مهین که کاملاً چهره ی او را می دید از استیصال او در عجب و در دل دعا می کرد پدرش از حقیقت باخبر نشود. از سوی دیگر مایل نبود مهرداد گناه او را بر دوش بکشد و به خواست عطا تن دهد. حس می کرد او با قبول خواست پدرش بر احوالش ترحم کرده و خود اصلاً به آن مایل نبود. مهرداد همچنان سردرگم و کلافه میان حیاط ایستاده بود و ابداً به حرفهای عطا

توجهی نداشت ، درمانده با خود زمزمه کرد ، خدایا خسته شدم ، این مهر خاموشی چیه که به لب من زدی؟ این چه نیرویه که منو از افشای واقعیت بر حذر می کنه؟ خودت کمکم کن ، نذار باران اتهام بر سرم بیاره! نذار قدم در راهی بگذارم که اصلاً به آن مایل نیستم ، نخواه که آبروی دختری به دست من ریخته بشه! عطا هنوز داشت حرف می زد اما لحنش نسبت به گذشته نرمتر بود:

-لازم نیست عروسی بگیرید ، عقد کنید و برین سر زندگیتون. تو می دونی که در دروازه رو می شه بست اما در دهن مردم رو نمی شه بست ، مردم همیشه منتظرند از کاه کوه بسازند و این اصلاً به نفع شما نیست ، به نفع ما هم نیست. عاقد رو میاریم همین جا صیغه ی عقد رو جاری کنه بعد هم برین پابوس امام رضا.

مهرداد اندیشید بعد هم بریم پابوس امام رضا! به همین راحتی؟ اصلاً فکر نمیکنه من حرفهایی برای گفتن دارم ، خودش برید و خودش دوخت و خودش هم تنش کرد. فقط به دخترش فکر میکنه ، خُب بله دیگه هر کی به فکر خویشه! اونوقت من بدبخت یک ماه و نیم روزگاره که دارم جور دختر اینو می کشم. همین! چون جور کشیدم بقیه فکر کردند مقصرم ، هیچ بعید هم نیست منو بنشوند سر سفره عقد و دست دختره رو بذارن توی دستم. مقصر که فراریه ، دیوار من هم از همه کوتاهتره ، بخصوص اگه دختره همه ی تقصیرها رو بریزه سر من! خدا آخر و عاقبت منو بخیر کنه. مهرداد دریافت اگر چند لحظه دیگر آنجا بایستد مجبور به پذیرش چیزی می شود که اصلاً بدان مایل نیست لذا قصد رفتن کرد. عطا با عجله خود را به او رساند و گفت:

-کجا؟

مهرداد با بی تفاوتی گفت:

-باید برم.

عطا مصرانه گفت:

-پس قرار ما چی شد؟

مهرداد ناخودآگاه گفت:

-بعداً درباره اش حرف می زنیم ، من و شما تنها!

چشمان عطا تنگتر شد ، مقصود مهرداد پیچیده در ابهام بود اما قبل از آن که برای پرسیدن مقصودش لب از لب بگشاید صدای مهین او را متوجه ی پشت سرش کرد:

-بابا من نمی خوام با ایشون ازدواج کنم!

چشمان عطا از هم بازتر شد و سوالی با جوش و خروش به لبش آمد:

-چی؟

با فریادی بلند ادامه داد:

-چه غلط ها! مگه بهت نگفتم تا وقتی نگفتم بیرون نیا؟

مهرداد با حیرت به مهین خیره شد ، باید می رفت اما کنجکاوای غریبی وادار به ماندنشن می کرد.عطا دوباره فریاد زد:

-برو تو!

مهین به صورت مهرداد خیره شد ، انگار شهامت گم شده ای به وجودش بازگشته بود.مهرداد سر به زیر افکنده و به کفشهای خودش خیره شد.مهین با لحنی محکم و بدون ترس گفت:

-بگو! چرا حقیقتو نمیگی؟

مهرداد لب به دندان گرفت و عطا با حیرت و سردرگمی به هر دوی آنها خیره شد.بغض مهین ترکیب و میان گریه گفت:

-بگو و خلاصم کن ، تا کی می خوای عذابم بدی؟من که به حد کافی عذاب می کشم ، دیگه بَسَمه!بگو که این ماجرا هیچ ربطی به تو نداره و تو ناخواسته درگیر این ماجرا شدی.

مهرداد حس کرد گر گرفته ، دستی میان موهای خرمایی رنگش کشید و به جانب چپ نگریست.توان از دست و پاهای عطا رخت بر بسته بود و چانه اش می لرزید ، یک قدم به طرف مهرداد برداشت و چون او را متوجه خود ندید به جانب مهین برگشت و مهین دید که رنگ به صورتش نیست.مهین روی زانوانش افتاد و میان گریه گفت:

-بابا این دختر رو سیاهتو ببخش ، من لیاقت ندارم دخترتون باشم وقتی شما انقدر خوب و انقدر...

عطا آرام آرام روی زمین نشست ، مهرداد با عجله جلو آمد.دهان عطا کج شده بود و مهین متوجه نبود چه می گوید.مهرداد با خشم فریاد زد:

-بسه دیگه ، اونو کشتی!

عطا با دست راست به قلب خودش چنگ انداخت و تلاش کرد چیزی بگوید. مهرداد در حال باز کردن دکمه های پیراهن عطا فریاد زد:

-یک لیوان آب بیار ، تکون بخور.

مهین لحظه ای ناتوان بر جای باقی ماند و آنگاه با گامهایی لرزان به سوی آشپزخانه دوید. مهرداد مشتکی آب از حوض حیاط به صورت عطا پاشید و صدایش زد:

-آقای طاهری حالتون خوبه؟

مهین لیوان آب را دهان عطا نزدیک ساخت اما عطا توان خوردن نداشت. سیاهی چشمانش زیر پلکها پنهان شده بود و سفیدی آن به چشم می خورد ، مهین فریاد زد:

-بابا!بابا!...

اما بی فایده بود ، عطا بی حس و ناتوان نقش زمین شده بود و توان حرف زدن نداشت. مهرداد با عجله برخاست و گفت:

-باید بیریمش دکتر ، کمک کن سوار ماشینش کنیم.

مهین هنوز مویه می کرد و صورت به صورت عطا می چسباند. مهرداد فریاد زد:

-بلند شو لعنتی! بعداً هم می تونی به اشتباهت اعتراف کنی.

مهین با صورتی غرق اشک از جا برخاست و به مهرداد برای بردن عطا کمک کرد ، در حالی که حال و روز خودش بهتر از عطا نبود. انگار همه چیز یک کابوس وحشتناک بود.

پزشکان از دقایقی قبل عطا را به سیسی یو منتقل کرده و خود بر بالینش به تکاپو مشغول بودند. در چهره ی پزشکی که از بخش خارج می شد ناامیدی موج می زد. مهرداد مقابل در بخش ایستاده بود و مهین کنار در به گریه اش ادامه می داد و هر بار که پزشکی از بخش خارج می شد در محاصره ی سوالات او اسیر می شد و بالاچار دلداری اش می داد:

-خودتون رو کنترل کنید هنوز هیچی معلوم نیست. حمله ی قلبیه ، تا خدا چی بخواد. دعا کنید!

اما مهین قادر به دعا کردن نبود ، حس می کرد درخواستش مقبول خدا نیست و خودش را بنده ی روسیاهی می دید که جرات مقابله با پروردگار را ندارد. بنده ای شرمگین که حتی قدرت بیان حاجتش را ندارد چه برسد به طلب شفا! اندیشه ی گناه بر شدت گریه اش می افزود در حالی که ترس تنهایی هم بر آن دامن می زد. فقدان مادر و از دست دادن پدر بر وحشتش می افزود ، دلش می خواست تا ساعتها برای کسی حرف می زد و اشک می ریخت اما چه کسی؟ مهرداد هم که انجا حضور داشت حتی کلامی با او سخن نگفته بود. حضور او برای مهین یادآور حادثه ی ناگواری بود که از مرورش می گریخت ، انگار او چکشی بود که بی امان بر وجدانش فرود می آمد ، بخصوص با آن نگاه متهم کننده که هزار معنا می داد. ای کاش چیزی می گفت ، ای کاش ملامتم می کرد ، به باد ناسزایم می گرفت. ای کاش تنهایی می گذاشت و ای کاش...

سرش را از هجوم آن همه فکر میان دستانش گرفت و آرام روی صندلی کنار در نشست. مهرداد هم برای کشیدن سیگار سالن انتظار را ترک نمود و به محوطه ی باز بیمارستان رفت. هوا ، هوای خنک شهریور ماه بود و بوی پائیز می داد. مهرداد به ساعتش نگریست ، چیزی به ظهر نمانده بود. سیگاری از قوطی سیگار بیرون آورد و روشنش کرد ، می دانست ناخواسته وارد ماجرای شده که اصلاً مایل نیست اما این را هم می دانست که قادر نیست آنها را در آن وضعیت رها کند و پی کارش برود. نیم بیشتر سیگار به جای آنکه مصرف شود خاکستر شد و مهرداد زمانی به خود آمد که چیزی به پایان سیگار نمانده بود. آن را زمین انداخت و زیر پایش له کرد آنگاه با گامهایی خسته و شمرده به طرف ساختمان حرکت کرد. وقتی به سالن انتظار رفت مهین هنوز روی صندلی کز کرده بود و این نشان می داد خبر تازه ای به او داده نشده. مهرداد ترجیح داد روبروی او نباشد پس همان جا روی صندلی نشست و به سقف خیره شد.

یک ساعت دیگر گذشت تا اینکه در بخش به روی پاشنه چرخید و هیکل مقتدر دکتر هویدا گردید. مهرداد آرام از جا برخاست و همانجا ایستاد و مهین با عجله جلو رفت و با نگاهی ملامال از اشک به چهره ی دکتر خیره شد انگار امیدوار بود پاسخی را که می خواست در چشمان او بیابد. دکتر میانسال در بخش را شت سر خود بست و دستانش را در جیبهای عمودی روپوشش فرو برد. مهرداد با آرامشی تصنعی به آنها نزدیک شد بی گمان اتفاقی افتاده بود که دکتر تلاش می کرد مقدمه چینی کند. اندیشید خدایا خودت بخیر کن!

وقتی به دو قدمی دکتر رسید گفت:

—خسته نباشید دکتر.

دکتر به طرف مهرداد برگشت و با تکان سر تشکر کرد انگار واقعاً خسته بود. مهین هنوز توان حرف زدن نداشت و همانطور خیره بر دهان دکتر خشکش زده بود. مهرداد به یاری اش آمده و گفت:

-حالشون چطوره؟

دکتر چشم در چشم مهرداد زمزمه کرد:

-متأسفم!

مهین به دیوار تکیه داد ، یعنی چه؟ متأسفم؟! این چه معنی میده؟ در همان لحظه دکتر به سوالات ذهنش پاسخ گفت:

-بیمار شما فوت کردند...

مهین فریادی از گلو خارج ساخت و گویی از قبل بغض کرده باشد بنای گریستن گذاشت و مهرداد به سختی حرفهای دکتر را شنید:

-همان دقایق اول تموم کرد ، ما داشتیم تلاش می کردیم با شوک نگهش داریم. همانطور که گفتم حمله قلبی بود و ما نهایت سعی مون رو کردیم. خانوم خواهش میکنم خودتون رو کنترل کنید ایشون اگر هم می موندند دیگه قادر نبودند حرف بزنند و علاوه بر آن از نعمت راه رفتن هم محروم بودند.

اما مهین همچنان بی وقفه گریه می کرد ، در حالی که دائم با خود تکرار میکرد:

-اگر می موند در هر حال خوب بود ، اون پدرم بود چه حرف می زد و چه نمی زد! من باعث مرگش شدم پس اگه زنده می موند از هر تنبیهی برام مناسبتر بود که ازش مراقبت کنم. خدایا می دونم گناهکارم اما آیا جزای گناهم این بود؟ چیزی به این دردناکی؟ چی از این دردناکتر که دو عزیز رو هم زمان از دست دادم؟!

دکتر پس از توضیحات لازم آنها را ترک کرد و مهرداد سر جای خود باقی ماند. به اطراف نظر انداخت ، از هر اتاقی کسی سرک کشیده بود و به آن دو می نگریست و عده ای که تصور می کردند آن دو با هم زن و شوهرند از رفتار سرد مهرداد در عجب بودند. مهرداد به راستی نمی دانست چه کند؟ آیا باید جمله ای به جهت دلداری به زبان می آورد یا همچنان سکوت می کرد؟ مهین به حال خود نبود ، پرستاری نزدش آمد و با لحنی آرام گفت:

-بسه عزیزم ، کمی آرومتر اینجا بیمارستانه. می دونم که دردت خیلی سنگینه اما خواهش میکنم خودت رو کنترل کن. با گریه ی تو که اون زنده نمیشه.

هیچکس از درد مهین خبر نداشت ، دردی که به سبب عذاب وجدان بر قلبش سایه افکنده بود و با هر تلنگر به او گوشزد می کرد مسبب مرگ پدرش است. فقدان عطا برایش گران بود اما از آن گرانتر درد بیگانگی بود. دانست از این

پس باید در خود بشکند و فرو بریزد. او حتی تسلیت مهرداد را که با لحنی سرد و رسمی به زبان آورد نشنید انگار در عالم دیگری بود. سرش گیج می رفت و معده اش آشوب بود و دلش می خواست بالا بیاورد اما به سختی خودش را کنترل کرد و با عجله بیرون دوید. مهرداد رفتن او را با تعجب نظاره کرد و از پشت پنجره به او خیره شد ، مهین مقابل باغچه زانو زد و با شتاب بالا آورد. مهرداد روی از آن منظره برگرفت و اندیشید ، طفلک بیچاره! مرگ پدرش شوکه اش کرده!

مهین گاهی به هوش بود و گاهی بیهوش ، یکی از دفعاتی که به هوش آمد خواهرش سوسن را دید اما قبل از آن که کلامی به زبان بیاورد دوباره بیهوش شد. آنقدر حالش وخیم بود که نتوانستند در مراسم خاکسپاری حاضرش کنند. دکتر پس از معاینه اش گفت ضعیف شده ، مجید و سوسن به تقویتش پرداختند در حالی که سِرم سه شنبانه روز به دستش بود. همه از مرگ ناگهانی عطا شوکه بودند و بیش از همه مهین قادر به باور این حقیقت نبود.

او در پایان روز سوم دیده از هم گشود و نخستین کسی را که دید سوسن بود. او فرو رفته در لباس مشکی بسیار نحیف می نمود ، زانوانش را به آغوش کشیده و سرش را به دیوار تکیه داده بود و صورتش از فرط گریه متورم و سرخ شده بود. انگار در عالم دیگری بود چرا که متوجه مهین نشد ، مهین تلاش کرد از جا برخیزد اما همه تنش دردناک و خسته بود. سوسن به خود آمده و به طرفش برگشت:

-چکار میکنی؟ باید بخوابی ، مراقب سِرم باش.

مهین با صدایی ضعیف گفت:

-باید بلند بشم.

-هر چی می خوای به من بگو خواهر کوچولو.

اشک از دیدگان مهین سرازیر شد ، پس از مدتها این نخستین صدای مهربانی بود که می شنید. صدای سوسن برایش یادآور عطا بود ، عطا با آن همه خوبی. سوسن آرام به مالیدن شانه هایش پرداخت و زمزمه کرد:

-خُب...خُب دیگه من اینجام ، تنها نیستی.

گریه مهین شدت گرفت و با صدایی بغض آلود گفت:

-بابا...بابا...

بغض سوسن هم شکست اما بی صدا گریست و محکمتر از قبل مهین را به خود فشرد و زمزمه کرد:

-اونو به خاک سپردیم ، درست کنار مادر.

مهین با آهنگی درمانده گفت:

-اون منو می بخشه؟

سوسن میان گریه گفت:

-اون همیشه تورو بیشتر از ما دوس داشت ، این چه حرفیه؟

-نه نه ، من دختر خوبی نبودم.من باعث...

حرفش را فرو داد و زبان به کام گرفت ، چگونه می توانست به خواهرش بگوید در مرگ پدرش نقش داشته؟درست مثل مستی که اثر سکرآور نوشیدنی وسط بازگویی حقیقتی از سرش پریده باشد ، خاموش و بهت زده به صورت دوست داشتنی سوسن خیره ماند.سوسن موهای خیس از عرق خواهرش را از روی پیشانی و گونه ها به عقب داده و با ملاحظت گفت:

-آروم باش!می دونم که خیلی زجر کشیدی اما مطمئن باش بابا الان پیش مادره و از این بابت خوشحاله.تو خسته و ضعیف و بیماری ، باید استراحت کنی تا زودتر بتونی از جا بلند بشی.ما به کارها می رسیم.

-سوسن من باید در مراسم بابا شرکت می کردم.

-استراحت برای تو واجبتر بود ، بعداً می تونی بری سر خاکشون.می رم برات یک چیزی بیارم تا بخوری ، سه روزه که جز آب لب به چیزی نزدی.

مهین دست سوسن را هنگام بلند شدن به دست گرفت و گفت:

-نه هیچی نمی خورم پیشم بمون.

سوسن به نرمی دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

-مثل بچه ها شدی ، الان بر می گردم.تو باید یک چیزی بخوری وگرنه مریض میشی.

سوسن اتاق را به قصد رفتن به آشپزخانه ترک کرد و مهین به اطراف نظر انداخت. نخستین چیزی که توجهش را جلب کرد کت و سجاده ی عطا بود. مهین روی از آنها برگرفت و همه ی بدنش شروع به لرزیدن کرد. از حیاط صدای همهمه می آمد ، سیرم را از میخ بالای سرش بیرون کشید و به دست گرفت آنگاه آرام از جا برخاست و مقابل پنجره رفت. هر که را می دید سیاهپوش بود ، دیگری انتهای حیاط روی آتش بود و آشپزی سیاهپوش مقابلش ایستاده بود و یک بند به وردستش فرمان می داد. مهین حس کرد قبلاً همه ی این صحنه ها را جایی دیده ، آیا بار دیگر اتفاق افتاده بود؟ همه با عجله حرکت می کردند و به هم کمک می کردند ، مجید مقابل دیوار آشپزخانه ایستاده بود و پشت سر هم سیگار می کشید انگار او هم ناباور بود چرا که مهین دید چگونه به آمد و رفت دیگران نگاه می کند.

در این بین ناگهان نگاهش به مهین افتاد ، چقدر دل مهین برایش ضعف رفت ، برای سر بر شانه اش نهادن و گریستن. دوباره اشکش سرازیر شد و اندیشید چقدر به بابا شبیه شده. مجید سیگارش را زیر پا له کرد و به طرف اتاق مهین حرکت کرد. مهین مقابل پنجره نشست و چشم به در دوخت. مجید آرام در را گشود و در درگاه ایستاد ، انوار قرمز و زرد و نارنجی حاصل غروبِ خونین خورشید از پشت سرش به اتاق تابید و مهین برای لحظه ای فکر کرد عطا از سرزمین ملائک به زمین حلول کرده ، موی بر اندامش راست شد.

-چطوری دختر؟! -

یا خدا چقدر به بابا شبیه شده! حتی آهنگ صدایش ، کاش می آمد توی اتاق. مجید وارد اتاق شد و کلید برق را زد. اتاق که روشن شد نور چشم مهین را آزد. مجید پرده ها را کیپ کرد و مقابل مهین روی پاهایش نشست.

-چطوری مهین؟ حالت بهتره؟ -

-سلام مجید.

-سلام ، تو که ما رو نصفه جون کردی.

مهین به صورت برادرش نگریست و اندیشید خدا را شکر که کسی از چیزی خبر نداره. مجید به نرمی گفت:

-چرا اینجا نشستی؟ پاشو برو سر جات ، سرما می خوری.

-نه ، می خوام بشینم.

مجید پتو را از روی بستر مهین آورده و روی شانه هایش کشید و دور گردنش را کیپ کرد ، آنگاه سیرم او را به چوب رختی بالای سرش آویخت و زمزمه کرد:

-حالا بهتر شد.

بعد مقابل پاهای مهین نشسته و به دیوار تکیه داد و پرسید:

-اگه یک سیگار روشن کنم دودش ناراحتت نمی کنه؟

مهین آرام گفت:

-نه ، راحت باش.

مجید سیگاری روشن کرد و پس از بیرون دادن دودش پرسید:

-چطور اینطور شد؟

قلب مهین فرو ریخت و رنگش پرید معه‌ذا سکوت کرد.مجید کاملتر از قبل گفت:

-اون که حالش خوب بود ، هفته ی پیش باهاش تلفنی حرف زدم.

مهین با عجله پرسید:

-بهت چی گفت؟

مجید به صورت مهین نگریست و گفت:

-می گفت بیاین بینمتون بهش گفتم مگه طوری شده؟گفت نه حالم خوبه ، انقدر دیر به دیر نیاین ، نذارین دیدار به قیامت بیافته.

اشک از دیدگان مهین سرازیر شد و با صدایی بغض آلود گفت:

-انگار بهش الهام شده بود!

-آخری ها حالش چطور بود؟

-زیاد به خودش نمی رسید.

مجید زمزمه کرد:

-اون هیچ وقت به خودش نمی رسید دلم از این می سوزه که تا آخر عمرش جون کند و چیزی هم از زندگیش نفهمید.

مهین اشک از گونه های خود زدود و گفت:

-خیلی دلم می خواست در خاکسپاری حضور داشتم.

-تو ضعیف و بیمار بودی و باید استراحت می کردی ، راستی شازده ای که بناست با ما فامیل بشه کجاست؟حتی یک

لحظه هم توی این سه روز ندیدمش ، یعنی نباید می آمد حالی ازت پرسه یا به ما تسلیت بگه؟

قلب مهین فرو ریخت ، چه باید می گفت؟خودش هم نفهمید چگونه این جمله را به زبان آورد:

-اون تا قبل از فوت بابا پا به پای من توی بیمارستان بود.

-این که دلیل نمی شه توی مراسم نباشه ، حضورش توی مراسم ضروری تره.

مهین سکوت کرد ، همین هنگام سوسن با سینی غذا وارد اتاق شد و گفت:

-برادر و خواهر خلوت کردید؟

مجید سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرده و گفت:

-نه بابا ، اومدم حال مهین رو ببرسم.

سوسن در حالی که بشقاب سوپ را مقابل مهین می گذاشت گفت:

-خانم کیانی چند بار که بیهوش بودی آمد احوالپرسی.

مجید به طعنه گفت:

-همین حالا ذکر خیر خانواده شون بود.

-چطور؟

مهین عصبانی گفت:

-میگه چرا پسر مردم که فقط یکبار آمده خواستگاری من نیامده توی مراسم شرکت کنه؟

مجید که اصلاً انتظار چنان برخوردی را نداشت از جا برخاسته و گفت:

-او هو اوه...به اسب شاه گفتن یابو! انگار ما چی گفتیم! ما از اسب افتادیم از اصل که نیافتادیم.

سوسن برای جلوگیری از مشاجره ی آن دو گفت:

-مهین جون حرف تو درسته اما ما انتظار داشتیم حداقل برای یک تسلیت بیاد خونه. حالا احوالپرسی تو هیچی ، لااقل فامیل باهاش آشنا بشن.

مهین کلافه گفت:

-من چکار کنم؟ برم بگم چرا نیامدی؟ لابد گرفتار بوده ، کار داشته ، به من چه!

سوسن و مجید به یکدیگر نگاه معنی داری کردند ، مجید خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و اتاق را ترک کرد. سوسن با لحن ملایمتری گفت:

-سوپت رو بخور ، بهش فکر نکن.

-میل ندارم.

-بخور خواهر کوچولو ، باید بخوری!

-باور کن میل ندارم.

چند قاشق بخوری اشتها تحریک میشه ، اینو زن مجید پخته ، خوشمزه شده.

مهین به اصرار سوسن قاشق را در سوپ فرو برد و به دهانش نزدیک ساخت اما به محض آنکه بوی غذا به مشامش خورد حالش دگرگون شد.

سوسن فریاد زد:

-چی شد؟

مهین اشاره کرد حالش خوش نیست ، سوسن با عجله از اتاق خارج شد و با ظرفی به اتاق برگشت و مقابل مهین گرفت. مهین آنچه را که در معده داشت بالا آورد و ناتوان به عقب تکیه داد. سوسن گفت:

-عیب نداره مال اینه که قبل از غذا حرص خوردی. شاید هم بهتر شد که حالت بهم خورد ف حالا می تونی بخوری؟

مهین اشاره کرد نه و سوسن در حال برداشتن ظرف سوپ گفت:

-باشه چند دقیقه دیگه برات میارم تا بخوری ، فعلاً استراحت کن.

مهین خارج شدن او را با نگاه دنبال کرد و ناتوان دیده بر هم نهاد.

فصل شانزدهم

پاسها از شب گذشته است.

میهمانان جای را کرده اند خالی ، دیرگاهی ست

میزبان در خانه اش تنها نشسته.

در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می سوزد اجاق او

اوست مانده ، اوست خسته.

مانده زندانی به لبهایش

بس فراوان حرفها ، اما

با نوای نای خود در این شب تاریکی پیوسته

چون سراغ از هیچ زندانی نمی گیرند

میزبان در خانه اش تنها نشسته.*

*از اشعار زنده یاد نیما یوشیج

وقتی مراسم چهلم به پایان رسید و شرکت کنندگان آنان را ترک کردند خواهرها و برادر دور هم جمع شدند و به شور و

مشورت پرداختند. مهین لاغر و رنگ پریده ، سوسن ساکت و مغموم و مجید سردرگم و کلافه مقابل هم نشستند. مجید

سیگاری روشن کرده و به جمع حاضرین نگریست ، آنگاه خطاب به سوسن گفت:

- پس شوهر تو کو؟

سوسن گفت:

- از سر مزار رفت تهران ، دو سه تار داشت که باید انجام می داد.

مجید دود سیگارش را بیرون فرستاده و گفت:

- بهتر بود می موند.

- به اون چکار داری؟ حرفهای ما خواهر و برادریه.

همسر مجید که کنایه ی سوسن را متوجه خود دید دست پسرش را گرفته و گفت:

- پاشو بریم اون اتاق تو باید بخوابی.

چون امتناع بچه را دید با زدن پس گردنی دق و دلی اش را سر او خالی کرد و غرید:

- د بلند شو ذلیل مرده!

وقتی آن دو اتاق را ترک کردند مهین گفت:

- به اون بیچاره چکار داشتی؟ مگه جایی از ما تنگ کرده بود؟

مجید که انگار منتظر بود کسی از همسرش دفاع کنه گفت:

- همینو بگو! من نمی دونم تو چرا چشم ندید ز منو داری؟

سوسن پشت چشمی نازک کرده و در قالب خواهر شوهر گفت:

- دیگه هر چی باشه که از شوهر من سرتر نیست. از اون گذشته مگه من چی گفتم؟ تو هم با اون زنت ، چون ایشون به

تریج قباشون بر می خوره آدم حق نداره حرف بزنه ؟ مقصود من اون نبود ، فرضاً هم که بود. شاید ما خواهر و برادر

بخواهیم دو کلمه حرف خصوصی بزیم اون باید بیاد مثل تُرب بشینه وسط ما؟!

مجید محکم ولی آهسته گفت:

- چند بار بهت بگم؟! اون دیگه بین ما غریبه نیست ، زن منه ، مادر بچه هامه.

سوسن در حالی که به مهین می نگریست گفت:

خدا شانس بده ، دخترهای مردم از دهات میان شهر آدم میشن ، شأن و منزلتشون میره بالا ، ارج و قرب می گیرن ، سَمَت دادستانی می گیرن.حالا خوبه یک کوره سواد بیشتر نداره و ما کس و کارش رو می شناسیم وگرنه می گفت دنبالم نیا بو میدی!

مهین کلافه گفت:

-وای تورو خدا بس کنید ، چکار به زن و شوهر هم دارین؟

مجید و سوسن سکوت کردند و مهین برای شکستن سکوتشان پرسید:

-حُب؟! اما برای چی دور هم جمع شدیم؟

مجید گفت:

-برای برنامه ریزی به خاطر آینده!

مهین پرسید:

-چه برنامه ای؟

سوسن گفت:

-من و مجید با هم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که اگه تو موافق باشی خونه رو بفروشیم.

-بفروشیم؟ چرا؟

مجید که انتظار مخالفت نداشت گفت:

-برای اینکه تکلیف بقیه معلوم بشه.اینطور که پیداست اون نامزد که واسه تو شوهر نمیشه پس تو تنهایی و باید یا با من بیای یا با سوسن.می مونه خونه که باید بفروشیمش و سهم هر کس رو بهش بدیم.

مهین آرام گفت:

- خجالت بکشید ، هنوز دو ماه هم نیست که بابا مرده ، تازه شما شاید بتونید برای خودتون تعیین تکلیف کنید اما برای من نمی تونید ، مگه من نی نی دیروزم؟

سوسن پرسید:

- پس میخوای چکار کنی مهین جون؟ تک و تنها بمونی اینجا؟ ما که دیگه کسی رو نداریم تا تو حضورش رو برای ماندن بهانه کنی!

مجید محکم گفت:

- اصلاً ماندن یعنی چه؟ من برادر بزرگترم و میگم باید با ما بیاد.

مهین گفت:

- من هم باید بگم چشم؟ پس دیگه برای چی با من مشورت میکنید؟ بهم دستور بدین و بگین اطاعت کنم.

سوسن به جهت دلداری گفت:

- از مجید دلگیر نشو مهین جون ، ما صلاح تورو می خواهیم. تو هنوز خیلی جوونی و سرد و گرم روزگار رو نچشیدی. تو هم وقتی ازدواج کردی برو دنبال زندگی خودت ، ما که نمی تونیم تو رو همین طوری رها کنیم و بریم.

مهین گفت:

- نگران نباشید من از پس خودم بر میام.

مجید گفت:

- حالا هر چی ما میگی همیشه تو بگو مرغ یک پا داره. آخه دختر تو به کی بردی انقدر لجبازی؟ والا به خدا ما بیکار نیستیم هر وقت تو کاری داشتی بیاییم اینجا. از اون گذشته وقتی تو اینجا تنها باشی دائم دل ما پیش توست. بیا بریم تهران ، اونجا میری سر کار ، سرگرم میشی ، صاحب درآمد میشی. تو که دختر بی سواد نیستی روی سر همه جا داری ، تازه اونجا می تونی به فرصتهای بهتری برای ازدواج فکر کنی.

مهین سر به زیر افکنده و آرام گفت:

- من... من نمی تونم با شما پیام.

سوسن متعجب پرسید:

-آخه چرا؟ مه دوس نداری با ما بیای تهران؟

-گفتم که نه ، می خوام همین جا توی شهر خودمون بمونم.

-نکنه به خاطر...

مهین عجولانه گفت:

-نه ، نه به خدا! من خودم هم چندان به ازدواج با مهرداد راغب نبودم پس ناراحت نمی شم اگر به هم بخوره. به طور کلی فعلاً خیال ازدواج ندارم.

مجید مستأصل و کلافه گفت:

-من که نفهمیدم چی شد ، تو که میگی خیال ازدواج نداری ، با ما هم که به تهران نمیای پس میخوای چکار کنی؟

-فکر میکردم منظورم رو واضح گفتم ، داداش من نمی خوام سربرار شما باشم ، می خوام روی پاهای خودم بایستم ، می خوام به خودم تکیه کنم. شما خواهر و برادر من هستید و تحملم می کنید اما زن و شوهر شما غریبه اند. اونا هیچ اصراری ندارند منو قبول کنند.

سوسن اخم کرده و گفت:

-حرفهای مضحک زن ، اونا حق اعتراض ندارند. اونجا خونه ی توئه ، هر کدوم از اونا تا خرخره به ما و بابا مديونند.

مجید دستی به صورت زبر خود کشید و گفت:

-صبر کن ببینم ، این وضع تا کی ادامه داره؟

مهین گفت:

-کدوم وضع؟ مقصودت چیه؟

-همین که می خوای به حال خودت باشی! آخرش چی؟

مهین به غروب پائیزی خورشید خیره شد و گفت:

-از آخرش خبر ندارم.

برای لحظاتی هر سه سکوت کردند تا این که سوسن گفت:

-با این وصف به این زودی همیشه خونه رو فروخت.

مهین بلافاصله گفت:

-نه شما می تونید بفروشید!

-تو چکار میکنی؟ فکر سر پناهتو کردی؟

-یک جا رو رهن میکنم ، بالاخره من هم از خونه سهم می برم.

-حرفهای احمقانه نزن ، تا وقتی میتونی توی خونه خودت زندگی کنی بری مستأجری؟ ما دیگه انقدر هم پست نیستیم ، فقط می مونه تنهایی تو توی این خونه ی دراندشت. این مسأله منو نگران میکنه.

-من به تنهایی عادت دارم ، بابا صبح تا شبیرون از خونه بود.

-مسأله تنهایی توی شبه.

-من از تنهایی نمی ترسم خودم از پس خودم بر میام.

-چقدر تو کله شقی دختر!

مجید سیگار دیگری روشن کرده و گفت:

-همیشه برای اونم فکری کرد.

سوسن پرسید:

-چه فکری؟

-مستأجر بیاریم ، یک پیرزن و پیرمرد یا یک مادر و دختر. چه می دونم دو تا دانشجوی دختر یا یک همچین چیزی.

سوسن گفت:

-فکر خوبیه ، می تو نیم چند روز اینجا بمونیم تا مستأجر پیدا بشه.

مهین اندوهگین اندیشید اونا نگران منند ، خبر ندارند آب که از سر رفت چه یک وجب چه ده وجب.مجید پرسید:

-نظر تو چیه مهین؟هم درآمد داری و هم تنها نیستی.

مهین بی تفاوت گفت:

-برای من فرقی نمیکنه.

مجید از جا برخاست و هنگام ترک اتاق گفت:

-پس من میرم یک سر به چند تا بنگاه بزنم و خونه رو بسپارم برای اجاره.

مجید پس از ملاحظات فراوان پیرزن و پیرمردی را به مستأجری پذیرفت و دو اتاق در اختیارشان گذاشت و وقتی خیالش از بابت مهین راحت شد زمزمه ی رفتن سر داد و سوسن هم که مدت زیادی از خانه و زندگی اش دور بود با او همراه شد.وقت رفتن دلتنگی بر وجود مهین چنگ انداخت و بغض گلویش را فشرده و در حالی که به سختی از ریزش اشکهایش جلوگیری میکرد سوسن را در آغوش کشید.سوسن گفت:

-مراقب خودت باش خواهر کوچولو و هر وقت به مشکلی برخوردی به ما تلفن کن.

مجید هم سفارشات لازم را به مهین داد و گفت:

-باید برای خودت هم مرد باشی و هم زن ، اینو می دونی؟

اشک از دیدگان مهین سرازیر شد ، دیگر قادر نبود خودش را کنترل کند.

سوسن که خود نیز می گریست گفت:

-چرا گریه میکنی دختر؟مگه بنا نیست همدیگه رو ببینیم؟دیدار آخرمون که نیست.

دو خواهر مدتی مقابل هم برای بی کسی شان گریستند و سپس به سختی از هم جدا شدند.مهین تا وقتی سر کوچه ناپدید شدند رفتنشان را نگریست و اشک ریخت.به نظرش دیدار بعدی شان خیلی دور بود.شب اول تنهایی تا صبح بیدار بود و اندیشید انگار حق با مجید بود ، تنهایی در شب وحشتناکه.آن شب با کوچکترین صدایی سر جایش می نشست و به بیرون خیره می شد اما می دانست باید عادت کند.این شرایطی بود که خودش به وجود آورده بود.دردی در سینه اش

بود که به هیچکس نمی توانست بگوید و بیش از هر چیز خودش را به سبب مرگ پدرش ملامت میکرد. نمی توانست تقصیر خودش را نادیده بگیرد حتی وقتی که به حرفهای دکتر می اندشید که گفته بود:

-ایشون مبتلا به یک نوع بیماری قلبی از نوع حاد بودند که نسبت به آن سهل انگاری هم کردند. درسته که اخبار هیجان آور و اندوه برایشون خوب نبوده اما فقط اون عامل سبب مرگشون نبوده. ایشون از خیلی قبل بیماریشون رو باید جدی می گرفتند و دارو می خوردند.

اما مهین معتقد بود عطا دق کرده آن هم از دست خودش! نیرویی مرموز دائم به او گوشزد می کرد مقصر توئی ، بیخود به خودت دلداری نده. تو نه تنها گناهکاری بلکه قاتل هم هستی ، تو پدرت رو کشتی ، تو باعث مرگش شدی.

شبها کابوس می دید و طاقت نگریستن به عکس عطا را نداشت گویی او در عکسش هم با نگاهی شماتت بار سرزنشش میکرد. صورتش دیگر طراوت و شادابی گذشته را نداشت و اشتهايش به غذا کم شده بود انگار چند سال بزرگتر از سنش نشان می داد ، وقتی که آنقدر ساده می پوشید و نسبت به خودش بی توجه بود.

روزی که به جهت سوء هاضمه به دکتر مراجعه کرد حقیقت تلخ دیگری مقابلش قد علم کرد که قبول این یکی از توانش خارج بود. دکتر هنگام معاینه اش بی مقدمه گفت که باردار است. همان جا تعادلش را از دست داد و سکندری خورد و دکتر که زن جوانی بود به کمکش شتافت ولی او بی توجه مطب را ترک کرد. سرش گیج می رفت و همه چیز در نظرش تیره و تار بود. چند بار وسوسه شد بی هدف و بسوی مقصدی نامعلوم حرکت کند اما ترس تنهایی مانعش شد. احساس زبونی و حقارت می کرد ، بی هدف به راه افتاد و یکبار که بی توجه قدم به خیابان گذاشت ماشینی به شدت مقابلش ترمز کرد و راننده خشمگین از ماشین پیاده شد و فریاد زد:

-خواست کجاست خانوم؟ آگه بهت می زدم صد تا صاحب پیدا می کردی.

چند نفر جمع شدند و مهین شرمگین و گیج بی هیچ حرفی به پیاده رو رفت و روی نیمکتی در ایستگاه اتوبوس نشست. دهانش خشک بود و زانوانش می لرزید ، دلش می خواست با صدای بلند گریه کند اما اشکی برای ریختن نداشت ، انگار چشمه ی اشکش خشکیده بود. نیم ساعتی روی نیمکت نشست تا این که بالاخره از جا برخاست و دوباره بی هدف به راه افتاد. پنجشنبه بود و خیابانها از جمعیت به سیاهی می زد ، خودش را میان جمعیت انداخت ، طعنه خورد و طعنه زد انگار فقط حضور داشت تا به چهره ها بنگرد.

چهره هایی آنچنان شاد و بی خیال ، زنها در کنار شوهرانشان ، بچه ها دست در دست پدر و مادرها و جوانها خندان و سرزنده. همه شاد بودند همه غیر از او. مهین به مغازه ها توجه نداشت ، به دختران جوانی توجه داشت که در کنار

نامزدهایشان گام بر می داشتند و برای پذیرفتن دعوت آنها به آرمیوه یا عصرانه ناز می کردند. یاد سهیل در ذهنش زنده شد ، دیگر چهره ی برنزه اش به نظر مهین زیبا و خواستنی نبود. اندیشید لعنت به تو سهیل ، لعنت به تو. امیدوارم به عذاب دچار بشی و همین جا روی زمین مورد موأخذه قرار بگیری.

مغزش کار نمی کرد ، نمی دانست چه باید بکند. اگر همانطور دست روی دست می گذاشت طی چند ماه آینده قادر نبود در آن محل زندگی کند. وقتی که ماجرا علنی می شد چه پاسخی داشت به دیگران بدهد؟ پدرش عمری را با آبرو در آن محل زندگی کرده بود و او نمی توانست به این راحتی آبرویش را به باد دهد. خورشید پائیزی کم کم می رفت تا در کرانه های مغرب ناپیدا شود اما او هنوز تصمیمی برای آینده نرفته بود. از هر راهی وارد می شد به بن بست می رسید ، انگار همه درها به رویش بسته بود و اندیشه زندگی با ننگ آزارش می داد حس می کرد موجود بی مصرف و سهل انگاریست که لیاقت زنده ماندن ندارد و قادر نیست نیش و کنایه های مردم را تحمل کند و این در حالی بود که در طول عمرش هرگز خودش را آن اندازه زبون ندیده بود.

از اندیشه مرگ لرزش غریبی سراپای وجودش را دربرگرفت و بغض گلویش را فشرد. کنار خیابان ایستاد و مقابل نخستین تاکسی دست گرفت و سوارش شد. به نظرش همه چیز در خواب بود حتی حرکت گهواره وار ماشین حتی مناظری که برای آخرین بار از نظر می گذراند. تاکسی مقابل پل رودخانه توقف کرد و مهین آرام پیاده شد و کرایه اش را پرداخت. دور و بر رودخانه نسبتاً شلوغ بود و او نمی توانست مقابل آن همه چشم چین کاری کند چرا که رودخانه روی تخته سنگی نشست و به آمد و رفت افراد خیره شد. هوا کم کم تاریک می شد و چراغ کم فروغ امید او نیز رو به خاموشی می رفت.

تاجماه زنگ خانه ی مهرداد را فشرد و منتظر ایستاد ، دقایقی بعد مهرداد سلانه سلانه به انتهای حیاط رفته و در را گشود و با دیدن تاجماه نقش ناخشنودی بر پیشانی اش نشست.

-سلام خاله.

-علیک سلام ، تو خونه ای؟ حدس می زدم.

-امروز حالم برای کار کردن زیاد خوش نبود ، بفرمایید تو.

تاجماه قدم به دالان گذاشت و با طعنه گفت:

-تو کی سر حالی که امروز باشی ، کم کم دارم بهت شک میکنم!

-برای چی؟

تاجماه بی مقدمه پرسید:

-نکنه داری معتاد میشی؟

مهرداد یکه ای خورد و به او خیره ماند ، تاجماه گفت:

-مگه جن دیدی پسر؟

-چه حرفهایی می زنی خاله؟ هر کی سرش به کار خودش باشه معتاده؟

تاجماه دالان تاریک را پشت سر گذاشت و مسیر حیاط تا ساختمان را پیمود و مقابل بنای کهنه به در آوردن کفشهایش مشغول شد.مهرداد کنار ایستاد تا او وارد خانه شود آنگاه خودش هم قدم به درون گذاشت.

-چه عجب خاله!

تاجماه چشم غره ای نثارش نمود که پشت مهرداد لرزید.می دانست برای گفتن حرفهای همیشگی آمده و خود ابداً حوصله ی شنیدنش را نداشت.از جا برخاست تا اسباب پذیرایی را بیاورد که تاجماه به سردی گفت:

-بگیر بشین می خوام برم.

-کجا؟ شما که تازه آمدید.

-بگیر بشین و خودت رو به اون راه نزن ، می دونی که برای چی اومدم.

مهرداد آرام مقابل تاجماه نشست و سر به زیر افکند ، تاجماه گفت:

-ای کاش قلم پام می شکست و جلو نمی رفتم.من نمی دونم چی توی سر تو می گذره اما به خدا قسم ازت نمی گذرم.تو منو سکه یک پول کردی و باعث شدی هزار تا ریز و درشت بشنوم.اگه دختره بد بود چرا رفتی جلو و روش اسم گذاشتی؟حالا هم که رفتی مگه چشمه؟کره ، کوره ، افلیجه ، بر و رو نداره ؟ محض نمونه یک ایراد بگیر تا من هم بدونم ، اون چه گناهی داشت که امیدوارش کردی؟هر چی توی مارسم چشم گردوندم بلکه تو رو ببینم فایده نداشت.اون طفلک

مادرش رو که از دست داده بود بعدش هم پدرش رو ، تو نباید یک سر سلامتی بهش می دادی؟ یا یک تسلیت خشک و خالی می گفتی؟

مهرداد همانطور سر به زیر گفت:

-مگه من چکاره ام؟

-خیر سر اونا که میگن می خوای دامادشون باشی.

مهرداد خشمگین برخاست و گفت:

-من غلط کردم!

-پس چی؟ اگه نمی خوای چرا تکلیفش رو معلوم نمی کنی؟

مهرداد به طرف تاجماه برگشته و فریاد زد:

-من معلوم کنم؟ مگه من قیم و سرپرستم؟ تکلیفش معلومه.

-مگه نمی خوای باهش ازدواج کنی؟

-نه ، اون لیاقت همسری منو نداره.

تاجماه از جا برخاست و مقابل خواهرزاده اش ایستاده و گفت:

-چه غلط ها! مگه تو کی هستی؟

مهرداد با عناد گفت:

-هر کسی هستم از اونا سرترم.

تاجماه با پشت دست بر دهان مهرداد کوفت و گفت:

-دیگه نمی خوام ببینمت نامرد!

مهرداد با انگشت گوشه لبش را لمس کرد و مقابل چشمان خود گرفت. خون گرمی روی انگشتش نشسته بود ، از تاجماه انتظار نداشت چون برای او همیشه مثل یک مادر بود ، و حالا! مدتی به صورت گرفته و اندوهگین تاجماه خیره شد آنگاه

بی هیچ کلامی از خانه خارج شد. تاجماه پس از رفتن او تازه به یاد آورد چه کرده ، با ناباوری به دست خود خیره شد و اشک از دیدگانش روان شد. نه! از مهرداد بعید بود ، باور نداشت او آنقدر سنگدل باشد که بی هیچ توضیحی قلب دختری بی گناه را بشکند و رو در روی خاله اش بایستد. آیا چشمش دنبال دیگری بود؟ تاجماه چادرش را به سر کشیده و با قلبی مالامال از غصه خانه مهرداد را ترک کرد.

مهرداد با دستمال خون لبش را می زدود و با دست دیگر اتومبیل را هدایت میکرد. نمی دانست به کدامین گناه سرزنش می شود ، آیا سزای او که فدای هوی و هوس دختری سر به هوا گشته بود این بود؟ او انتظار نداشت تاجماه درکش کند چرا که از ماجرا بی خبر بود اما انتظار چنین برخوردی هم نداشت. گناهکار کس دیگری بود چرا باید به جای او تنبیه می شد.

حال و حوصله رانندگی نداشت پس مقابل رودخانه توقف کرد و پیاده شد. هر گاه دلتنگ بود به آنجا می رفت ، بی خیال سیگاری روشن کرده و به دیوار روبروی رودخانه تکیه داد و به تیرگی آن در شب خیره شد. ابرهای تیره رفته رفته جلوی ماه را پوشاندند و محیط بیش از پیش در تاریکی فرو رفت. مهرداد به آسمان نگریست ، بعید نبود تا دقایقی دیگر باران بیارد اما او هراسی نداشت و لجوجانه همانجا نشست شاید باران خستگی و مرارت را از تنش می ربود. عابران به سرعت حرکت می کردند تا قبل از ریزش باران زیر سرپناهی قرار گیرند. مهرداد به جنب و جوش آنان نگریست و لبخند زد و اندیشید از چی فرار می کنید؟ از بارون؟ خوش به حالشون چقدر بی خیالند ، انگار هیچ غصه ای توی قفس قلبشون نیست ، نه عشقی دارند که بازیچه اش شده باشند و نه احساسی که مثل خوره تار و پودشون رو بجوه. دیری نگذشت که نم نم باران آغاز شد و اطراف زاینده رود از کثرت جمعیت خالی گردید. مهرداد سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و به روی باران آغوش گشود. رهگذری در حال عبور با عجله گفت:

– رفیق پاشو ، خیس میشی!

مهرداد دیده گشود و دور شدن او را نگریست ، بی گمان دیگران تصور می کردند او دیوانه است. آوای رعد و برق از خلسه بیرونش کشید و متوجه اطرافش نمود ، به چند متر آن طرف تر نظر انداخت. زن جوانی را دید که مثل خودش مقابل رودخانه ایستاده بود ، اندیشید معلوم نیست اون بدبخت چشه؟ اینطور که پیداست بدبختی های عالم فقط مال من نیست! از روی کنجکاوای به او خیره ماند ، زن جوان که کسی جز مهین نبود از جا برخاست و با گامهایی لرزان به طرف رودخانه جلو رفت. مهرداد به ابروان خود چین انداخت و دقیق تر نگریست. از خود پرسید می خواد چکار کنه؟

مهین که به سبب تاریکی و بُعد مسافت برای مهرداد حکم زن ناشناسی را داشت باز هم جلوتر رفت و وقتی به لب رودخانه رسید ایستاد. مهرداد از جا برخاست و زمزمه کرد:

-یا خدا! می خواد چکار کنه؟ دیوونه ست؟ الان می افته!

مهین برای دقایقی دیده بر هم نهاد و برای آخرین بار از خدا طلب بخشش نمود آنگاه خود را به آغوش رودخانه افکند. مهرداد بی درنگ بنای دویدن نهاد و در حالی که ترس و وحشت همه وجودش را دربر گرفته بود در همان حالت به در آوردن کتتش پرداخت. در آن لحظات لبریز از هیجان ، اندوه خود را از یاد برده بود و تنها به نجات جان یک انسان می اندیشید. باران بر سر و صورتش شلاق می زد اما به آن توجهی نداشت. اندیشید چقدر با من فاصله داشت! یعنی انقدر دور بود؟ خدایا خودت کمکش کن ، به من هم شهامت و قدرت بده. نگاهش به رودخانه افتاد ، مهین در حال تقلا بود. مهرداد با خود گفت شنا هم بلد نیست ، معلومه ، خدایا توکل به خودت. با یک حرکت به آب پرید و با عجله به طرف مهین شنا کرد ، برایش عجیب بود که زن جوان حتی فریاد هم نمی زد ، دیگر برایش آشکار بود که قصد خودکشی داشته. شنا با لباس برایش سخت بود اما تلاش می کرد هر چه زودتر به او برسد ، آن لحظه هیچ آرزویی نداشت غیر از کم شدن فاصله و نجات جان زن جوان.

فصل هفدهم

باران پائیزی با شدتی هر چه تمام تر می بارید مهرداد همچنان آغوش رودخانه را می شکافت و به طرف مهین شنا می کرد ، وقتی به دو قدمی اش رسید میان باد و باران و سر و صدای آب فریاد زد:

-نفس بکش و سرت رو بالا بگیر.

مهین که نیمرخش به او بود اطاعت کرد. مهرداد فرمان داد:

-دستت رو به من بده.

مهین ممانعت کرد و به تقلایش ادامه داد ، مهرداد فریاد زد:

-لعنتی داری می میری ، مگه دیوونه شدی؟

با شتاب او را میان محاصره یدست چپش کشید ، مهین که موهای خیسش قسمت اعظم صورتش را پوشانده بود نامفهوم گفت:

-ولم کن!

تلاش کرد خود را از چنگ او رها کند اما توانی در بدن نداشت ، برای لحظاتی سرش زیر آب رفت و دیگر چیزی نفهمید. مهرداد به زحمت او را از رودخانه بیرون کشید و با پشت دست آرام به صورتش زد. موهای خیس و موج او را پس زد و در فضای نیمه تاریک بارانی از دیدن مهین جا خورد. با دست به آرامی به شکمش فشار آورد تا اگر آبی در گلو دارد بیرون بریزد. وحشت زده اندیشید ، مرده؟! نبضش را به دست گرفت و تپش آن را حس کرد ، ناخودآگاه شادی به چهره اش دوید چند ضربه به صورت او زد و زمزمه کرد:

-حالت خوبه؟

مژگان مهین لرزید و قطرات اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد ولی مهرداد نفهمید ، چرا که قطرات اشکش با قطرات باران درهم آمیخت. مهرداد گفت:

-حالت خوبه؟

مهین آرام دیده از هم گشود و چهره ی مستأصل مهرداد را خم شده روی خود دید ، زمزمه کرد:

-باید می گذاشتی بمیرم!

مهرداد سکوت کرد و با خود گفت مثل عمل من شدی ، هر جا که پا می گذارم تو رو می بینم. مهین دوباره گفت:

-من باید بمیرم ، باید بمیرم.

مهرداد به سردی گفت:

-به خودت فشار نیار ، قسمت اعظم نیروت رو از دست دادی.

گریه مهین شدت گرفت با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-من از تو کمک نخواستم.

مهرداد خشمگین از جا برخاست و محکم گفت:

-دیوونه! می خواستی خودتو بکشی؟

مهین که توان از دست رفته اش را کم کم به دست می آورد محکمتر از قبل گفت:

-به تو ربطی نداره ، چرا هر جا می رم تورو می بینم؟

مهرداد کت خیس از بارانش را به تن کرده و به بستن دکمه هایش پرداخت و در همان حال گفت:

-جالبه ، تو هم حرف منو می زنی!

مهین مصراانه میان گریه گفت:

-اگه دخالت نکرده بودی خودمو راحت می کردم.

مهرداد خشمگین به طرفش برگشته و با اشاره به رودخانه فریاد زد:

-پس بفرما! چرا معطلی ، رودخونه که فرار نکرده؟ اگه می دونستم برای احمق ترسویی مثل تو دارم جون میکنم بی خود به خودم زحمت نمی دادم. آره ، تو با وجود این ترس بی معنی لایق مردنی. آدم ضعیف و بزدلی مثل تو باید بمیره ، وجودش برای دیگران چه نفعی داره؟

حرفهای مهرداد مثل پتکی بر سر مهین فرود آمد. زانوانش را به آغوش کشید ، سردش بود. باد سرد پاییزی در حالی که لباسهای آنچنان خیس و مرطوب بودند آزارش می داد. مهرداد نزدیکش شد و گفت:

-بلند شو تا خونه تورو می رسونم.

مهین در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت گفت:

-نه!

-یعنی می خوام تا صبح اینجا بمونی؟

-دیگه چه فرقی می کنه چه بلایی به سرم بیاد؟ هیچ بلایی بدتر از آنچه به سرم آمده نیست.

-زیر بارون سرما می خوری.

لحن مهرداد نرم تر از قبل بود و مهین متوجه اش شد. اندشید چقدر مهربان و با شهامت! چطور تونستم ندیده اش بگیرم؟ چطور آدم گاهی پشت به خوشبختی خودش میکنه؟ اون درست در چند قدمی من بود! شرمزده گفت:

-لطفاً برین ، خودتون هم زیر بارون موندین.

مهرداد سرد و رسمی گفت:

-فکر نکنید چون شما یید اینطور رفتار میکنم ، نه! اگر هر زن دیگه ای هم این ساعت شب تک و تنها اینجا مونده بود و من میشناختمش نمی رفتم. بلند شین من تا خانه شما رو می رسونم.
-نه! نمیتونم! دیگه نمی تونم.

سوالی در چهره ی مهرداد نقش بسته بود اما به زبانش نمی آورد. به جهت دلداری گفت:

-اون واقعه یک اتفاق تأسف آور بود و شما باید فراموشش کنید. خودتون بهتر می دونید روش شما برای رویارویی با مشکل پیش آمده اشتباهه. شما دست به کاری زدید که اگر عملی می شد نه دنیاتون رو داشتید و نه آخرتون رو.

مهین میان گریه فریاد زد:

-شما همه چیزو نمی دونید.

مهرداد بلافاصله گفت:

-لزومی هم نداره بدونم ، گو اینکه می تونم حدس بزنم. به هر حال حرف زدن درباره اش بی فایده است.

مهین سر به زیر افکنده و گفت:

-شما هم اگر جای من بودید همان کار را می کردید. گردابی مقابله که اگر به دلش برم امیدی به بازگشتم نیست. انگار به هر ریسمانی چنگ می زنم سست و ضعیفه. من ... من یک گناهکارم ، بیچاره ام.

-می خواین مشکلاتون رو از آنچه که هست بدتر کنید.

-نه ، می خوام هر دومون رو رها کنم!

هر دومون؟ مقصودش چیه؟ مهرداد بارها و بارها این دو جمله را در ذهنش تکرار کرد ، مقصودش از دو تا کیه؟ من و خودش؟ مهین میان سیل اشک گفت:

-من موجودی رو در خودم دارم که حاصل اشتباهیه که مرتکب شدم ، حاصل غفلت و ناآگاهی ام ، حاصل حماقتم.

پشت مهرداد لرزید و لبانش روی هم ماسید. مهین میان گریه ادامه داد:

-چطور می تونم زنده بمونم و زندگی کنم؟ چطور می تونم به خونه برگردم؟ توی اجتماع جایی برای من نیست.

مهرداد آرام روی پاهایش نشست و سرش را میان دستانش گرفت و اندیشید خدایا چی به سر این دختر اومده؟ چرا دائم اونو مقابل من قرار میدی؟ چه حکمتی در این کار هست؟ به مهین نگریست او هنوز داشت حرف می زد ، بی وقفه و میان گریه ، انگار شنونده خوبی پیدا کرده بود:

-از کمک شما ممنونم اما واقعاً لیاقت زنده موندن رو ندارم من به شما بد کردم می دونم که فکر می کنید شما رو به بازی گرفتم اما خدا مشاهده که اینطور نیست من خودم بازیچه ی دست دیگری بودم.

مهرداد با خشم پرسید:

-پس چرا همان روز اول نگفتید؟!

-من در معذورات مانده بودم ، نمی تونم وضعیتم رو براتون تشریح کنم چون می دونم که حرفم رو باور نمی کنید اما حاضرم به خاک عزیزانم قسم بخورم که من دختری که شما فکر می کنید نیستم. درباره ی سهیل هم نیت بدی نداشتم ، من اغفال شدم ، گول خوردم.

مهرداد از جا برخاسته و فریاد زد:

-لعنتی من خودم تو رو توی خونه ی اون دیدم.

-اون ماجرا کاملاً اتفاقی بود ، خودم هم نفهمیدم چطور از اونجا سر در آوردم.

مهرداد با تمسخر گفت:

-انتظار داری حرفت رو باور کنم؟

-شاید آگه من هم بودم باور نمی کردم ، اما خدا مشاهده که عین حقیقته.

مهین و مهرداد هر دو سکوت کردند تا اینکه مهرداد گفت:

-حالا می خوای چکار کنی؟

مهین با صدایی بغض آلود گفت:

- شما برین و لطفاً برای من دلواپس نباشید. شاید هم از این شهر رفتم ، این مشکل منه.

-دوس ندارم موعظه کنم اما برای هر تصمیمی شب فرصت خوبی نیست. به نظر من بهتره به خونه برگردید و گرنه قبل از آنکه اراده کنید حتی از جاتون بلند شین ، سینه پهلو می کنید. شاید من مزاحم سمجی باشم اما کم کم دارم به این نتیجه می رسم که حضورم بی سبب نیست ، انگار خدا هنوز دوستتون داره.

مهین صادقانه پرسید:

-برای چی به من کمک می کنید؟

مهرداد با لبخندی تلخ گفت:

-مطمئن باشید از روی ترحم نیست ، فقط از روی انسانیته و گرنه من نه در قبال شما احساس مسئولیت می کنم و نه احساس تعلق خاطر. به من اعتماد کنید.

مهین به صورت مهرداد خیره شد ، همانطور که می گفت نه نقشی از ترحم در آن چشمان عسلی و خسته بود و نه عشق و احساس. قبل از آنکه تصمیم بگیرد چه کند از جا بلند شد و دنبال مهرداد به راه افتاد.

مهین صبح که دیده از هم گشود و خودش را در خانه دید حس کرد همه وقایع شب گذشته حاصل کابوسی شبانه بوده اما وقتی از جا برخاست و لباسهای خیس خودش را روی طناب ایوان دید دانست باید همه ان اتفاقات را باور کند. آری! همه چیز حقیقت داشت ، مهرداد او را دیده و کمکش کرده و به خانه اش رسانده بود.

تلاش کرد به یاد بیاورد به او چه گفت اما همه گفتگویشان برای او در هاله ای ابهام بود. خورشید با درخشش در آسمان آبی چشمش را آزرده و به یادش آورد که گرسنه است. اندیشه ی گرسنگی حواسش را متوجه چیز تازه ی دیگری نمود که می رفت برایش شکل حقیقت بگیرد ، وجود آن موجود بی گناه که حاصل ندانم کاری و غفلت خودش بود.

شب گذشته در راه آمدن به خانه ، مهرداد به او هیچ چیز دیگری نگفته بود و چقدر خوب و مهربان بود که اسباب شرمساری اش را افزون نمی ساخت. در نظر مهین او یک مرد واقعی بود که حتی اگر هم به دام سهیل نمی افتاد در خود لیاقت همسری اش را نمی دید. اولین عطسه نشانه سرماخوردگی اش بود ، چیزی که پس از گذراندن آن شب بارانی و با وجود لباسهای خیس و مرطوب انتظارش می رفت. همه ی بدنش خرد و خسته بود و دلشوره و نگرانی از آینده لحظه ای رهایش نمی ساخت. از اتاق به قصد آشپزخانه خارج شد و اندیشید شاید بهتر باشد از گرسنگی بپیرم.

اما اندیشه ی مرگ دیگر چون گذشته وسوسه اش نمی کرد ، انگار دچار تحولی شگرف شده بود ، نه این که تقصیر خود را اندک ببیند بلکه به شدت خودش را سرزنش می نمود و دیگر دلش نمی خواست به اهریمن غریبی چون مرگ روی خوش نشان دهد. حق با مهرداد بود ، خدا هنوز او را دوست می داشت وگرنه هر بار به طور معجزه آسا فرشته ی آشنایی چون او را به کمکش نمی فرستاد یا شاید هم می خواست با زنده ماندن و تحمل زهر و نیش سخنان دیگران مجازاتش کند. مهین معتقد بود خواست خدا هر چه که هست مرگ نیست و به شدت می ترسید که به جنگ خدا برود. به نظر به حد کافی نفرین شده ی درگاه الهی بود.

او به زحمت لقمه های نان و پنیر را فرو داد و تلاش کرد راه حل مناسبی برای مشکلش بیابد. در شرایطی بود که اگر می دانست کجا می تواند سهیل را بیابد سراغش می رفت و نه به خاطر خودش ، به پاهایش می افتاد ، اما افسوس که او فرسنگ ها دورتر به خوشگذرانی مشغول بود و حتی دقایقی از وقتش را به اندیشیدن به مهین ، این دختر نگون بخت که شیرازه ی زندگی اش توسط او از هم گسسته بود مبذول نمی داشت. مهین هم تلاش می کرد به او نیاندیشد اما وجود موجودی تازه که در خود حفظش می ساخت او را در ذهنش تداعی می نمود. او را با همه ی پستی و بدی که در حقش روا کرده بود ، با همه بزدلی و حقارتش و با همه ی عقده ای که نسبت به زنها داشت. مهین می اندیشید چطور می تواند انتقد دیو سیرت باشد؟ به خدا قسم اگر هم میل به زندگی داشته باشم به امید ان است که روزی با او روبرو شوم و انتقام خود را بگیرم. من تاوان اشتباه و حماقتم را پرداختم ، او نیز باید بپردازد. من وادارش می کنم حتی اگر به قیمت زندگی ام تمام شود.

اندیشه ی انتقام خون گرمی را به رگهای مهین می دواند انگار توان تازه ای در او عیان می شد میل نداشت توسط سهیل دست کم گرفته شود. می دانست یعنی حس ناآشنایی به او می گفت سهیل باز خواهد گشت اما از زمانش خبر نداشت. مایل نبود حتی برای ثانیه ای با او زندگی کند بلکه دوست داشت زجرش دهد و تحلیل تدریجی اش را به چشم ببیند. خیانت سهیل رفته رفته از او موجودی سنگدل و سخت می ساخت ، نمی توانست اجازه دهد سهیل او را بازیچه و مسخره خود کند.

مهین زمانی از اندیشیدن فارغ شد که ناآگاه صبحانه اش را کامل خورده بود ، البته به نتایجی هم رسیده بود. اول آن که ماندنش در آن محل جایز نبود و باید هر چه زودتر خانه اش را ترک می کرد. دوم آنکه نه خواهر و برادرش بلکه هیچکس نمی بایست از محل سکونت جدیدش باخبر شود. سوم قصد نداشت آن موجود بی گناه را قربانی خود کند پس قصد کشتنش را نداشت ، یعنی پس از اینکه باعث مرگ پدرش شده بود توان انجام این کار را در خودش سراغ نداشت و چهارم فردا و فرداهای زندگی اش مبهم و نامعلوم بود. متعاقب این تصمیم از جا برخاست و به بستن چمدانش پرداخت

و درست وسط کارش پیرزنی که به تازگی در خانه شان ساکن شده بود چند ضربه به شیشه ی در قدیمی زد ، در حالی که حیرت از چشمانش خوانده می شد. مهین که اصلاً انتظار رویارویی با او را نداشت با عجله از جا برخاسته و در را باز کرد و تلاش کرد خونسرد باشد.

-بفرمایید.

-سلام مهین خانوم!

چشمانش هنوز متوجه جامه دان بود. خون مهین از کنجکاوای او به جوش آمد.

-بفرمایید ، کاری داشتید؟

پیرزن که کنجکاوای در ذاتش بود و مهین هم در آن مدت اندک به آن پی برده بود با لبخند موزیانه ای پرسید:

-می خواین برین سفر به سلامتی!؟

مهین کلافه گفت:

-بله ، عیبی داره؟

پیرزن دست و پایش را جمع کرد و گفت:

-نخیر ، همیشه به سفر.ایشالله به سلامتی.

مهین نیمه خشمگین گفت:

-کاری داشتید معصومه خانوم؟

پیرزن که متوجه خشم مهین بود به نرمی گفت:

-می خواستم بگم دیشب که دیر تشریف آوردید و خونه نبودید یک خانوم مُسن اومده بود دیدنتون ، گفتم اسمتون چیه گفت بگین تاجماه.

پیرزن کلمه ی دیر تشریف آوردید را مخصوصاً کشدار به زبان آورد و مهین خشمگین شد ، چرا که بارها او را پشت پنجره در حال دید زدن خودش غافلگیر کرده بود. انگار او صابخانه بود و خودش مستأجر. خشمگین اندیشید به تو چه که

دیر اومدم پیرزن! مگه تو قیم منی؟ مهین حوصله تاجماه را هم نداشت لابد دوباره اومده بود زیر زبون منو بکشه ، من نمی دونم مهرداد چرا حقیقت رو به اون نگفته تا دست از سر من برداره. پیرزن هنوز مقابلش ایستاده بود ، مهین کلافه گفت:

-کار دیگه ای دارید؟

پیرزن بلافاصله گفت:

-نه نه ، سفرتون بخیر. به سلامتی کی میرین و کی بر می گردین؟

مهین دندان بر هم سایید و گفت:

-امشب می رم و معلوم نیست کی برگردم.

-حتماً میرین دیدن خواهر و برادرتون!

مهین کمی بلند گفت:

-نخیر میرم قبرستون!

پیرزن نیم قدم به عقب رفت ، مهین که نمی خواست شک او را برانگیزد بلافاصله در ادامه گفت:

-اول می رم سر قبر پدر و مادرم بعد هم می رم مشهد...

پیرزن که به نظر می آمد با توضیحات مهین راضی شده با چاپلوسی گفت:

-همیشه به زیارت ، التماس دعا داریم.

مهین اهی کشیده و گفت:

-محتاج دعائیم.

پس از رفتن پیرزن در تصمیمش راسخ تر شد چرا که این نخستین نشانه های کنجکاوی مردم بود و او طاقتش را نداشت ، باید جایی می رفت که کسی او را نشناسد ، شاید در آن صورت می توانست زندگی کند.

مهرداد بار دیگر تصمیمش را در ذهن مرور کرد و به قصد در میان گذاشتن آن با مهین از خانه خارج شد. شب گذشته میان غلیان فکری اش به خواب رفته و خواب مادرش را دید. هر چه تلاش می کرد با او سخن بگوید مادرش روی خوش نشان نمی داد انگار با او قهر بود. عاقبت طاقت نیاورد و به حالت اعتراض گفت، مادر چرا به حرف هام توجه نمی کنی؟ و مادرش به او گفته بود تا زمانی که در حق آن دختر مردانگی نکردی با من کلامی حرف نزن. مهرداد پریشان از خواب پریده بود و تا صبح به مقصود مادرش اندیشیده بود. حتی به حالت گلایه در تاریکی شب زمزمه کرده بود:

-مادر مگه من در حق اون دختر جفا کردم که به من اینطور گفتی؟ مگه من مقصرم؟ دیگه باید چه کنم؟ دو بار جونش رو نجات دادم کافی نیست؟ چرا زمین و زمان با من سر ناسازگاری گذاشته؟ مقصودت چی بود مادر؟ تو از من چی می خواستی؟ مسلماً مقصودت این نبود که با او ازدواج کنم؟

مهرداد تا صبح به خوابش فکر کرد، مادر را به حد پرستش دوست می داشت و مایل نبود حتی در عالم باقی از او ناراحت و ناخشنود باشد. عاقبت به این نتیجه رسید که مقصود مادرش حمایت از مهین بوده اما چگونه؟ مدتها به راه چاره اندیشید تا اینکه نزدیک غروب به راه حل مناسبی دست یافت و برای درمیان گذاشتن با مهین از خانه خارج شد. مطمئن نبود کار درستی می کند یا خیر فقط می دانست به پریشانی احوالش با کمک به مهین می تواند آرامش بخشد. مادرش در خواب به گونه ای بر او خشم گرفته بود که حتی تصورش در بیداری موی بر اندامش راست می کرد، انگار عین حقیقت بود. در راه بارها و بارها دعا کرد مهین به اقدام تازه ای دست نزده باشد تا اینکه به آنجا رسید اما قبل از آنکه دستش کلید زنگ را بفشارد در باز شد و مهین در حالی که به سختی جامه دانش را حمل می کرد مقابلش ظاهر شد. برای لحظاتی نگاهشان در روشنایی بی رمق غروب درهم گره خورد. مهین سر به زیر افکند و مهرداد تلاش کرد چیزی بگوید. بالاخره مهین برای شکستن سکوت میانشان پیشقدم شد و آهسته گفت:

-خوب شد دیدمتون آقا، باید به خاطر زحماتتون تشکر می کردم.

مهرداد با عجله پرسید:

-دارین کجا می رین؟

مهین با لبخندی تلخ گفت:

-نگران نباشید دیگه نیت بدی در ذهن ندارم، فکر کنم با دیدن چمدانم حرفم رو باور کنید.

مهرداد به جامه دان مهین نگاهی افکند و پرسید:

-کجا می رین؟

-خودم هم نمی دونم ، هر جایی غیر از اینجا.

-با این وصف مقصد مشخصی رو در نظر ندارید.

-متأسفانه همین طوره ، اول می رم سر مزار پدر و مادرم بعد هم می رم جایی که کسی منو نشناسه.

مهرداد برای گرفتن جامه دان مهین دستش را دراز کرد اما مهین گفت:

-نه نه ، دیگه نمی خوام به شما زحمت بدم.

مهرداد با لحنی که با شب گذشته تفاوت داشت گفت:

-بدین به من خانوم ، من شمارو به گورستان می برم یا به هر جایی که در نظر دارید.

-اما...

مهرداد با اهنکی ساده گفت:

-من باید باهاتون حرف بزنم ، از طرفی خودم هم مدتهاست سر خاک پدر و مادرم نرفتم و این فرصت خوبییه.

لحن مهرداد به قدری بی پیرایه بود که مهین قدرت به زبان آوردن یک کلام هم نداشت.مهرداد چمدان او را در اتومبیلش قرار داد و در را برای او باز کرد و خودش هم سوار اتومبیل شد و قبل از آن که کسی آنها را ببیند از کوچه خارج گردید.

فصل هجدهم

مهرداد مقابل قبر ماهرخ نشست و زیر لب به خواندن ذکر پرداخت و زیر چشمی به مهین که مقابل قبر عطا نشسته بود خیره شد.پس از این که دعایش پایان گرفت همچنان آرام بر جای باقی ماند تا مزاحم مهین نباشد.اندیشید دختر بیچاره تا سر حد مرگ خودشو به خاطر مرگ پدرش سرزنش می کنه.

مهین بی وقفه و در سکوت اشک می ریخت و لبانش برای گفتن چیزی تکان می خورد.مهرداد برای منحرف کردن توجه خود به اطراف نگرید.گورستان در تاریکی وهم آوری فرو رفته بود و سرما تا مغز استخوان هر حضری را می لرزاند ،

هر چند که غیر از خودش و مهین کمتر کسی آن ساعت شب در آنجا حضور داشت. برای به خود آوردن مهین دو سرفه ی ساختگی نمود و از جا برخاست. مهین هم به خود آمده و در حال زدودن اشک هایش گفت:

-معذرت می خوام خیلی معطلتون کردم.

مهرداد آرام در حالی که جایش را با مهین عوض می کرد گفت:

-شب اینجا خیلی سرده!

مهین به روی قبر ماهرخ دست کشید و گفت:

-بیچاره اینا که اینجا خوابیدند.

مهرداد زیر لب برای عطا هم دعا کرد و گفت:

-اونا که رفتند و مسلماً جاشون هم خوبه.

مهین با لبخندی تلخ گفت:

-و اگه شما نبودید شاید من هم پیششون بودم.

مهرداد به نیمرخ مهین نگریست و وقتی مهین به طرفش برگشت با عجله از جا برخاست و برای عوض کردن مسیر گفتگو گفت:

-شما می تونید توی ماشین باشید تا من چند لحظه برم سر خاک پدر و مادرم.

مهین در حال بلند شدن گفت:

-نه من هم با شما میام.

مهرداد مخالفتی نکرد و با هم از آنجا دور شدند. ربع ساعتی راه رفتند تا این که به مزار پدر و مادر مهرداد رسیدند. مهرداد سطلی را از شیر آبی که در آن نزدیکی بود پر کرد و به شستن قبر پدر و مادرش پرداخت و در همان حال گفت:

-چقدر پسر بی وقایی ام ، حیف از اونا که پدر و مادر من بودند.

مهین که خود نیز موقعیت مهرداد را داشت و حال او را می فهمید گفت:

-نمی دونم چه حکمتی داره که وقتی از دستشون می دیم افسوس می خوریم و تازه به قدر و قیمت حقیقتشان پی می بریم.

مهرداد در حالی که به عکس پدرش خیره شده بود گفت:

-همیشه همین طور بوده ، آدمها قدر عزیزانی رو که دارند نمی دونند.خود من تا وقتی پدرم زنده بود سرکش و عاصی بودم ، یادم میاد اون خیلی صبور بود و حتی وقتی که حاضر جوابی می کردم سکوت می کرد و سرش را به زیر می انداخت و مادرم ، آه هر چی از اون بگم کمه ، فرشته بود ، اونم خیلی صبور بود و تا آخرین روزهای عمرش سختی کشید.من نتونستم هیچ کاری براشون بکنم و این خیلی رنجم می ده.

مهین حس می کرد صدای مهرداد می لرزد و این در حالی بود که مهرداد به شدت تقلا می کرد اشک نریزد.مهین به جهت تسکینش گفت:

-پس من چی باید بگم؟لحظه ای نیست که من در آن خودمو سرزنش نکنم.

مهرداد در حال روشن کردن سیگارش گفت:

-در این باره شما اشتباه می کنید ، مرگ و زندگی به دست خداست.

روشنایی آتش کبریت سبب شد مهین برای لحظه ای صورت مهرداد را وقتی تا آن اندازه نزدیک بود دقیق ببیند.

-در اون ماجرا شما بی تقصیرید ، عمر پدرتون به همان اندازه رقم خورده بود.هیچکس از فردای خودش خبر نداره ممکنه یک ساعت دیگه اتفاقی بیافته که حتی تصورش هم ناممکن باشه.

در دایره ی قسمت ما نقطه ی پرگاریم

لطف آنچه تو اندیشی ، حکم آنچه تو فرمایی

مهین از توکل و توجه مهرداد به خدا هم لذت می برد و هم از شناخت دقیق تر او حیرتزده بود.مهرداد هم شد و به آستانه ی قبر مادرش بوسه زد و آنگاه از جا برخاست و به زدودن گرد و غبار لباسش پرداخت و در همان حال گفت:

-اگه شما دیگه اینجا کاری ندارید بریم.

مهین شرمزده گفت:

-من همین جا از شما جدا می شم.

مهرداد متعجب بر او خیره شد و قبل از آن که کلامی به زبان بیاورد مهین دوباره گفت:

-دیگه نمی تونم مزاحمتون بشم ، به حد کافی به دردسرتون انداختم.

مهرداد گفت:

-اینجا از هم جدا بشیم؟ شما عقلتون رو از دست دادی؟ اگه شانس بیارید و گیر سگها نیافتید ممکنه گیر آدمهای شرور بیافتید که در آن صورت هم باید منتظر هر اتفاقی بود.

مهین با اندوه گفت:

-منو از حادثه نترسونید آقا ، باید برم. یک پای زندگی من در هواست و پای دیگرش در زمین ، یا رومی روم یا زنگی زنگ!

مهرداد محکم گفت:

-من در حیرتم شما با چه شجاعتی میخواین دست به چنین کاری بزنید؟ انگار شما به هر حال می خواین خودتون رو به کشتن بدین ، لطفاً کمی عاقل باشین سعی نکنید با چنین مسأله ای احساساتی برخورد کنید. از اون گذشته شما هنوز حرفهای منو نشنیدید. اگه خاطر تون باشه بهتون گفتم باید باهاتون حرف بزنم.

مهین با لبخندی ساختگی گفت:

-به گمانم شما می خواین به هر حال تلاش کنید و منو منحرف کنید.

مهرداد بلافاصله گفت:

-اصلاً اینطور نیست ، من براتون یک پیشنهاد دارم که اگه قبول کنید به نفعتونه. در اصل امشب برای همین آمدم در خونتون ، خواهش می کنم به حرفهام گوش کنید.

مهین سر به زیر افکنده و گفت:

-اگر چه نمی تونم دلیل محبت های شما رو بفهمم اما سراپا گوشم.

مهرداد مکئی کرد تا به خودش مسلط شود. آیا باید همانجا می گفت؟ وقتی لب باز کرد صدایش تا سر حد ممکن آرام بود.

-ممکنه از پیشنهاد من تعجب کنید اما من براش دلایل شخصی دارم که یکی از اونا آرامش بخشیدن به وجدان ناآرامه.

مهرداد برای ادامه ی حرفهایش روی از مهین برگرفت و به بازی با شیر آب مشغول شد.

-یکبار پیشتر از اینا گفتم من یک خونه نُقلی دارم که البته به تازگی هم دستی به سر و رویش کشیدم...

قلب مهین به سختی شروع به تپیدن نمود. آیا می خواست پیشنهاد ازدواج بدهد؟

-به نظر من صلاح نیست شما با وضعیتی که دارید شهر رو ترک کنید ، آدمها رو همیشه شناخت. گاهی شده که کسی در

لباس دوست به ما نزدیک شده و دست آخر دشمن از آب در آمده.

مهین زمزمه کرد:

-بله می دونم ، خودم اینو تجربه کردم.

مهرداد ادامه داد:

-شما می تونید تا هر وقت که بخواین توی خونه ی من زندگی کنید ، البته من اونجا نخواهم ماند و می رم جای دیگه. حُب

من یک مردم و می تونم خودمو اداره کنم ، زندگی در هیچ جا برای من عیب نیست ، از آن گذشته من به جا به جایی

عادت دارم. توی خونه ی من همه نوع امکانات رفاهی هست ، گاز ، یخچال ، تلویزیون ، خلاصه همه چیز...

مهین بلافاصله با صدایی بغض آلود گفت:

-نه نه نمی تونم بپذیرم.

مهرداد گفت:

-اونجا از محل خودتون خیلی دوره ، خوبیش اینه که من با همسایه ها زیاد ارتباط ندارم. شما می تونید شبها از خونه خارج

یا وارد بشین ، اونطوری کسی هم کنجکاو نمی کنه.

مهین میان سیل اشک گفت:

-من نمی دونم شما چه هدفی دارید آقا اما گمان می کنم دائم می خوایین با خوبی خودتون منو شرمنده کنید و به خاطر بدی که در حقتون کردم عذابم بدین.

مهرداد با عجله گفت:

-اصلاً چنین قصدی ندارم.

مهین فریاد زد:

-پس چه قصدی دارید؟ من به شما بد کردم ، با احساستون بازی کردم و شما رو سپر خودم کردم ، چه لزومی داره به من خوبی کنین؟ فقط به خاطر انسانیت؟ نه حتی ترحم؟ چرا نمی ذارین برم و با بدبختی های خودم زندگی کنم؟ غلطیه که خودم کردم پس باید تحملش کنم.

مهرداد ساکت بود ، مهین هم ساکت شد. برای لحظاتی میانشان به سکوت گذشت. مهرداد او را به حال خودش گذارد تا آرامشش را بازیابد و دیری نگذشت که او با آرامشی غریب گفت:

-من تا همین حالا هم به حد کافی به شما زحمت دادم ، تا کی باید بذارم جور منو بکشید؟ برای لحظه ای چشمتون رو به روی این دختر بینوا ببندید تا بره پی کارش. اون لیاقت این همه مردانگی و محبت رو نداره.

مهرداد فریاد زد:

-بسه دیگه ، خسته شدم چقدر از دیشب تا حالا این حرفها رو به خورد من دادی؟ مگه تو از من خواستی کمکت کنم؟ یا مگه من دارم بر خلاف میلیم برای تو کاری صورت می دم؟ سربار یعنی چی؟ جور کدومه؟ من فقط فکر می کنم باید کاری بکنم که درسته ، انقدر هم گذشته را وسط نکش ، تقریباً هر باز که من تلاش می کنم فراموشش کنم تو به یادم می یاری.

مهرداد به لحنش آرامش داد و آهسته تر در حالی که به درختی تکیه می داد گفت:

-راستش من هم تا به حال کار ثوابی انجام ندادم ، این نخستین باریه که می خوام یک کاری انجام بدم که هیچ نفعی در آن متوجه خودم نیست. ما آدمها عادت کردیم هر کاری رو به شرطی انجام بدیم که نفعی متوجه خودمون باشه. ممکنه در خونه من احساس راحتی نکنید اما فکر میکنم از بلا تکلیفی بهتر باشه. شما می خواین قدم در راهی بذارین که هیچی از آینده اش نمی دونید ، در کنار این پیشنهاد تلاش میکنم ردی از اون نامرد پیدا کنم ، هر چند که می دونم بی فایده خواهد بود. وقتی همچین مردهایی رو می بینم از اینکه مردم احساس شرمندگی می کنن. راه بیافتید ، الان فرصت خوبییه محل سکونت جدید شمارو نشونتون بدم.

-اما ... خودتون چی؟

-نگران من نباشید ، توی شهری به این بزرگی یک وجب جا هست که من شبها بخوابم.

مهرداد راه افتاد اما مهین همچنان مستأصل بر جای مانده بود.مهرداد چند قدم که رفت به عقب برگشت و چون او را همانطور بر جای مانده دید سر جای خود ایستاد.مهین از دور به او نگریست ، می دانست اگر به مهرداد اعتماد کند اشتباه نکرده اما مسءله آن بود که از خوبی های او لبریز بود و همین آزارش می داد.مهرداد که از انتظار خسته شده بود چند قدم جلو آمد و فاصله را کم کرد ، مهین آهسته پرسید:

-چطور می تونم جبران کنم؟

مهرداد که از سرما آزرده خاطر بود گفت:

-فقط به حرفام گوش کنید.

مهین دنبال مهرداد به راه افتاد بی آنکه کلام دیگری سخن بگوید.می دانست مهرداد با انجام این کار برای چندمین بار او را از دایره ی خطر دور می کند و از این بابت قلباً از او سپاسگزار بود.

خانه ای که مهرداد در آن سکونت داشت تقریباً یک سوم خانه پدری مهین بود اما مهین به آن توجه نداشت.یعنی از وقتی ضربه ای آنچنان سخت به خاطر بلندپروازی هایش خورده بود کمتر به ظاهر هر چیز توجه نشان می داد اما آنچه که سبب اندوهش می شد این بود که می توانست روزی خانم آن خانه باشد و خود نخواسته بود؟مهرداد در اندک زمانی او را با محیط خانه آشنا نمود و در حال روشن کردن بخاری گفت:

-غروب به غروب بهتون سر میزنم و خودم بخاری رو نفت می کنم ، شما نیازی نیست جانفتی به ان سنگینی رو بلند کنید.

صورت مهین از تعبیر او گلگون شد اما به روی خودش نیاورد و لب به دندان گرفت.مهرداد در ادامه گفت:

-لطفاً برای خرید هم از خونه خارج نشین هر چی خواستید خودم می خرم فقط کافیه لیست بدین.

مهین شرمزده گفت:

-زحمتتون میشه.

مهرداد در حال رفتن به آشپزخانه گفت:

-اصلاً اینطور نیست ، خواهش می کنم بیابین تا جای ظروف رو هم بهتون نشون بدم.

مهین گوشه ای از آشپزخانه ایستاد و به توصیه های مهرداد گوش سپرد. مهرداد پس از سفارشات لازم گفت:

-من می رم چند دست لباس برای خودم بردارم.

مهین وقتی که او قصد خارج شدن از آشپزخانه را داشت ناخودآگاه صدایش زد:

-آقا مهرداد؟

مهرداد به طرفش برگشت و مهین بی درنگ گفت:

-هیلی شرمنده ام ف نمی دونم چی باید بگم!

مهرداد گفت:

-حرفش رو هم ننزید اینطوری بهتره. چای توی فلاسک هست از خودتون پذیرایی کنید.

مهین رفتن او را نگریست و بغض گلویش را فشرده ، می دانست از این پس با هر بار دیدن او قلبش به هم فشرده خواهد شد اما باید با حقیقت کنار می آمد. مهرداد نیز بخشی از همان واقعیت بود ، مهرداد جامه دان کوچکی برداشت و درون آن را از لباس ها و وسایل ضروری خود پر کرد. وقتی در حال بستن در جامه دان بود نگاهش به عکس پدر و مادرش افتاد. جامه دان را رها کرده و به طرف عکس رفت و آرام از روی طاقچه آن را برداشت و لحظاتی با دقت بر آن دو نگریست و سپس داخل جامه دانش نهاد. وقتی از اتاق خارج شد مهین را ایستاده کنار بخاری دید. گفت:

-تا چند دقیقه ی دیگه خونه گرم می شه ، تازه نفتش کردم خیالتون راحت باشه.

مهین به خود اجازه داد پرسد:

-شما... کجا می رین؟

مهرداد گفت:

-خونه ی یک دوست ، اون هم مثل من تنهاست.

-خودتون خونه دارین و باید به خانه دیگران برین ، همش تقصیر منه!

-گاهی تنوع بد نیست ، من به این سبک زندگی عادت کردم شما هم عادت می کنید.خب من دیگه می رم.

مهین خواست تا جلوی در بدرقه اش کند که مهرداد گفت:

-لطفاً نیابین ، اینطوری من راحت ترم.

مهین جلوی در رو به حیاط ایستاد و مهرداد کفشهای خود را به پا کرد و گفت:

-اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید همه چیز هست پس خیالتون راحت باشه.

مهین از او تشکر کرد مهرداد هم رسمی از او خداحافظی نمود و ترکش کرد.

کوچه بارانی و سرد

خانه خالی مانده از عشق و محبت

دیر گاهیست

ترس و تشویش چنگ بر شب می زند.

کاش نبارد بیش از این باران

کاش ظلمت در پی صید شکار دیگری بار سفر می بست

یا خواب با دیدگان خسته ام هم نوا می گشت.

تو همچون بلوری از حقیقت

در آینه ی نگاهم بسته ای نقش!

حرفی به من بزن!

چیزی به من بگو!

بگو! از آتشی بگو که با نگاهی

آنچنان سرد و بیگانه در من بیافروختی

و خاکستر خویشم کردی!

نقاب از چهره بیافکن و خود حقیقی ات شو!

مگذار ، کسی که می باید روزگای

عشق را در صمیمیت یک نگاه به تو می بخشید ،

بیش از این در تحمل شکنجه ی بیگانگی عذاب کشد.*

*از اشعار نویسنده

مهین اولین شب اقامتش در خانه مهرداد تا صبح بیدار بود و اگر هم چشمش به سبب خستگی مفرط سنگین می شد با صدای رعد و برق از جا برمی خاست. محیط ناآشنای خانه که در تاریکی غرق شده بود برایش وهم آور بود. اشیا در تاریکی خانه به صورت اشکال مختلفی در ذهنش تعبیر می شدند و تنهایی که باید رفته رفته به ان عادت می کرد بیش از هر چیز آزارش می داد. آن شب پس از مدتها فرصت کرد به آینده ی خودش بیاندیشد. این که بالاخره سرنوشت طفلی که در راه بود چه می شد؟ طفلی که تنها حاصل ندانم کاری و کوتاه فکری و خوش باوری خودش بود و بس. می دانست تاوان سنگینی برای سادگی خود پرداخته و البته با توجه به اینکه تقصیر خود را کاملاً قبول داشت خود را سزاوار چنین عقوبتی می دید. دلش می خواست با صدای بلند بگرید اما گویی چیزی راه حنجره اش را بسته بود. دانه های درشت اشک گونه های رنگ پریده اش را مرطوب نمودند و دستان ناتوانش بر بازوهای لاغرش چنگ انداختند.

مهین به خوبی می دانست دفتر زندگی اش توسط سرنوشت به سمت و سوی نامعلومی ورق خورده ولی آنچه بیشتر از همه اندوهگینش می ساخت حمایت و توجه مهرداد نسبت به خودش بود و البته در زندگی اش هرگز درباره ی کسی تا آن حد احساس دین نکرده بود. انگار از حجم غرورش خالی شده و فناری اسیری در چنگال قفس بلوغ گشته بود ، دیگر احساس گذشته را نداشت تغییر کرده و خودش به خوبی متوجه این دگردیسی بود. سکوتی گشته بود به قد یک فریاد ، فریادی که بی وقفه خود حقیقی اش را فرا می خواند. گویی دنیا را از دریچه ی دیگری می دید و دیگر آرزوی ماه را نداشت.

تنش از احساس درک حقیقت رفته رفته گرم می شد و شادی مطبوعی همه ی وجودش را در بر می کشید. درک حقایقی که تا آن روز آنها را ندیده یا لمسشان نکرده بود ، درک این که انسانیت و جوانمردی یک مرد به اندازه ی ثروتی بی پایان می ارزد و درک این که خوشبختی گاهی مثل یک جرعه است و اگر خوب دقت کنی شاید آن را در یک شاخه گل سرخ بیابی. در یک تبسم از سر صمیمیت با نگاهی از روی عشق ، عشقی حقیقی و خالصانه . مهین همنوا با بارش باران پاییزی گریست و اندیشید خوشبختی مثل پرندۀ ایست که اگر غفلت کنی پریده است. او که شدیداً به خواب احتیاج داشت به عقب تکیه داد و همچنان که به بیرون می نگریست خوابش برد. هوا که روشن شد هنوز باران می بارید ، مهین به دلیل وضعیت خاصی که هنگام خوابیدن داشت با خستگی چشم گشود و حس کرد قادر به حرکت دادن گردنش نیست. پاهای و کمرش نیز خشک شده بود اما به هر زحمتی که بود از جا برخاست و در حال مالیدن گردنش به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب خورد. احساس می کرد جگرش آتش گرفته ، آب را که فرو داد دردمعده اش به یادش آورد گرسنه است. آرام در یخچال را گشود و به محتویات داخل آن خیره شد. حالش از هر چه غذا بود بهم می خورد اما باید چیزی می خورد به هر نحوی که شده بود باید می خورد و گرنه از پا می افتاد. با دستان لرزان در شیشه ی شیر را برداشا و کمی از آن را همانطور سرد سر کشید ، در حال خوردن شیر به اطراف در روشنایی روز خیره شد ، خانه فریاد می زد صاحبش مجرد است چرا که روی هر چیز به قطر یک سانت خاک نشسته بود. مهین دانست باید وقتش را به گونه ای پر کند پس عزمش را جزم کرد تا دستی به سر و روی خانه بکشد. از آشپزخانه شروع کرد و تا دستشویی و حمام نیز ادامه داد. ساعتی به غروب نمانده بود که کارش به اتمام رسید و خسته و ناتوان کنار بخاری قرار گرفت و به بیرون خیره شد. باران هنوز بی وقفه می بارید و آسمان همچنان گرفته بود. مهین گلدانی را پشت پنجره دید ، آرام از جا برخاست و پنجره را گشود و آن را برداشت زیر باران خیس خیس شده بود. دستمالی برداشت و مشغول زدودن نم آن شد ، فکر کرد جای آن روی میز آشپزخانه مناسب تر است. حضور گلدان به آشپزخانه رنگ دیگری بخشید. صدای باز شدن در کوچک او را متوجه بیرون کرد ، مهرداد دوان دوان برای گریز از باران در حالی که نایلونهای متعددی در دست داشت به سمت ساختمان می آمد. مهین دستپاچه شد انگار از آخرین دیدارشان مدت زیادی می گذشت، مهرداد اجازه ی ورود می خواست و زبان مهین بند آمده بود. مهرداد بار دیگر تکرار کرد:

-اجازه هست پیام تو؟

مهین با صدای لرزانی گفت بفرمایید ، نمی دانست باید به استقبالش برود یا سر جایش باقی بماند. مهرداد که از حضور او در آشپزخانه بی اطلاع بود سرزده وارد آنجا شد و با دیدن مهین جا خورد. هر دو هم زمان گفتند سلام ، مهین سر به زیر افکند و به سنگفرش آشپزخانه خیره گردید مهرداد هم ماتش برده و همانطور نایلون به دست ایستاده بود گویی به کلی از یاد برده بود که آنجا خانه خودش می باشد. مهین همانطور سر به زیر گفت:

-خسته می شین ، اونا رو بدین به من.

مهرداد که کاملاً پاکیزگی خانه را حس میکرد و با حیرت به اطراف می نگریست به خود آمده و در حال گذاشتن نایلونها روی میز گفت:

-ای شما یید که خسته شدید ، با خونه چکار کردید؟

مهین گفت:

-امیدوارم خرابکاری نکرده باشم.

مهرداد از آشپزخانه خارج شده و وسط هال ایستاد و گفت:

-اصلاً ، انگار همه چیز صد و هشتاد درجه فرق کرده.

مهین آرام گفت:

-طبیعیه ، شما از صبح تا شب سرکارید و فرصت رسیدگی به خونه رو ندارین.

مهرداد جلوی در آشپزخانه ایستاد و گفت:

-حق با شماست ، این خونه یک کدبانو می خواست.

می خواست؟! یعنی حالا نمی خواهد؟ مهین تلاش کرد جمله ی او را در ذهن معنا کند ، آیا این به ان معنا نبود که شکست تلخش در ارتباط با مهین او را نسبت به همه ی زنها بدبین کرده بود؟ صورت مهین از یادآوری گذشته گل انداخت ، مهرداد وارد آشپزخانه شد و در حال خالی کردن نایلونها گفت:-

- فکر کردم شاید اینا لازمتون باشه.

مهین به اجناسی که مهرداد خریده بود خیره شد ؛ مرغ ، میوه ، رب ، آبلیمو و... با شرمندگی گفت:

-انگار شما خیال دارید من از شرمساری بمیرم.

مهرداد بی آنکه به صورت مهین بنگرد گفت:

-این چه حرفیه؟ شما که نمی تونید برای خرید از خونه خارج بشین.

مهرداد برای گذاشتن اجناس در یخچال در آن را گشود و حیرت زده به طرف مهین برگشت:

- شما از دیشب تا به حال چی خوردین؟

مهین سکوت کرد ، مهرداد گفت:

- فکر اوضاع خودتون رو نمی کنید؟

مهین شرمزده گفت:

- برای ناهار دو تا تخم مرغ خوردم.

مهرداد محکم گفت:

- فقط دو تا تخم مرغ در بیست و چهار ساعت؟! مگه چیزی برای خوردن نبود؟

مهین بلافاصله گفت:

- چرا اتفاقاً همه چیز بود ، منتهی من... من اشتهای چندانی نداشتم.

مهرداد آرام گفت:

- ببینید مشکل شما با غذا نخوردن حل نمی شه ، شما برای مبارزه با مشکلات احتیاج به نیرو دارید. شما در این وضعیت...

مهرداد جمله اش را پایان نداد و مهین لب به دندان گرفت و از آشپزخانه خارج شد. دقایقی بعد مهرداد هم از آشپزخانه خارج شد و در حالی که سیگاری میان انگشتانش بود به مهین که کنار بخاری کز کرده بود خیره شد و با لحن ملایمتری گفت:

- مهین خانوم هیچ تعارفی با هم نداریم ، شما باید بیشتر به فکر خودتون باشید. اگر بخواهید به این وضع ادامه بدین به زودی بیمار می شین و من فکر نمی کنم به این راضی باشید. اگر بذیرفتید اینجا بمانید باید اینجا رو مثل خونه خودتون بدونید وگرنه راحت نخواهید بود.

مهین با لحنی تلخ گفت:

-مطمئن باشید راحت ، اینجا لااقل سقفی بالای سرم هست چیزی که فکر میکنم سزاوارش نیستم. شما محبت را در حق من تموم کردید ، برای من کاری کردید که شاید یک آشنا نمی کرد. خواهش میکنم نگران من نباشید ، اگر منم که خدا آنقدر بهم عمر میدهد که تقاص همه ندانم کاریهام رو پس بدم.

برای لحظاتی میان هر دوی آنها سکوتی پر معنا حاکم گشت ، انگار هر دو روزهایی را به یاد می آوردند که خاطرات مشترکی داشتند. مهرداد به حیاط رفت و با نفت به خانه برگشت و سرگرم پر کردن بخاری شد که در حال خاموش شدن بود. پس از پر کردن بخاری پالتواش را به تن کرده و گفت:

-من دیگه باید برم.

مهین از جا برخاست ، چهره اش حالت بچه ترسانی را داشت که از تنها ماندن در خانه می هراسید. مهرداد که این قضیه را حس می کرد گفت:

-درها رو قفل کنید و راحت بخوابید ، اگر هم حوصله ی آشپزی ندارید از کنسروها استفاده کنید براتون چند تا کنسرو مختلف گرفتم. هر کس هم زنگ زد در را به رویش باز نکنید من منتظر هیچکس نیستم ، یک خاله پیر داشتم که اونم ازم دست کشید. خودم هم کلید دارم هر وقت پیام زنگ نمی زنم. خداحافظ

مهرداد منتظر شنیدن پاسخ خداحافظی اش نماند و از خانه خارج شد و پس از پوشیدن کفشهایش به راه افتاد. مهین از پشت پنجره به او نگریست انگار با نگاهش او را صدا می زد ، مهرداد قبل از باز کردن در کوچه بار دیگر به عقب برگشت ، گویی صدای نگاه مهین را شنیده بود با دیدن مهین پشت پنجره قلبش فرو ریخت و اندیشید ، تو می تونستی همسر من باشی ، خانوم خانه ی من! تو می تونستی هر روز غروب منتظر آمدنم باشی نه شاهد رفتنم. چی بگم که تو هم خودتو اواره کردی و هم مرا. باران موهای خرمایی اش را خیس کرده بود در کوچه را گشود و پس از خروج آن را به هم کوفت. صدای برهم خوردن آن مثل زنگ آغاز تنهایی بود که در گوش مهین طنین انداخت.

فصل نوزدهم

مهین رفته رفته به حضور خود در خانه مهرداد عادت کرد حتی به دیر آمدن و زود رفتن مهرداد نیز خو گرفت. او کم کم پذیرفت باید بی آنکه از خانه خارج شود درخانه کوچک مهرداد زندگی کند و غروب به غروب منتظر آمدن مهرداد باشد. او هر روز به وقت غروب می آمد و در حالی که مایحتاج مهین را به دست داشت و علیرغم خستگی مفرط خم به ابرو نمی آورد. در همه ی این ملاقاتها مهرداد کم گو و سر به زیر بود و مهین سرافکننده و ممنون ، او هر روز عصر با چای

گرمی از مهرداد استقبال می کرد و به حضور او دلخوش بود و مهرداد گویی هنوز در عوالم خود سیر میکرد و به توجه مهین دقتی نداشت ، همیشه با عجله می آمد و با عجله می رفت.

یکی از شبهای دی ماه مهرداد در حالی که مهین منتظر آمدنش بود دیر کرد ، دلشوره و نگرانی بر قلب مهین چنگ می زد. برف سنگینی شروع به بارش کرده بود و او یک آن از مقابل پنجره دور نمی شد ، چشمش به روی در کوچه ثابت مانده بود و تلاش می کرد افکار نگران کننده را از مغزش دور کند. دو ساعت از غروب گذشته بود پیش از آن سابقه نداشت مهرداد تا آن حد تأخیر کند. مهین تا آن شب نمی دانست چقدر به حضور مهرداد در زندگی خود عادت کرده ، با وجودی که مهرداد همچنان در روابطش با او سرد و رسمی بود مهین در طول آن مدت لبخندی بر لبانش ندیده بود. او بارها تلاش کرده بود خیلی گرم تر و صمیمانه تر از مهرداد تشکر کند اما انگار حتی در بهترین حالات همیشه میان او و مهرداد به اندازه یک جاده فاصله بود. در طول آن مدت مهرداد حتی برای یکبار علاقه نشان نداده بود ساعتی برای رفع خستگی و خوردن میوه یا عصرانه آنجا بماند و همیشه به گونه ای رفتار می کرد گویی برای رفتن عجله دارد و مهین نمی فهمید اصلاً چر او را به خانه اش آورده و تا این حد حمایتش می کند؟!

آن شب از اعماق وجود برای سلامتی مهرداد در هر کجا که بسر می برد دعا کرد و از خدا خواست در پناه خود حفظش کند. درست وقتی که از آمدنش ناامید شده بود از راه رسید در حالی که روی شانه ها و موهایش برف نشسته بود و صورتش از فرط سرما سرخ و ملتهب بود. مهین خواست پرسد مگه با ماشین نیامدی؟ اما هر چه کرد نتوانست لب از لب باز کند. مهرداد که وارد حیاط شد و او را پشت پنجره دید متوجه نگرانی اش شد اما به روی خود نیاورد و داخل خانه شد. مهین سلام کرد و کنار در ایستاد تا او وارد شود. مهرداد با عجله به آشپزخانه رفت و نایلون میوه ها را روی میز گذاشت و با شتاب نزد بخاری رفت و در حال گرم کردن دستانش گفت:

-هوا خیلی سرد شده.

مهین برای نخستین بار لب باز کرد و به عنوان چیزی اضافه تر از احوالپرسی گفت:

-بهتره پالتوتون رو در بیارین اگه همانطور خیس به تنتون باشه سینه پهلو می کنید.

مهرداد برای چند لحظه از گرم کردن دستهایش باز ایستاد و به چهرهی مهین پس از مدتها نگریست ، مهین برای شکستن سکوت میانشان گفت:

-میتونم تا یک چای داغ می خورید براتون خشکش کنم.

مهرداد در حال ماساژ دادن دستهایس به سردی گفت:

-احتیاجی به این کار نیست ، باید برم.

قلب مهین شکست و اشکش از لحن سرد او جاری شد و به روی گونه هایش غلطید. از مهرداد انتظار برخورد بهتری داشت ، انگار همیشه با غرورش بر پیکر او تازیانه میزد. مهرداد آرام به طرفش برگشت و با دیدن گریه ی او در حالی که با خودش می جنگید خونسرد باشد گفت:

-برای چی گریه می کنید؟طوری شده؟

مهر سکوت از لبان مهین شکسته شدو میان گریه فریاد زد:

-طوری شده؟

درمانده بر زمین نشست و با صدایی بغض آلود ادامه داد:

-از سر شب چشمم به در سفید شد و هزار بار از نگرانی مردم و زنده شدم تا اینکه بالاخره آمد ، اما چه آمدنی؟بی آنکه یک کلام برای رفع نگرانی حرف بزنی به سردی میگی باید بری!اصلاً چرا آمدی؟مگه من چی گفتم؟فقط خواستم پالتوت رو خشک کنم.به نظر می رسه تو قلبی در سینه ات نداری و منو اینجا حبس کردی تا زجرم بدی و کوتاهی های گذشته رو به رخم بکشی.

مهرداد با دهان باز به مهین خیره شده بود و حرفهای او را در ذهن بررسی می کرد و وقتی بالاخره مهین ساکت شد با آرامش گفت:

-ببین کی داره از نداشتن قلب حرف میزنه؟من قلب ندارم یا تو که حتی یک کلام از علت دیر کردنم نپرسیدی؟

مهین در حال پاک کردن اشکهایش گفت:

-تو همیشه آنچنان سرد و خشکی که آدم نمی تونه کلامی به زبان بیاره و با من مثل یک زندانبان که فقط وظیفه ی سرکشی به زندانی رو داره رفتار میکنی.

مهرداد با آهنگی بی ریا گفت:

-تو زندانی من نیستی!

مهین به طرفش برگشت و به چهره اش خیره شد اما چیزی در چهره ی او نبود ، نه حتی سرزنش و تمسخر. انصاف نبود با او که انقدر مهربان و فداکار بود اینگونه رفتار کند ، مهین از گفته های خود پشیمان شد و لب به دندان گرفت. چه لزومی داشت حتی اگر نگران بود اینگونه به زبان می آورد؟ مگر به هم تعلقی داشتند؟ مهرداد هم وظیفه ای نداشت در این باره به او توضیح دهد. با خود اندیشید مگر من چی هستم غیر از سربار؟ آیا این رفتاریه که یک نفر در مقابل ولینعمت خود صورت می دهد؟ مهرداد به طرف در رفت و در حال خارج شدن گفت:

-اگر نگران کردم معذرت می خوام ، دلیلش فقط این بود که ماشینم خراب شد و من مجبور شدم به هر ترتیبی که شده به یک تعمیرگاه برسونمش ، اگر می دونستم تأخیرم نگران می کنه به نحوی مطلعت می کردم. خداحافظ.

مهین از جا برخاست و مقابل پنجره رفت اما قبل از آنکه کلامی به زبان بیاورد مهرداد رفته بود و اگر رد پایش به روی برفهای حیاط نبود مهین آمدنش را باور نمی کرد.

این نخستین برخورد آنها در طول آن مدت بود که البته دیگر تکرار نشد و این در حالی بود که مهرداد پس از این برخورد کمی به فکر فرو رفت و با خود به صورت جدی به مهین اندیشید. خودش هم می دانست به عنوان تلافی بی مهری مهین زیاده روی کرده اما انگار حس تلافی آرامش می کرد. حرف مهین که پس از مدتها به زبان آورد او را به حقیقت نزدیک ساخت «تو منو آوردی که زجرم بدی و گذشته را تلافی کنی!»

دلش نمی خواست به عمش عمل خود بیانیدشد اما میلی مجبور به این کارش می کرد و او با تحیر در می یافت که حرف مهین عین واقعیت است. روزگاری فراتر از عاشقانه مهین را دوست می داشت و مهین پاسخ عشق او را با بی توجهی و خیانت داده بود. مهرداد هر بار به یاد گذشته می افتاد غلیان موج خشم و تلافی را در خود حس می کرد اما به محض رویارویی با مهین در انجام خواستش که همانا عذاب دادن او بود سست می شد و توان مبارزه با آن دیدگان کودکانه را نداشت. آنجا بود که متقاعد می شد گذشته ها گذشته و دریچه ی تازه ای از محبت به روی قلبش گشوده می شد ولی به شدت از ورود مهر مهین به قلبش جلوگیری می کرد و از آن می گریخت و درست به همان دلیل با عجله ترکش می کرد. بله! در اصل مهرداد از مهین می ترسید ، از او با نفوذ غیر قابل وصفش به قلب خودش و حضور دوباره اش در زندگی خود می ترسید.

پایه های اعتماد چهارپایه ای که عشق مهین روی آن قرار داشت لق می زد و مهرداد قادر نبود بنای زندگی اش را روی چهارپایه ای بنیان کند که به استحکامش اطمینان نداشت ، در آنصورت تا آخر عمر خود را سرزنش می کرد و آشیانه

اش محل سوءظن های بزرگ تا کوچک می شد. او به سختی بر لهیب سوزان عشق خود لگام می زد و در هر حال فاصله خود را با مهین حفظ می کرد و اغلب حتی از نگرستن به او نیز می گریخت. وقتی از او دور بود هوای دیدنش را می کرد و وقتی نزدش می رفت تلاش می کرد هر چه زودتر ترکش کند. از طرفی خوشحال بود مهین از احساس قلبی اش بی خبر است زیرا در آن صورت بهتر می توانست از پس احساسات خود برآید.

وقتی انعکاس بیتابی قلبت را کسی نداند بهتر قادری بر احساسات و عواطف فائق آیی!*

*از سخنان ارزشمند بزرگ مرد تاریخ ادب ، ویکتور هوگو

مهرداد به خوبی می دانست حتی اگر درباره ی مهین و زندگی در کنار او تجدید نظر کند بی فایده است ، زیرا مهین دیگر به خودش تعلق نداشت و آینده ی پیش رویش مبهم و نامعلوم بود. اواخر بهمن ماه بارش برف تقریباً هر روزه بود و مهرداد برای پارو کردن حیاط و پشت بام خانه بیش از گذشته مهین را می دید و از این بابت احساس خوبی نداشت. از طرفی مهین ساعتها از پشت پنجره به تماشای او در حال پارو کردن می نشست و تلاش می کرد به عمق افکار او رسوخ کند اما هر جا که می خواست نتیجه ی معقولی از او بگیرد رفتار و نگاه سرد و بی تفاوتش خط بطلان بر افکار و عقایدش می کشید. همیشه به اینجا که می رسید با خود می گفت:

-این نهایت خودخواهی منه که دوست دارم جایی در قلبش داشته باشم ، تنها به اون دلیل که تکیه گاه ثابتی در زندگیم وجود داشته باشه. مگه من چی دارم که به اون ببخشم؟ صدها دختر حاضرند فقط چنین مردانی برایشون لب تر کنند تا به درخواست ازدواجشون پاسخ مثبت بدن. چرا باید اینقدر از خود راضی باشم که فکر کنم هنوز در قلبش برای من عشقی هست؟ اون فقط توی معذورات موند و دلش برام سوخت ، کل ماجرا همینه. چرا باید بی جهت به خودم امید بدم؟

یکی از روزهای برفی مهرداد پس از پارو زدن حیاط از خانه خارج شد و ساعتی بعد در حالی که مهین اصلاً انتظار بازگشتش را نداشت به خانه برگشت. مهین که از آمدن دوباره ی او حیرت زده بود متعجب سر جایش ایستاد و مهرداد بدون گفتن حتی یک کلام روزنامه ای را مقابلش گرفت. مهین پرسید:

-این چیه؟

مهرداد گفت:

-بازش کن و قسمت آگهی ها رو ببین!

مهین روزنامه را از مهرداد گرفته و بخش آگهی ها را مقابل چشم خود گشود و با دیدن عکس خودش جا خورد. با حیرت به مهرداد نگریست و سپس به خواندن متن آگهی پرداخت.

-صاحب عکس فوق مدتی ست بدون اطلاع از خانه خارج شده و خبری از وی در دست نیست ، از هر کسی که به نحوی از این دختر جوان اطلاعی دارد تقاضا می شود با شماره تلفن...تماس حاصل نماید و خانواده اش را از نگرانی برهاند. بدیهی ست به هر کسی که اطلاعات صحیحی از مکان یا محل سکونت گمشده بدهد مزدگانی قابل توجهی اعطا خواهد شد.

مهین نگاه از روزنامه برگرفت و به صورت مهرداد چشم دوخت. مهردا که از سکوت او در عجب بود گفت:

-خب؟

مهین گفت:

-خب چی؟

بعد با تمسخر افزود:

-می تونید منو تحویل بدین و مزدگانی بگیرین.

پس از مدتها لبخند بر لبان مهرداد نقش بست ، مهین هم لبخند زد. مهرداد سیگاری روشن کرده و در حال نگرستن به حیاط گفت:

-اونا نگرانتون هستند.

مهین روزنامه را روی طاقچه نهاد و سرجایش نشست و با پوزخندی گفت:

-آره ، بیشتر برای ارث و میراثشون ناراحتند. چه سخاوتی! مزدگانی!

مهرداد به طرف مهین برگشت و چون او را خشمگین دید دوباره روی از او برگرفته و به آسمان چشم دوخت. مهین گفت:

-صد رحمت به صفای غریبه ها ، بعد از سه ماه دلشون اومده پول آگهی بدن. مزدگانی! شرط می بندم آرزو دارند مرده باشم.

مهرداد بی آنکه برگردد پرسید:

-اون شماره مال کجاست؟

مهین بلافاصله پرسید:

-می خواین تماس بگیرین؟

و چون سکوت مهرداد را دید گفت:

-مال خونه ی برادرمه.

مهرداد گفت:

-اونا نگرانتونند!

مهین با خشم گفت:

-آره جون خودشون ، می خوان مطمئن بشن من گم و گور شدم تا تکلیف خودشون معلوم بشه.

-درباره ی خانوادتون اینطور بی رحمانه قضاوت نکنید.

-شما هم طرف اونا رو می گیرید؟

-من طرف هیچکس رو نمی گیرم فقط می خواستم آگاهتون کنم و گرنه شما همین حالا هم سقفی بالای سرتون دارید.

مهین با غروری سرکوب شده گفت:

-می تونید عذرم رو بخواهید.

مهرداد به طرفش برگشته و گفت:

-اینو می گین تا با جواب من غرورتون رو ارضا کنید؟توی این خونه تا هر وقت خودتون بخواهید از شما حمایت میشه خانوم.

مهین با اهنگی بغض آلود گفت:

-هر چند همین حالا هم زندگی نمیکنم اما می دونم اگه در این وضعیت نزدشون برگردم برادرم زنده ام نمی گذاره.

مهرداد پس از نگاهی کامل و پر معنا که سراپای مهین را درنوردید بی خداحافظی خانه را ترک کرد و مهین را با افکار جوراجورش تنها نهاد.

در حالی که چیزی به پایان سال نمانده بود ، مهین به جهت وضعیت خاص خود روزهای سختی را می گذراند.حالا که چیزی به فارغ شدنش نمانده بود از رویارویی با مهرداد احساس شرمساری می کرد و مهرداد هم که این مسأله را فهمیده بود کمتر به آنجا پا می نهاد و اگر هم خریدی می کرد جلوی در ورودی می گذاشت و خانه را ترک می کردووقتی فقط دو ساعت به تحویل سال مانده بود مهین گوشه ای از خانه کز کرده و ی وقفه اشک می ریخت تا زمانی که مجری برنامه های تلویزیونی اعلام کرد دو دقیقه به تحویل سال باقی مانده ، او که سفره ی هفت سین نچیده بود سر بر آسمان برداشت و در حالی که همه ی وجودش در طلب خواهشی از خدا می لرزید به عادت هر سال هنگام تحویل سال آرزویی کرد ، متنهی آرزوی این بارش با هر بار تفاوت داشت:

-خداوند!حالا که مقدر فرمودی زنده بمونم ازت می خوام حتی یک روز قبل از مرگم هم که شده منو با اون نامرد روبرو کنی.دیگه نه تقاضای مال و ثروت ازت دارم و نه هیچ چیز دیگه ، فقط همینو ازت می خوام و تورو به همین لحظات عزیز قسم میدم ناامیدم نکنی.

توپ سال نو در شد و مجری با صدای دلنشینی آغاز سال جدید را به مردم اعلام کرد و مهین تازه به یاد آورد اولین سالی است که هنگام تحویل سال تنهاست ، آنقدر روزهای تنهایی بر او گران آمده بود که حس میکرد سالهاست تنهایی را تجربه می کند.به یاد آورد سال قبل عطا هم زنده بود و سال نو در کنار هم بودند و عطا هنگام حلول سال نو دعا کرده بود ، خدایا آخر و عاقبت این دختر رو به خیر کن و خوشبختش کن.مهین اندیشید چقدر هم عاقبت بخیر و خوشبخت شدم ، لابد خدا به من غضب کرده وگرنه قدیمی ها می گفتند دعای پدر و مادر مستجاب می شه.

دقایق شور و شادی عوض شدن سال برای مهین با اندوه و گریه و غصه سپری شد و شب هنگام وقتی که سکوت و آرامش همه جا را دربر گرفت از سر دلتنگی به یاد خانواده اش افتاد.به خودش که نمی توانست دروغ بگوید ، دلش برای آنها تنگ شده بود و نمی توانست بفهمد چرا از زمین و زمان گله مند است؟سوسن را به یاد آورد همینطور مجید را و وقتی را که آن دو با هم سر شاخ می شدند.زن پرافاده ی مجید را به یاد آورد و شوهر نان به نرخ روز خور سوسن را.از به یاد آوردن بچه های سوسن و مجید لبخندی بر لبانش نقش بست.به روی شانه ی راستش غلطید و دیده بر هم نهاد و

تلاش کرد تصویر ماهرخ و عطا را در کنار هم مجسم کند. اندیشید چه روزهای خوشی بود حتی همان روزهایی که مادر با بیماری اش دست به گریبان بود ، پدر همیشه لبخند می زد حتی در برابر غرولندهای مادر. در گوشی به من می گفت مادرت خوب میشه و ما زندگی آرامی خواهیم داشت.

چقدر اون روزها به من سخت می گذشت ، همیشه از خدا گله داشتم. انگار روی ابرها راه می رفتم و با غرور سر بر آسمان می سائیدم. واقعاً که از خودم راضی بودم ، کی فکرش رو می کرد روزی آخر و عاقبت من چنین شود؟ گویی خوشبختی ام قربانی آرزوهای بچگانه ام شد ، قربانی توقعات احمقانه و دور از واقعیت! چرا باید سهیل را سرزنش کنم وقتی که حماقت از جانب خودم بود؟ مثل این است که چوپانی سهل انگاری کند و گله اش را میان دسته گرگ رها کند و بعد از آن اتفاق تلخ به عوض خودش گرگها را شامت کند! آه چطور توانستم تا آن درجه کوتاه فکر باشم؟ چطور آن روزها به فکرم نرسید عشق های خیابانی آخر و عاقبت ندارند و هیچگاه نباید دل به ماشین شیک و مدل بالا بست و نباید افسون توجهی ناشناخته شد؟ وقتی اتومبیلی جلوی پای دختری ترمز کند و دخترک بدون فوت وقت سوارش شود به این امید که بتواند به آرزوهای قلبی اش جامه ی عمل بپوشاند ، این تصور پیش می آید که حتماً بی اصل و نسب و بی ریشه است یا از جاده ی نجابت و اصالت منحرف شده.

مهین حقایقی را در عمق وجودش لمس می کرد که تا آن روز قادر به درکشان نبود. مدتی کمتر از یک سال از دردناکترین شکست زندگی اش می گذشت اما انگار سالها فراز و فرود سخت جاده ی زندگی را پیموده و همه وجودش خسته بود. حالا معنای حرفهای دوستش فرشته را لمس میکرد و می فهمید او چه گفته بود! «مهین جون گاهی ممکنه به دست آوردن یک تجربه به بهای گزافی برای آدم تموم بشه ، پس بهتره اول هر کاری آدم خوب فکر کنه و جوانب امر رو بسنجه.»

اندیشید دیگه گریه و ندامت چه سودی داره؟ آییست که ریخته و سبویی است که شکسته و فکر کردن به گذشته فقط ناراحت ترم میکنه ، می دونم که روح پدر و مادرم بابت من معذبه. می خوام تلاش کنم در آینده آدم مثبتی باشم ، شاید بتونم به این رتیت رضایت اونا رو جلب کنم و به روحشون

آرامش بخشم. من دیگه آدم چند وقت قبل نیستم و حس میکنم قالب تازه دارم باید در شروع سال جدید به خودم قول بدم گذشته را جبران کنم. اگر خدا این مرد جوون رو در زندگی من قرار داد تا بهش توی اون روزهای سخت تکیه کنم پس هنوز بهم نظر لطف داره و منو از یاد نبرده.

مهین با این تصمیم سر از روی بالش برداشت و در رختخوابش نشست و زانوانش را ماساژ داد. این اواخر از درد مفاصل رنج می برد اما به آن اعتنایی نداشت و تصور میکرد در آن وضعیت کاملاً طبیعی است. او از رفتن نزد دکتر هم بیم داشت

و هم شرمزده بود و در بدترین شرایط هم برای مراجعه به پزشک رغبت نشان نمی داد حتی یکی از روزهای سخت زمستان مبتلا به آنفولانزا شد اما به اصرار مهرداد مینی بر رفتن نزد دکتر تن نداد و تلاش کرد با داروهای خانگی به جنگ بیماری برود. او به طور کلی از رویارویی با مردم می ترسید ، فکر می کرد همه به او به نحو دیگری نگاه می کنند در حالی که غیر از مهرداد هیچکس در جریان مشکل او نبود.

ظهر یکی از آخرین روزهای فروردین ماه بود و خورشید هنوز کاملاً به وسط آسمان نرسیده بود ، مهین روی صندلی راحتی گوشه هال نشسته بود و روزنامه می خواند که دردی که بی شباهت به نیش عقرب نبود از جا پراندش. از فرط درد عرق سردی بر پیشانی اش نشست ، وقتی دردش آرام شد اهسته روی صندلی نشست و سرش را به عقب تکیه داد و اندیشید گمانم در غذا خوردن زیاده روی کردم! تلاش کرد روزنامه را از هم باز کند اما انگار توان از وجود رخت بر بسته بود. قبل از آنکه درد قبلی را به فراموشی بسپارد درد جدیدی مجدداً از جا بلندش کرد. سعی کرد به خود مسلط شود اما نتوانست ، به دیوار تکیه داد و خدا را به کمک طلبید.

—خدا ی بزرگ نذار در تنهایی بمیرم.

درد امانش نداد و نقش زمین شد ، از شدت درد به گریه افتاد و وقتی برای چند لحظه آرام شد به خود خندید و گفت:

—بچه شدی!؟

همه قوایش را جمع کرد تا از جا برخیزد اما دوباره نیمه راه درد مجالش نداد و به زمین افتاد. تا ساعت سه بعد از ظهر با دردی که هر لحظه بر شدتش افزوده می شد کنار آمد اما دیگر نمی توانست. نفسش را در سینه حبس می کرد و هر از گاهی ناله ای خفه می کرد چرا که میل نداشت صدایش از ساختمان خارج شود و به گوش کسی برسد. چه شکنجه ی دردناکیست تحمل غربت و تنهایی و چه عذابی برای گنهکاری بزرگ از این بدتر! مهین به زحمت خودش را به انتهای ساختمان جایی که صدا کمتر به بیرون می رسید رساند و آنجا نفسش را آزاد گذاشت. می دانست از مهرداد تا غروب خبری نیست پس ناامیدی همه وجودش را دربر گرفته بود و اندیشه ی مرگ مثل خوره به جانش افتاده بود. اندیشید آگه بمیرم چه؟ ناگهان همه گناهانش مثل پرده های پی در پی یک فیلم مقابل چشمانش جان گرفت. میان گریه گفت:

—خدا یا منو به واسطه ی همه گناهانم ببخش و نخواه بیش از این عذاب بکشم.

وقتی عقربه های ساعت از پنج گذشت رفته رفته از فرط درد بیهوش شد و نقش زمین گردید و دیگر هیچ چیز نفهمید. ساعتی بعد مهرداد کلید به در انداخت و مطابق هر روز وارد خانه شد و از عدم حضور مهین پشت پنجره حیرت نکرد زیرا از وقتی وضعیت فیزیکی اش تغییر کرده بود کمتر مقابل مهرداد آفتابی می شد. نابلونها را پشت در ورودی گذاشت و قصد بازگشت نمود و تا جلوی در کوچه هم رفت اما ناگهان نگرانی بر وجودش چنگ زد. هیچ سر و صدایی از خانه به گوش نمی رسید حتی صدای تلویزیون یا رادیو. به عقب برگشت و به ساختمان نظر انداخت و اندیشید آیا می تواند خوابیده باشد؟ چراغهای ساختمان تقریباً خاموش بود، قلب مهرداد فرو ریخت. نکنه رفته باشه؟! با عجله مسیر آمده را بازگشت و چند ضربه به در ورودی زد اما صدایی نشنید. آرام در را گشود و صدا زد:

-خانوم؟

به اطراف نظر انداخت و کلید برق را زد، وقتی خانه روشن شد با دقت بیشتری به دور و برش نظر انداخت. نگرانی اش به حد اعلا رسیده بود، در را پشت سر خود بست و کاملاً وارد خانه شد.

-مهین خانوم؟

صدایش بی پاسخ بود، به آشپزخانه هم سرک کشید همه چیز مرتب و منظم بود، آرام قدم به آستانه ی اتاق عقبی نهاد و برای سومین بار صدا زد و چون پاسخی نشنید کلید چراغ را فشرده و اتاق روشن شد. همزمان با روشن شدن اتاق نگاهش به پیکر نقش زمین شده ی مهین افتاد. مهرداد صورت خود را پوشاند و زمزمه کرد:

-خدایا نه!

همه ی وجودش می لرزید، تلاش کرد به خود مسلط باشد. ابتدا تصور کرد در تنهایی مرده پس آرام به او نزدیک شد و نبضش را به دست گرفت و دست بر پیشانی اش نهاد، صورتش هنوز گرم بود نبضش هم می زد. نور امید به قلب تایید و چند بار مهین را صدا زد، پلکهای مهین لرزید اما دیدگانش از هم باز نشد و تلاش کرد چیزی بگوید اما قدرت تکان دادن لبهایش را نداشت پس دست از تلاش کشید و خود را به سرنوشت سپرد. مهرداد به چهره اش خیره شد رنگ به رو نداشت و صورتش خسته بود. عزمش را جزم کرد تا او را به بیمارستان برساند اما مهین قدرت حرکت نداشت، زمزمه کرد:

-خدایا پناه بر خودت!

بعد با یک حرکت مهین را بلند کرد و از اتاق خارج شد. هوا کاملاً تاریک شده بود و مهرداد از اعماق وجود دعا می کرد کسی از همسایه ها او را در آن وضع نبیند که خوشبختانه دعایش مستجاب شد و او توانست بی دغدغه مهین را سوار اتومبیل کند و به راه بیافتد.

فصل بیستم

مهرداد با عجله مدارک مربوط به عمل مهین را امضاء کرده و نیمی از هزینه ی عمل جراحی را به صندوق بیمارستان پرداخت نمود ، آنگاه خسته و ناتوان روی صندلی در سالن انتظار نشست. ساعت از هفت گذشته بود و دل مهرداد بی دلیل شور می زد. او که تا آن روز درگیر چنین مشکلاتی نشده بود به تلخی دقایق انتظار را پشت سر می گذاشت و با حیرت به تعجیل و رفت و آمد حاضرین می نگریست. جوانی که روبرویش نشسته و از انتظار خسته شده بود از جا برخاست و نزد پرستاری که پشت میز نشسته بود رفت و با لحنی که شکایت از آن می بارید عجلانه پرسید:

-پس چی شد خانوم؟

پرستار با لحنی خونسرد و آرام که گویی از حال مرد جوان بی خبر بود گفت:

-صبر داشته باشید آقا ، پدر شدن حوصله می خواد! همین چند دقیقه پیش با بالا تماس گرفتم و گفتند خانومتون هنوز فارغ نشدند.

مهرداد ناخودآگاه لبخند زد و به عقب تیکه داد. مرد میانسالی که کنارش نشسته بود پرسید:

-آقا چندمیه؟

مهرداد با تعجب گفت:

-چی؟

مرد واضحتر گفت:

-به سلامتی بچه ی چندمه؟

مهرداد با لبخند گفت:

-من؟ مگه قراره من پدر بشم؟

-پس چی؟ مگه منتظر همسرتون نیستید؟

مهرداد که تازه مقصود او را فهمیده بود گفت:

-نخیر! من فقط خانوم رو به بیمارستان رسوندم.

مرد آهی کشیده و گفت:

-خوش به حالت ، پس خیالت راحت و خبر از دل ما بیچاره ها نداری.

مهرداد که برای گذراندن وقت به هم صحبتی نیاز داشت از کنجکاوی پرسید:

-شما چی؟ منتظرید پدر بشین؟

مرد که با یادآوری پدر شدن در پوشت خود نمی گنجید گفت:

-آره.

-چندمیه به سلامتی؟

-راستش من کمی دیر ازدواج کردم و این اولیه.

مهرداد با لبخندی حسرت بار گفت:

-مبارکه.

آنگاه نگاهش به دسته گلی که روی پای مرد بود ثابت ماند. گلهایش در حال پژمردن بودند و مرد با حرارت ساقه های آنها را در دست می فشرد چند دقیقه بعد به مردی که روبروی مهرداد نشسته بود خبر دادند پدر شده و مرد که در پوست خود نمی گنجید به حاملین خبر مژدگانی داد و با شعف برای دیدن همسر و فرزندش با آنان همراه گردید. بغض گلوی مهرداد را فشرد ، از جا برخاست و کنار آبخوری رفت و کمی آب خورد. مثل آبی که روی آتش بریزند آرام شد سپس سیگاری روشن کرد و به کشیدنش مشغول شد. ساعت از ده گذشته بود که پرستار با صدای بلند گفت:

-همراه بیمار مهین طاهری؟

مهرداد که در حال چرت زدن بود با عجله برخاست و نزد پرستار رفت. پرستار که خستگی از چهره اس می بارید گفت:

-بیمارتون فارغ شدند ، لطفاً این لیست رو تهیه کنید.

مهرداد بی آنکه کلامی به زبان بیاورد لیست وسایل را از دست پرستار گرفت و برای تهیه آنها از بیمارستان خارج شد. می دانست آن ساعت شب داروخانه ها بسته اند و باید در پی داروخانه ای شبانه روزی باشد که البته پس از جستجوی فراوان بالاخره موق به تهیه وسایل مورد نیاز گردید. ساعت از یازده گذشته بود که به بیمارستان رسید و آنها را به پرستار تحویل داد.

پرستار با حیرت گفت:

-مگه خودتون نمی خواین مریض رو ببینید؟

مهرداد که از رویارویی با مهین خجالت می کشید گفت:

-نخیر ، از قول من بهشون تبریک بگین.

پرستار مبهوت و حیرت زده رفتن مهرداد را نظاره کرد و به همکارش در حال تحویل اجناس گفت:

-به حق چیزهای ندیده!

از سر و صدای در کمد مهین دیده گشود و با چشمانی بی رمق به پرستار کنارش نگریست. پرستار با لبخند گفت:

-حالتون چطوره؟

مهین به مغز خود فشار آورد تا گذشته را به یاد بیاورد ، همه ی بدنش در اثر داروی بیهوشی خسته و ناتوان بود. زمزمه کرد:

-من کجام؟

پرستار با خوشرویی گفت:

-توی بیمارستان ، در بخش زایمان.

اشک از دیدگان مهین سرازیر شد ، از یادآوری گذشته گریزان بود. پرستار با مهربانی گفت:

چرا گریه می کنی؟ مگه خوشحال نیستی مادر شدی؟ بچه ات با خودت مثل سیبی ست که از وسط نصف کرده باشند.

گریه ی مهین شدت گرفت ، پرستار در حال چک کردن سرم او گفت:

خب اینقدر خودتو ناراحت نکن اونم میاد. لابد قبلش با هم حرفتون شده!

مهین با تعجب به پرستار نگریست و پرستار که معنای نگاه او را فهمیده بود گفت:

شوهرتو میگم ، به نظر مرد بدی نمیاد. تمام مدت ساکت و آرام اون پایین منتظر نشسته بود ، این خرت و پرت ها رو هم اون خریده. گفت از قولش بهت تبریک بگم.

مهین دیده بر هم فشرد و از گوشه ی چشمش اشک ریخت. درد بد فهمیده شدن در گرانی ست ، درد اینکه دیگران ندانند از چه رنج می کشی و چه چیزی آزارت می دهد سخت است. دلش می خواست فریاد بزند او پدر بچه ی من نیست ، اون فقط ستم کشی است که از بخت بدش گیر من افتاده و بر خلاف میل باطنی اش تحمل می کند ، اما لب از لبش باز نشد و با چشمانی غرق اشک به سقف خیره شد. پرستار مسکنی طبق دستور پزشک به او تزریق کرد و او هنگام تزریق آمپول تکان نخورد. پرستار پرسید:

درد داری؟

مهین زمزمه کرد:

درد درونم بیشتر از اینهاست ، این درد که قابل تحمله.

پرستار با نگاهی دلسوز بر او نگریست و انگاه بی هیچ کلامی ترکش کرد و نزد همکارش بازگشت. به قدری ناراحت بود که همکارش پرسید:

چی شده؟

پرستار جوان با خشم گفت:

-آدم گاهی یک چیزهایی می بینه که از زن بودن خودش سیر میشه. زنش مثل یک دسته ی گله و براش سری آورده که مثل ماه می مونه ، اونوقت اون از خود راضی چکار کرد؟ حتی برای گفتن یک تبریک هم بالا نیامد. چقدر مردها بی انصافند ، خودش که جای اون نبوده درد بکشه تا بفهمه زن یعنی چی؟

-حالا تو چرا جوش می زنی؟ مرد یعنی همین مردها همه مغرورند ، پس فکر کردی من برای چی تا حالا مجرد موندم؟ والا به خدا می ترسم.

-آخه این مدلش دیگه نوبره ، ما دیده بودیم با هم قهرند ولی اینجور مواقع می یان جلو اما این یکی با بقیه فرق داشت. نمی گه زن من درد طاقت فرسایی رو پشت سر گذاشته و به تسکین من احتیاج داره. طفلک چقدر ناراحت بود مثل ابر بهار اشک می ریخت.

-آشتی می کنند قربونت برم ، آشتی می کنند. از قدیم گفتند زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. مُرده وقتی بیاد و کاکل زریشو ببینه همه چی یادش میره.

-همین باعث تعجب منه! حالا می‌گیم با زنش قهره ، یعنی با بچه اش هم قهره؟

-تو رو خدا به کارت برس ، برو اتاق دویست و ده سرمشون رو چک کن. به خدا تو باید مددکار می شدی نه پرستار.

مهین به زن جوانی که با خودش هم اتاق بود نگریست. شوهرش مثل پروانه دورش می چرخید و مادرش دلسوزانه آرمیوه به خوردش می داد. مرد زمزمه کرد:

-دختر خوشگلیه.

و زن گفت:

-این بار هم دختر شد.

مرد گفت:

-دختر و پسر نداره ، ما دو تا بچه می خواستیم و حالا هر دو رو داریم. اصل اینه که خودت و بچه سالمید.

مهین روی از آنان برگرفت و با حسرت دیده فرو بست. حتی دلش نمی خواست بچه را ببیند و هر بار که پرستار از او می خواست بچه را شیر دهد درد و ناتوانی را بهانه می کرد. به میز کنار تختش نگریست ، نه گلی زینت بخش آن بود و نه حضوری دلگرم کننده ی خودش. شب که به نیمه نزدیک شد بخش را سکوتی آرامبخش فرا گرفت و اتاق در تاریکی فرو

رفت. مهین با وجود مسکن تزریق شده میلی به خواب نداشت ولی هم اتاقی اش دقایقی قبل پس از رفتن ملاقات کنندگان به خواب رفته بود. افکار جوراجور رهایش نمی ساخت و تلاش میکرد ذهنش را از هجوم آن همه فکر برهاند.

می دانست حتی اگر برای مدتی از اندیشیدن به آینده بگریزد به هر حال دیر یا زود مجبور است فکر کند، دیگر بچه به دنیا آمده بود و او باید تصمیم می گرفت. اول از همه می دانست پس از این نمی تواند در خانه ی مهرداد زندگی کند و باید روی پاهای خودش بایستد. تا کی می توانست به مهرداد تکیه کند؟ او هم مرد جوانی بود که به هر حال برای خودش تصمیماتی داشت. اما اگر می رفت با بچه ای بی پدر چه می توانست بکند؟ نه شناسنامه ای به او می دادند و نه برخورد اجتماع با این معضل قابل تحمل بود. مهین روی شانه ی راست غلطید و به مغز خود فشار آورد.

-خدایا چکار کنم؟

مسلماً مهرداد تا روز ترخیص او از بیمارستان به آنجا نمی آمد اما آنوقت چه؟ مهین از اندیشیدن به آینده موی بر اندامش راست شد. خدایا چی به سرمون خواهد آمد؟ بی حمایت اقتصادی و بدون تکیه گاه؟ من که با وجود اون بچه نمی تونم کار کنم از اون گذشته سرنوشت اون بچه بی هویت چه خواهد شد؟ مهین به موی خود چنگ زد و درد جسمی اس را زیاد برد. حتی فکر بازگشت نزد خانواده اش لرزه بر اندامش می انداخت، نه نه آن راه امکان پذیر نبود. ناگهان راه حلی به مغزش رسید، راه حلی که فکر عملی کردنش توان از جسمش ربود و گویی کسی در جریان تصمیمش قرار گرفته باشد به اطراف نگریست و نفس راحتی کشید.

مهرداد مرد خوبیه، توی این مدت کاملاً شناختمش. اون می تونه از فرزند من حمایت کنه، می دونم که با گذاشتنش نزد او اسباب زحمتش رو فراهم می کنم و کار درستی در قبال محبت هایش نکرده ام اما چاره چیه؟ این کار هم به نفع منه و هم به نفع اون بچه، شاید هم مهرش به دل مهرداد افتاد! تصویر خسته ی مهرداد مقابل دیدگان مهین نقش بست با خود گفت می دونم اون در حق من مردونگی کرد، می دونم که خیلی خسته اش کردم اما چاره ای جز این ندارم شاید با این کارم مانع خوشبختی اش شوم اما این اون چیزی نیست که من راضی باشم. من حالا یک مادرم و سعادت بچه ام رو می خوام، هر چند ترک اون برام خیلی سخته اما باید به خاطر خودش بپذیرم. اگر مادری باشم که به فکر سعادت فرزندش باید چنین کنم.

مهین تصمیم گرفت غروب فردا که قادر بود روی پاهایش بایستد از غفلت پرستار استفاده کرده و بیمارستان را ترک کند. با این اندیشه در جایش نیمخیز شد و از فرط درد لب به دندان گرفت. می دانست به سختی قادر خواهد بود قدم از قدم بر دارد اما باید بلند می شد. وقتی افکارش را جمع و جور کرد سپیده سر زده بود.

وقتی صبح زود پرستار بچه را نزد مهین آورد دیگر از دیدنش امتناع نکرد زیرا قبل از رفتن باید وداع می کرد. حق با پرستار بود بچه بی نهایت به خودش شبیه بود به خصوص با آن موهای مجعد مشکی و ابروهای پرپشت مایل به قهوه ای ، انگار بچگی خودش را در آغوش داشت. انگشتش را به دهان بچه نزدیک ساخت و او با ولع به مکیدنش پرداخت ، مهرش به دل مهین نشست. پرستار گفت:

-اگر چه باباش انقدر معرفت نداشت که پسرشو ببینه اما در عوض مادر مهربونی داره.

مهین به حرف پرستار لبخند زد ، دیگر لزومی نداشت با اندیشیدن به عمق حرفها خودش را بیازارد. آن روز مهین تا غروب با پسرش بود و غروب در حالی که هم اتاقی اش به خواب فرو رفته بود لباس پوشید و برای آخرین بار پسرش را بوسید از غفلت پرستار استفاده کرده و از بخش خارج شد و مقابل آسانسور ایستاد. همه ی وجودش در التهاب و تکاپو بود و بغض جدایی از فرزند گلویش را می فشرد. وقتی سوار آسانسور شد دکمه ی طبقه اول را فشرد و با درماندگی به عقب تیکه داد. طولی نکشید که آسانسور متوقف گردید و در باز شد. مهین که به علت درد و ضعف به سختی قدم بر می داشت از آسانسور بیرون آمده و تلاش کرد قیافه ی بیمار گونه را از خود دور کند چرا که در آن صورت شک نگهبان برانگیخته می شد. رنگ به رو نداشت و گامهایش لرزان بود و همانطور که پیش بینی می کرد نگهبان پایچش شد.

-خانوم کجا؟

مهین با آهنگ لرزانی گفت:

-می خوام برم ، اومده بودم...دیدن خواهرم.

نگاه نگهبان راسخ و مشکوک بود ، مهین برای رفع سوءظن گفت:

-اون تازه فارغ شده.

نگهبان همچنان در اندیشه بود که تلفن اتاق نگهبانی به صدا در آمد نگهبان برای پاسخگویی تلفن به اتاقش بازگشت و مهین از فرصت بهره برد از بیمارستان خارج شد و با حداکثر توانش از آنجا دور شد. نگهبان پیر پس از جوابگویی تلفن بیرون آمد و چون اثری از مهین ندید با خود گفت عجیبه ، چقدر قیافه ی اون خانومه به نظرم آشنا بود ، اصلاً انگار می شناختمش. نگهبان پیر به یاد نمی آورد نخستین بار عکس مهین را در روزنامه دیده ، وقتی که برادر مهین آگهی مفقود شدنش را به روزنامه داده بود.

مهین بی درنگ سر خیابان اصلی جلوی یک تاکسی دست گرفت و سوارش شد و پس از پرداخت کرایه سر کوچه ای که خانه ی مهرداد در آن واقع بود پیاده شد. خودش هم نمی دانست چرا آنجا پیاده شد ، سر کوچه به گونه ای که در دیدرس نباشد به تماشای خانه ی مهرداد پرداخت. کوچه ساکت و خلوت بود باور نمی کرد ماهها در آن محل زیسته باشد چرا که در طول آن مدت زندگی نکرده بود بلکه بالاچار زندانی شده بود که با دستهای خودش حصارهای آن را آفریده بود. همانطور که به تماشای کوچه سرگرم بود مهرداد را دید که از خانه خارج شده و سوار ماشینش گردید. مهین برای این که با او روبرو نشود با عجله وارد سوپر مارکت سر کوچه شد و پست به خیابان نمود. فروشنده که او را سراسیمه دید پرسید:

-طوری شده خانوم؟

مهین نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیر.

فروشنده دوباره پرسید:

-چیزی می خواستین؟

مهین از پشت شیشه به خیابان نگریست و دور شدن مهرداد را از نظر گذراند. فروشنده هم مسیر نگاه او را دنبال کرد و چون چیزی دستگیرش نشد تک سرفه ای کرده و مهین را متوجه خود نمود. مهین که تازه متوجه موقعیت خود شده بود برای جلوگیری از شک و تردید فروشنده گفت:

-یک دفتر و یک خودکار بدین.

فروشنده دفتر و خودکاری مقابلش نهاد و گفت:

-دفتر خط داره ، عیبی که نداره؟

مهین در حال دادن پول گفت:

-نه ، همین خوبه.

فروشنده با حیرت خارج شدن او را از نظر گذراند و دوباره روی صندلی خود قرار گرفت. مهین با دفتر و خودکاری که در دست داشت به پارکی در همان نزدیکی رفت و روی یکی از نیمکتهای خالی نشست و به بازی و جست و خیر بچه ها

خیره شد. همه ی اسباب و لباسش خانه ی مهرداد بود و او می باید برای رفتن قید انها را می زد و از این بابت ناخشنود بود. در خودکار را برداشت ف دفتر را گشود و اینطور نوشت:

آقا مهرداد

هرگز الطاف شما را فراموش نخواهم کرد و در گذشته نیز از آن غافل نبوده ام. می دانم که با این کار بیش از گذشته اسباب زحمت شما می شوم اما تمنا می کنم در حق پسر من پدری کنید. خود بهتر از هر کسی به وضعیت من واقفید و می دانید که سامان دادن او توسط من غیرممکن است پس باور کنید مجبور به انجام این کار بودم ، امیدوارم درک کنید. در کنار این لطف تقاضای کوچکی دارم که امیدوارم به آن جامه عمل بپوشانید و آن این است که اگر شد نام بچه را متین بگذارید تا در آینده نماینده ی اسمی باشد که من همیشه آرزو داشتم یک مرد آنگونه باشد.

زنی که تا آخر عمر مرهون محبت های شماست

مهین

مهین کاغذ یادداشت را از دفتر جدا نمود و آن را تا کرد و لای دفتر گذاشت. هوا کاملاً تاریک شده بود پس از جا برخاست و به طرف کوچه ای که خانه مهرداد در آن واقع بود رفت. وقتی سر کوچه رسید دوباره به اطراف نظر انداخت و چون ماشین مهرداد را مقابل خانه ندید با خاطری آسوده قدم به کوچه نهاد و جلوی خانه ی مهرداد توقف کرد و در تاریکی کوچه کاغذ یادداشت را از میان دفتر برداشت و از شکاف در به درون خانه انداخت.

وقتی کارش به اتمام رسید نفس راحتی کشید و با خاطری آسوده مسیر آمده را بازگشت. انگار شانه هایش از تحمل باری سنگین فارغ گشته بود ، ضعف و گرسنگی بر وجودش حاکم شده بود و جای بخیه های عمل جراحی اش درد می کرد. بیش از هر زنی در آن وضعیت راه رفته و از خطرات ناشی از آن بی خبر بود. بوی نان تازه سر جا میخکوبش کرد ، سکه ای از ته جیبش بیرون آورد و از نانوا طلب نان کرد و از فرط گرسنگی همانجا به خوردنش مشغول شد. آن نان بهتر از هر غذایی که در عمرش خورده بود به نظرش خوشمزه آمد. (چقدر نون ارزون بوده که با یه سکه تونسته بوده نون بخره !!)

پس از خوردن نان فکرش را به کار گرفت که به کجا برود و چه کند. کجا می توانست برود و چه می توانست بکند وقتی که حتی پول کرایه ی اتومبیل را هم نداشت؟ ساعت از هشت گذشته بود و باد سرد بهاری بدن رنجور و بیمارش را می آزرده بی هدف در پیاده رو به راه افتاد و مغازه ها را زیر نظر گرفت همانطور که مردم خوشبخت را از نظر می گذراند. اندیشید ای کاش آدمها عمر دوباره داشتند تا وقتی در نیمه اول عمرشان خطا میکردند در نیمه ی دوم فرصتی

برای جبران اشتباه داشته باشند. من که همه ی عمرم تباه شد و رفت حالا باید پس از عمری زندگی در کانون گرم خانواده به خاطر ندانم کاری و حماقت خودم آواره ی شهر شوم.

همانطور که دست در جیبش کرده بود و قدم بر می داشت دستش شیئی سفت و محکم را لمس کرد ، هر چه بود در جیب ماتتوایش نبود. با حدسی که می رفت به واقعیت پیوندد شادی گمشده ای به قلبش دوید. داخل کوچه خلوتی پیچید و ماتتوایش را بالا زده و دست در جیب شلوارش نمود و با پیدا کردن کلید اشک به دیده آورد. آن کلید را مهرداد به او داده بود تا شبها قبل از خوابیدن در خانه را قفل کند و او آن را از مدتها قبل گم کرده و تلاشی برای یافتنش نکرده بود چرا که اصلاً نیازی به کلید نبود ، مهرداد اخر شب به خانه می آمد و قبل از رفتن در کوچه را قفل می کرد. مهین حس کرد هیچگاه در زندگی اش تا آن حد شادمان نشده ، می توانست به خانه برود و اگر مهرداد نبود جامه دان و شناسنامه و قدری پول بردارد ، چرا که بدون پول و شناسنامه هیچ کاری از او ساخته نبود.

با قدمهایی محکمتر از قبل راه آمده را بازگشت و بی اختیار تا مسیری نچندان بلند اشک ریخت. وقتی به نزدیکی کوچه رسید از صمیم قلب آرزو کرد مهرداد هنوز به خانه بازنگشته باشد که البته دعایش به درگاه خدا مقبول افتاد. فوراً کلید به در انداخت و وارد حیاط شد و پس از بستن در نگاهش به یادداشت خودش افتاد خم شد و آن را برداشت و با عجله وارد خانه شد. خوشبختانه مهرداد هیچ وقت در ورودی را قفل نمی کرد و این کار مهین را راحت تر می کرد ، او با عجله جامه دانش را از لباسهای خودش پر کرد و شناسنامه اش را در کیف دستی اش قرار داد و از ساختمان خارج شد وقتی در را بست نامه را میان در بسته گذاشت به گونه ای که مهرداد قبل از وارد شدن به خانه آن را ببیند. قبل از ترک خانه با آهنگی بغض آلود زمزمه کرد:

-باز هم متشکرم ، به خاطر همه چیز.

در کوچه را باز کرد ، کوچه در تاریکی وهم آوری فرو رفته بود و صدای هیچ جنبه ای به گوش نمی رسید. مهین علی رغم ضعف و بیماری جامه دان را از روی زمین بلند کرد و برای همیشه از خانه خارج گشت.

مهرداد عصبی و کلافه ورقه ی یادداشت مهین را مچاله کرده و با خشم خانه را ترک کرد. وقتی پشت فرمان ماشینش قرار گرفت چند بار استارت زد و چون اتومبیلش روشن نشد مشتی حواله فرمان نمود و فریاد زد:

-لعنتی!

تلاش کرد به خودش مسلط شود و وقتی تا حدودی بر خشمش فائق آمد دوباره استارت زد اما انگار بی فایده بود. ناامید از ماشینش پیاده شد و درش را قفل کرده و با گامهایی بلند خودش را به سر کوچه رساند و جلوی اولین سواری که دید

دست تکان داد و سوارش شد و نام و نشانی بیمارستانی که مهین را در آن بستری کرده بود به راننده داد تقاضا کرد با حداکثر سرعت حرکت کند.

نمی توانست مضمون یادداشت مهین را باور کند ، او نمی توانست چنین کاری کرده باشد یعنی باورش توسط مهرداد ناممکن بود. با ذهنی خسته اندیشید چطور ممکنه با من چنین کاری کنه؟ مگه من به او کم محبت کردم؟ مگه کم برایش زحمت کشیدم؟ آه! گفته بودم که روزی چوب سادگی ام را خواهم خورد.

اندیشه ی دیگری مخالفت اندیشه قبلی در ذهنش جان گرفت ، نه نه! اون نمی تونه چنین مادری باشه. با شناختی که من از او دارم نمی تونه بچه اش را رها کند و برود. حتماً اشتباهی شده یا یکی با من شوخی کرده! جامه دانش؟ آخ فراموش کردم بروم داخل خانه و ببینم جامه دانش را برده یا نه ، اگر نبرده باشه بی گمان هنوز در بیمارستانه و دست خالی که نمی شه رفت. صدای راننده او را از دنیای فکر و خیال بیرون کشید:

-بفرمایید آقا اینم بیمارستان.

مهرداد از اتومبیل پیاده شد و کرایه ی راننده را پرداخت آنگاه با عجله وارد بیمارستان شد. وقتی خواست از آسانسور استفاده کند نگهبان پرسید:

-کجا آقا؟ مگه نمی دونی وقت ملاقات تموم شده؟

مهرداد بی توجه به نگهبان کلید آسانسور را برای چندمین بار فشرد و نگهبان دوباره گفت:

-کجا میری؟ مگه نمی شنوی؟

مهرداد که اصلاً فرصت و حوصله ی جر و بحث نداشت با لحنی کشیده و محکم گفت:

-آره عمو من گرم ، کورم! حالا چی میگی؟

نگهبان که مرد میانسالی بود گفت:

-خدا نکنه بابا! نمی تونی بری بالا ، الان قدغنه.

در آسانسور باز شد و مهرداد بی توجه وارد آسانسور شد ، نگهبان که ابداً انتظار چنین برخوردی را نداشت جلو رفت تا مانعش شود اما مهرداد او را به عقب هل داد و دکمه ی طبقه چهارم را فشرد. نگهبان معترض فریاد زد:

-گیر چه آدمهای دیوونه ای افتادیم ها؟ آقا جون لابد نیست کردی ما رو از نون خوردن بندازی؟

در همان حال به شماره های آسانسور چشم دوخت و وقتی آسانسور روی نمره ی چهار ثابت ماند با عجله داخلی بخش طبقه چهارم را گرفت و با خشم گفت:

-خانوم یک آقای همین حالا با وجود مخالفت من امد بالا.

سپس گوشی را روی تلفن گذاشته و غرولند کنان سر جایش نشست.

مهرداد از آسانسور بیرون امد و مستقیم به سمت جایگاه پرستارها قدم برداشت. پرستاری که در جریان ورود او قرار گرفته بود فریاد زنان گفت:

-کی به شما اجازه داده خارج از ساعت ملاقات بیاین بالا؟

مهرداد که خشم و عصبانیتش به حد اعلا رسیده بود گفت:

-خودم! مسئول بخش کیه؟

پرستار خشمگین گفت:

-برین پایین آقا و گرنه نگهبانا رو خبر میکنم. شما خارج از ساعت ملاقات اومدین بالا و الان مریضها در حال استراحت هستن. بیمارهای این بخش همه خانومند و حالا در وضعیت راحتی به سر نمی برند.

مهرداد عصبانی و با صدای نسبتاً بلندی فریاد زد:

-مسئول بخش کیه؟

صدایی از پشت سرش قبل از آنکه پرستار قالب تهی کند محکم گفت:

-منم! چکار دارین؟

مهرداد به عقب برگشت و با دیدن پرستاری میانسال و غضبناک قدری بر خودش مسلط شد ، مسلماً او سوپروایزر بخش بود. او محکم تر از قبل و با لحنی که احترامی برای طرف مقابلش قایل نبود گفت:

-حُب فکر نمی کنم اومده باشی منو بر و بر نگاه کنی. به عواقب کارت فکر کردی؟ می خوام مریضت رو هر کی هست بذارم روی کولت تا ببری هر جا که دوس داری؟

مهرداد پوزخندی زده و همچنان سکوت کرد. پرستارها عوض شده بودند و مسلماً مهرداد را نمی شناختند. پرستار که از پوزخند مهرداد خشمگین شده بود گفت:

-یا حرفتو بزن مرد جوون ، هر چند که برام اصلاً مهم نیست چی می خوام بگی یا همین حالا قبل از هر جنجالی اینجارو ترک کن. بهت اجازه نمی دم به من توهین کنی!

مهرداد بی مقدمه پرسید:

-بیمار مهین طاهری چگونه؟

همه ی وجود مهرداد به صورت پرستار ارشد چشم شده بود و آرزو میکرد آنچه را که حدس می زد نشنود. پرستار ارشد فاصله اش را با مهرداد کم کرده و با تنگ کردن چشمانش پرسید:

-شما چه نسبتی با ایشان دارید؟

مهرداد که با همه ی وجود منتظر بود بشنود مهین آنجاست پرسید:

-حالش چگونه؟

پرستار ارشد گفت:

-همه ی بیمارستان از غیبت این زن بهم ریخته و احتمالاً همین حالا یکی دو نفر به آدرس پرونده رفتند دنبال اقوامش ، اونوقت تو اینجا ایستادی و میگی حالش چگونه؟

مهرداد که از شنیدن ماجرا خورش به جوش آمده بود فریاد زد:

-گم شده؟ مگه سوزن بوده که گم بشه؟ پس شما چکاره بودین؟ بخشی که انقدر بی در و پیکر باشه که یک زن تازه عمل شده بتونه ازش خارج بشه چه فایده ای داره؟

پرستار که حیثیت خود را در معرض توهین می دید محکم گفت:

-به من ارتباطی نداره ، شیفت من از دو ساعت قبل شروع شده یعنی یک ساعت بعد از این که بیمار مفقود شده بود.

مهرداد پرسید:

-پس به کی مربوطه؟ مشکلات این بیمارستان به کی مربوطه؟ کی باید جواب بده؟ یک مریض بیمارستانو ترک می کنه و هیچکس نمی فهمه ، واقعاً که!

پرستار گفت:

-شما چه نسبتی با بیمار دارین؟ شوهرشین؟

مهرداد گفت:

-نخیر.

پرستار گفت:

-پس چی؟ کی هستین؟

مهرداد عصبی گفت:

-از آشناهاشونم.

پرستار گفت:

-پس اون آدرس مال کجاست؟

مهرداد بی حوصله گفت:

-اون آدرسی که قشون کشی فرمودین آدرس خونه ی منه.این خانوم از دار دنیا هیچکس رو نداره ، آن شب من به بیمارستان رسوندمش و آدرس خونه ی خودمو ضمیمه ی پرونده کردم.

پرستار که تازه در جریان ماجرا قرار گرفته و بیشتر نگران هزینه ی بیمارستان بود گفت:

-پس شما تشریف ببرید دفتر رئیس بیمارستان ، اینطور که پیداست هزینه ی عمل هم کاملاً پرداخت نشده!

مهرداد با پوزخند گفت:

-یک آدم گم شده و شما نگران هزینه ی بیمارستانید؟

پرستار برای عوض کردن محور گفتگو گفت:

-خانوم ایزدی لطفاً برین بچه رو هم بپوشانید و به اقا تحویل بدین.

مهرداد معترض گفت:

-بچه؟ چرا من؟

پرستار محکم گفت:

-نکنه خیال دارید بچه رو همین جا بگذارین؟ مگه اینجا مهد کودک؟

مهرداد متقابلاً گفت:

-مگه من قیم بچه ام؟

-هر کی هستین ، به هر حال خانوم رو می شناختین.

مهرداد عصبانی گفت:

-شما نمی تونید بچه رو بدین به من ، من قانوناً هیچ نسبتی با اون بچه ندارم. مگه متوجه نیستید؟

پرستار اخم درهم کشیده و گفت:

-این مشکل شماست.

مهرداد به حالت تهاجم گفت:

-یعنی چه؟ وقتی من با این بچه نسبتی ندارم اونو کجا ببرم؟

پرستار که از جر و بحث بی حاصل با مهرداد خسته شده بود گفت:

-من نمی دونم آقا ، سر ما هم بدبختی زیاد ریخته. خودتون می دونید ، شما اگه خانوم رو نمی شناختید مسئولیتش رو

قبول نمی کردید پرونده امضا کردید ، نیمی از پول رو به صندوق پرداختید باز هم میگین با ایشون نسبتی ندارین؟ آخه

کدوم آدم عاقلی همچین کاری می کنه؟

مهرداد با لبخندی تلخ گفت:

-بله راست می‌گین جداً که من دیوونه ام ، یاد نگرفتم توی این دوره و زمونه نباید به کسی خوبی کرد. یاد نگرفتم سنگدل باشم و در حق همنوعم انسانیت نکنم. می‌دونید چیه خانوم؟ من اصلاً خانوم رو نمی‌شناسم ، خیلی هنر کنم می‌رم الباقی هزینه بیمارستانو پرداخت می‌کنم و رخص می‌شم ، شما خودتون می‌دونید با اون بچه.

مهرداد پس از گفتن این جمله به طرف آسانسور رفت و پرستار ارشد دنبال دوید و گفت:

-کجا میرین؟ شما نمی‌تونید همچین کاری بکنید. خانوم ایزدی ، خانوم ایزدی به نگهبانی زنگ بزنید بگین جلوی اونو بگیرند.

مهرداد بی‌اعتنا داخل آسانسور رفت و کلید طبقه ی همکف را فشرد و وقتی در آسانسور بسته شد اندیشید عجب غلطی کردم؟ دردسر خودم کم بود اینم شد قوز بالا قوز! ای خاک بر سرم با این حماقت‌های پی در پی ام ، حالا بیا و درستش کن ، مجرم هم شدید. باید بزخم زیر همه چیز ، اگه فقط اشاره کنم مهین رو می‌شناسم پدرمو در میارن بخصوص که اون از خونه پدرش فرار کرده و داداشش چند نوبت آگهی داده. تازه اگه بتونم حقیقتو ثابت کنم ممکنه بگن خودم سرشو زیر آب کردم. آخه این چه کاری بود کردی دختر؟ مگه من کم به تو خدمت کردم؟ این دستم بشکنه که نمک نداره ، خودش کم بود طفیلی اش هم انداخت گردنم. آخه یکی نیست به من بگه مرد حسابی تو مگه همه کاره ی دختره بودی که نزدیک یک سال خونه ات نگهش داشتی و خرجشو دادی؟ می‌گن رو بدی باید آستر هم بدی ، حالا شده حکایت من بدبخت!

در آسانسور که باز شد دو نگهبان قلچماق مقابلش ایستاده بودند ، مهرداد خواست مقاومت کند که هر دو مانعش شدند و از دو طرف نگهش داشتند.

عده زیادی که در سالن انتظار حضور داشتند جملگی سرک کشیدند و با هم به پیچ پرداختند:

-چی شده؟ نمی‌دونم والا؟ شاید پول بیمارستانو نداده ، شاید با زنش دعواش شده؟ شاید هم با پرستار حرفش شده؟ آقا چی شده؟ آقا چی شده؟

مهرداد فریاد زد:

-ولم کنید مگه دزد گرفتید؟ بگین کجا باید پیام خودم میام.

نگهبانها که انگار زبان نداشتند بی‌هیچ حرفی او را به اتاقی در انتهای همان سالن منتقل کردند و خودش هم به انتظار ایستادند. مهرداد گفت:

-بابا به پیر به پیغمبر من فقط از روی انسانیت اون زن بدبخت رو آوردم اینجا ، چه می دونستم بچه اش رو می ذاره و میره.

یکی از نگهبانها او را به سکوت دعوت کرد و گفت:

-فعلاً ساکت باش تا رئیس بیمارستان بیاد.

مهرداد سیگاری روشن کرد و به آنها نیز تعارف نمود و چون آنها دستش را رد کردند جعبه را در جیبش گذاشت و به فکر فرو رفت. باید حرفهایش را آماده می کرد و گرنه دچار دردسر می شد. اگر فقط اشاره میکرد مهین را می شناسد اولاً باید به خانواده اش جواب پس می داد که چرا تا به حال با وجود اطلاع از او به آنها خبر نداده ، دوماً سر و کارش با قانون می افتاد و اول به خودش ظنن می شدند که در آن صورت یا تهمت قتل به پیشانی اش می زدند و یا گم و گور کردن گمشده را به گردنش می انداختند ، سوماً بچه را در آغوشش می گذاشتند. حالا بماند که مخارج بیمارستان را هم تا قیران آخر می گرفتند و الی آخر.

مهرداد از تصور آنچه در انتظارش بود بر خود لرزید ، به دو نفری که مسئول مراقبت از خودش بودند نظر انداخت هیچ شانس نداشت ، اگر فقط باد دستشان به طرفش می آمد از حال رفته بود. از آن گذشته فرضاً هم از بیمارستان خارج می شد ، کجا می توانست برود؟ آنها آدرسش را در اختیار داشتند و گواهی نامه اش را به عنوان ضمانت پرداخت باقی مخارج بیمارستان بایگانی کرده بودند. بی خیال به عقب تکیه داد و خودش را به سرنوشت سپرد. اندیشید دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ما هم که رسوای جهانیم! تازه به قول خاله طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ توکل به خدا ، بی گناه پای دار میره اما بالای دار نمیره.

در اتاق با شتاب باز شد و هیکل مثل خمیر رئیس بیمارستان در آستانه در هویدا گردید. مهرداد از جا برخاست و به تبعیت از نگهبانان سلام داد. روئیس به سردی پاسخ هر سه آنها را داد و پشت میزش قرار گرفت ، آنگاه به دو نگهبان گفت:

-شما بیرون باشید.

مهرداد که همراهی آنها را به مثابه توهین به خودش می دید گفت:

-والا به خدا من هم همینو گفتم. مگه خدا نکرده ما دزدی کردیم؟ ده تا ضمانت هم از ما دارید که از هزار تا نگهبان محکم تره.

رئیس به سردی در حال ورق زدن پرونده ای که ظاهراً متعلق به مهین بود گفت:

-پس برای چی مقاومت کردید؟

-برای اینکه داشتند بچه رو می دادند بغلمون ، دور از جون شما ما یک غلطی کردیم و اون بی کس و کارو آوردیم بیمارستان حالا هم به تلافی اشتباهمون تا قران آخر پول بیمارستانو می دیم.از این بیشتر؟

رئیس بیمارستان در حال اشاره به پرونده ی مهین گفت:

-همه اینا رو شما امضا کردین ، درسته؟

مهرداد پشیمان از عمل انجام شده با بی میلی گفت:

-بله.

-با این وصف به طوری که من می بینم خودتون رو ضامن خانوم معرفی کردین.

مهرداد کلافه گفت:

-اون موقع پای جان یک آدم وسط بود و من هر چی جلوم گذاشتند امضا کردم.خود شما هم اگه جای من بودین همین کارو می کردین.

رئیس با نگاهی خونسرد و بی توجه به اوضاع روحی مهرداد بر او نگریست و گفت:

-من هیچوقت چیزی رو امضا نمی کنم که هنوز نخوندم.

مهرداد با خشم از جا برخاست و فریاد زد:

-مسخره است.

رئیس بیمارستان هم به اندازه ی او صدایش را بالا برد و فریاد زد:

-توی این پرونده پای هر برگه امضاء شما حک شده ، نیمی از پول بیمارستان رو هم شما پرداختید و امشب هم اومدین احوالپرسی مریض.می خواین باور کنم شما هیچ نسبتی با بیمار ندارین؟شما یا خودوتو دست کم می گیرین یا منو بچه فرض کردین آقا.

مهرداد خودش را روی مبل مقابل میز رئیس انداخت و سیگار دیگری روشن کرد و به فکر فرو رفت. رئیس که حس میکرد تأثیر کلامش سبب آرامش مهرداد شده با صدای آرامی ادامه داد:

-گاهی اوقات بین زن و شوهری ممکنه مشکلی حادث بشه و هر دو برای یک لحظه تصمیم بگیرن قید همه چیزو بزنند. مادرش به طور حتم کار درستی نکرده اما شما...

مهرداد فریاد زد:

-احمقانه ست ، شما که فکر نمی کنید من پدرشم؟ یا اون زن همسر منه؟

رئیس به عقب تکیه داد و با درماندگی به مهرداد خیره شد ، مهرداد در ادامه گفت:

-من هیچ نسبتی با خانوم ندارم و فقط برای وضع حمل به اینجا رسوندمش. همین و بس.

رئیس که اوضاع را آنگونه دید آخرین تیرش را از کمان رها ساخت و در حال بلند شدن گفت:

-من فکر می کنم با این اوضاع و شرایط باید به پلیس خبر بدیم و از اونا کمک بخواهیم.

قلب مهرداد فرو ریخت ، حضور پلیس به هیچ عنوان به نفع او نبود ، تا همین حالا هم دچار دردسر شده بود و از طرفی می دانست اگر فوراً پیشنهاد رئیس بیمارستان را بپذیرد اسباب شک او را فراهم نموده پس همچنان سکوت کرد. رئیس پیش را روشن کرده و در ادامه گفت:

-چاره ای جز این نداریم ، چون اولاً نیمی از مخارج بیمارستان پرداخت نشده و دوماً یک بچه مونده روی دستمون که بالاخره هم معلوم نیست مسئولیتش با کیه.

مهرداد آب دهانش را به زحمت فرو داده و با صدای ضعیفی گفت:

-شاید مادرش برگرده!

رئیس به عقب تیکه داده و گفت:

-متأسفم ، ما اینجا امکانات نگهداری از یک نوزاد رو نداریم که هر وقت مادرش دلش خواست برگرده. اگه ماجرا رو با پلیس در میان بگذاریم بچه رو به پرورشگاه منتقل می کنند تا تکلیفش معلوم بشه ، باقی هم به قانون مربوطه.

مهرداد با تعجب پرسید:

پرورشگاه؟ چطور می تونین انقدر سنگدل باشین؟ اون بچه فقط دو روزه که پا به دنیا گذاشته.

-آقای عزیز ما که انجمن حمایت از کودکان بی سرپرست نیستیم. هر کسی یک وظیفه ای داره.

مهرداد سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرده و گفت:

-اگه ما با هم به توافق برسیم چی؟ بچه رو به من میدین؟

رئیس بیمارستان حیرت زده گفت:

-مگه شما نمی گی خانوم رو نمی شناسین؟ پس چطور می شه بچه رو به شما داد؟ آقای عزیز شما یا دارین دروغ می گین که نسبتی با بیمار ندارین و یا...

مهرداد در ادامه گفت:

-و یا دیوانه ام نه؟ وجدانم نمی پذیره بچه رو راهی پرورشگاه کنید ، اونجا معلوم نیست چه بلایی به سرش بیاد. شاید فکر کنید من عقلم رو از دست دادم ، نمی دونم شاید هم همینطور باشه اما من نمی تونم بگذارم این اتفاق بیافته.

رئیس لبخندی زده و گفت:

-خیلی عذر می خوام آقا ، حالا دیگه اوضاع فرق می کنه. من با یک بیگانه طرفم که می خواد فرزند یکی از بیمارانم رو بیره که از قضا بیمارستان رو ترک کرده. قانوناً کار من درست نیست ، حالا دیگه اگه قانون تصمیم بگیره بچه رو به شما بده این کار صورت می گیره در غیر این صورت همانطور خواهد شد که شرح دادم. شما چطور از من انتظار دارین چیزی رو باور کنم که با عقل جور در نمی یاد؟ چطور ممکنه شما فقط از روی رقت قلب بخواهید چنین کاری بکنید؟

مهرداد برای چند لحظه به صورت گوشت آلود رئیس بیمارستان خیره شد و سپس با لحنی معامله گر گفت:

-من می دونم که تو اگه بخوای می تونی بچه رو به من بدی و تو هم می دونی اگه من بخوام می تونم باقی هزینه بیمارستان رو پرداخت کنم.

رئیس بیمارستان کمی روی صندلی اش جابجا شد و تلاش کرد مقصود مهرداد را بفهمد. مهرداد در ادامه گفت:

-اما بهتره اینم بدونی تخته گوشت که اگه پای پلیس بیاد وسط نه تو به پولت می رسی و نه من به بچه. باید دید عقل چی می گه؟ اگه بنا باشه من با پلیس برم حتی یک پول سیاه هم به تو نمی دم.

رئیس بیمارستان به عقب تیکه داد و گفت:

-فقط برام جالبه که چطور یکدفعه اینقدر تغییر عقیده دادین؟

مهرداد از جا برخاسته و گفت:

-برا اینکه می خوام مادرشو پیدا کنم.

-شما مرد ماجراجویی هستید.

برای لحظاتی میان هر دوی آنها سکوت حاکم شد تا اینکه رئیس بیمارستان گوشی تلفن را به دست گرفته و داخلی یکی از بخشها را گرفت و وقتی ارتباط برقرار گردید در حالی که به مهرداد خیره شده بود گفت:

-سلام خانوم مهتدی ، فراهانی هستم ، لطفاً اون بچه رو آماده کنید و بیارین پایین.بله...بله...یک سوءتفاهم بود که خوشبختانه حل شد.

مهرداد نفس راحتی کشید و در دل خدا را شکر کرد.رئیس بیمارستان گفت:

-شما باید امضاء بدین که مسئولیت بچه را به عهده گرفتین و با خودتون بردین.

مهرداد سری به علامت تصدیق تکان داد و پایین برگه ای را که رئیس بیمارستان مقابلش نهاد امضاء کرد و با لبخند گفت:

-متشکرم آقای فراهانی!

فراهانی در حال بازی با انگشتانش گفت:

-من باز هم می گم...

مهرداد بلافاصله گفت:

-لطفاً دیگه نگین!من تصمیمم رو گرفتم برای شما چه فرقی می کنه بچه رو به پلیس بدین یا به من؟من دنبال مادر بچه می گردم و پیداش می کنم اما اونا بچه رو به پرورشگاه می سپارن.نمی دونم چرا در قبال این بچه احساس مسئولیت می کنم؟

- امیدوارم بدونین دارین چکار می کنین. فقط می مونه هزینه ی بیمارستان...

- به صندوق پرداخت می کنم.

فراهانی به ملایمت گفت:

- دیگه حرفی نمی مونه ، موفق باشین. هر چند که هنوز هم مطمئنم شما به نوعی با خانوم طاهری آشنائید.

مهرداد خواست انکار کند که فراهانی گفت:

- آگه حتی یک درصد غیر از این فکر می کردم مطمئن باشید چنین کاری نمی کردم.

مهرداد در سکوت در اتاق را باز کرد و برای انجام امور اداری از آنجا خارج گردید. پرستاری که بچه را پایین آورده بود با ملایمت او را در آغوش مهرداد گذاشت و کنار رئیس بیمارستان ایستاد و رفتن مهرداد را نظاره کرد و در همان حال از رئیس بیمارستان پرسید:

- شما مطمئن بودین که او با بیمار غریبه نیست؟

رئیس در حالی که توجهش را روی مهرداد متمرکز کرده بود گفت:

- بله ، حتی بدون ذره ای شک! اون می دونست آگه با پلیس درگیر بشه تا چند وقت دچار دردسر خواهد بود و اول تا آخر باید همین کارو بکنه ، پس بی دردسر پذیرفت مخارج بیمارستان رو پرداخت کنه و بچه رو ببره!

فصل بیست و یکم

مهرداد با صدایی گرفته از مسافری که کنار راننده نشسته بود تقاضا کرد شیشه ی پنجره را بالا دهد و مسافر که جوانی هیکل دار و قد بلند بود با بی میلی شیشه را بالا داد و نیم نگاهی به عقب جایی که مهرداد پسر دو روزه ی مهین را در آغوش می فشرد افکند و پشت چشمی نازک کرد. راننده که خستگی از چهره اش می بارید با آهنگی رسا در حالی که از آینه به مهرداد می نگریست گفت:

- چشمه آقا؟ چرا گریه می کنه؟

مهرداد با دلی پر از اندوه گفت:

-می دونم والا ، تا همین دو سه دقیقه پیش ساکت بود.

مسافری که کنارش نشسته بود گفت:

-شاید جاش خیسه آقا.

زن میانسالی که کنار مسافر مزبور نشسته بود با مهربانی گفت:

-می شه چند دقیقه بدینش به من؟ آقاییون از بچه داری آگاهی ندارن.

مهرداد نوزاد را به دست زن سپرد و به انها خیره شد. زن میانسال سر کودک را روی شانه ی خود نهاد و با دو انگشت آرام به ماساژ کمرش پرداخت و در همان حال به زمزمه ی نامفهومی در گوشش مشغول گردید. دیری نگذشت که نوزاد آرام گرفت و رضایت بر چهره ی مهرداد نقش بست. راننده پرسید:

-چش بود آبجی؟

زن با لبخند در حالی که نگاهش متوجه مهرداد بود گفت:

-دلش درد میکنه ، اگه باد گلو کنه آروم میشه.

راننده سری تکان داد و گفت:

-بابا ای ولله! میگن هر کسی را بهر کاری ساختند ، اگه مردها بچه داری بلد بودن که دیگه مرد نبودند.

زن در حالی که کمر نوزاد را می مالید گفت:

-به هر حال گاهی واجبه که بدونند برای خودشون خوبه!

راننده به مهرداد در آینه نگریست و پرسید:

-آخه بابای جوون نونت کم بود ، آبت کم بود ، دیگه بچه خواستنت چی بود؟

مسافری که کنار مهرداد نشسته بود گفت:

-مگه بی بچه می شه آقا؟

راننده سری تکان داده و گفت:

چرا نمی شه داداش؟ من یکی از هر مدلش سه تا دارم ، از صبح که پا می شم نون می دوه و آب می دوه من هم دنبالشون. بالاخره باید شکمشون رو سیر کنم ، حالا بماند که مادر بدبختشون از دستشون چی می کشه. روزی صد هزار بار به خودم لعنت می گم و نمو یاد می کنم که برام زن گرفت و اینجوری به دست و پاهام زنجیر زد.

مسافری که کنارش نشسته بود گفت:

خب کمتر از خدا بچه می خواستی! یکدونه کجا ، شش تا کجا؟

راننده که برایش مشکل بود از یک پسر جوان درس زندگی بگیرد با پوزخند گفت:

اینجوری که گری می خونی معلومه که زن نداری.

جوان محکم گفت:

اگر هم روزی ازدواج کنم یک بچه کافیه!

راننده ویراژی داد و گفت:

باشه ، جوجه رو آخر پاییز می شمردند. انگار ما هم دلمون درد می کرد بابای شش تا بچه باشیم.

مسافری که کنار مهرداد نشسته بود و پیدا بود که از اقشار تحصیل کرده است با لحنی که اسباب آزرده گی کسی نمی شد گفت:

این همه از ناآگاهی آقا ، این تصور غلط که خیلی ها فکر می کنند باید نسلشون بلند باشه باعث بروز این مشکل می شه.

راننده با تمسخر گفت:

ای آقا ، حالا نه اینکه ما خودمون پروفیسوری ، دانشمندی کسی هستی ، واسمون باید هم مهم باشه نسلمون حفظ بشه. نه بابا ، انقدر دارم جون میکنم که بعضی شبها از شدت خستگی خوابم نمی بره. خدا هر شش تاشون رو حفظ کنه اما گاهی که جونم به لبم می رسه به کفر گویی می افتم و به خدا میگم حالا چی مشد اگه اجاق ما کور بود اونطوری حداقل یک درد داشتیم اما اینجوری هزار جور. واسه دخترم خواستگار میاد نمی تونیم شوهرش بدیم چرا چون نداریم جهیزیه بدیم ، واسه پسره میریم خواستگاری هنوز لب باز نکرده عذرمون رو می خوان ، چرا؟ چون از خودش خونه نداره و ما هم نمی تونیم عروسی سنگین بگیریم. کاش فقط اینا بود ، صد جور دیگه دنگ و فنگ داره که شنیدنش از حوصله شما خارجه.

-آقای راننده لطفاً نگهدارید من همین جا پیاده می شم.

راننده نگهداشت و مسافری که کنارمهرداد نشسته بود پس از دادن کرایه پیاده شد و زن میانسال هم بچه را که به نظر
خواهییده بود به مهرداد داده و آرام گفت:

-بیخشید من هم باید کمی جلوتر پیاده بشم.

راننده دوباره حرکت کرده و با لحنی که انگار از زمین و زمان گله مند بود گفت:

-تو رو خدا دیدی؟ فقط کیفی که دستش بود اندازه یک پنجم درآمد ماهانه ی من بود. بله ، دلش خوش بود و شکمش
سیر ، باید هم اونطوری حرف می زد. آخه مسلمون من چقدر از صبح تا شب دنده ی صد تا یک غاز عوض کنم تا شکم
هشت نفرو سیر کنم ، انقدر بدبختی ریخته روی سرم که فکر داشتن زلفعلی پشت و دم توش گم میشه. (خب کمتر بچه
میاوردی انقدر دردرس نداشتی !!والله !!)

زن میانسال در حالی که کرایه ی راننده را می داد زمزمه کرد:

-همه گرفتارند آقا.

راننده گفت:

-بله یکیش همین آقا ، از صبح تا شب کمه تقلا می کنه حالا هم باید بچه داری کنه. زنهای امروزی هم که ماشالا یا خرج
کردن بلدند یا غر زدن و به خودشون رسیدن. البته بلا نسبتِ شما خانوم.

راننده به خواست زن توقف کرد و هم زمان با ایستادنش مسافری هم که جلو نشسته بود پس از دادن کرایه پیاده
شد. وقتی ماشین دوباره راه افتاد راننده گفت:

-حالا این ساعت شب با بچه ای به این کوچیکی توی خیابون چکار می کنی؟

مهرداد با صدایی گرفته گفت:

-دارم از بیمارستان میام.

راننده پشت دست خود کوبیده و گفت:

-ای داد بی داد ، مادر بچه مریضه؟

مهرداد با یادآوری مهین گفت:

-نه آقا!

-پس لابد بچتون...

مهرداد بلافاصله گفت:

-بچه من نیست.

راننده حیرتزده از آینه به مهرداد نگریست و قبل از آن که کلامی به زبان بیاورد مهرداد برای پایان دادن به گفتگو گفت:

-من عموشم.

-چاکر عمویی به این خوبی!

-قربونت. آقا همین بغلها نگهدار پیاده میشم.

-نه نشد ، چون عمویی به این باحالی هستی تا در خونه می رسونمت.

مهرداد تشکر کرد و برای گریز از سوالات راننده به دروغ گفت:

-همین جا باید پیاده بشم.

راننده از حرکت باز ایستاد و مهرداد پس از دادن کرایه پیاده شد. هوای آزاد خواب را از چشمان نوزاد پراند و دوباره اوای گریه اش در کوچه پیچید. کوچه در تاریکی فرو رفته بود و از خوش اقبالی مهرداد کسی هم از آنجا عبور نمی کرد. او بر سرعت گامهایش افزود و درست جلوی در خانه توقف کرد و در جیبهایش به جستجوی کلید پرداخت. صدای گریه ی نوزاد اعصابش را تحریک می کرد ، در حالی که خشمگین بود ضمن باز کردن در اندیشید نگاه کن ، یک وجب قد داره اما کوچه رو با صداش گذاشته روی سرش. وقتی وارد خانه شد در حال تکان دادن نوزاد به صورتش که تا آن لحظه دقت نکرده بود خیره شد ، صورتش یادآور مهین بود. مهرداد با خشم زمزمه کرد:

-عجب مادری! معلوم نیست کجا رفته ، فکر کرده من نوکر پدرشم؟ دوره ی اخر زمون شده ، مادرها یک ذره عاطفه ندارد یعنی فکر نکرده چه بلایی ممکنه سر این بچه بیاد؟ یا من به چه دردسری می افتم؟

با آرام شدن بچه مهرداد که از بچه داری سر در نمی آورد خسته و ناتوان روی زمین نشست و تلاش کرد برای مشکل جدیدش چاره ای بیاندیشد اما مغزش هم مثل تنش خسته و پریشان بود. می دانست بچه موقتاً آرام شده و دیر یا زود گریه خواهد کرد. با خشونت گفت:

-پیدات می کنم ، حتی اگر ستاره شده و توی آسمون هفتم باشی!

مهین از سکوت و تاریکی وهم اور خیابانها می ترسید و ضعف و سرگیجه ی ناشی از زایمان مانع راه رفتنش می شد و علی رغم میلش بعد از هر ده دوازده قدم مجبور بود بایستد. نه جراتش سوار شدن ماشین داشت و نه تصمیم جامعی برای آینده. هنگامی که ناامید و خسته روی پله ای نشست بود اتومبیلی کنار پیاده رو توقف کرد که سرنشینانش چند نفر اوباش بودند. از فرط ترس با وجود سنگینی چمدان شروع به دویدن کرد و اتومبیل هم با حرکت آرامی از عقب به تعقیبش پرداخت ، در حالی که مهین کاملاً صدای خنده و حرفهای زشت و مستهجنشان را می شنید. اشک ریزان آرزوی مرگ میکرد ، حتماً آنها فکر کرده بودند از خانه گریخته. هر کسی همین حدس را می زد بخصوص با وجود آن جامه دان بزرگی که در دست حملش میکرد. یکی از اوباش سرش را از پنجره ی اتومبیل بیرون آورده و گفت:

-خانوم کوچولو کجا میری؟ می رسونیمت!

در حالی که بی هدف می دوید نگاهش به تابلوی مسافرخانه ای افتاد که درش نیمه باز بود ، بر سرعت گامهایش افزود و نور امید به قلبش تابید. چیزی نمانده بود نقش زمین شود ، همه ی پیکرش خیس عرقی سرد بود و به خود می لرزید ، رنگ به رو نداشت. با شتاب در مسافرخانه را باز کرد و داخلش شد ، پیرمردی که پشت میز نشسته بود از سر و صدای در پیا خاست و با دیدن مهین جا خورد. مهین نفس نفس زنان گفت:

-یک... اتاق... می خوام.

پیرمرد که نور ایمان از چهره اش می بارید به بیرون نظر افکند و اتومبیل اوباش را جلوی مسافرخانه دید و افکار نادرستی در ذهنش نقش بست. با نگاهی دقیق مهین و چمدانش را از نظر گذراند و با لحنی خشک گفت:

-اتاق نداریم؟

مهین با شنیدن پاسخ پیرمرد هراسان گفت:

-پس... من چکار کنم؟

پیرمرد بی آنکه به صورت مهین بنگرد گفت:

-این همه مسافر خونه توی این شهره ، یکی دیگه.

مهین که زانوانش می لرزید روی صندلی نشسته و با لحنی بغض آلود گفت:

-به خاطر خدا به من یک اتاق بدین ، بیشتر از این نمی تونم این ساعت شب توی خیابونها باشم. به من پناه بدین.

پرمرد گفت:

-از خونه ات زدی بیرون؟

مهین چنان سریع پاسخ منفی داد که جای هیچ شک و شبهه ای در ذهن پیرمرد باقی نگذاشت. حتی خودش هم از دروغی که با چنان سرعتی گفته بود در عجب بود.

-من... مسافرم ، دارم دنبال یکی از اقواممون می گردم.

-مگه آدرس نداری؟

-چرا اما با خودم نیاوردم ، یعنی جا گذاشتم.

-حالا توی این شهری که به این دراندشتی می خوای چکار کنی؟

-محض رضای خدا فقط یک امشب به من اتاق بدین.

-دختر جون برای من مسئولیت داره ، ازم ایراد می گیرند.

مهین شناسنامه اش را از کیفش بیرون کشید و ملتمسانه گفت:

-ببینید شناسنامه هم دارم ، پول هم هست فقط امشب رو به من اتاق بدین. نذارین آواره توی شهر بگردم ، فکر کنید به

دخترتون اتاق می دین. جواب رد به من ندین ، خواهش میکنم.

پیرمرد در حال اشاره به بیرون گفت:

-اونا کی هستند؟

مهین وحشتزده به او باشی که همچنان مثل دسته ی لاشخورها به انتظارش ایستاده بودند نگریست و گفت:

-من نمی دونم ، می خواستند مزاحم بشن.خواهش می کنم به من جواب رد ندین ، منو با دست خودتون پیشکش اونا نکنید.

پیرمرد با غیرتی که مهین را به یاد عطا انداخت گفت:

-مگه دیوونه ام دختر جون؟بده به من اون شناسنامه رو.

مهین با دستانی لرزان در حالی که همه ی وجودش همچنان می لرزید شناسنامه را تسلیم پیرمرد کرد و خودش با آرامش خاطر روی صندلی نشست.دیگر نه به ضعفش توجه داشت و نه به درد و ناتوانی اش ، تنها شادمان بود که پس از ساعتها سرپناهی مطمئن یافته است.پیرمرد کلید اتاقی را به او داد و گفت:

-برو طبقه ی دوم سمت راست ، اتاق شماره ی ۲۸.من نمی تونم با پا دردم پیام بالا ، این پسره ی پادو هم برای کاری رفته بیرون.

مهین کلید اتاق را از دست پیرمرد گرفته و به راه افتاد.سنگینی چمدان حالا که فارغ از هر دلهره و اضطرابی بود برایش آزار دهنده می نمود و در عجب بود که چگونه آن همه راه را با وجود خستگی و ضعف و چمدانی به این سنگینی دودیه است.پیرمرد که کاملاً متوجه او بود جلو آمده و در حال بلند کردن چمدان پرسید:

-شام که خوردی؟

مهین که چند ساعت قبل نانی بیش نخورده بود به دروغ گفت:

-بله خوردم شما زحمت نکشید خودم می برم.

-نه دختر جون انگار جون توی تنت نیست.

مهین زمزمه کرد:

-خسته ام!

-می بینم بابا ، برو خودم اینو می یارم.درسته که پیر شدم اما هنوز می تونم ده کیلو بار بلند کنم.

مهین کنار ایستاد و پیرمرد جلوتر از او به راه افتاد.مهربانی پیرمرد او را به یاد پدرش می انداخت ، پدرش با آن همه خوبی.چقدر عجیب بود که حس می کرد سالها قبل او را از دست داده ، انگار هر روزی که گذشته بود برایش به مثابه ی

گذشت یک سال بود. پیرمرد جلوی در اتاق ایستاد و مهین کلید را به دستش داد و پس از او وارد اتاق شد. اتاق بوی نم می داد اما برای او در مقایسه با بیرون بهشت برین بود ، تختی دست دهم و کمدی رنگ و رو رفته و صندلی زهوار در رفته ای همه ی آن چیزی بود که در اتاقی که مشخص بود سالها رنگ نخورده و پنجره اش با پرده ای کهنه پوشیده شده بود وجود داشت.

پیرمرد در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

-تا فردا عصر اینجا دستته ، شام و نهار و صبحانه هم داریم. فردا عصر مجبورم اینجا رو ازت پس بگیرم ، خودت که ماشالا بالغ و عاقلی ، از ما برای قبول کردن مجردها ایراد می گیرند من هم که از قبال اینجا نون می خورم...

مهین بلافاصله گفت:

-می فهمم و ممنونم ، مطمئن باشید فردا عصر اینجا رو تخلیه می کنم.

پیرمرد با رضایت سرش را تکان داده و قصد رفتن نمود که مهین صدایش زد و گفت:

-کرایه تون رو حالا نمی گیرین؟

پیرمرد با محبت یک پدر گفت:

-باشه دختر جون.

مهین به نرمی تشکر کرد و گفت:

-بالاخره که باید بدم ، اگه حالا بگیرین بهتره.

پیرمرد مبلغ کرایه را گفت و مهین فوراً رقم ذکر شده را تحویلش داد. پس از رفتن پیرمرد در را قفل کرد و خودش را روی تخت انداخت و ساعدش را در برابر نور روی چشمانش گذاشت. امنیت بود ، گرما ، نور و رهایی از بندهایی که خودش به دست و پاهایش زده بود ، اما این همه در برابر آن مهمترین چیزی که نداشت هیچ بود. انگار آرامش سالها قبل از دل خسته اش رمیده بود و اضطراب و تشویش در سفر مبهمی که پیش رو داشت همراهی اش می نمود. حس می کرد نیمی از وجودش را در بیمارستان جایی که پاره ی تنش را رها کرده و آمده بود جا گذاشته. اندیشید کاش ندیده بودمش ، شاید در آنصورت فراموش کردنش ممکن تر بود. شاید اگر می توانستم ننگش دارم با خودم می آوردمش ، اما افسوس ، اون بچه در کنار من بدون حضور پدرش موجود بی هویتی بود که احتمالاً در آینده هرگز مرا نمی بخشید. در

کنار مهرداد خوشبخت خواهد بود ، او مرد قوی و پر قدرتی که برای هر مشکلی یک راه حل دارد. اونو خوب می شناسم ، اون از مردهای خوب روزگاره.

مهین ناگهان با هجوم افکاری تازه به مغزش سر جایش نشست و هراسی غیر قابل درک همه ی وجودش را در بر گرفت ، اگر مهرداد نگهش نداره چی؟! اون که در قبال من و بچه ام تعهدی نداره ، چطور اینقدر درباره اش با اطمینان قضاوت کردم؟! چی باعث شد اینقدر از خود راضی باشم؟ چیزی به نیمه شب نمانده ولی او هنوز نخوابیده بود. افکار جوراجور آزرده خاطرش کرده و سیل اشک امانش نمی داد. پاهای لاغرش ضعف می رفت و پلک های خسته اش از شدت ضعف و بیخوابی سنگین بودند. دیگر مبارزه فایده ای نداشت. مثل کسی که متأثر از داروی مخدری بیهوش شده باشد میان اشک و اندوه به خواب رفت.

مهرداد با صدای زنگ مانند نوزاد دیده گشود و در وهله ی اول از حضور بچه ای در خانه خودش متعجب شد اما دیری نپایید که همه چیز را به خاطر آورد ، مهین بچه اش را به امید او رها کرده و خود رفته بود و او از سر شب به چاره ی کار می اندشید. نگاهش به ساعت افتاد ، چیزی به سپیده ی صبح نمانده بود. بدنش به خاطر حالت بد هنگام خواب کوبیده و خسته بود و پای چپش گزگز می کرد. با بی میلی به بچه نگرست ، صدایش از سر شب بلندتر شده بود و بی گمان اگر ادامه می یافت همسایه ها را بیدار و متعجب می کرد. مهرداد به سختی از جا برخاست و نزد بچه رفت و از جا بلندش کرد و تلاش نمود مثل زنی که در تاکسی دیده بود رفتار کند اما بی فایده بود. صدای بچه مثل زنگ در گوشش می پیچید و نمی دانست چه کند ، کلافه و مستأصل از جا برخاست و بچه به بغل قدم زد ، خودش هم می دانست از عهده اش بر نخواهد آمد. برای لحظاتی گریه بچه سبب شد با خود فکر کند کاش نیآورده بودمش ، کاش اصلاً قلم پام شکسته بود و نرفته بودم اما بعد به یاد آورد در آنصورت پای خودش هم گیر بود.

حس کرد اگر مادرش بود کمکش می کرد ، به دنبال مادر به یاد تاجماه افتاد. برای چند لحظه خستگی از تنش بیرون رفت و یاد تاجماه گرمش کرد ، آه بله اون می تونه به من کمک کنه. خدا رو چه دیدی شاید هم مهین رفته باشه خونش یا پیش خانواده اش ، به هر حال شاید خاله خبری از اون داشته باشه. باید برم و هم ازش کمک بخوام و هم زیر زبونش رو بکشم ، هر چند که به خاطر این مدت ازم عصبانی و دلگیره اما من از دلش در میارم. توی اون فاصله می تونم دنبال مهین بگردم و بچه اش رو تحویلش بدم. هر چند که می تونستم مثل خودش بی معرفت باشم و بچه رو توی کوچه خیابون بذارم اما انسانیتیم نمی گذاره و من نه به خاطر خودش که به خاطر این بچه تقلا می کنم. خودش از خیلی وقت پیش برام بی ارزشه و با این کار اخرش اونو به حد اعلا رسوند. نباید چنین معامله ای با من می کرد ، من که از اون همه جوهر حمایت کردم و از مرگ نجاتش دادم.

مهرداد تا روشن شدن هوا بجه را در آغوش گرداند و تلاش کرد او را که دیگر رمقی برای گریستن نداشت آرام کند اما بی فایده بود. بدون شک او مشکلی داشت که مهرداد نمی فهمید. ساعت نزدیک هشت بود که مهرداد او را میان پتو گذاشت و از خانه خارج شد و از صمیم قلب آرزو کرد ماشینش روشن بود. صدای نوزاد سکوت خلوت کوچه را می شکست و مهرداد با عجله در حالی که به اطراف می نگریست در اتومبیلش را باز کرده و او را روی صندلی کنار راننده نهاد و خودش هم سوار شد و در را بست و شروع به استارت زدن نمود. دیگر از گریه ی بچه عصبی و کلافه شده و چشمانش از فرط خستگی و بی خوابی قرمز شده بود. زیر لب زمزمه کرد: -روشن شو لعنتی! نکنه می خوام انگشت نمای خاص و عامم کنی؟

بعد از هفتمین استارت ناگهان ماشین به صورت معجزه اسایی روشن شد و برق شادی در چشمان مهرداد درخشید. او با عجله کوچه را دور زده و به قصد رفتن نزد تاجماه بر تعجیل خود افزود. وقتی مقابل خانه ی تاجماه توقف کرد بچه خوابیده بود. دل مهرداد از دیدن این صحنه سوخت ، گوشه ی چشم نوزاد اشک نشسته بود و چانه اش می لرزید ، دلش نمی آمد بیدارش کند. آرام از ماشین پیاده شد و زنگ خانه تاجماه را پس از ده ماه فشرد و آرزو کرد او را در خانه بیابد. چند دقیقه پس از اولین زنگ دوباره زنگ زد ، این بار صدای تاجماه ، صدایی که ماه ها برای شنیدنش دلتنگ بود اما غرورش اجازه رویارویی با او را نمی داد به آسمان برخاست:

-دارم می یام ، چند دقیقه صبر کن.

دیده بر هم فشرد تا تصویر او را در ذهن مجسم کند در حالی که زمزمه غرولندش را می شنید:

-چه خبره! گر که نیستم.

شیطنتش گل کرد و دوباره زنگ را فشرد با این که می دانست تاجماه فاصله ای با در ندارد. در که باز شد و نگاهشان در هم گره خورد ، قلب مهرداد فرو ریخت و با همه مردانگی و توانش زانوانش شروع به لرزیدن نمود. تاجماه هم با دهان نیمه باز بر او نگریست و توان حرف زدن نداشت. مهرداد گفت:

-سلام خاله!

چانه ی تاجماه لرزید و ابروانش در هم گره خورد ، دلش برای خواهرزاده ی چشم عسلی اش ضعف می کرد اما رنجش فراتر از آن بود که بشود فراموشش کرد. خواست در را ببندد که مهرداد با دست مانعش شد.

-از اینجا برو ، نمی خوام چشمم به چشمت بیافته.

-خاله دلم برات تنگ شده ، در رو باز کن.

-من دیگه خواهر زاده ای به اسم تو ندارم.

مهرداد که از اندوه و آهنگ بغض آلود او متأثر شده بود به شوخی گفت:

-خب اسمم رو عوض می کنم ، راضی شدی؟

تاجماه میان گریه گفت:

-از اینجا برو.

-خواهش می کنم در رو باز کن خاله ، تو که خیال نداری کسی ما رو توی این وضع ببینه!

-به جهنم ، تو که آبرویی برای من نداشتی.پیش سر و همسر سکه ی یک پولم کردی!

مهرداد محکم گفت:

-چند بار بگم توی اون ماجرا تقصیری متوجه من نبود.

-پس تو هنوز آدم نشدی ، هنوز کله شق و خودخواهی.فکر می کردم اومدی عذرخواهی !!ومدی که به اشتباهت اعتراف کنی.

مهرداد علی رغم میل بانی اش و برای خاتمه دادن به آن اوضاع گفت:

--خیلی خب ، معذرت می خوام.حالا راضی شدی؟

تاجماه از پشت در کنار رفت و مهرداد در را باز کرد و با نگاهی شوخ و بازیگوش به خاله پیرش خیره شد که همچنان اشک می ریخت.دیدن اشک تاجماه سبب شد در دل بیش از پیش بر مهین خشم بگیرد چرا که سبب شده عمرش را از او بخورد.دستمالی به طرف تاجماه گرفت و گفت:

-یعنی انقدر از دیدنم هیجانزده و خوشحال شدی که نمی تونی جلوی گریه ات رو بگیری؟

تاجماه بی آنکه دستمال تمیز را از مهرداد بگیرد با گوشه چادرش اشکهایش را از دیده زدود و گفت:

-تو ماشالا از رو کم نمیاری.

مهرداد خندید و دستش را دور شانه ی خاله اش حلقه کرده و گفت:

-چکار کنیم ماییم و همین یک مثقال رو!

همین هنگام صدای گریه ی نوزادی که در ماشین بود توجه هر دوی آنها را متوجه بیرون نمود. تاجماه با حیرت پرسید:

-صدای بچه بود؟

مهرداد به شوخیگفت:

-آره ، صدای بچه ی منه!

تاجماه ناباورانه مسیر صدا را پیمود و کنار ماشین توقف نمود و با دیدن نوزاد خشمی که می رفت به فراموشی سپرده شود در درونش شروع به جوشش نمود. عصبانی به طرف مهرداد که دست در جیب خونسرد و خندان پشت سرش ایستاده بود برگشت و با صدای بلند فریاد زد:

-پدر سوخته رفتی زن گرفتی؟ بچه دار هم شدی؟ حالا اومدی سراغ من؟!

فریاد خنده ی مهرداد به آسمان برخاست ، خواست چیزی بگوید اما تاجماه مسلسل وار حرف می زد:

-همون! پس بگو چرا برای دختر مردم قیافه گرفتی ، هوایی شده بودی! واه واه که چقدر پر ری! صد رحمت به پر رو ، تو روی هر چی پر روئه سفید کردی ، اصلاً چطور روت شد بیای اینجا؟ برای چی اومدی؟ زود از اینجا برو ، موقع زن گرفتن من کس و کارت نبودم حالا هم نیستم.

تاجماه مهرداد را به عقب هل داد و قصد رفتن نمود. مهرداد میان خنده گفت:

-کجا میری؟ ای بابا تو انگار شوخی هم سرت نمیشه ، بمون عزیز من ، اون بچه ی من نیست ، کم به من حمله کن. منو چه به زن گرفتن؟ دیگه انقدر بی معرفت نیستم که بی خبر از تو برم زن بگیرم ، مگه من کسی رو دارم؟

تاجماه عصبانی پرسید:

-پس اون بچه ی کیه؟

-بابا آمون بده تا بگم ، بذار پیام توی خونه.

-نخیر اول بگو تا بعد بذارم بیای خونه!

مهرداد به بچه که دوباره از گریه کیود شده بود نگریست و به نرمی گفت:

-نگاش کن گناه داره خاله ، از گریه کیود شد. بذار پیام تو الان همه رو خبر می کنه ها.

-نخیر بگو مال کیه؟

مهرداد که ابدأ آمادگی گفتن حقیقت را نداشت لب به دندان گرفته و سکوت کرد. هر چه کرد حقیقت را برای تاجماه شرح دهد نتوانست. بنابراین برای دومین بار مرتکب دورغ شد:

-اونو ... اونو گذاشته بودند جلوی خونه ی من!

تاجماه پشت دستش کوبیده و گفت:

-واه! چطور؟ چطور تو؟ آخی ، یعنی سر راهیه؟!

مهرداد در حال بغل کردن بچه گفت:

-حالا اجازه هست پیام تو؟

تاجماه با سماجت پرسید:

-چطور در خونه ی تو گذاشتند؟

مهرداد کلافه از آن همه سوال و جواب گفت:

-من چه می دونم! اابد از در و پیکر داغون خونه ی من خوششون اومده ، اینم از اقبال بلند منه.

تاجماه جلوتر رفته و در حال گرفتن بچه گفت:

-بدبخت بیچاره! آخه این بچه چه گناهی داره؟ چه گریه ای هم می کنه.

-از دیشب تا حالا یک بند داره گریه می کنه.

تاجماه با شگفتی گفت:

-شب پیداش کردی؟

مهرداد لاجرم گفت:

-آره ، نه تونستم بخوابم و نه ساکتش کنم.

تاجماه در حال تکان دادن نوزاد گفت:

-از بس منو رنجوندی خدا قهرش اومد.

مهرداد در حال قفل کردن در ماشینش گفت:

-نه بابا؟چطور خدا بعد از ده ماه به فکر گرفتن تقاص تو افتاد؟

تاجماه لب به دندان گرفته و غرید:

-لال بشی بچه ، کم کفر بگو!بیا تو بینم این بچه چشه.

مهرداد خنده کنان دنبال تاجماه راه افتاد و در را پشت سر خود بست.

تاجماه که سالها در عطش داشتن بچه ای سوخته بود با علاقه نوزاد را به خود می فشرد و زیر لب زمزمه های مبهمی می نمود.مهرداد با خنده گفت:

-دارم کم کم باور می کنم کار درستی کردم که آوردمش اینجا.

-اگه سر راهیه برا چی آوردیش اینجا؟

-پس چکار باید می کردم؟بذارم دم در تا گربه ها ترتیبش رو بدن؟

تاجماه در حال باز کردن جای بچه گفت:

-باید بری کلانتری؟

اسم کلانتری روح از بدن مهرداد پراند و تکرار کرد:

-کلانتری؟

تاجماه کهنه ی خیس بچه را از زیرش برداشته و گفت:

-این بچه جاش خیس خیس! پاهاش کباب شده ، بیخود نیست که اینطوری ناله می کنه. چطور به فکرت نرسیده عوضش کنی؟

مهرداد غرید:

-مگه من چند تا بچه بزرگ کردم که راه و رسمش رو بلد باشم؟ تازه این بچه ای که من می بینم با این چیزها ساکت نمی شه. نگاش کن یک وجب هم قد نداره ، صدش منو دیوونه کرده.

تاجماه در حالی که به پاهای بچه روغن می مالید گفت:

-معلومه که باز هم گریه می کنه ، این بچه گرسنه است. آخرین بار کی بهش شیر دادی؟

مهرداد با حیرت گفت:

-کی؟ من؟ من اصلاً بهش شیر ندادم ف با چی باید بهش شیر می دادم؟

تاجماه با شگفتی گفت:

-چی؟ یعنی تو به این بچه از دیشب تا حالا شیر یا آب قند یا هر چیز دیگه ندادی؟ چطور تونستی؟

مهرداد سعی کرد چیزی بگوید:

-خُب... من... چی...

تاجماه در حالی که از سماور کمی آب جوش در استکان می ریخت گفت:

-پس تو چی بلدی؟ فقط زبان درازی؟ آگه زن گرفته بودی بچه ات از اینم بزرگتر بود.

تاجماه چند حبه قند در استکان انداخت و با قاشق چای خوری شروع به هم زدن کرد. مهرداد گفت:

-یعنی اون باید آب قند بخوره؟!

-پس چی؟ شیر که نیست ، نکنه فکر می کنی باید ساندویچ بخوره؟

مهرداد خندید و گفت:

-نه دیگه انقدر هم احمق نیستم.

تاجماه با قاشق آرام آرام آب قند در دهان نوزاد ریخت و بچه با میل فراوان خورد.مهرداد با حیرت به او خیره شد و گفت:

-نگاش کن ، انگار از قحطی اومده.

-طبیعیه ، از دیشب تا حالا گرسنه بوده.کاش حداقل می دونستیم چند وقتشه ، خیلی کوچیکه!

مهرداد ناخودآگاه گفت:

-دو روزشه.

تاجماه با تعجب پرسید:

-تو از کجا می دونی؟

رنگ از رخسار مهرداد پرید و به سرعت برای رفع و رجوع حرفش گفت:

-منظورم اینه که دو روزه پیش منه ، با امروز می شه دو روز!

تاجماه که هنوز مشکوک بود خواست چیزی بگوید که صدای گریه ی بچه ذهنش را منحرف نمود و مهرداد نفس راحتی کشید.تاجماه در حال خوراندن آب قند به بچه پرسید:

-حالا می خوای چکار کنی؟

مهرداد که گوشش از صدای بچه آسوده بود گفت:

-نمی دونم ، خودم هم موندم.

تاجماه ملتسانه گفت:

-میگم نگهش دار.

مهرداد با تعجب گفت:

-چی؟

-می گم نگهش دار ، شاید خدا اینو برای تو فرستاده چه می دونی وگرنه چرا باید از آن همه خونه جلوی خونه تو باشه؟

-می خوام خانواده اش رو پیدا کنم.

-اگه خانواده اش اونو می خواستند سر راهش نمی گذاشتند.

-استغفرالله ، شیطون شدی خاله؟منو چه به بچه داری؟من خودم هنوز بچه ام.

-خودم نگهش می دارم.

-آخه بچه ای که مال من نیست ، نگهش دارم که چی؟با کدوم شناسنامه؟با کدوم هویت؟

-براش شناسنامه می گیریم.

-لابد به اسم من!

-خب آره دیگه.

مهرداد کلافه از جا برخاسته و گفت:

-خب بسه دیگه لطفاً!توی زندگی خودم موندم حیرون.

-چه می دونی مادر؟شاید هم گره گشای کارت بشه.

گره گشا اون بالاست خاله.اوردمش چند روز تر و خشکش کنی تا بلکه پدر و مادرشو پیدا کنم.

-توی شهر به این بزرگی؟توی کاهدون دنبال سوزن می گردی؟همون!پس منو لازم داشتی که اومدی سراغم.

-این چه حرفیه خاله!

بعد برای عوض کردن صحبت گفت:

-راستی از اونا چه خبر؟

-کیا؟

مهرداد سر به زیر افکنده و پرسید:

-خانواده آقای طاهری.

تاجماه کهنه ی خیس نوزاد را به دست گرفته و روی بچه را پوشاند و از خانه به قصد حیاط بیرون رفت ف گویی مایل نبود به سوال مهرداد پاسخ دهد.مهرداد دنبالش راه افتاد و لب حوض مقابل تاجماه نشست و به او در حال شستن کهنه خیره شد سپس دوباره گفت:

-پرسیدم از اونا چه خبر؟

تاجماه در حال چنگ زدن کهنه گفت:

-برای تو چه فرقی می کنه؟دختر مردمو بدبخت کردی رفت.

-من؟من بدبخت کردم؟

-دختره سر به نیست گذاشته و رفته و هیچکس ازش خبر نداره.

مهرداد با خونسردی پرسید:

-پس الان کی توی اون خونه زندگی می کنه؟

تاجماه سری تکان داده و گفت:

-بعد از رفتن دختره برادر و خواهرش خیلی دوندگی کردند تا بلکه پیدایش کنند اما فایده نداشت ، وقتی ناامید شدند عذر مستأجر رو خواستند و در خونه رو قفل کردند و از ترس آبروشون رفتند.

مهرداد با ناامیدی پرسید:

-هیچکس نمی دونه حالا کجاست؟نامه ای ، چیزی!

-هیچی!سر به نیست گذاشته و رفته و نصف بیشترش هم تقصیر توئه.

مهرداد با اشاره به خودش گفت:

-من؟به من چه ربطی داره؟

-نمی دونی چقدر سخت بود که نگاه های مردم رو تحمل کنم ، اونا با نگاهشون منو به خاطر تو سرزنش می کردند. باز برادرش خیلی مرد بود که اصلاً با من روبرو نشد.

-تو رو برای چی؟ مگه تو باعث رفتنش شدی؟ چه ربطی به من داره؟

-دِ همینه ، وقتی تو از عروسی با اون منصرف شدی بعضی ها می گفتند حتماً طوری شده یا بین شما اتفاقی افتاده و بعد از تو عروسی سر باز زدی و دختره هم از ترس آبروش گذاشته و رفته.

مهرداد خشمگین مشتت بر آب زده و گفت:

-من؟ کی این چرندیات رو گفته؟

-حُب دیگه ، آبروی دختر سر دیواره. تو آبروی منم بردی.

مهرداد دندان بر هم سائیده و خشمگین سیگاری روشن کرده و از جا برخاست. تاجماه گفت:

-همه دیگه از آمدنش ناامید شدند ، بعضی ها میگوین هر جا هست زنده نیست اما جسدش رو هم پیدا نکردند. بدبخت برادرش هر جسدی که پیدا می شه میاد اصفهان تا اون رو شناسایی کنه. راستش رو بخوای دیگه مثل گذشته ناراحت نیستم که باهاش عروسی نکردی.

مهرداد پرسید:

-چطور؟

تاجماه در حال پیچاندن کهنه گفت:

-خب برا اینکه اگر هم می گرفتیش عمرش به دنیا همین قدر بود ، آنوقت تو هم بدبخت می شدی.

مهرداد به حرف تاجماه پوزخند زد چرا که چندان معلوم نبود مهین زنده ست یا مرده! تاجماه کهنه را روی بند انداخته و گفت:

-چرا واستادی؟ برو چند تا شیر خشک بگیر که بچه یک ساعت دیگه گرسنه ست.

-شیر خشک؟ من؟!!

تاجماه دست به کمر زده و گفت:

-پس چی من برم؟ برو خدا برات خواسته! برو تا بفهمی خودت چطوری بزرگ شدی.

مهرداد از خنده ی تاجماه دندان بر هم سائید و در حال غر زدن خانه را ترک کرد:

-بدبختی داریم ها! دردرس خودمون کم بود ایم قوز بالا قوز شد ، انگار خدا جلو جلو واسه ما می خواد. این پیرزن هم که

انگار عقب دردرس می گرده. بله ، کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا!

فصل بیست و دوم

وقتی اولین اشعه های خورشید بر جان خسته ی زمین تایید مهین به سختی دیده گشود و چشمانش را در برابر نور خورشید تنگتر نمود و به یاد آورد تمام شب را از فرط خستگی به یک حالت خوابیده بی آنکه به جانب چپ یا راست غلت بزند. به زحمت از جا برخاست و تلاش کرد روی پاهایش بایستد اما ضعف و درد امانش نداد ، پس بالاجبار لبه ی تخت نشست و سرش را به دست گرفت و زمزمه کرد:

-خدایا خودت کمک کن ، تمام روز رو که نمی تونم روی تخت بیافتم. خودش را به زحمت به دستوشویی رساند و سر و صورتش را آب زد و پس از مدتها به صورت خود در آینه نگریست و از رنگ و روی خود حیرت کرد. نگاه از آینه برگرفت انگار چشم دیدار خودش را نداشت ، زمزمه کرد:

-بکش که هر چی بکشی حقته! تو سزاوار بدتر از اینایی.

صدای چند ضربه ای که به در خورد او را به خود آورد. آرام پرسید:

-کیه؟

پسر نوجوانی در پاسخش گفت:

-خانوم ، آقا گفت پیرسم صبحانه میل دارین؟

مهین که گرسنگی خود را از یاد برده بود در اتاق را باز کرده و گفت:

-بله ، ممنونم.

-چی براتون بیارم؟

-هر چی که هست.

-تخم مرغ ، شیر ، کره ، مربا ، پنیر ، چایی ، همه رو؟

مهین با ملاطفت گفت:

-نه فقط یکیش رو می خورم ، نان و پنیر و چایی.

-الساعه می یارم ، چیز دیگه ای نمی خواین؟

-نه خیلی ممنون.

وقتی پسرک رفت مهین دوباره در اتاقش را قفل کرده و لبه ی تخت نشست و به اطراف نگریست. نگاهش متوجه پنجره شد ، از جا برخاست و آن را کنار کشید و به خیابان شلوغ خیره شد و از ازدحامش حیرت کرد. شب گذشته وقتی که آنقدر نگران و مضطرب بود و فقط می دوید متوجه اطرافش نبود و به نظرش خیابانها آنقدر شلوغ نبودند. حالش از جمعیت و شلوغی بهم می خورد ، از پنجره فاصله گرفته و روی تخت نشست اما طولی نکشید که دوباره مجبور شد از جا برخیزد چرا که شاگرد مسافرخانه چی برایش صبحانه آورده و پشت در به انتظار ایستاده بود. وقتی در را گشود پسر نوجوان سینی صبحانه را دستش داده و گوشزد کرد چایش را زود بخورد که سرد نشود و مهین با خوشرویی از او تشکر کرد.

وقتی سینی صبحانه را مقابل خود نهاد تازه به یاد آورد چهل و هشت ساعت تمام چیزی جز یک عدد نان و کمی آب نخورده. با اشتها دست دراز نمود و لقمه ای برای خود درست کرد اما درست وقتی که خواست به دهانش بگذارد به یاد پسرش افتاد ف دست خودش نبود حس مرموزی می گفت هنوز گرسنه است. بغض راه گلوش را بست اما به زور لقمه را بلعید و در حال خوردنش اشک می ریخت. می دانست باید فراموشش کند اما عملی کردنش ناممکن بود. میان بغض و اندوه اندیشید باید به نبودن اون توی زندگیم عادت کنم ، اون پسر منه و پسر من خواهد بود اما در قلبم. با خوردن و نخوابیدن که قادر نخواهم بود روی پاهایم بایستم من برای اداره کردن خودم باید بنیه داشته باشم باید به زور بخورم حتی اگر بالا آوردم دوباره بخورم وگرنه در این مبارزه بازنده می شم و می میرم و این اون چیزی نیست که می خوام.

مهین به زور صبحانه اش را خورد و سپس آماده شد تا برای چند ساعت مسافرخانه را ترک کند ، حس می کرد نیمی از ضعفش زایل شده هر چند که هنوز به درستی قادر نبود گام بردارد و جای بخیه هایش با دردی طاقت فرسا آزارش می

داد ، اما باید می رفت. به این امید که کاری بیابد و به اوضاع نابسامانش نظم دهد. وقتی از مسافرخانه خارج شد برای لحظاتی به فکر فرو رفت چرا که نمی دانست از کجا باید شروع کند. همینطور بی مقدمه نمی توانست در کارگاه ها و شرکت ها را بزند و تقاضای کار کند. در حالی که آهسته قدم بر می داشت و فکر می کرد نگاهش به کیوسک روزنامه فروشی افتاد. راه حل مناسبی به مغزش رسید و از اندیشیدن به آن قدری آرام گرفت.

با خود گفت چطور به فکرم نرسید؟ آگهی های روزنامه می توند کمکم کنند. روزنامه ای برداشت و پولش را روی میز جلوی فروشنده گذاشت و با عجله راه افتاد ، می دانست در آن نزدیکی پارکی هست که می تواند با خیال راحت روی یک نیمکت بنشیند و آگهی های به درد بخور را علامت بزند. وقتی روی نیمکتی قرار گرفت و روزنامه را باز کرده و با دلی پر از امید به متن آگهی ها خیره شد. تقاضای کار زیاد بود اما آگهی های مربوط به افراد غیر متخصص کم بود و مهین دور آنها را خط کشید و برای یافتن کیوسک تلفن به اطراف نظر انداخت ، می باید برای گرفتن آدرس با برخی از آنها تماس می گرفت. بیرون از پارک کیوسک تلفن بود که مهین با عجله خودش را به آن رساند و وقتی آدرس شرکت های مورد نظرش را گرفت راهی آنجا شد.

یک ساعت از ظهر گذشته بود اما مهین هنوز کاری که مناسب وضعیت خودش باشد نیافته بود ، انگار همه ی امیدی که صبح در قلبش بود دود شده و به هوا رفته بود. او ناامید به آخرین آدرسی که در دست داشت نگریست و آرزو کرد بتواند در آنجا کاری برای خود بیابد هر چند که بدان نیز امید چندانی نداشت. اکثر آگهی ها یا نیروی کار متقاضی را جذب کرده بودند و یا به تخصص احتیاج داشتند و یا فرم می دادند و به متقاضیان کار وعده تماس می دادند که البته هیچ یک از آن شرایط با وضعیت مهین تطبیق نداشت. او نه تخصصی داشت و نه وقتی که منتظر تماس آنها بماند و نه پولی که پاسخگوی زمان بیکاری اش باشد ، حتی اعتماد به نفسش هم دستخوش گردباد ناامیدی گشته بود ، چیزی که بیش از هر چیز به آن نیاز داشت.

خستگی و ضعف وقتی بر او فشار آورد که آخرین آگهی نیز پاسخ رد به امیدهایش داد. سرخورده و ناتوان از پله های شرکت پایین آمد و قبل از آنکه نقش زمین شود سوار تاکسی شد و مقابل مسافرخانه پیاده گردید. جلوی در مسافرخانه تعادلش را از دست داد و اجباراً به در چنگ زد و ایستاد. پیرمرد جلو آمده و با دیدن رنگ و روی مهین پرسید:

چی شده؟ چته دختر جون؟

مهین با آهنگی لرزان در حالی که سرگیجه رهایش نمی کرد گفت:

-فکر میکنم ضعف کردم ، چیز مهمی نیست.

پیرمرد خواست کمکش کند که او مانعش شد و آرام آرام از پله ها بالا رفت و به هر فلاکتی بود خودش را به اتاق رساند و روی تخت دراز کشید. انگار استخوانهای تنش می لرزید و موهای سرش درد می کرد ، آنقدر ضعف داشت که نمی فهمید در خواب است یا بیداری که صدای در زدن مداوم کسی را می شنود و فقط می دانست باید با همه ی توانی که در بدن دارد از جا برخیزد.

صدای پیرمرد را شنید که می گفت:

-منم دختر جون ، در رو باز کن برات ناهار آوردم.

مهین به زحمت کلید را قفل چرخاند و با دیدگانی ناتوان به چهره ی پیرمرد که حس می کرد او را در خواب می بیند خیره شد. به نظر خودش با مرگ فاصله ای نداشت و آنقدر حالش وخیم بود که حتی پیرمرد هم از دیدنش جا خورد.

-چت شده دختر جون؟ کار دستمون ندی؟

مهین به سختی گفت:

-فقط ضعف کردم.

-مگه سابقه ی فشار خون داری؟

-نه!

-بیا این ناهار ته ، بخور شاید بهتر شدی. نه! برو کنار خودم برات می یارم تو ، با این حالی که داری فکر نکنم بتونی خودت رو هم راه ببری.

مهین دوست داشت فریاد بزند غصه نخور ، عصر می رم ، من می دونم که تو نگران ماندن و ماندگار شدن منی. پیرمرد در حال بیرون رفتن از اتاق پرسید:

-راستی چی شد؟ فامیلتون رو پیدا کردی؟

مهین به زحمت گفت:

-نه!

-یعنی هیچ آدرسی ، نشونه ای ، چیزی یادت نیست؟

مهین سری به علامت نه تکان داد و آرزو کرد پیرمرد هر چه زودتر تنهایش بگذارد. پیرمرد نگاه مشکوک دیگری به او افکند و اتاق را ترک کرد. نگاهش تار و پود مهین را لرزاند ، اندیشید دیگه جایز نیست اینجا بمونم باید بعد از ناهار از اینجا برم ، به نظرم تا این پیرمرد کاری دستم نده ول کن نیست شاید هم تا حالا به پلیس خبر داده باشه. فکر رویارویی با پلیس قلب مهین را لرزاند ، به زحمت مقابل ناهارش نشست و قبل از هر چیز لیوان را از قند و آب پر کرده و برای رفع ضعفش سر کشید و سپس به خوردن ناهارش مشغول شد. کم کم قوای از دست رفته به تنش بازگشت و خون در رگهایش سرعت گرفت. به تلخی با خود اندیشید درست مثل ماشینی شدم که باید هر چند ساعت بهش سوخت داد ، به راستی چقدر ضعیف و ناتوان شدم ، خدا آخر و عاقبتم را بخیر کند. چطوری می خوام کار کنم؟

نیم ساعت پس از صرف غذا مهین توانایی اش را بازیافته بود و آنقدر حالش خوب بود که توانست جامه دانش را به دست بگیرد و از اتاقش خارج شود. پیرمرد با دیدن او رد مقایسه با یک ساعت قبل حیرت زده پرسید:

-داری میری؟

مهین که هنوز لرزشی در تن خودش حس می کرد گفت:

-بله باید برم ، از لطفتون ممنونم.

پیرمرد که دلش به حال ضعیفی مهین سوخته بود گفت:

-دوست داشتم می تونستم بذارم بمونی تا قوم و خویشت رو پیدا کنی اما به خدا نمی تونم ، خدا کنه بفهمی.

مهین با لبخندی تلخ گفت:

-تا همین جا هم به من لطف کردین ، نگران من نباشین بالاخره اونارو پیدا میکنم.

پیرمرد در حال دادن شناسنامه گفت:

-آخه رنگ و روت هنوز جا نیامده.

مهین شناسنامه را در کیفش گذاشت و گفت:

-حالم خوبه ، گاهی که غدام دیر می شه ضعف میکنم اما وقتی غدام رو می خورم خوب میشم.

پیرمرد با لحنی دلسوز گفت:

–خب دختر جون تو که خودت رو می شناسی همیشه دو تا دونه آبنبات یا قند بذار جیبت.

مهین در حال بلند کردن چمدان گفت:

–چشم ، خداحافظ.

پیرمرد سفارش کرد:

–مراقب خودت باش ، مواظب باش دیگه اوباش مزاحمت نشن.

مهین با لبخند گفت:

–ایشالا به تاریکی هوا نمی رسه.

وقتی مسافرخانه را ترک کرد دو فکر در سر داشت ، اول پیدا کردن سرچناهی جدید و دوم سر زدن به محله ی مهرداد و اطمینان از بودن بچه نزد او.خوشبختانه توانست پس از زحمت فراوان مسافرخانه جدیدی بیابد که در ازای کرایه ای دو برابر معمول برای سه شب به او اتاق دهد.این موضوع از یک سو برایش خوشحال کننده بود و از سوی دیگر ناراحت کننده چرا که موجودی کیفش از نیمه هم گذشته بود و او هنوز کار مناسبی نیافته بود.البته دیری نپایید که اندوهش را به فراموشی سپرد چرا که امیدوار بود طی آن سه روز کار مناسبی بیابد و بر ضعفش هم غلبه کند.

مسافرخانه چی فرد پول پرست و بی خیالی بود و این برای مهین امتیاز بزرگی به حساب می آمد زیرا هر چه پیرامونش کمتر کنجکاو می کردند راحت تر بود.او وقتی وارد اتاقش شد کمی دراز کشید تا مثل چند ساعت قبل ضعف نکند و وقتی هوا تاریک شد از اتاق خارج گردید تا به خواسته ی دوش جامه ی عمل بپوشاند.با این که هوا تاریک شده بود عابران زیادی در خیابانها حرکت می کردند.ساعت از هفت گذشته بود که سر کوچه ای که خانه ی مهرداد در آن واقع بود پیاده شد و با احتیاط به اطراف نظر انداخت و وقتی مطمئن شد از کنار کوچه حرکت کرد و درست مقابل خانه مهرداد پشت اتومبیلی ایستاد.

خبری از اتومبیل مهرداد نبود و کوچه در تاریکی خوف آوری فرو رفته بود.اضطراب بر قلب مهین چنگ زد ، او آن همه راه آمده بود که از اوضاع فرزندش با خبر شود و مهرداد در خانه نبود.مهین روی پله ای که مقابل خانه روبرویی بود ایستاد و از آنجا به داخل خانه نظر انداخت ، خانه در تاریکی و سکوت غرق شده بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید.بغض گلویش را فشرده و چانه اش لرزید ، آرام سر جایش نشست و به امتداد کوچه چشم دوخت به این امید که

مهرداد به خانه برگردد اما پس از گذشت نیم ساعت انتظار را بیهوده دید پس با قلبی آکنده از غصه برخاست و قصد رفتن نمود. او نمی دانست پسرش و مهرداد خانه ی تاجماه حضور دارند و اگر فقط مطمئن می شد پسرش نزد مهرداد است قلبش آرام می گرفت.

سه روز دنبال کار گشتن و بی خوابی و ضعف و غصه و هر روز غروب به انتظار مهرداد ایستادن مهین را کلافه و خسته و آزرده خاطر کرده بود ، گرچه در پایان سه روز توانسته بود اندکی بر خود غلبه کند و ناتوانی را از وجود خویش دور نماید اما فکرش هنوز پیش پسرش بود و نبودن کار بر اضطرابش دامن می زد. طی آن سه روز هر چه بیشتر تلاش کرده بود کمتر نتیجه گرفته بود انگار در شهری به آن بزرگی کاری برای او نبود. عاقبت تصمیم گرفت برخلاف میلش به تهران سفر کند شاید در آنجا کار مناسبی بیابد و در آن صورت بتواند زندگی خودش را اداره کند. هر چند دل کندن از شهری که در آن متولد شده بود و اکنون عزیز کوچکی در آن داشت سخت بود اما باید می رفت. شنیده بود در تهران به دلیل بزرگی اش تنوع کار بیشتر است و هیچکس نیست که بیکار باشد ، از این رو عزمش را جزم کرده بود و در این بین فقط از رویارویی احتمالی با خواهر و برادرش می ترسید که وقتی خوب فکر می کرد موردی برای ترس نمیدید چرا که تهران آنقدر شلوغ بود که احتمال برخوردشان صفر بود.

آن شب به مسافرخانه چی گفت صبح زود مسافرخانه را ترک خواهد کرد و قبل از آنکه او دهانش را باز کند اسکناسی مقابلش گذاشته و به امید دیدن مهرداد از مسافرخانه خارج شد. کوچه مثل همیشه خلوت و تاریک بود و هیچ صدایی به گوش نمی رسید. باز هم مثل شبهای گذشته پشت اتومبیلی روبروی خانه ی مهرداد به انتظار نشست و دقایق را شمرد ، او در عجب بود که چرا مهرداد به خانه ی خودش نمی آید و بیشتر از هر چیز نگران پسرش بود. درست وقتی که از انتظار خسته شد و قصد بازگشت نمود چراغهای اتومبیلی که داخل کوچه پیچید نظرش را متوجه خود نمود.

قلبش می گفت مهرداد است اما خودش امیدی نداشت تا سر حد ممکن خود را پشت اتومبیل مخفی نمود و در دل آرزو کرد مهرداد باشد. وقتی اتومبیل مقابل خانه مهرداد توقف نمود شادی مخصوصی سراپای مهین را فرا گرفت. خوب دقت کرد و مهرداد را دید که از اتومبیل پیاده شده و وارد خانه گردید و دیری نپائید که این شادی اندک نیز از وجودش رخت بر بست چرا که پسرش با او نبود. زانوانش شروع به لرزیدن کرد ، اندیشید یعنی یادداشت من به دستش نرسیده؟ پس چی به سر بچه ام اومده؟

ترس رویارویی با مهرداد را به فراموشی سپرد و با گامهایی به ماشین نزدیک شد و در پناه نور اندک ماه به داخل آن نگریست و نفسی از سر آرامش خاطر کشید. کودکش در اتومبیل نبود اما چیزهایی در ماشین بود که مهین را از وجودش

پسرش نزد مهرداد آگاه می ساخت. شیر خشک ، پوشک ، شیشه و جفجه ای زیبا و ظریف. از شدت خوشحالی لب به دندان گرفته و اشک ریخت و صورت به شیشه اتومیل چسباند ، هر چند نمی دانست پسرش کجاست اما شک نداشت هر جا که هست توسط مهرداد حمایت می شود و ندایی قلبی در این باور با او هم آهنگ بود. همچنان که با حسرت به وسایل داخل ماشین نگاه می کرد صدای پای را از داخل خانه مهرداد شنید ، با عجله سر جای قلبی اش بازگشت و از پشت موج اشک به روبرو خیره شد. مهرداد با ساک کوچکی سوار اتومیلش شده و کوچه را ترک کرد ، انگار با رفتنش قلب مهین را با خود برد.

آن شب مهین تا سپیده ی صبح در مسافرخانه اشک ریخت و صبح زود به قصد رفتن به تهران مسافرخانه را ترک کرد ، وقتی سوار تاکسی بود متوجه شد موجودی اش رو به اتمام است و برای سفری که پیش رویش بود نیاز مبرمی به پول داشت. بنابراین با اینکه قصد رفتن به گاراژ را داشت از راننده خواست توقف کند. دیگر چاره ای نداشت و باید زنجیری که یادگار مادر مرحومش بود را می فروخت و گرنه بدون پول قادر به انجام هیچ کاری نبود. با تردید و بی میلی زنجیر مادرش را از گردن باز کرد و میان مشتش گرفت و فشرد ، آن تنها یادگاری بود که از ماهرخ داشت. به اطراف نگریست بلکه جواهر فروشی را بیابد اما اکثر مغازه ها آن ساعت روز بسته بود. با تنی خسته روی نیمکتی واقع در ایستگاه اتوبوس نشست و جامه دانش را مقابل پاهایش گذاشت ، حس می کرد دیگر به شهرش باز نخواهد گشت پس با دیدگانی حسرت بار به اطراف می نگریست و به سختی از ریزش اشکش جلوگیری می کرد.

خاطرات متعددی در برابر ذهنش جان می گرفت و بغضش را تحریک می کرد. چگونه می توانست از شهری دل بکند که خاطرات تلخ و شیرینی از آن داشت؟ شهری که زادگاهش بود و عزیزان بسیاری در آن داشت؟ نه! دلش اصلاً رضا نبود اما چاره ای جز رفتن نداشت ، باید می رفت. این تقدیری بود که خود نیز در آن دخیل بود. ساعتی بعد وقتی مغازه ها باز شدند مهین وارد جواهر فروشی در همان نزدیکی شد و زنجیر طلا را روی پیشخوان گذاشت و جواهر فروش پس از محک زدن زنجیر و تعیین وزن و قیمتش طلب فاکتور نمود و مهین که شدیداً به پول نیاز داشت گفت:

-من مسافرم آقا و این زنجیر مال مادر مرحومه.

-متأسفم خانوم ، ما اجازه نداریم طلا رو بدون فاکتور بخریم.

مهین با لحن ملتسانه ای گفت:

-خواهش می کنم آقا ، من دارم این شهر رو ترک می کنم و برای سفر به پول احتیاج دارم.

فروشنده به جامه دان مهین نگریست و با تردید به شمردن پول پرداخت. مهین برای آخرین بار به تنها یادگاری که از مادرش داشت نگریست و پس از گرفتن پول از مغازه خارج شد. اتوبوسی که به مقصد تهران حرکت می کرد به نرمی دل جاده را می شکافت و مهین در پناه پنجره ای که غبار جاده بر آن نشسته بود بی صدا اشک می ریخت. او قدم بر فصل جدیدی از زندگی اش می نهاد که هیچ اطمینانی به عاقبتش نبود.

فصل بیست و سوم

هنگامی که خورشید بی رمق و ناتوان رو به سمت مغرب نمود اتوبوس با حرکت آهسته و پیوسته ای وارد تهران شد و شاگرد راننده با آهنگ خسته ای فریاد زد:

-ترمینال تهران... نه آقا جون! از اینجا پیشتر نمی ریم.

وقتی اتوبوس متوقف شد مسافران خسته یکی یکی از اتوبوس پیاده شدند و پس از گرفتن ساک و چمدان هر یک ره به سوی نهادند. مهین که راه به جایی نداشت و غم غربت آزارش می داد مقابل چمدانش ایستاده بود و با حیرت به اطراف می نگریست. چند نفر راننده که او را به انتظار دیدند نزدش آمده و دوره اش کردند:

-خانوم کجا می رین؟... خانوم دربست می خواین؟... چقدر می دیدن دربست تا مقصد بیرمتون؟...

مهین به همه آنها پاسخ رد داد و اندیشید راستی مقصدم کجاست؟ کجا باید برم؟ چقدر سخته که آدم عزیز و آشنایی توی این شهر شلوغ داشته باشه آنوقت مستأصل و درمانده ندونه می خواد چیکار کنه! اتوبوسی که مسیر اصفهان تا تهران را پیموده بود پس از راهی کردن آخرین مسافرها حرکت کرد و از نظر دور شد. راننده ی میانسالی به مهین نزدیک شد و پرسید:

-غریبید؟

مهین تأیید کرد و راننده دوباره پرسید:

-کجا تشریف می برید؟

مهین که از ایستادن خسته شده بود گفت:

-راستش فعلاً دنبال یک هتل می گردهم اما جایی رو بلد نیستم.

راننده گفت:

-چه جور هتلی می خواین؟ گرون یا ارزون؟

مهین با شرمندگی گفت:

-ارزون باشه بهتره!

راننده که تهران را مثل کف دستش می شناخت در حال بلند کردن چمدان مهین گفت:

-پس شمال شهری نیستید!

مهین متعجب بر او نگریست و راننده که متوجه حیرتش شده بود گفت:

-آخه هتل های کلاس بالا همه اون بالاست. با این حساب می ریم سمت فردوسی ، بفرمایید سوار شین.

مهین سوار ماشین شده و در را بست ، راننده هم سوار شده و اتومبیلش را روشن کرد. راننده در حال رانندگی به عادت

همیشه که از مسافران غریب می پرسید سوال کرد:

-از کجا میان خانوم؟

مهین در حالی که با کنجکاوی به مناظر بیرون می نگریست گفت:

-اصفهان.

راننده با خرسندی گفت:

-به به ، نصف جهان!

مهین به تعبیر او لبخند زد ، راننده گفت:

-مگه کسی رو ندارین که می خواین برین هتل؟

مهین پاسخ داد:

-نه متأسفانه!

-با این حساب خیلی مراقب باشید ، تهران ظاهر فریبنده ای داره. مواظب آدمهای شیاد باشید بخصوص که یک خانوم جوانید.

مهین با مهربانی گفت:

-از توصیه تون ممنونم.

راننده اضافه کرد:

-مراقب کیفیتون هم باشید ، اینجا بخصوص همون جایی که داریم می ریم کیف قاپی و جیب زنی متداوله.

مهین محکمتر از قبل دسته ی کیفش را در دست فشرد و از راهنمایی های راننده که با چنان آرامشی به زبانشان می آورد حیرت نمود. پس از آن دیگر تا رسیدن به مقصد میان مهین و راننده صحبتی صورت نگرفت. راننده او را مقابل هتلی واقع در مرکز شهر پیاده نمود و پس از گرفتن کرایه و پایین گذاشتن چمدان ترکش کرد. ظاهر هتل تمیز و آراسته بود و مهین آرزو کرد داخلش هم لاقل به اندازه ی بیرونش مرتب و تمیز باشد. چمدانش را با مرارت بلند کرده و داخل هتل شد ، مردی که پشت میز ایستاده بود با لحنی مؤدب گفت:

-عصر بخیر خانوم ، چه کمکی می تونم بکنم؟

مهین گفت:

-من یک اتاق می خواستم.

مرد با همان لحن پرسید:

-چه اتاقی ؟ دو تخته یا یک تخته؟

-به طوری که می بینید من یک نفرم.

-شناسنامه خدمتتون هست؟

-بله.

-میشه لطف کنید؟

مهین شناسنامه اش را به مرد داد و خود به تماشای دور و برش پرداخت. مرد پس از دیدن شناسنامه گفت:

-خودتون یک نفرید؟

-بله ، عرض کردم که.

-برای چند روز اتاق می خواستید؟

-معلوم نیست.

-بسیار خُب ، ما کرایه سه شب رو جلوتر می گیریم.

مهین فکری کرده و گفت:

-ایرادی نداره.

آنگاه شروع به شمردن رقمی نمود که مرد جوان به لب آورد.

-منی خواین جلوتر اتاق رو ببینید؟

مهین که خستگی آزارش می داد گفت:

-نه نیازی نیست.

مرد ، پسر نوجوانی را صدا زد و دستور حمل چمدان مهین را داد و برای مهین آرزوی اقامت خوشی را کرد. پسر نوجوان کلید اتاق را از روی پیشخوان برداشت و پس از بلند کردن چمدان جلوتر از مهین حرکت کرد. مهین می دانست برای سه شب قیمت سنگینی را پرداخته اما امیدوار بود طی آن سه روز کار مناسبی بیابد. او در پاسخ پسر پادو لبخندی زده و تشکر نمود آنگاه در اتاقش را قفل کرد. آنجا از مسافرخانه هایی که در اصفهان وجود داشت مجلتر بود ، تشک تختش فنری بود و حمام هم داشت. مهین با خستگی روی تخت افتاد و شقیقه هایش را مالید سرش به قدری درد می کرد که اشک از دیدگانش روان شده بود. چه حکمتی بود که هر وقت تنها می شد به یاد پسرش می افتاد ، او اکنون فرسنگها دورتر از خودش بود. تصویرش یک آن از ذهن مهین دور نمی شد با اینکه می دانست احتمالاً تا آخر عمر او را از دست داده اما به هر حال یک مادر بود و قلبش بیقرار فرزند. صدای چند ضربه به در رشته ی افکارش را برید ، آرام از جا برخاست و در را گشود. پسر پادو بود که گفت:

-خانوم گفتند بهتون بگم شام هست ، اگه میل داشتید تشریف بیارین پایین.

-مگه نمیارین بالا؟

-نه اینجا غذا باید توی سالن صرف بشه.

مهین پس از رفتن پسرک در را بست و به آن تکیه داد ، حال و حوصله ی پایین رفتن نداشت اما باید می رفت وگرنه از بی غذایی بیمار می شد.آبی به سر و صورتش زد و قصد رفتن نمود ، کمر دردی که پس از زایمان عارضش شده بود یک آن رهایش نمی کرد و جای بخیه های عملش می سوخت اما عادت کرده بود نسبت به آنها بی اعتنا باشد.

به هر نحو بود با وجود خستگی و افکار جوراجور غذایی را که سفارش داده بود خورد و به اتاقش بازگشت.

تا به کی باید رفت

از دیاری به دیاری دیگر

نتوانم ، نتوانم جستن.

آنچنان آلوده ست

عشق غمناکم با بیم زوال

که همه زندگیم می لرزد

چون ترا می نگرم

مثل اینست که از پنجره ای

تک درختم را ، سرشار از برگ ،

در تب زرد خزان می نگرم.

مثل اینست که تصویری را

روی جریان های مغشوش آب روان می نگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار

که فراموش کنم.

تو چه هستی ، جز یک لحظه ، یک لحظه که چشمان مرا

می گشاید در

برهوت آگاهی

بگذار

که فراموش کنم.

مهین با ناامیدی آگهی های روزنامه را از نظر گذراند و از صمیم قلب خودش را به خاطر سفر به تهران ملامت نمود. سه روز از سفرش به تهران می گذشت اما هنوز کاری نیافته بود. او همانطور که آگهی ها را از نظر می گذراند اندیشید اگه بنا بود اینجا هم مثل اصفهان در به در دنبال کار باشم پس چه بهتر بود توی شهر خودم می موندم. باز هنوز صفای مردم شهر خودم ، اینجا اگر کسی کنار پیاده رو از گرسنگی و تنهایی بمیره هیچکس حتی نگاهش نمی کنه و همه آنچنان از کنار هم عبور می کنند که انگار یکدیگر را نمی بینند.

اما دیگر قادر به بازگشت نبود چرا که موجودی اش رو به اتمام بود و شاید به زحمت خرج یک هفته اش را می داد. او مجبور بود در تهران به کار مشغول شود و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نبود. در حالی که به سرعت آگهی های روزنامه را از نظر می گذراند نگاهش به آگهی جدیدی افتاد که روزهای قبل در روزنامه ندیده بود و آن استخدام منشی نیمه وقت برای یک شرکت سرمایه گذاری بود که از قضا آدرسش هم در پایین آگهی قید شده بود. مهین به سرعت راهی آدرسی که در روزنامه قید شده بود گردید و پس از پرس و جوی فراوان موفق به یافتنش شد. شرکت مذکور سر و ظاهری شیک و دلپسند داشت و مهین محو زیبایی و شکوه انجا شده بود آنقدر که متوجه نشد چگونه قدم به سالن اصلی گذارده و مسیر طبقه همکف تا بالا را پیموده است. همان دم صدایی لهجه دار و کشیده او را متوجه خود نمود:

- کاری داشتید خانوم؟

مهین که از دیدن کسی آنطور ناگهانی غافلگیر شده بود با دستپاچگی گفت:

- من... من...

صاحب صدا که پیرمردی مؤدب و خوش برخورد بود گفت:

- حتماً برای آگهی استخدام آمدید.

مهین با لبخندی حدس پیرمرد را تایید کرد و سر به زیر افکند. پیرمرد که آبدارچی و نظافتچی شرکت بود با نگاهی به ساعت گفت:

- هنوز مدیر عامل نیامدند ، باید منتظرشون بنشینید.

مهین پرسید:

- یعنی هنوز منشی مورد نظرشون رو انتخاب نکردند؟

پیرمرد در حال تی کشیدن گفت:

- نه دخترم ، تازه آگهی دادند و امروز با متقاضی ها مصاحبه می کنند.

مهین نفس عمیقی کشیده و خدا را شکر کرد و اندیشید امروز باید کار پیدا کنم ، بعد از ظهر هم که باید هتل رو تخلیه کنم چون پولم برای ماندن توی همچون هتلی پاسخگو نیست. آگه همینطوری اونجا بمونم بیچاره میشم آنوقت توی شهری به این بزرگی چکار کنم؟ مجبورم برم مسافرخانه درجه دو یا درجه سه. امروز باید خودمو نشون بدم ، نباید هول بشم باید به خودم مسلط باشم.

چند دقیقه پس از ورود مهین دو دختر جوان دیگر هم وارد شرکت شدند ، قلب مهین فرو ریخت چرا که آنها هم برای استخدام آمده بودند. در پایان یک ساعت تعداد متقاضی ها به پنج نفر رسید و راس ساعت نه مرد جوان و شیک پوشی وارد شرکت شد که مورد احترام و توجه آبدارچی قرار گرفت و حاضرین دریافتند که مرد جوان همان مدیر عامل شرکت است. او نگاهی نافذ و گیرا داشت و قدی بلند و هیکلی لاغر و متناسب که با هر قدم صلابتش را به معرض نمایش می گذاشت. آبدارچی بلافاصله پس از ورود مدیر عامل چای خوش آب و رنگی ریخته و نزدش برد آنگاه به مهین اشاره کرد وارد اتاق شود و مهین که ابتدا آمادگی رویارویی با مدیر عامل را نداشت به نفر بعد از خود گفت:

-خانوم شما می تونید برین ، من بعد از شما می رم.

دختر جوان که آدامسی را در دهانش می چرخاند گفت:

-ای بابا ، اینطوری می خواین منشی بشین.مگه دفعه اولته؟

مهین که عرق سردی بر پیشانی اش نشسته و خودش هم از ترش بیموردش حیرتزده بود گفت:

-نه والا دفعه ی اولی نیست که برای مصاحبه می رم اما دفعه ی اولیه که به عنوان نفر اول می رم تو.لطفاً شما برین تا من

کمی به خودم مسلط بشم اینطوری حتی یک کلام هم نمی تونم حرف بزنم.

دختر جوان که سر از حرفهای مهین در نمی آورد از جا برخاسته و پس از در زدن وارد اتاق شد و مهین نفس عمیقی کشیده و به ملامت خودش پرداخت.ای بی دست و پای بیچاره ، اینطوری می خوای گلیم خودتو از آب بکشی؟بیچاره اینجا تهران ، برای زندگی در اینجا به قول مجید باید گرگ باشی.چه فرقی می کنه اول بری تو یا دهم؟با اون فلاکت کار پیدا کردی و دست دست می کنی؟مگه چقدر فرصت داری؟حتی اگه همین حالا هم کار پیدا کنی دیره ، مگه اومدی تهران گردش و تفریح؟اول تا آخر آش کشک خالته...

-خانوم شما میرین داخل یا من برم؟

مهین به چهره کسی که او را مخاطب قرار داده بود مگریست آنگاه به دختر جوانی که قبل از خودش برای مصاحبه نزد مدیر عامل رفته و در حال ترک شرکت بود خیره شد.باید می رفت ، به هر ترتیبی که بود باید می رفت.به زحمت از جا برخاست و به سمت اتاق مدیر عامل رفت حس کرد باید بنشیند وگرنه به خاطر لرزش زانوانش نقش زمین خواهد شد.با انگشتانی لرزان به در اتاق ضربه زد و پس از شنیدن اجازه ی ورود وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست.به نظر بیشتر از هیبت و شکوه شرکت هراسیده بود تا مصاحبه مدیر عامل با نگاهی دقیق سراپای مهین را درنوردید و خواهش کرد بنشیند.مهین وقتی در دو قدمی مدیر عامل نشست بوی ادکلن گرانبقیمتش را حس کرد.مدیر عامل جوان فرم جدیدی از کشوی میزش بیرون کشید و شروع به پرسیدن مشخصات مهین نمود.

-نام؟... نام خانوادگی؟سن؟میزان تحصیلات؟

مهین با صدای لرزانی گفت:

-مهین طاهری ، نوزده ساله و دیپلمه.

-نام پدر؟

-عطا.

مدیر عامل زیر چشمی نگاهی به مهین انداخت که صدایش از فرط هیجان می لرزید و رنگ به رو نداشت ، سپس پرسید:

-شماره تلفن؟

-ندارم.

-آدرس محل سکونت؟

-معلوم نیست.

مدیر عامل با حیرت به صورت مهین خیره شد و پس از مکثی که طی آن بر تعجب خود غلبه کرد پرسید:

-یعنی چی خانوم؟ یعنی ... محل سکونت شما نامعلومه؟

مهین که علت تعجب او را درک میکرد گفت:

-شاید تا امروز عصر بیشتر اونجا نباشم.

-خب آدرس محل سکونت جدیدتون رو بدین.

-اونم معلوم نیست.

مدیر عامل به عقب تکیه داده و گفت:

-متوجه مقصود تو نمی شم.

مهین برای دهمین بار در طی آن سه روز به شرح ماجرایبی که از قبل آماده کرده بود پرداخت:

-من تازه به تهران اومدم ، اهل اصفهانم و بنا به دلایلی آمدم اینجا تا کار کنم و فعلاً در هتل ... بسر می برم و احتمالاً امروز عصر جابجا خواهم شد.

مدیر عامل با لبخند گفت:

-باید همان اول از لہجہ تان می فہمیدم.بینم یعنی شما آشنایی ، قوم و خویشی ، کسی رو اینجا ندارین؟

مہین سر بہ زیر افکنده و گفت:

-نہ ، ہیچکس.

-یعنی تنها سفر کردین؟

-بلہ.

مدیر عامل دستی بہ صورت خود کشیدہ و بہ نرمی گفت:

-چرا؟

مہین کہ از کنجاوی او پیرامون خودش ناخشنود بود گفت:

-بہ دلایلی کاملاً شخصی.

مدیر عامل کہ متوجہ رنجش او شدہ بود آہستہ گفت:

-معذرت می خوام اما من باید لااقل کمی دربارتون بدونم.

مہین با اکراہ گفت:

-فقط می تونم بگم مجبورم ، پدر و مادرم فوت کردند و من سرپرست ندارم.

برق ناشناختہ ای در چشمان مدیر عامل درخشید.بہ نرمی روی صندلی اش جابجا شدہ و برای رفع ہر گونه ابہام پرسید:

-چہ تخصصی دارید؟ کامپیوتر می دونید؟

مہین کہ در طول آن مدت بارہا این جملہ را شنیدہ بود برای از دست ندادن آخرین فرصتش با لحنی ملتسانہ گفت:

-آقا خواہش می کنم منو قبول کنید ، ہیچ تخصصی ندارم اما قول می دم ہر چی بگین یاد بگیرم.باور بفرمایید استعداد

خوبی برای یادگیری دارم و باعث دردسرتون نمی شم.من باید کار پیدا کنم و گرنہ... و گرنہ...

ناگهان نگاه مهین به صورت مدیر عامل افتاد که با لبخندی پرمعنا متوجه خودش بود. چطور توانسته بود التماس کند؟ اندیشید حتماً داره در دل مسخره ام می کنه و این لبخند و نگاه عاقل اندر سفیه اش همین معنی رو می ده. لب به دندان گرفته و سر به زیر افکند. مدیر عامل فرم او را گوشه ای نهاده و گفت:

-من فرم شما رو در الویت قرار می دم.

قلب مهین از شدت شغف لرزید ، مدیر عامل ادامه داد:

-و اگه پذیرفته بشین چقدر حقوق می خواین؟

مهین با دهان باز بر مدیرعامل خیره ماند. مدیر جوان که او را در آن وضع دید گفت:

-باید باقی مصاحبات هم صورت بگیره و بهترین نفر از میان متقاضی ها پذیرفته بشه. گفتید نمی تونید شماره تلفن ثابتی به من بدین؟

-نخیر.

-ایرادی نداره می تونید غروب امروز تماس بگیرید و سوال کنید.

مهین با خوشحالی گفت:

-خیلی ممنونم ، اما آقای رئیس میشه بفرمایید کار من چیه؟

مدیر عامل به عقب تکیه داده و گفت:

-اگه آگهی مارو خونده باشید متوجه می شین ما یک منشی می خواهیم که بتونه به خوبی به تلفن ها پاسخ بده و احیاناً به امور دفتری برسه و کامپیوتر بدونه. اما بنا به حساسیتی که در وضعیت شما حس می کنم دوست دارم کمکتون کنم.

مهین با لحنی سپاسگزار گفت:

-خیلی متشکرم.

-اما...

مهین با همه ی وجود به دهان مدیر جوان خیره شد تا دلیل آمای او را بفهمد. بزرگترین راز زندگی‌تون شریک کردید و این نشونه ی صداقت و سادگی شماست که هیچ کدوم از این دو به کارتون نمی یاد ، لااقل تا وقتی که در تهران زندگی می کنید.

مهین با سردرگمی گفت:

-بخشید متوجه نمی شم آقای رئیس!

مدیر عامل گفت:

-شاید یک روزی بفهمید.

ترسی ناشناخته از حرفهای مدیر عامل بر دل مهین چنگ انداخت. انگار د گذشته این حرفها را از کسی شنیده بود اما به یاد نمی آورد از چه کسی. او یکی از کارتهای شرکت را که مدیر عامل به طرفش دراز کرده بود گرفت و از جا برخاست ، وقتی در را باز کرد مدیر عامل یادآوری نمود:

-امروز عصر ، فراموش نکنید!

مهین خداحافظی کرده و از شرکت خارج شد و در حالی که همچنان فکرش مشغول بود به هتل بازگشت و تا عصر به نحوی خودش را سرگرم نمود. حوالی عصر پس از تصویب حساب و گرفتن شناسنامه به همراه چمدانش از هتل خارج شد و پس از کمی جستجو در مسافرخانه ای واقع در همان نزدیکی جابجا گردید که کرایه اش لااقل نصف کرایه ی هتل بود. بعد با عجله و توکل به خدا از مسافرخانه خارج گردید و با دیدن اولین کیوسک تلفن کارت شرکت مورد نظر را از کیفش بیرون کشید و تازه آنجا به یاد آورد که نپرسیده کار و خط مَشی شرکت چیست؟ خیلی زود ارتباط تلفنی او با شرکت برقرار گردید و با شنیدن خبر قبولی خود اشک به دیده آورد. آن شب به یاد ماندنی یکی از شبهای زیبای اردیبهشت ماه بود.

فصل بیست و چهارم

-تورو خدا بذار ببرمش خاله.

-فردا ، فردا ببرش.

مهرداد کلافه گفت:

-الان یک هفته است امروز و فردا می کنی خاله ، بابا پدرم در اومد یک روز این بچه شیر می خواد ، یک روز کهنه ، یک روز لباس ، یک روز هم بدبختی منو ، آخه به کی بگم؟ یک هفته است خواب به چشمانم نیامده و از بس دنبال کس و کارش گشتم پوست پام کنده شده. تورو به خاک مادرم قسم بذار ببرمش کلانتری و تحویلش بدم ، مگه مصیبت خودم کمه که مال یکی دیگه رو هم به دوش بکشم؟

تاجماه در حال نشان دادن بچه با لحنی دلسوز گفت:

-نگو خاله تو رو خدا! نگاهش کن ، ببین چقدر شیرینه. چطور دلت میاد بدی ببرنش پرورشگاه؟

مهرداد خشمگین گفت:

-پرورشگاه نره که بمونه و ردل من؟ مگه من مهد کودک دارم؟ اصلاً چطوره هر چی بچه ی بی کس و کاره جمع کنم بیارم خونه ام؟

تاجماه لبانش را ورچید و با صدایی بغض آلود گفت:

-تو هم دیدی که دلم پیش این فسقلی گیره ناز می کنی؟ به من که اجازه ی سرپرستی این بچه رو نمیدن ، تو اجازه بگیر که من بزرگش می کنم.

مهرداد که به خاطر مخفی نگهداشتن حقیقت رنج می کشید و به هر حال عقب بهانه می گشت گفت:

-پس خرجش چی؟ این اسب کوچیک که با باد هوا زنده نیست.

-حُب خرجش با تو دیگه.

مهرداد در دل به شماتت مهین پرداخت ، طی آن یک هفته هر چه بیشتر جستجویش کرده بود کمتر نشانه ای یافته بود. انگار آب شده و زیر زمین رفته بود به هر جا که حدس می زد او را بیابد سر زده بود اما نشانی از او نبود. عزمش را جزم کرده و محکم گفت:

-به هر حال من باید بچه رو ببرم تحویل بدم ، خودم به حد کافی بدبختی دارم.

تاجماه غرید :

—چقدر تو کله شقی پسر من که می دونم مهر این بچه به دل تو هم افتاده. دیشب وقتی داشتی باهاش ور می رفتی دیدمت.

—خُب که چی؟ خاله خانوم دیگه حنات پیش من رنگی نداره ، این بچه باید بره. یک کلام والسلام.

تاجماه با نارضایتی لباس بر تن بچه کرده و به آشپزخانه رفت و مهرداد که خورش به جوش آمده بود غرولندکنان بغلش کرده و به حیاط رفت. تاجماه که مقابل ظرفشویی ایستاده بود و بی جهت ظرفها را جابجا می کرد با دیدن او اخم درهم کشیده و سرگرم کارش شد. مهرداد با آرامشی که به زحمت حفظش می کرد گفت:

—خاله مگه بچه شدی؟ آخه بچه ای رو که ما نمی دونیم کس و کارش کیه نگه داریم که چی؟ از شما بعیده به خدا! یک نفر بی عقل آورده گذاشته در خونه من ، من هم باید بگم چشم؟

تاجماه به سردی گفت:

—حالا که داری می بریش ، دیگه چی میگی؟ اصلاً مگه نظر من مهمه؟

مهرداد با صدای بلند گفت:

—آخه مسلمون آمدیم و من خواستم دست یک بیخت رو بیارم خونم. نمی گه تو که زن نداری بچه می خواستی چکار؟ نمی گه این بچه ی کیه و چرا تو نگهش می داری؟

—تو اگه عرضه داشتی و زن گرفتی نگهداری بچه با من.

—حالا ما هی می گیم نره تو بگو بدوش! من رفتم آقاجون ، بعداً به حرف من میرسی.

مهرداد عصبانی به خاطر درک نکردن حال و روزش بچه را وی صندلی کنار راننده خواباند و خود پشت رُل قرار گرفت. برای چند لحظه به صورت دوست داشتنی نوزاد خیره شد و اندیشید کی می دونه درد من چیه؟ کی می فهمه؟ این پیرزن هم که به قول خودش منو خوب می شناسه ، فکر می کنه به خاطر خرج و مخارجشه که من از زیر این کار شونه خالی می کنم. آخه مگه بچه داری کار آسونیه؟ پدر آدم در میاد تا این یک وجب رو آدم کنه ، من اگه عرضه داشم خودم زندگی تشکیل می دادم و صاحب بچه می شدم. نه دیگه همون یکباری که ثواب کردم و به سفارش مادرم گوش دادم بسه ، اون خوبی رو کردم نتیجه اش این شد وای به حال این یکی. اصلاً به من چه که جور زندگی این دختره رو بکشم؟ مگه کسی جور منو کشید که من جور اونو بکشم؟ خودش می دونه و قانون! مهرداد با این تصمیم به ماشینش استارت زد و با سرعت از کوچه خارج شد.

سروان به مهرداد در حالی که بچه را در آغوش گرفته بود نگریست و پس از شنیدن اظهارات او با لبخندی ظریف گفت:

-که اینطور! بچه ای رو میارن میذارن در خونه ی یک جوون عذب و میرن.

مهرداد برای سرعت بخشیدن به کارها گفت:

-جناب سروان پدرم در اومده! کلی خرجش کردم بماند ، از خواب و خوراک و کار و زندگی افتادم.

سروان با سردرگمی و تردید پرسید:

-پس چرا همون روز اول نیاوردیش؟

مهرداد سری تکان داده و گفت:

-آخه جناب سروان بدبختی من که یکجور دو جور نیست. یک خاله ی پیر دارم که از قضا اجاق کوره ، تا این بچه رو دید

دیگه ول نکرد ، تا امروز هم اون نگهش داشته وگرنه من که از پشش بر نمی آمدم. آخه مرد رو چه به بچه داری؟

-کی می تونه در این مورد شهادت بده؟

مهرداد با حیرت گفت:

-بله؟

-ما احتیاج به استشهاد محلی داریم ، یعنی باید چند نفر از اهالی محل شهادت بدن ماجرا همینه.

مهرداد عصبانی گفت:

-دِهه؟ جناب سروان وقتی کسی چیزی ندیده چه شهادتی بده؟ من می گم این قضیه توی تاریکی هوا رخ داده.

سروان با لبخند پرسید:

-مگه نگفتی سالهاست توی اون محلی؟

-بله!

-خیلی خب ، پس حتماً همسایه هات می دونند تو هنوز عذبی و ازدواج نکردی.

-خب...بله.

-خیلی خب ماجرا حله دیگه.

-بعد چی می شه جناب سروان؟-بعد چی؟

-بعد از اینکه چند نفر پایین شهادت نامه رو امضاء کردند؟

-تا بعد هم خدا بزرگه ، همین قدر بگم چند روز طول می کشه تا از طرف بهزیستی جواب بیاد که البته طی اون چند روز هم مهمون شماسست.شاید هم تا آن زمان پدر و مادرش پیدا شدند.

-یعنی چه؟بچه ی یکی دیگه ست من نگه دارم؟بد کردم از توی سرما و تاریکی هوا بردمش خونه؟خوب بود می داشتم خوراک سگ و گربه ها بشه؟

سروان که اصلاً انتظار چنان برخوردی را نداشت با لحنی آمرانه گفت:

-صداتو سر مأمور قانون بلند نکن پسر.مگه من در این ماجرا ذینفعم؟اگه اومدی پیش من به حرفم گوش کن وگرنه خود دانی ، در ضمن در طول مدتی که پیش شماسست نباید حتی یک تار مو از سر بچه کم بشه.

مهرداد خشمگین از جا برخاسته و پوزخندزنان گفت:

-عجب قانونی!به خاطر کار ثواب یک چیزی هم بدهکار شدیم.

سروان به نرمی گفت:

-هر کاری باید روال طبیعی خودشو طی کنه ، تو که یک هفته نگهش داشتی چند روز دیگه هم روی اون ، ثواب داره.

مهرداد با دلی آکنده از خشم کلانتری را ترک کرده و به منزل خودش برگشت.از رویارویی با همسایه ها شرمسار بود اما چاره ای جز این نداشت ، یا باید چنین می کرد و یا یک عمر دردسر را به جان می خرید.وقتی خواست بچه را روی زمین بگذارد از خواب بیدار شد و فریاد گریه اش به آسمان برخاست ، می دانست گرسنه است پس کمی آب قند درست کرد و مطابق روش تاجماه قطره قطره بر دهانش ریخت.همه ی وسایل بچه خانه ی تاجماه بود پس چیزی غیر از آب قند برایش مناسب نبود.وقتی بچه را سیر کرد ورق و قلمی آورد و به نوشت استشهاد پرداخت و تلاش کرد متن شهادت نامه

با حرفهایی که به سروان گفته بود تطبیق داشته باشد آنگاه قبل از همه خودش پایین برگه را امضاء نمود. پس از دوباره خوانی بچه را برای اثبات حرفش به آغوش گرفت و از خانه خارج شد و درست مقابل خانه ی همسایه کناری ایستاد و زنگ خانه اش را فشرد. چند دقیقه طول کشید تا اینکه زن همسایه در را به روی مهرداد گشود. مهرداد سر افکنده گفت:

-سلام خانوم شباهت.

-سام علیکم آقا مهرداد ، حال شما چگونه؟

-به مرحمت شما ، آقای شباهت تشریف دارند؟

زن نگاهی از سر تعجب به نوزاد افکند و گفت:

-نخیر غروب میان امری داشتین؟

مهرداد عرق از پیشانی سترد و سر به زیر گفت:

-والا... نمی دونم چگونه بگم...

زن از مین او بهره برد و گفت:

-مبارک باشه آقا مهرداد ، ماشالا چه بی سر و صدا! به سلامتی دختره یا پسر؟

مهرداد دستپاچه گفت:

-پسره اما...

زن عجولانه گفت:

-سایتون بالا سرش باشه.

مهرداد با خنده ای تلخ گفت:

-نخیر... یعنی خیلی ممنون... اما این بچه مال من نیست ، یعنی چگونه بگم... اینو گذاشتند جلوی در خونه ی من.

زن با لحنی حاکی از دلسوزی گفت:

-آخی! چه پدر و مادر بی خیری ، چگونه تونستند؟

مهرداد از آرامش او بهره برد و در ادامه گفت:

-والا برای همین خدمت رسیدم تا اگه اشکالی نداشته باشه آقای شباهت یا خودتون پایین این استشهادنامه رو امضاء کنید.

زن با تعجب پرسید:

-برای چی؟

-به نفع من ، آخه می دونی کلانتری ازم برای گرفتن بچه استشهاد می خواد.

زن با لحنی پوزش خواهانه گفت:

-خُب ما که در جریان نبودیم ، ببرید اونایی که در جریانند امضاء کنند.خدا شاهده ما آن شب خونه ی خواهرم بودیم بالاخره خدا پیغمبری هم هست چرا به دروغ امضاء کنیم؟

-چرا دروغ خانوم شباهت؟دیگه هر کی ندونه شما که می دونید من هنوز مجردم ، لااقل اینو که تأیید می کنید.

-بخشید توی این کاغذ چیزهای دیگه ای نوشته ، ببرید بزرگترهای محل امضاء کنند ما هم ایشالا یک روز شاهد عروسیتون بشیم.به جون بچه ها خیلی دلم می خواد کمکی بهتون بکنیم اما متأسفانه نمیشه.خودم که از شباهت اجازه ی چنین کاری رو ندارم و اگر هم خودش بود این کار رو نمیکرد.بالاخره امضاء آدم یعنی همه چی ، ماشالا خودتون توی اجتماعید.

مهرداد ناامید از همسایه ی کنار خانه اش خداحافظی کرد و مقابل خانه ی روبرویی ایستاد و زنگ زد و ماجرا را برای او نیز بازگو کرد و وقتی ورقه ی استشهاد را مقابلش گرفت مخاطب که پیرمردی بازنشسته بود گفت:

-آخه وقتی من چیزی ندیدم چی رو امضاء کنم؟من اون ساعت هفت تا پادشاه رو خواب دیده بودم.

-آخه آقای کرمانی شما که می دونید من هنوز ازدواج نکردم ، آیا همین برای امضاء کردنتون کافی نیست؟

-بلا نسبت شما جوونهای حالا تودار شدند ، ببخشیدها مقصودم شمای نوعی نیستید.یکیشون همین پسر خودم ، فرستادمش درس بخونه یک نفر رفت سه نفر برگشت ، ما اصلاً نفهمیدیم کی زن گرفت و کی بچه دار شد.من از سر اون ماجرا یاد گرفتم حتی به دو چشم هم اعتماد نکنم.باز هم معذرت می خوام ، منظورم شما نیستیدها!

مهرداد به هر یک از همسایه ها رو انداخت پاسخ منفی شنید ، آن هم چه پاسخهایی. درد خودش کم بود هزار تا متلک هم به جان خرید. یکی می گفت:

-با قانون که نمی شه طرف شد ، بالاخره فردا پس فردا مسئولیت داره.

دیگری می گفت:

-اگه از من می شنوی برو آشتی کن ، درسته که زنها لجبازند اما قَلِق دارند.

دیگری می گفت:

-ببر هر وقت همه امضاء کردند من هم امضاء می کنم.

آن یکی می گفت:

-شاید قابل بودی آقا که آوردند در خونت.

حوالی ظهر آنقدر از شنیدن پاسخهای پس پرده خشمگین بود که برگه ی شهادت نامه را ریز ریز کرد و به اتفاق بچه راهی خانه ی تاجماه شد.

برق شادی در چشمان تاجماه به خاطر عدم موفقیت مهرداد می درخشید اما تلاش می کرد لحنش تسکین دهنده باشد.

-حالا انقدر حرص و جوش نخور خاله ، درست میشه.

مهرداد پک محکمی به سیگارش زده و غرید:

-چی درست میشه خاله؟! چقدر بابای خدا بیامرز من به اون همسایه های بی خیر خوبی کرد. اگه یکیشون گرفتاری داشت ، پول می خواست یا با زنش مرافه داشت اول بابای من بود. چقدر مادر خدا بیامرز از دستش عصبانی میشد همیشه بهش می گفت ستم کش. شما که امروز نبودین ببینید چه چیزهایی برای یک امضای بی ارزش به من گفتند حیف که بعضی هاشون جای بابام بودند وگرنه... استغفرالله.

تاجماه استکانی چای مقابلش نهاد و گفت:

-آخرش که چی خاله؟!می خوام چکار کنی؟

مهرداد از جا برخاست و گفت:

-هیچی ، چکار می تونم بکنم؟سروان گفت تا استشهاد نباشه نمیشه کاری کرد ، حالا کار ما با این وروجک به چند تا امضاء بنده.

تاجماه به مهرداد نزدیکتر شد و از جربه ی همیشگی اش برای نرم کردن مهرداد کمک گرفته و با لحنی ملتمسانه گفت:
-خاله جون بیا و نگاهی دار ، شاید خواست خدا اینه که انقدر توی کار تو گره می اندازه.اگه بری اجازه ی سرپرستی اش رو بگیری مثل یک مادر بزرگش می کنم و تو فقط بیا بهش سر بزنی.جون خاله نگو نه!

مهرداد چنگی به موهای خود زده و با عصبانیت گفت:

-تورو خدا بس کن خاله.

-خاله جون الهی من قربونت برم نگو نه.آخه واسه ی تو که دردمسری نداره ، چون خونه و زندگی داری و جوون هم هستی بهت اجازه ی سرپرستی میدن.

مهرداد خشمش را فرو داد و زمزمه کرد:

-عجب دردمسری شد این بچه ، پناه بر خدا!چه اشتباهی کردم آوردمش اینجا.

تاجماه که دست بردار نبود دستی بر موهای خواهرزاده اش کشیده و التماس کرد:

-پاشو قربونت برم ، برو پیش سروان و بگو می خوام خودم نگاهی دارم.

-به همین راحتی؟مگه مملکت قانون نداره؟!اگر هم بخوام همچین کاری بکنم باید چند ماه برم و پیام.

-اونم با من ، دیگه چی میگی؟

مهرداد سیگار دیگری روشن کرده و گفت:

-تورو خدا از خر شیطان بیا پایین خاله خانوم ، ما رو گرفتارتر از اینی که هستیم نکن.

تاجماه که به حساب خودش مهرداد را نرم کرده بود با اعتماد به نفس گفت:

-خودم برات اجازه می گیرم ، خیلی هم دلشون بخواد.تو فعلاً پاشو برو پیش سروان و خواسته ات رو بگو.

مهرداد حیرت زده گفت:

-الان؟ حالا که وقت اداری گذشته.در ثانی چی میگی خاله؟می خوای مردم بشینند بهمون بخندند؟بگن بچه مال خودش بوده و چها و فلان؟همین حالا بهم وصله چسبونند وای به حال وقتی که بخوام نگهش دارم.

-واه؟به مردم چه مربوط؟اگه یک قرون می خوان بیان دوزار بگیرن.نهایتش اینه که خونه ات رو می فروشی و میری جای دیگه ، به خدا خاله من به دلم خوب اومده ، نگو نه.این بچه به او پناه آورده خوبیت نداره بیرونش کنی.مگه زورت به ضعیف رسیده ، مگه ضعیف گُشی مادر؟پدر و مادرش خطا کارند این طفل معصوم چه گناهی داره؟

حرفهای تاجماه مهرداد را به یاد مهین انداخت و یادداشتی که قبل از رفتن برایش گذاشته و طی آن پسرش را به او سپرده بود:

تمنا می کنم در حق پسر من پدری کنید ، همانطور که در حق من مردانگی کردید.خود بهتر از هر کسی به وضعیت من واقفید و می دانید که سامان دادن او توسط من غیر ممکن است.امیدوارم درک کنید مجبور به انجام این کار بودم...

نگاه مهرداد روی پسر مهین ثابت ماند ، همه ی قد و بالای بچه به زحمت پنجاه سانت می شد.تاجماه زیر چشمی به مهرداد نگریست ، او خم شده و پیشانی بچه را بوسید و تاجماه لبخند زد.مهرداد به گونه ای که فقط خودش بشنود زمزمه کرد:

-ای پدر سوخته تو هم فهمیدی ما هر چی می کشیم از دست دلمونه؟هنوز نیامده فهمیدی دل ما از جنس شیشه است؟تو بزرگ بشی چی میشی؟

مهرداد به عقب تکیه داد ، تاجماه هنوز نگاهش می کرد و لبخند به لب داشت.

-خاله اگه خواستند شناسنامه بدن دوست دارم اسمشو بارم متین ، شما که مخالفتی ندارین؟

تاجماه اسم انتخابی را در دهانش مزه مزه کرد و گفت:

-متین؟

-یعنی سنگین ، صبور ، باوقار.

-میشم هم به اسم خودت می خوره ، واه؟ به حق اسمهای نشنیده.

مهرداد که خیال داشت به سفارش مهین ، اولین و آخرین زنی که در زندگی دوست می داشت جامه ی عمل بپوشاند گفت:

-خُب دیگه اگه قراره من نگهش دارم اسمش رو هم خودم انتخاب می کنم.

تاجماه که به خاطر نگهداری بچه خوشحال بود خیلی زود مخالفتش را به فراموشی سپرد و در دل خدا را به خاطر وجود بچه سپاس گفت.

فصل بیست و پنجم

پس از گذشت یک هفته مهین با همه ی کارمندان شرکت آشنا شده و تا حدودی در جریان فعالیت های شرکت قرار گرفته بود. او همچنین توانسته بود بر ترس بی موردش فائق آید و با اعتماد به نفس بیشتری به وظایفش عمل کند. هر چند به نظرش انتخابش به عنوان منشی چنان شرکتی از میان آن همه متقاضی با سابقه عجیب بود اما چندان فکرش را پیرامون این مساله آزار نمی داد و تلاش می کرد بیش از پیش رضایت مدیر عامل شرکت را جلب کند. در جریان انجام وظیفه اش که همانا پاسخگویی به تلفن بود متوجه شد شرکتی که در آن به فعالیت مشغول است شرکتی مضاربه ای است که سرمایه ی آن از پس اندازه های مردمی ست که در قبال فعالیت آنها سود پولشان را دریافت می کنند. همچنین از طریق آبدارچی شرکت فهمیده که قبل از خودش دختر جوانی سمت منشی شرکت را به عهده داشته و مدیر عامل به سبب کنجکاوی بیش از حد اخراجش نموده است.

دانستن این مساله برای مهین به مثابه ی زنگ خطری بود که پایش را به اندازه ی گلیمش دراز کند و کارهایی را انجام دهد که از او می خواهند. ساعت کار او از هشت صبح بود تا چهار بعد از ظهر ، بنابراین هر روز ناهارش را در شرکت می خورد و طی آن ساعت با آبدارچی شرکت که همه بابا تقی صدایش می زدند هم صحبت می شد و آنچه را که سبب می شد غربت خود را از یاد ببرد این بود که بابا تقی هم مثل خودش اهل اصفهان بود. در پایان اولین ماهی که در شرکت کار می کرد حقوق گرفت ، این اولین پولی بود که از طریق دسترنج خودش به دست می آورد. آن شب به شکرانه ی موفقیتش جشن کوچکی برای خودش گرفت و در خلوت اشک شوق ریخت اما دیری نگذشت که شادی کوچکش با به یاد آوردن پسرش به اندوه نشست ، عزیزی که تلاش می کرد به او نیاندیشد و چقدر سخت است آدم با دستهای خودش

قلبش را پاره پاره کند. دلش می خواست می دانست کجاست و چه می کند ، هر چند خیالش تا وقتی که او نزد مهرداد بود آسوده بود اما به هر حال یک مادر بود و قلب مادر هم مثل اسفنج است.

آن شب با آنکه شیرینی خریده و شام سفارش داده بود گرسنه خوابید و در سایه ی شب خاکستری به گذشته اندیشید ، به آن روزهای سخت انتخاب. انتخاب مرگ و زندگی ، روزهای سختی که در تنهایی گذرانده و ناامیدانه به روی مرگ آغوش گشوده بود به روزهایی که مهرداد فرشته صفت به یاری اش آمده و از خطر تباهی نجاتش داده بود.

مهین در تاریکی شب به آینده نیز اندیشید و در دل گفت آیا روزی خواهم توانست کودکم را در آغوش بگیرم؟ و آیا از این سردرگمی و بلاتکلیفی رها خواهم شد؟ میان هزار سوال بی جواب به تنها چیزی که اطمینان داشت مهرداد بود ، کسی که هم خودش و هم نوزاد کوچکش هر دو به او تکیه داشتند.

مهین به خوبی به این حقیقت واقف بود که تا آخر عمر مرهون محبتهای مهرداد است و چقدر به خاطر از دست دادن فرصت ازدواج با او غبطه می خورد.

افسوس

افسوس که از آن همه عشق ،

از آن همه محبت بی ریا

از آن همه سکوت عاشقانه که حرف تو را فریاد می کرد ،

چیزی جز یک دنیا سرزنش تلخ ،

چیزی جز درد بی حاصلی و بی خبری باقی نمانده.

انگار ،

در برهوت بی پایان تنهایی ام

نه سراب است که باعث عذابم می شود ،

که ردپای توست ،

فرمانده در ماسه های داع حسرت ،

و همیشه یک گام فراتر از من.

نه نسیمی می وزد در خنکای صبح

با مژده ی بوی حضور تو ،

و نه پرنده ای ،

تا حاصل ندای قلب من باشد.

افسوس

افسوس که دیگر شانه های تو حریم امن تنهایی من نیست

افسوس که دیروز ، امروز نیست

و افسوس که دیگر ،

در آسمان پهناور قلب تو ، ستاره ای برای من سوسو نمی زند.*

*از اشعار نویسنده

یکی از آخرین روزهای خرداد ماه وقتی که تنها پنجاه روز از استخدام مهین در شرکت می گذشت اتفاق تازه ای بار دیگر سرنوشت این دختر نگون بخت را دستخوش تحول نمود. آن روز مهین مطابق برنامه هر شنبه زودتر از اتاقش خارج شد و راه شرکت را پیش گرفت ، در طول آن دو ماه بر آموخته هایش افزوده بود و توانسته بود نظر مثبت اعضای شرکت را متوجه خود کند. حتی مدیر عامل شرکت شخصاً چند بار به صورت مستقیم از تلاشهای او قدردانی و تشکر کرده و قول داده بود به نحوی پایان آن ماه فعالیت مثبتش را تلافی کند.

آن روز در دنیای خود غرق شده بود که درست در چند قدمی شرکت نگاهش متوجه بابا تقی آبدارچی شرکت شد که با نگرانی به اطراف می نگریست و لب به دندان می فشرد. او به محض دیدن مهین مثل فنر از جا پریده و به طرفش دوید. از عجله ی او قلب مهین فرو ریخت و گواهی حادثه ی بدی را داد. او وقتی به دو قدمی مهین رسید هراسان گفت:

-اومدی دختر جون؟ نیم ساعته که منتظر تم.

مهین با تعجب گفت:

-مگه من دیر اومدم؟ چی شده بابا تقی؟

-از اینجا برو دختر جون ، برو وانستا ، برو.

مهین مضطرب پرسید:

-مگه چی شده بابا؟

پیرمرد در حال هل دادن او تکرار کرد:

-برو دختر ، عجله کن.اگه گیرت بیارن مثل بقیه بازداشتت می کنند.

مهین سردرگم پرسید:

-مثل بقیه؟ مگه من و بقیه چکار کردیم؟ چی میگی بابا تقی؟ چرا انقدر هراسون و وحشتزده ای؟

-فعلاً وقت نیست بگم.

مهین تصمیم گرفت خودش سر از موضوع در بیاورد اما پیرمرد مانعش شده و با وحشت گفت:

- از نیم ساعت قبل موندم که جلوت رو بگیرم ، تو نباید بری تو.همه رو گرفتند ، رئیس حسابداری ، رئیس بازرگانی و رئیس کارگزینی.

-آخه مگه اونجا چکار کردند؟

پیرمرد در حالی که پشت دستش می کوبید با حرارت گفت:

-بگو چکار نکردند ، اختلاس و کلاهبرداری کردند.اون مدیر عامل پدر سوخته هم که کلی از پولهای خلق خدا رو بالا کشیده و در رفته.جلوی در شرکت از جمعیت به سیاهی می زنه نمی دونم اینا یکهو از کجا خبر شدند.همه از شدت عصبانیت می خوان رؤسای شرکت رو خفه کنند.چند نفر هم مأمور دستبند به دست اون بالا ایستادند و منتظر بقیه اند.من فقط نگران تو بودم اونجا ایستاده بودم که اگه اومدی...

مهین دیگر حرفهای آبدارچی را نشنید ، زانوانش می لرزید و قدرت حرف زدن نداشت ، بغضی سنگین در گلویش گیر کرده و راه نفشش را سد کرده بود.گویی تمام زحماتش را نقش بر آب می دید.باور نداشت کاری را که با آن مرارت به دست آورده بود آنطور آسان از دست داده باشد و از آن بدتر اینکه دستمزد ماه گذشته اش دود شده و به هوا رفته

بود. برای یک لحظه خون جلوی چشمش را گرفت و بغضش ترکید ، دلش می خواست به صورت مدیر عامل چنگ بزند بلکه آرام شود. حالا مقصود او را می فهمید انگار پرده از چهره ی پلیدش کنار رفته بود: اینجا صداقت و سادگی به کارتون نمی یاد. خواست به طرف شرکت برود اما آبدارچی پیر ننگش داست. میان گریه فریاد زد:

-بذار برم ، باید برم ، اون حق و حقوق منو نداده.

-آروم بگیر دختر ، مگه دیوونه شدی؟ می خوام بیخود و بیگناه بگردن؟ من میگم اون میلیونها تومان کلاهبرداری کرده تو میگی حقت رو می خوام؟ پس اون بدبختهای مال باخته چی بگن؟ پس من چی بگم که دویست هزار تومان دار و ندارم رو داده بودم دست اون از خدا بی خبر؟ حقوق این ماهم رو که نداده.

مهین درمانده میان گریه گفت:

-حالا می فهمم چرا منو انتخاب کرد ، برای اینکه فهمیده بود ساده و احمقم ، کودن و بی تجربه ام و از کارهای اداری سر رشته ای ندارم. آه چطور تونسته انقدر پست باشه؟ اون از اوضاع من باخبر بود می دونست چقدر روی حقوقم حساب می کنم. بابا تقی حالا چکار کنم؟ از کجا بخورم؟ چطوری کرایه بدم؟ توی این شهر غریب چه کنم؟

پیرمرد که خود نیز دردمند بود گفت:

-چی بگم؟ من خودم هم غریبم ، تو که می دونی شبها توی شرکت می خوابیدم امروز هم وقتی از نونوایی برمیگشتم سر کوچه ماشین آگاهی رو جلوی شرکت دیدم فوری حدس زدم کاسه ای زیر نیم کاسه است و دیگه نرفتم تو. خودمو به اون راه زده و از یکی از طلبکارها درباره ی ماجرا سوال کردم و اون که فکر میکرد من هم طلبکارم ماجرا رو برام شرح داد. بیچاره خلق خدا ، هر کدوم به نحوی گرفتار بودن. یکی می گفت پول جهیزیه ی دخترم بوده اون یکی می گفت طلاهای زنم بوده و یکی دیگه می گفت پول خونه ی مادرم بوده. نمی دونی اون بالا چه قیامتیه. حالا که دیدمت خیالم راحت شد ، من دارم میرم تو هم بهتره بری.

مهین میان گریه گفت:

-آخه کجا برم؟

-من نمی دونم ، هر جا بهتر از اینجا است. من که شاید برم اصفهان.

-اما من اونجا کسی رو ندارم باید توی این غربت بمونم.

-پس همین جا ازت خداحافظی می کنم ، مراقب خودت باش بابا.اگر دوباره رفتی سرکار حواستو جمع کن.

پیرمرد با اندوه از مهین جدا شد و مهین با چشمانی اشکبار دور شدنش را نظاره کرد.باز هم خدا به یاری اش آمده بود وگر نه معلوم نبود عاقبتش چه می شد.شاید پلیس او را به اتهام همکاری با کلاهبرداران بازداشت میکرد و در گیر و دار بازجویی و مراجعه به گذشته اش به حقایقی که او تا آن روز از همه مخفی داشته بود پی می برد.او درمانده و مغلوب و بی هدف به راه افتاد و تا جان در بدن داشت راه رفت و وقتی خسته شد در پارکی خلوت روی نیمکت نشست و گریست.دیگر واهمه نداشت کسی صدایش را بشنود انگار همه ی وجود غصه دارش با گریه همنا گشته بود.

آن شب مهین پس از دستیابی به آرامش دریافت چاره ی کارش نه در غصه است و نه در گریه.باید فکری اساسی می کرد ، از آن گذشته تا کی می توانست در مسافرخانه زندگی کند؟دیر یا زود باید از آنجا می رفت.مهین همانطور که آگهی های روزنامه آن روز را از نظر می گذراند نگاهش به آگهی افتاد که از نظر کلی با بقیه تفاوت داشت.چند بار متن آن را از نظر گذراند تا اینکه متوجه مقصودش شد : "به یک خانم جوان به عنوان خدمتکار تمام وقت برای یک منزل مسکونی با ارائه محل سکونت و تقبل هزینه ی خوراک و پوشاک نیازمندیم."

غرورش ، غروری که روزگاری با تکیه بر آن هستی اش را فنا کرده و اکنون تکه پاره ای از آن بیشتر باقی نمانده بود مانع قبول چنان وضعیتی می شد اما در اصل وقتی که خوب فکر می کرد چاره ای جز پذیرش نداشت.هر چند جوان بود و با کار سخت نا آشنا ولی به نظر می آمد برای او دنیا به آخر رسیده است.دنیا با همه ی زیبایی هایی که می تواند برای یک زن جوان داشته باشد ، برای او مثل حصار تنگی شده بود که خود را ملزم به تحملش می دید.

مهین با آن شب میان آگهی ها به چنین آگهی هایی توجه نکرده و فقط در جستجوی کاری به عنوان منشی یک شرکت بود و اکنون با اندوه می اندیشید من برای چنان محیط هایی ساخته نشدم ، نه تخصصی دارم و نه دست و پایی برای دفاع از حق و حقوقم و نه فرصتی که دوباره روزها دنبال کار بگردم.پس اندازم رو به اتمام است و دیر یا زود باید اینجا رو تخلیه کنم.فردا به آدرس این آگهی خواهم رفت اگر شانس بیارم و قبول کنند دیگر غصه چیزی به نام سرپناه آزارم نخواهد داد از آن گذشته اگر همانطور که وعده دادند خرج خوراک و پوشاکم را تقبل کنند می تونم بیش از گذشته پس انداز کنم.گاهی سرنوشت بازیهای وحشتناکی با زندگی آدمها می کنه.یکیشون من ، کی می تونه حدس بزنه من ، ته تغاری خانواده مجبور به انجام این کار شده ام.مهین با حسرت به دستهای خود نگریست و با بغض زمزمه کرد:

-چقدر بابام به دستهام افتخار می کرد ، بابا حالا کجایی که ببینی دختر ته تغاری می خواد خدمتکار خونه ی بیگانه بشه.می خواد برای یک لقمه نون و یک سقف بالای سرش کلفتی کنه.یک عمر زحتم رو کشیدی ، به خودت زجر دادی تا من در رفا باشم ، درس بخونم و منت عالم رو روی دوش نکشم اما ای کاش چنین نکرده بودی ، ای کاش چنین نکرده

بودی ، ای کاش هر بار که فخر می فروختم و از اوضاع زندگی من گله می کردم پشت دستم می زدی و شاخ غرورمو می شکستی ، ای کاش به جای اینکه به روم لبخند بزنی و شعر حافظ رو برام زمزمه کنی (دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور) بر سرم فریاد می زدی و توقعات بیجا رو زیر قدم با صلابت خرد می کردی.

آخ...بابا نمی دونی هر بار به یادت می افتم چقدر زجر می کشم. برای تو به خاطر رفتار ما شنبه و جمعه یکی بود. نه مسافرتی داشتی و نه تفریح و سرگرمی ، به قول مجید یک عمر زحمت صادقانه کشیدی تا بچه هات نون حلال بخورند و شبها آسوده سر روی زمین بگذارند. راستی راستی که پدر و مادر شدن شهامت می خواد ، دل و جرات می خواد ، ایثار می خواد تا آدم از خودش بگذره و فدای دیگران بشه. حالا که خودم مدتی برای گذراندن زندگی مجبور به انجام کار شدم می فهمم چقدر سخته یک ریال رو ده تومن کردن و چقدر سخت بوده برات به جا آوردن خواسته های ما. من هیچوقت نفهمیدم برای خریدن فلان لباس و فلان کفش که من به خاطرش یک هفته جیگرت رو خون کردم چه کشیدی. جلوی چند نفر سر کج کردی و به چند نفر اجازه دادی بهت ریز و درشت بگن. مهین در اتاق محقر مسافرخانه مدتی به یاد پدر و مادرش اشک ریخت آنگاه آن شب هم شام نخورده به بستر رفت و خوابید.

آن روز صبح برعکس هر روز صبح کمی دیرتر از جا برخاست و ساعت از نه صبح گذشته بود که از مسافرخانه خارج شد و جلوی اولین تاکسی دست گرفت و سوارش شد و از راننده درباره آدرسی که در دست داشت پرسید. راننده کمی مکث کرده و گفت:

-مال بالاست.

مهین با تعجب پرسید:

-بله؟

-مال بالا شهره خانوم.

-می تونید منو ببرید به این آدرس؟ آخه من اهل تهران نیستم.

-پیداست چون محله ها رو نمی شناسید ، اگه می شناختید اینجا از من نمی خواستید تا اونجا ببرمتون.

-مگه خیلی دوره؟

-بله خانوم ما الان مرکز شهریم ، مگر اینکه بخواهید در بستر ببرمتون.

مهین که تا آن روز هزینه ی زیادی را به کرایه تاکسی اختصاص داده بود بلافاصله گفت:

-نه نه متشکرم.

-پس می تونم راهنمایی تون کنم چطور برین.

-خیلی ممنون میشم.

راننده مهین را در تقاطعی پیاده کرده و پیرامون رفتن تا آدرس مورد نظر راهنمایی اش نمود.

خانه ای که مهین مقابلش ایستاده و محو جلال و شکوهش شده بود خانه نبود بلکه امارتی بزرگ و بی سر و ته بود که درختان چنار و سروش چیزی فراتر از بلندی دیوار خانه سر بر آسمان سائیده و پذیرای کلاغهای بیشماری بودند. در خانه که بسیار عریضتر از در خانه های اطراف بود بر صلابت خانه ای که مهین هنوز داخل نشده بود می افزود. محله اما ساکت و خلوت بود و هر عابری را وادار می کرد در هر شرایطی که هست بر تعجیل خود بیافزاید. انگشتان مهین برای فشردن زنگ می لرزید ، چند بار تصمیم گرفت برگردد اما احتیاج به کار مانع اجرای این تصمیم گردید. بالاخره هم تصمیمش را گرفت و کلید زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد.

-چکار داری دختر جوون؟

قلب مهین لرزید ، قدمی به عقب برداشت و به اطراف نگریست. صدا ، صدای زنی میانسال بود اما کسی در آن اطراف حضور نداشت. مهین نمی دانست صدا از اف اف تصویری پخش شده ، اما آنقدر طول نکشید که زن خودش به آن اشاره نمود.

-صدای منو از اف اف می شنوی دختر جون بیا جلوتر تا تصویرت رو ببینم.

مهین نفسش را آزاد ساخته و قدمی به جلو برداشت. زن دوباره پرسید:

-کاری داشتی دختر جون؟

مهین دستپاچه گفت:

-برای... برای آگهی اومدم.

-کدوم آگهی؟

-همین آگهی که برای...

نمی توانست بگوید به عنوان خدمتکار آمده. در ذهنش به دنبال کلمه مناسبی برای جایگزین کردن بود که زن به یاری اش آمد.

-آگهی استخدام خدمتکار تمام وقت؟

مهین آهسته گفت:

-بله.

-درو باز می کنم بیا تو و در رو پشت سر خودت ببند بعد مستقیم بیا جلو.

چند لحظه بعد در باز شد و مهین آرام ان را به جلو هل داده و قدم به درون گذاشت ، در وهله ی اول هر چه دید درخت بود و گل و سبزه. دهانش از آن همه زیبایی و شکوه باز مانده بود و آنقدر از خود بیخود شده بود که همانطور سر جایش خشکش زده و در پشت باز بود. ابتدا فکر کرد ادرس را اشتباه آمده پس دوباره به پلاک خانه نگریست و با پلاکی که در ادرس بود چک کرد ، بعد از مطمئن شدن از صحت آدرس دل به دریا زده و پس از بستن در به راه افتاد. هر چه جلوتر می رفت بیشتر مجذوب زیبایی باغ می گردید او در عمرش کمتر خانه ای به آن سبک دیده بود ، به نظرش حتی خانه سهیل هم از لحاظ جلال و شکوه با آن خانه برابری نمی کرد. بعد از طی کردن مسافتی نچندان کوتاه و بلند به امارت باشکوهی رسید که چشم با یک نگاه از دیدنش سیر نمی شد. سمت چپ امارت کمی دورتر از ساختمان استخر بزرگی به چشم می خورد که روی آن با برگهای درخت مسو پوشیده شده و آب را از تهاجم آفتاب حفظ می نمود و مقابل ساختمان باشکوه آلاچیقی از گل‌های زیبا وجود داشت که استراحتگاه بی نظیری بری هر روز غروب یا اوقات دلتنگی بود.

مهین محو ان همه زیبایی و شکوه شده بود که صدای همان زن او را متوجه خود کرد. زن میانسال بانویی خوش سیما و بلند قد می نمود که مهربانی به خوبی در چهره اش مشهود بود. او لباس تابستانی زیبایی به تن داشت و موهای کوتاه مرتبش را با رنگ همه پسندی زینت داده بود. زنی تمام عیار که در یک نگاه بیننده را وادار به پذیرفتن او به عنوان بانوی خانه می کرد. زنی که برق اعجاب آور مدیریت چنان دم و دستگاهی از چشمانش ساطع می شد و بی آنکه خود بفهمد طرف مقابل را وادار به اطاعت می نمود و چنان به نظر می آمد که خود از تأثیر کلام و رفتارش روی دیگران بی

خبرست. مهین دسته ی کیفش را در دست فشرد و آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و قبل از آنکه تصمیم بگیرد کلامی سخن بگوید زن در حرف زدن پیش دستی کرد:

-مگه برای آگهی نیامدی؟

مهین به زحمت گفت:

-بله.

-خیلی خُب بیا تو.

مهین خواست چیزی بگوید که زن وارد خانه شد پس بی هیچ حرفی از پله ها بالا رفته و وارد خانه گردید.

فصل بیست و ششم

آنچه که مهین داخل خانه می دید از زیبایی و جلال چیزی از بیرون خانه کم نداشت. خانه به لحاظ نوع و مدل معماری بی نظیر بود و از فضای خانه حداکثر استفاده شده بود و هر چیز درست همانجایی قرار گرفته بود که باید قرار می گرفت. در حالی که مهین حس می کرد غیر از خود و زن صاحبخانه کسی در آن ساختمان حضور ندارد با ورود به سالن غذاخوری حدسش به خطا رفت. پشت میز صبحانه که صرفش در آن ساعت روز به نظر مهین بعید و دور از باور بود مرد میانسالی با موهای کم پشت حضور داشت و پسر جوانی که از بدو ورودش چشم از او بر نمی داشت و در نگاه موشکافانه اش تحقیر و تمسخر بیداد می کرد. زن صاحبخانه که درست کنار مهین ایستاده بود با لحنی مهربان گفت:

-این شوهرم و اونم پسرمه.

مهین به نرمی سلام داد و فقط از مرد میانسال پاسخ شنید. او در حیرت بود که چرا برای گفتگو چنان محلی را در نظر گرفته اند که زن صاحبخانه خیلی زود به سوال ذهنی اش پاسخ داد:

-برای این اوردمت اینجا که با خانواده ی ما و در عین حال با نقاط دیگه ی خونه آشنا بشی.

مهین در پاسخ لبخند زد و سری به علامت تأیید تکان داد. زن در ادامه گفت:

-می تونی بنشینی.

مهین تشکر کرده و گفت ترجیح می دهد بایستد. زن خودش روی یکی از صندلی ها قرار گرفته و به نرمی پرسید:

-چند سالته و اسمت چیه دخترم؟

مهین نفس عمیقی کشیده و گفت:

-من مهینم و نوزده سال دارم.

پسر جوانی که پشت میز نشسته بود حیرت زده گفت:

-نوزده سال؟ مادر اینکه خیلی کم سن و ساله.

زن بی آنکه به طرف پسر جوان برگردد دستور داد:

-تو ساکت باش افشین.

سپس خطاب به مهین گفت:

-عزیزم ما خدمتکاری به جوونی تو لازم نداریم ، حدس می زنم تجربه ای هم در زمینه ی کار خونه نداری.

مهین بلافاصله گفت:

-خانوم درسته که من کم سن و سالم اما به کار خونه واردم.

زن در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت:

-حرف تو قبول می کنم اما سابقه چی؟ آیا قبل از این بیرون از خونه کار کردی؟

مهین سر به زیر افکنده و گفت:

-بله فقط دو ماه ، در یک شرکت بازرگانی به عنوان منشی.

زن دود سیگارش را بیرون داده و گفت:

-پس حتماً از محل کار قبلیت توصیه نامه داری؟

مهین با یادآوری ماجرا اندوهگین گفت:

-نخیر چون شرکت ما ورشکست شد و مدیرعاملان متواری شد.

پسر جوان که افشین نام داشت با تمسخر گفت:

-هه ، چه جالب!

مرد میانسال در حال نوشیدن چای غرید:

-ساکت شو پسر.

مهین بی آنکه به پسر جوان بنگرد به چهره ی زن چشم دوخت و تلاش کرد خونسردی خودش را حفظ کند. زن به نرمی گفت:

-خیلی متأسفم عزیزم تو نه سابقه ای داری و نه تجربه ی کافی ، من میل ندارم هنوز دو هفته نشده به خاطر نداشتن تسلط عذرت رو بخواهم. همانطور که می بینی این خونه ، خونه ی وسیع و بزرگیه و من فکر نمی کنم تو از عهده اش بریای. البته ما یک خدمتکار پیر هم داریم اما اون دیگه چندان قدرت کار کردن نداره و در اصل روی کارهای خدمتکار جوان نظارت می کنه.

مهین با لحنی ملتمسانه گفت:

-خواهش می کنم خانوم ، لااقل بذارید مدتی رو امتحانی کار کنم قول می دم رضایتتون رو جلب کنم. گفتم که من به هر کاری واردم.

زن با کنجکاوی گفت:

-از طرز حرف زدنت هم پیدااست دختر بیسوادی نیستی.

مهین آرام گفت:

-نخیر ، من دیپلم دارم.

پسر جوان دوباره با حیرت گفت:

-دیپلم؟ شرط می بندم خالی می بنده ، با دیپلم آمده خدمتکار بشه؟

مهین این بار با آهنگی محکم گفت:

-نخیر دروغ نمی گم ، دیپلم دارم اما از روی احتیاج می خوام کار کنم.

زن که هنوز از پاسخ او حیرت زده بود پرسید:

-بگو ببینم دختر جون مگه تو کسی رو نداری که ازت سرپرستی کنه تا مجبور نباشی کار کنی؟

مهین آرام و سر به زیر گفت:

-نه ، پدر و مادرم مُردند.

زن زمزمه کرد:

-متأسفم حتما خیلی برات سخته.

بغض گلوی مهین را فشرد ، پس از ماهها او نخستین کسی بود که اشاره به حقیقتی دردآور می کرد. زن که سکوت او را

دید برای منصرف کردنش گفت:

-ما خدمتکار تمام وقت می خوایم.

مهین بغضش را فرو داده و گفت:

-بله می دونم.

-یعنی باید شبانه روزی اینجا باشی.

-بله ، اینم می دونم.

زن به شوهرش نگریسته و گفت:

-دختر جون نمی خوای قبلاً درباره اش فکر کنی؟

مهین مصمم گفت:

-خانوم من قبلاً فکرهامو کردم که حالا اینجام.ممکنه کارهای منزل شما سخت باشه اما من از پیشش برمیام.

- آیا کسی هست که ضمانت تورو بکنه؟

- متأسفانه خانوم من اهل این شهر نیستم و توی شهر خودم هم کسی رو ندارم.

- اهل کدوم شهری؟

- اصفهان.

- و خودت به تنهایی سفر کردی؟

- بله.

- حیرت آورده!

مرد میانسال که علاقمندتر از گذشته به حرفهای آنها گوش می داد خطاب به همسرش گفت:

- اون به نظر دختر با اعتماد به نفسی میاد ، بهتر نیست فعلاً امتحانی قبولش کنیم آنها؟

زن به چهره ی مهین نگریست و لبخند زد ، به نظر خودش هم برای پذیرفتن او بی میل نبود. سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرده و پس از مکث کوتاهی که به نظر مهین طولانی آمد گفت:

- بسیار خُب ، بنا به درخواست همسرم تورو قبول می کنم اما بهتره بدونی فعلاً آزمایشی پیش مائی ، البته حقوقت رو می گیری و اتاقی هم خواهی داشت اما نباید به ماندنت امیدوار باشی. تا زمانی که من از کارایی تو مطمئن بشم و خدمتکار ارشد هم تورو تأیید کنه.

مهین لبخندی به علامت توافق زده و همچنان منتظر ایستاد. زن در ادامه پرسید:

- ازدواج که نکردی؟ یا خیال ازدواج نداری؟

مهین پاسخ منفی داد ، او از جا برخاسته و گفت:

- اسم من آنایتاست که همسرم آنا صدام می کنه ، اینم شوهرم آقای شراهی و اینم پسرم افشین. خدمتکارمان هم رفته مرخصی و تا پس فردا برمی گرده. یک باغبون هم دارم که توی باغه.

مهین مؤدب گفت:

-از آشنایی با همه خوشوقتم ، امیدوارم بتونم نظر مساعدتون رو جلب کنم.

-بسیار خُب ، حالا همراه من بیا تا اتاق رو نشونت بدم.

مهین پس از آن‌ها از سالن خارج شد و دنبال او براه افتاد. او از پله های عریض طویلی بالا رفت و در طبقه ی دوم مقابل اتاقی ایستاد و در آن را گشود و پیش از مهین وارد اتاق شد و از مهین هم خواست وارد اتاق شود. اتاق نیمه تاریک بود و روی وسایل آن که تقریباً همه نو بودند خاک نشسته بود. آن‌ها پرتوهای کلفت پنجره را کنار زده و اتاق روشن گردید ، مهین در روشنایی اتاق با دقت به اطراف نگریست ، از سرش هم زیادی بود. اتاق مذکور اتاقی بود در حدود بیست متر که دارای یک تخت خواب و کمد دیواری نسبتاً بزرگ و مبلمانی نیم سِت به رنگ ارغوانی و پرده های کلفتی به رنگ مبلها بود که پنجره اش رو به سمت باغ باز می شد ، از آنجا بود که تازه متوجه باغبان پیر گردید که مشغول هرس کردن علفهای هرز بود. آن‌ها گفت:

-خیلی وقته که کسی از این اتاق استفاده نکرده ، خودت باید دستی به سر و روش بکشی. از رفتن خدمتکار قبلی مدت‌ها می گذره ، ترتیبی می دم که یک تلویزیون کوچیک و یک گوشی تلفن هم برایت بذارند.

مهین با لحنی سپاسگزار گفت:

-نه نه نیازی نیست.

آن‌ها صمیمانه گفت:

-چرا هست ، گاهی پیش میاد که من باهات کار دارم در آن صورت می زنم روی گوشی تا بیای پایین. تلویزیون هم لازمه ، تو که همه ی ساعات روز به کار مشغول نیستی ، در روز چند ساعت هم مال خودته که باید آنطور که دوست داری پُرش کنی.

بعد با نگاهی پیرامون مهین پرسید:

-ببینم ، تو وسایلی نداری؟

مهین با لبخند گفت:

-فقط یک چمدان متوسط ، می تونم بپرسم من از کی می تونم کارم رو شروع کنم؟

-از هر وقت که خودت بخوای ، اگه دوس داشته باشی می تونی از همین امروز شروع کنی.

-می تو نم درباره ی وظایف هم پیرسم؟

-وقتی جابجا شدی لیستی از وظایف روزانه ات رو بهت می دم. فقط فراموش نکن من از تو انتظار سرعت عمل ، خلاقیت ، برخورد خوب و حرف شنوی از اعضای خانواده رو دارم.

مهین با متانت گفت:

-مطمئن باشید در این راه از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کنم.

آناهیتا گفت:

-تعدادی لباس در اختیارت می دارم ، می تونی ازشون استفاده ، باید بدونی افراد سرشناسی توی این خونه آمد و رفت می کنند و من تأکید می کنم مقابل اونا با لباسهای مرتب و منظمی حاضر بشی. درباره ی نحوه ی حرف زدنت هم لازم به گفتن چیزی نیست چون پیداست که دختر باسوادی مثل تو کاملاً در این زمینه استاده. چیز دیگه ای به ذهنم نمی رسه جز اینکه به حرف خدمتکار سالخورده ی خونه گوش کنی و در هر موردی که به مشکل برخوردی از اون کمک بخوای.

مهین با شادی به خاطر پذیرفته شدنش از آناهیتا تشکر و خداحافظی کرد و خانه را تا فردا صبح به امید بازگشت ترک نمود.

متین ، پسر مهین در پایان دو ماهگی چنان شیرین شده بود و اطوار کودکانه ای از خود بروز می داد که نه تنها تاجماه را به بند کشیده بود بلکه دل مهرداد جوان را نیز ربوده بود. مهرداری که به نگهداری از کودک رضا نبود ، اکنون چنان محصور او گشته بود که حتی تاجماه نیز حیرت زده می نمود.

-نگاش کن خاله داره شصتتش رو می مکه ، چقدر بامزه ست.

-حالا کجاش رو دیدی ، بذار به حرف بیافته و راه بره و بابا صدات بزنه اونوقت انگار داری روی ابرها راه میری.

مهرداد حیرت زده تکرار کرد:

-بابا؟

تاجماه در حال عوض کردن بچه با خونسردی گفت:

-پس چی؟ دوست داری چی صدات بزنه وقتی که توی شناسنامه اش به عنوان نام پدر اسم توئه؟ وقتی به تو بگه بابا ، به من هم می گنه خاله جان. بالاخره هر چی نباشه من خاله ی باباشم.

مهرداد که میلی به حرف زدن در این باره نداشت به سردی گفت:

-شما هم وقت گیر آوردی خاله؟ حالا چه وقت حرف زدن در این مورد؟ کو تا اون موقع؟

-چشم به هم بزنی زمان گذشته مادر ، این دقایقی که مثل برق و باد می گذره عمر ماست. راستی تو تا کی می خواهی عذب بمونی مادر ، دیگه وقتشه سر و سامون بگیری. اگه از من می شنوی دیر هم شده.

مهرداد محکم گفت:

-اصلاً حرفش رو هم ننزید خاله ، حتی به شوخی! بذارید این یکی رو که آوردم سامون بدم بعد یکی دیگه.

-این جای خود اونم به جای خود ، هر گلی یک بویی داره. خونه ی تو چراغ می خواد و تا وقتی زن نگیری سوت و کور و تاریکه.

مهرداد اندوهگین با یادآوری مهین گفت:

-نه خاله ، نه ، اعتراضی ندارم. بذار توی همون تاریکی بمونه ، آدمی که خونه اش رو مثل کف دستش بشناسه توی تاریکی هم می تونه توش راه بره. خدا نخواست من سامون بگیرم.

تاجماه اخم کرد و گفت:

-خدا نخواست یا خودت نخواستی؟ دختره مثل دسته ی گل...

مهرداد با صدای بلند گفت:

-بسه خاله بسه ، خوش به حالت ، بیخبری هم عالمی داره.

تاجماه با سردرگمی پرسید:

-منظورت چیه؟

مهرداد با لبخندی تلخ گفت:

-هیچی فراموشش کن ، توی همون دنیای خودت باشی بهتره.

تاجماه از جابر خاسته و در حال رفتن به حیاط گفت:

-من که هیچ از حرفهای تو سردر نمی یارم.

مهرداد پس از بیرون رفتن تاجماه در حالی که به متین می نگریست زمزمه کرد:

-شاید هم بهتر باشه ندونی ، چون هیچ بعید نیست اگه بشنوی درجا خشکت بزنه.

مهین با امیدی دوباره در حالی که چمدانش را به دست داشت از مسافرخانه خارج شد و به روی صبح تهران لبخند زد. تهران به نظرش شهری شلوغ و پر آوازه بود که مثل ظرفی گود و عمیق پر از مردم جوراجور بود ، مردمی از هر جنس و مرام. مردمی که یا مثل بابا تقی ساده دل و مهربانند و یا مثل مدیر عامل شرکتی که پیش از این در آن به کار مشغول بود بیرحم و سنگدلند. او اگرچه به خاطر کار در خانه اشرافی مثل خانه شراهی به عنوان خدمتکار ناخشنود بود اما حس می کرد لاقط خاطرش از بابت خانه و خوراک و پوشاک آسوده است. وقتی به چند قدمی خانه ی آنها رسید به سر و وضع خود نگاهی انداخت و لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست. زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد تا صدایی را بشنود اما این بار برخلاف انتظارش در بی هیچ حرفی باز شد. در را باز کرده و وارد خانه شد ، باغبان پیر در حال کندن علفهای هرز بود. مهین در را بسته و به گرمی سلام داد.

-سلام خسته نباشید.

باغبان پیر در حالی که یک دندان هم به دهان نداشت به سردی و با خستگی که نشان می داد از نخستین ساعات روز به فعالیت مشغول است گفت:

-علیک سلام.

مهین از برخورد اول او جا خورد اما حس کرد می تواند قدمی برای کم کردن فاصله بردارد ، پس با لبخند گفت:

-بوی گلهای باغ آدمو مست می کنه ، دستتون درد نکنه.

پیرمرد نگاه حیرت زده اش را به مهین که هوا را با لذت بو می کشید دوخت و هیچ نگفت. مهین که سکوت او را دید قدمی به جلو برداشته و گفت:

-معلومه که شما با این قیافه ی مهربون باغبون این گلستانید. من مهینم و از امروز به عنوان خدمتکار توی این خونه کار می کنم ، امیدوارم هیچوقت باعث رنجشتون نشم.

پیرمرد که از برخورد خوب مهین خوشش آمده بود در حال کندن علفهای هرز گفت:

-پس خدا بهت رحم کنه با اون اعجوبه ، خدا بهت رحم کنه.

مهین با دهان باز اندیشید پناه بر خدا! مقصودش از اعجوبه کیه؟ آناهیتا یا شوهرش ، شاید هم خدمتکار پیری که بناست ارزش دستور بگیرم ، آخه پیرها معمولاً چشم دیدن هم رو ندارند.

مهین به راهش ادامه داد و هنوز چند قدم هم از باغبان دور نشده بود که دوباره صدای او را شنید و این بار بی آنکه به عقب برگردد ایستاد.

-خدا کنه ده دوازده روز طاقت بیاری.

مهین دوباره به راه افتاد و تلاش کرد حرفهای پیرمرد را نشنیده بگیرد زیرا میل نداشت از ابتدا حرفهای ناامید کننده بشنود. او بر سرعت گامهایش افزود و پس از طی کردن مسیر دیروزی مقابل ساختمان ایستاد تا کمی به خودش مسلط شود. جلو و سمت راست ساختمان سه ماشین به چشم می خورد که مهین روز قبل آنها را ندیده بود. اندیشید خدایا خودت کمک کن روز اول در حالی که اصلاً آمادگی ندارم مهمون نداشته باشند. عزمش را جزم کرد و از پله ها بالا رفت و پس از چند ضربه به در وارد ساختمان شد و همانجا مقابل در ایستاد. در حالی که مانده بود چیزی بگوید یا ساکت بماند ، صدای افشین او را متوجه خود کرد.

-درس اول ، تا بهت اجازه ی ورود ندادند داخل هیچ خونه ای نشو!

مهین به جانب راست خود نگریست و افشین را با لبخندی تمسخرآمیز در حالی که لیوانی آب پرتقال به دست داشت دید. نگاه از او برگرفت و به سردی گفت:

-سلام!

افشین جلوتر آمده و در حال برانداز کردن او گفت:

-درس دوم ، وقتی به من سلام میدی لبخند بزن و به صورت تم نگاه کن.

مهین خواست چیزی بگوید که افشین با عجله گفت:

-درس سوم ، تا حرف من تموم نشده و توضیحی ازت نخواستم حرف نزن.

بغض گلوی مهین را فشرده و همه ی وجودش از خشم و تحقیر لرزید. برای لحظه ای تصمیم گرفت برگردد اما به یاد آورد جایی برای ماندن ندارد. دلش می خواست با همه ی وجود پاسخ بی شرمی و تمسخر افشین را بدهد اما به یاد آورد در آن خانه خدمتکاری بیش نیست و افشین... تلاش کرد به همان شیوه ای که افشین گفته بود رفتار کند اما قادر نبود ، مقابل او مثل مترسکی وسط جالیز بود که با فشار هر دستی تکان می خورد. افشین در دو قدمی او ایستاد و مهین به چشمانش چشم دوخت. او با لحنی کشیده و نیش دار که گویی از قصد آن را برای مهین بکار می برد گفت:

-مگه زبون نداری؟ دیروز که خوب بلبل زبون بودی!

مهین با آهنگی ملایم پرسید:

-چی باید بگم؟

صدایی از جانب راست خطاب به افشین گفت:

-تو بدبخت رو قبضه روح کردی افشین.

مهین به طرف راست نگریست و جوان دیگری را هم سن و سال افشین دید که حدس زد دوستش باشد. افشین ناگهان از جدیت دست کشید و قهقهه ی خنده ی هر دوی آنها به آسمان برخاست و هم زمان با خنده آنها همه ی وجود مهین لرزید. دستش انداخته بودند. لب به دندان گرفت تا کلامی سخن نگوید ، باید به اتاقش می رفت و گرنه اشکش سرازیر می شد. به سرعت راه پله ها را پیش گرفت و بالا رفت اما هنوز به نیمه نرسیده صدای افشین باز هم خشک و جدی برجا میخکوبش کرد:

-همین جوری سرتو انداختی پایین و میری؟ مگه اینجا دهاتونه؟ اینجا تهرانه!

مهین به طرف آنها برگشت ، ناگهان حس کرد دیگ خشمش به جوش آمده و طاقت شنیدن توهین آنها را ندارد ، حس کرد از آنها با آن یقه باز و لباسهای فاخر بیزار است. با صدایی محکم فریاد زد:

-به من گفته بودند خدمتکار می خوان نه یک دلک!

افشین و دوستش از خندیدن باز ایستادند ، دوست افشین گفت:

- مٹ اینکہ مادر اینبار بد کسی رو انتخاب نکرده. تو کہ گفته بودی شهرستانیہ؟ اینکہ ده تای مارو می بره لب جوب و تشنه بر می گردونه.

افشین جلوتر آمده و خشمگین گفت:

- پدر و مادرم نیستند ، فعلاً برو به اتاقت و جلوی چشم من نیا تا بعد از صحبت با پدر و مادرم تکلیفت رو معلوم کنم بچه گدا!

مهین که انگار از خدا می خواست از پله ها بالا رفته و از دید افشین دور شد با عجله در اتاقش را گشود اما با دیدن پسر جوانی که روی تختش خوابیده بود فریادی خفه از گلو خارج ساخت. با صدای ناله ی او پسر جوان خواب آلوده دیده گشود و زمزمه کرد:

- چه خبره؟

مهین همانطور حیرت زده سر جایش ایستاد و پسر جوان با دیدنش روی تخت نیمخیز شد. مهی با عجله در اتاقش را بسته و بیرون از اتاق به دیوار تکیه داد و دیده بر هم فشرد و با ترس اندیشید نکنه اتاقم رو اشتباه آدمم؟ اما نه! این همان اتاقی بود که خانوم دیروز به من نشون داد. خدایا پناه بر خودت ، پس این مردک توی اتاق من چه می کرد؟ اتاق من! اتاق من! از کجا معلوم اتاق من باشه؟ چه بسا با شنیدن ماجرای برخورد من با پسرشون عذرم رو بخوان. خدایا چکار کنم؟ پایین برو اونایند ، اینجا بمونم این یکیه! وسط ایک دسته آدم زبون نفهم از خود راضی گیر کردم ، خودت کمکم کن. همین موقع در اتاقش باز شد و جوانی که موهای ژولیده ای داشت از آن خارج شد و گفت:

- ببخشیدها خانوم خانوما ، دیشب توی اتاقها جا نبود به ما گفتند یک شب رو توی اتاق شما بد بگذرونیم.

مهین از لحن چندش آور او دیده بر هم فشرد و آرزو کرد وقتی دیده گشود او را نبیند. با عجله جامه دانش را از زمین برداشته و وارد اتاق شد ، در را قفل کرد و به آن تکیه داد. شروع دلپذیری نبود ، از صبح اول وقت تحقیر شده بد و بیراه شنیده بود و دیگر طاقت نداشت. همانطور آرام آرام پشت در نشست و اشکش سرازیر شد. مگر چه کرده بود؟ آیا سزای کسی که از روی احتیاج و بدبختی به چنین کارهایی رو میآورد همین است؟ تلاش کرد جلوی ریزش اشکش را بگیرد اما نتوانست ، اشکش همانطور بی وقفه می آمد انگار عقده ای در دل داشت به وسعت دریا. سخت رنجیده خاطر بود و قلب کوچکش از دست خشن روزگار به شدت می تپید. آنقدر دل شکسته بود که دیگر مثل دیروز از آمدنش به آن خانه خرسند نبود ، دیگر از اینکه سقفی بالای سرش بود و آواره ی کوچه و خیابان نبود شادمان نبود. او ویلان و سرگردان

بودن در خیابانها را به تحقیر و توهین ترجیح می داد ، اگر همنشین سگان می شد بهتر از آن بود که برای لقمه نانی هزار و یک حرف بشنود. اما این فقط خواست احساسش بود ، عقلش چیز دیگری می گفت. میان گریه زمزمه کرد:

-پس چی؟ بمونم و تحقیر شدن رو به جون بخرم؟

ندایی از فراسوی وجدان بر جان خسته اش نهیب زد بمان! تو باید بمانی ، تو باید تحقیر بشی ، باید تقاص پس بدی. تو سزاوارشی ، این حق توئه ، مگه دنبال حقت نبودى؟ مگه آن همه عذاب در به درى رو به جون نخردى که روی پاهای خودت بایستی؟ سیلی سخت وجدان بر پیکره ی وجودش اندکی تسکینش داد ، انگار منتظر همین بود. اندیشید من چم شده؟ انتظار دارم باهام چطور برخورد کنند؟ خدمتکار یعنی همین! یعنی برده ی بی چون و چرای خواسته ی دیگران. خدمتکار بودن یعنی فقط اجرای دستور و خود را از یاد بردن. این اتفاق هم احتمالاً حاصل اشتباه خودم بود ، از برخورد اول مغرور رفتار کردم ، برای کی؟ برای صاحب این خونه ، برای کسی که بناست زیر چتر حمایتش باشم؟

صدای فریاد و هیاهو از جانب باغ او را از جا بلند کرد و مقابل پنجره کشاند ، آرام پرده ی ضخیم را کنار زد و به بیرون نگریست. در حالی که فکر می کرد دو سه نفر در خانه حضور دارند ، باغ از جوانان شاد و خندان پر بود و احتمالاً همه ی آنها از دوستان افشین بودند که با سر و صدا والیبال بازی می کردند. نگاه مهین در آن بین به باغبان پیر افتاد که میان هیاهو و سر و صدای آنها فریاد می زد و دستش را در هوا تکان می داد و هیچکس به توصیه هایش توجهی نداشت.

-بابا ، مراقب باشین به خدا از صبح تا حالا پدرم در اومده از بس خم و راست شدم. نیاین جلو ، اون طرف نرین...

مهین ناخودآگاه جمله ای را که جلوی در از باغبان شنیده بود به یاد آورد و با لبخند اندیشید پس احتمالاً فقط من نخواهم بود که از دستش عذاب می کشم ، واقعاً که عجوبه ست!

فصل بیست و هفتم

بیشتر از چند دقیقه به ظهر نمانده بود که چند ضربه به در اتاق خورد و مهین برای باز کردن در از روی تخت برخاست. خودش هم نفهمید چگونه خوابش برده بود و چه مدت را در خواب بوده. آرام در را گشود و با دیدن آناهیتا قلبش فرو ریخت. دستپاچه گفت:

-س... سلام خانوم ، می فرمودید خودم... می امدم پایین.

آناهیتا با لبخندی نرم در حال وارد شدن به اتاق گفت:

-هر چی منتظر ماندم ازت خبری نشد به ناچار خودم امدم بالا. الان چه وقته خوابه؟ آیا می دونی که یک خدمتکار توی ساعات مشخصی می خوابه و سر ساعت مشخصی بلند می شه؟؟

مهین لب به دندان گرفته و گفت:

-معذرت می خوام اصلاً متوجه نشدم کی تشریف آوردید.

آناهیتا در حالی که روی یکی از مبل ها می نشست گفت:

-من در حدود دو ساعته که اوادم ، شب گذشته برای مهمونی به خونه ی یکی از دوستانمون رفتیم و دیشب را آنجا گذرانیدیم. لطفاً بشین چون برای شنیدم حرفهام باید دقت کنی.

مهین مقاب او نشسته و قلبش فرو ریخت. اندیشید بدون شک افشین از من نزد مادرش بدگویی کرده و صد البته که آناهیتا از او دفاع می کنه.

حالا که کمی خوابیده و بر اعصابش مسلط شده بود مثل گذشته فکر نمی کرد ، تصمیم داشت به هر نحوی که شده کارش را حفظ کند. آناهیتا به دور و برش نظر انداخته و گفت:

-به نظرم باید از اینجا شروع کنی و خوب تمیزش کنی من از تو انتظار داشتم روز اول رو صرفاً به این دلیل که من خونه نیستم توی اتاقت نشینی و در رو روی خودت قفل کنی. خونه هم به حد کافی کار برای انجام دادن داره ، بخصوص که دیشب تا حالا افشین و دوستاش حسابی خونه رو بهم ریختند.

مهین دقت کرد درباره ی او و برخورد خودش بشنود اما آناهیتا چیزی نگفت ، انگار خیال نداشت در این باره صحبت کند. مهین اندیشید یا می دونه و چیزی نمی گه و با خبر نداره تا درباره اش حرف بزنه. اما اگه افشین چیزی نگفته باشه چه دلیلی برای سکوتش وجود داره؟

آناهیتا کاغذ کوچکی را به طرف مهین گرفت و گفت:

-این لیست کارای روزانه ی توئه. هر روز رأس ساعت هفت صبح بلند می شی و بعد از آماده کردن میز صبحانه تدارک نهار رو می بینی ، توی این خونه ناهار رأس ساعت دوازده صرف می شه و ما ساعت نه صبح بلند می شیم. در فاصله ای که ما صبحانه می خوریم تو لیستی رو که گل بانو بهت می ده خرید می کنی. آه... فراموش کردم بگم گل بانو اسم همان خدمتکار قدیمی ماست که درباره اش باهات حرف زدم. گردگیری خونه هم مال اونه اما بهتره تو هم بهش کمک کنی چون به طوری که می بینی خونه خیلی بزرگه. آقا ساعت نه و چهل دقیقه از خونه خارج می شه و اون موقع تو می تونی

برای مرتب کردن اتاقشون اقدام کنی. هفته ای دو روز هم لباس شوری داریم که تو هم می تونی مثل بقیه لباسهاتو توی همان دو روز بشوری. راستی نمی دونم خودت دیدی یا نه؟ چند دست لباس هم برات توی اون کمدها گذاشتم که تو می تونی ازشون استفاده کنی و بطوری که می بینی توی اتاق حمام هم هست که می تونی شخصاً ازش استفاده کنی. حالا لطفاً با من بیا تا جاهی مختلف خونه رو بهت نشون بدم.

مهین متعاقب آن‌ها از جا برخاست و قصد خارج شدن از اتاق را نمود که او گفت:

– با این لباس می خوام شروع به کار کنی؟

مهین به لباس خودش نظر انداخته و با تعجب بر او چشم دوخت. آن‌ها کتای کشوی پایین تختش را بیرون کشیده و پیشبند بلندی را از آن بیرون آورد و به سمت مهین گرفت و مهین تازه توانست از نزدیک دستهای او را ببیند. انگشتانش کشیده و باریک و خوش فرم بودند و کوچکترین چینی روی دستهایش به چشم نمی خورد انگار نه انگار دست یک بانوی میانسال بود. مهین پیشبند را از او گرفته و تشکر کرد. آن‌ها گفت:

– چند دقیقه بیرون می مونم تا لباستو عوض کنی.

مهین با شرمساری گفت:

– زیاد طول نمی کشه ، منو ببخشید.

او به سرعت لباسش را عوض کرده و پیشبند را روی آن گره زد. دلش نمی خواست اسباب نارضایتی آن‌ها را فراهم کند. وقتی از اتاق خارج شد آن‌ها را به انتظار دید ، دوباره عذرخواهی کرد و همراهش شد. آن‌ها در یکی یکی اتاقها را گشود و مورد استفاده شان را ذکر کرد. مهین خیلی زود فهمید اتاقهای خواب همه در بالا قرار دارند و سالن پذیرایی و غذاخوری و نشیمن و آشپزخانه در پایین ساختمان است. اتاق خانوم و آقای شراهی در ضلع شرقی ساختمان قرار داشت که چشم اندازش استخر و حاشیه ی باغ بود و اتاق افشین پسران درست در جهت مخالف آن یعنی ضلع غربی ساختمان بود. چند اتاق دیگر هم بود که به مهمانان اختصاص داده بودند و با اتاق مهین فاصله چندانی نداشتند. وقتی کند و کاو به پایان رسید هر دو به طبقه پایین رفتند. آن‌ها توی مبلی در سالن نشسته و گفت:

– می دونی من مبتلا به رماتیسم خفیفم ، پس زیاد نمی تونم بایستم.

– مهین از صمیم قلب گفت:

– خیلی متأسفم.

آناییتا عرق از پیشانی سترد و گفت:

-برای همین هم هرگز نتونستم بچه ای غیر از افشین داشته باشم.

مهین اندیشید بیخود نیست انقدر از خود راضی بار اومده. آناییتا با ملاحظت گفت:

-اگه دوس داشته باشی می تونی بشینی.

مهین مؤدب گفت:

-نه متشکرم ، ترجیح می دم بقیه ی فرمایشاتتون رو هم بشنوم و برم سر کارم.

آناییتا گفت:

-پس حرفم رو خلاصه می کنم. آقا و افشین رأس ساعت شش بعد از ظهر میان و به محض اومدن باید عصرانه بخورند. گل بانو هر روز براشون کیک درست می کنه ، اینو گفتم که ساعت یک ربع به شش میز عصرانه آماده باشه. شام رو هم سر ساعت نه می خوریم ، تو هم می تونی در فاصله ای که ما غذا می خوریم با گل بانو شام بخوری. ظرفها رو هم بعد از اینکه همه به رختخواب رفتند می شوری و آخر از همه به اتاق میری سوالی نداری؟

-فقط می خوام بدونم برای شام و ناهار برنامه ی مشخصی دارید؟

آناییتا گفت:

-در اون باره می تونی از گل بانو سوال کنی ، اون سالهاست که توی این خونه ست. تو باید بدونی کار این خونه همیشه همین نیست گاهی اوقات به خاطر حضور مهمون شاید مجبور باشی ساعتها بایستی.

مهین با لبخند گفت:

-من اعتراضی ندارم خانوم.

آناییتا از جابر خاسته و گفت:

-خوبه ، من تمام دیشب رو بیدار بودم ، می رم استراحت کنم تا تو هم بتونی به کارات برسی.

مهین بالا رفتن آناییتا را از نظر گذراند ، او روی پاگرد پله ها ایستاد و گفت:

-هر چی بخوای توی آشپزخونه هست.

مهین تشکر کرده و پس از رفتن او اندیشید خدا را شکر مثل اینکه پسرش چیزی بهش نگفته به گمانم فهمیده که مقصر خودش بوده. راست گفتن که هر چی سر تو پایین بندازی می زنند توی سرت ، شده حکایت این!

مهین تا یک ساعت پس از ظهر توانسته بود ناهار را آماده کرده و میز را بچیند ، اما هنوز هیچکس به خانه بازنگشته بود و او نمی دانست باید آناهیتا را صدا کند یا او خودش بر می خیزد. برای آخرین بار به میز تزئین شده ی ناهار نگریست و لبخندی از سر رضایت شد. جانش به لبش رسیده بود تا از همه چیز در آشپزخانه سر در آورده بود. اینکه جای کبریت و نمک و ادویه و فلفل و کهنه ی تمیز و دستگیره و پیاز و سیب زمینی کجاست و از این بابت به خود می بالید. در حالی که تصمیم داشت برای بیدار کردن آناهیتا از سالن غذاخوری خارج شود او خودش به درون آمد و مهین را غافلگیر نمود.

-بوش که خوبه ، امیدوارم طعمش هم همینو بگه.

مهین به او سلام کرده و صندلی اش را عقب کشید. آناهیتا در ادامه گفت:

-میز رو هم خوب چیدی ، به نظر میاد سلیقه ی گل بانو دیگه دُمده شده اما این همه غذا فقط برای یک نفره؟

مهین با ملایمت گفت:

-حقیقتش من نمی دونستم باید برای چند نفر غذا درست کنم.

آناهیتا در حال ریختن برنج در بشقابش گفت:

-می تونی ازم پرسی.

-آخه شما خواب...

آناهیتا بلافاصله گفت:

-یاد بگیر به خاطر اشتباهت دلیل نیاری ، بهتره به جای عذر و بهانه تصمیم بگیری دیگه تکراراشون نکنی.

مهین لب به دندان گرفته و زمزمه کرد:

-چشم!

آناهیتا بی آنکه اخم کند با تن صدایش را بالا و پایین ببرد خونسرد گفت:

-خودت هم می تونی بری و ناهارت رو بخوری.

مهین قصد رفتن نمود که به او گفت:

-متشکرم ، طعمش هم خوبه.

مهین به زحمت لبخند زد و از سالن خارج شد. می دانست دست به کار سختی زده اما اعتراضی نداشت. راهی بود که خود برگزیده بود و دیگر گریه و اندوه کمکش نمی کرد. با اینکه صبحانه ی درستی نخورده بود اما میلی به ناهار نداشت ، خودش را تا وقتی که آناهیتا ناهار می خورد سرگرد کرد و بعد از اینکه او میز را ترک نمود به خلوت کردن آنجا پرداخت و از آن پس تا پنج بعد از ظهر به انجام کارها سرگرد بود. ساعت از پنج گذشته بود که حمام کرد و لباس مرتبی به تن نمود و برای تهیه ی عصرانه راهی آشپزخانه شد اما همه ی وجودش از آن همه کار خسته بود ، به نظر می آمد کارهای آن خانه تمامی ندارد. وقتی آخرین تزئین های میز را صورت می داد آقای شراهی از راه رسید ، خانوم شراهی به استقبالش رفته و کیفش را از دستش گرفت و برای خوردن عصرانه به اتفاق هموارد سالن غذاخوری شدند. مهین با تسلط سلامی داده و پس از گفتن خسته نباشید آنجا را ترک کرد. یک ربع بعد در حالی که مهین کیکی را که خود پخته بود به سالن می برد افشین از راه رسید. مهین علی رغم برخورد صبحشان تلاش کرد با رویی گشاده سلام کند. افشین پاسخی به او نداد و جلو آمد ، قلب مهین فرو ریخت. او چه قصدی داشت؟ مهین به صورتش چشم دوخت اما چیزی برای فهمیدن در آن نبود ، او درست در یک قدمی مهین ایستاد و زمزمه کرد:

-تو که هنوز اینجاایی؟

مهین سر به زیر افکند و سکوت نمود ، افشین با دست چانه اش را بالا گرفته و آهسته گفت:

-وقتی باهات حرف میزنم به صورتم نگاه کن ، مگه اینو قبلاً نشنیدی؟

مهین در حالی که به چشمان او چشم دوخته بود زمزمه کرد:

-بله.

افشین تکرار کرد:

-بله آقا.

مهین با مکث کوتاهی گفت:

-بله... آقا!

-حالا شد.

چانه ی مهین را رها کرده و رسید:

-کیک رو خودت پختی؟

مهین گفت:

-بله آقا.

افشین با دو انگشت تکه ای از آن را کنده و بر دهان گذاشت. مهین نالید:

-خدای من نه!

افشین لبخند موزیانه ای به لب آورده و گفت:

-حالا می تونی ببریش.

بغض گلوی مهین را فشرد ، چگونه می توانست کیکی را با آن شکل و شمایل سر میز ببرد؟ افشین برای عوض کردن لباسش از پله ها بالا رفت و مهین با درماندگی در حالی که کیک روی دستانش بود وارد سالن غذاخوری شد. آناییتا گفت:

-متشکرم مهین.

مهین در دل گفت امیدوارم وقتی هم قیافه اش را دیدی همینو بگی. آناییتا با دیدن کیک دست خورده در حالی که حدس می زد کار کیس گفت:

-این سوراخ بد قیافه بخشی از تزئین کیکه؟

مهین سر به زیر افکند و گفت:

-معذرت می خوام.

آقای شراهی در حال کندن مقداری از آن گفت:

-با این وجود باز هم به نظر خوشمزه میاد.

همین هنگام افشین هم وارد سالن غذاخوری شد و سر جایش نشست.

اناهیتا گفت:

-افشین تو کی می خواهی یاد بگیری با دست نشسته به غذا ناخونک نزنی؟

افشین نگاه سرزنش بارش را متوجه مهین نمود و مهین با اجازه سالن را به قصد آشپزخانه ترک کرد. نمی فهمید چرا درباره ی افشین تا آن حد گرفتار بدشانسی می شود؟

مهین پس از اینکه همه به رختخواب رفتند سرگرم شستن ظرفها شد. هنوز دقایقی از شروع کارش نگذشته بود که صدای پایی به عقب متوجه اش نمود. انتظار داشت اناهیتا را ببیند اما برعکس توقعش با افشین مواجه شد. آنقدر از رویارویی با او دستخوش اضطراب شد که قاشق از دستش به زمین افتاد. او آنجا چه می کرد؟ هراسان خم شده و در حالی که نگاهش متوجه افشین بود قاشق را از زمین برداشت. نمی دانست چه کند ، آیا باید به شستن ظرفها ادامه می داد یا همانطور مثل مجسمه می ایستاد تا مقصودش را از آمدن به زبان بیاورد؟ شیر آب باز بود و سکوت میان آنها را صدای شرشر آب می شکست ، مهین در همان وضعیت دست پیش برد و شیر آب را بست. حالا سکوت مطلق میان آن دو حاکم بود. افشین لباس راحتی به تن داشت و با آن چشمان کشیده به مهین خیره شده بود و مهین خودش را آماده کرد از او رفتار و گفتار نامناسبی ببیند و بشنود. او صدلی مقابل میز آشپزخانه را عقب کشید و روی آن نشست و بعد خطاب به مهین با لحنی سرد گفت:

-تا کی می خواهی همونطور منو بر و بر نگاه کنی؟

مهین به زحمت و با صدای لرزانی پرسید:

-آ...آمری بود آقا؟

افشین به عقب تکیه داده و در حالی که میان موهایش دست می کشید گفت:

-چایی می خوام.

مهین حیرتزده گفت:

-الان؟!

-همین حالا.

-چشم آقا.

در حالی که به گاز کبریت می زد افشین پرسید:

-گفتی چند سالته؟

-نوزده سال آقا.

-اما به اندازه ی یک بچه ی نوزده روزه هم عقل نداری!

مهین متعجب بر او خیره شد و لبنش را بر هم فشرد.افشین ادامه داد:

-خیال می کنی خیلی کار خوبی کردی که چغلی منو پیش مادرم کردی؟

مهین بلافاصله گفت:

-من چیزی نگفتم آقا ، خانوم خودشون فهمیدند.

افشین با لبخندی تمسخر آمیز گفت:

-امیدوارم انتظار نداشته باشی حرفتو باور کنم موش کوچولوی دروغگو!

مهین در پاسخ او سکوت نمود ، افشین آهسته تر گفت:

-اگه بخوای اینجا بمونی برات بهتره که لااقل منو راضی نگهداری.

مهین با دهان باز بر او خیره شد ، حس میکرد حرفش در هاله ای از ابهام است و در چشمان کشیده اش تحقیر و شیطنت

موج می زد.نگاه از او برگرفته و چشم به سنگفرش آشپزخانه دوخت.افشین برای بیان اتهامش گفت:

-و زبونت خیلی درازه ، صلاح در اینه که کمی کوتاهش کنی.تو صبح امروز آبروی منو جلوی دوستم بردی خودت هم می

دونی برای من هیچ کاری نداشت در اون باره با مادرم حرف بزنی اما انسانیتم نگذاشت.متوجه که هستی؟

مهین علی رغم میل باطنی اش با صدای لرزانی گفت:

-بله آقا.

افشین با لبخندی شیطنت بار گفت:

-خوبه! داریم به یک نتایجی می رسیم.

مهین در حالی که استکانی برمی داشت و در سینی می گذارد زیرچشمی به افشین نگریست ، نگاه او هم متوجه مهین بود. مهین در مانده اندیشید چطور می تونه انقدر عقده ای باشه؟ مگه من به او چه کردم که از همان ساعت اول آشنایی بر من خشم گرفته و کمر به دشمنی بسته؟ مهین استکان چای را با دستی لرزان مقابل افشین روی میز گذاشت و یک قدم به عقب رفت. افشین قندی از داخل قندان برداشته و بر دهان انداخت و از جابر خاست. مهین که لااقل یک ربع به خاطر تهیه ی چای از کارش عقب افتاده بود با آهنگی که تلاش می کرد خشمی در آن نباشد پرسید:

-چایتون آقا؟

افشین با لبخندی مودبانه گفت:

-بهتره خودت بخوری ، میل ندارم.

خشمی بی امان سراپای مهین را فراگرفت ، برای خالی کردن خشمش پس از اینکه مطمئن شد افشین بالا رفته دستکشهای پلاستیکی را به سمت دیوار پرت کرد و تلاش نمود فحشی بدهد که آرامش کند اما چیزی به ذهنش نمی رسید. از فرط عصبانیت چای را یکجا در ظرفشویی خالی کرد و برای لحظاتی روی صندلی مقابل میز نشست و سرش را به دست گرفت. پس از گذشت چند دقیقه ناخودآگاه نگاهش به ساعت افتاد ، نیم ساعت از نیمه شب گذشته بود و او باید فردا صبح زود برمی خاست. مطمئن بود از این پس چیزی به نام بیخوابی رنجش نخواهد داد چرا که آنقدر خسته می شد که تا سرش به بالش می رسید بیهوش می شد. به زحمت از جا برخاست و مقابل ظرفشویی ایستاد و به تجمع ظرفها خیره شد و اندیشید قربون خودمون که برای خوردن یک شام انقدر ظرف کثیف نمی کردیم ، حالا خوبه که سه نفرند اگه ده نفر بودند لابد یک شب تا صبح طول می کشید ظرف بشورم.

مهین به سرعت خود در شستن ظرفها افزود و وقتی کارش به اتمام رسید آرام و آهسته از پله ها بالا رفت و پس از عوض کردن لباسش آماده خوابیدن شد. وقتی در اتاق را بست و خواست آن را قفل کند اثری از کلید ندید ، بیرون و داخل اتاق را جستجو کرد ، روی صندلی و حتی دور و اطراف تخت را اما اثری از آن ندید. با خود گفت عجیبه امروز صبح کلید به در بود ، یعنی چه؟ یعنی گم شده؟ آخه چطور ممکنه؟ وقتی جستجوی خود را بی حاصل دید اجباراً چراغ اتاقش را خاموش

کرده و به بستر رفت. همه ی بدنش خسته بود اما نمی توانست دیده بر هم بگذارد. از خوابیدن در آن خانه دراندشت بدون قفل و کلید می ترسید ، از محیط ناآشنای آنجا می ترسید و از خوابیدن در آن اتاق بزرگ وقتی که تک و تنها بود می ترسید. از سر دردمندی گریه ، این یار قدیمی دوباره به سراغش آمد و او میان خستگی و رخوتی که همه ی وجودش را در بر گرفته بود در آغوشش کشید. دیگر حوصله ی تکرار بدبختی هایش را نداشت انگار هر لحظه ای که می گذشت بر سیه بختی اش افزوده می شد.

اندیشید خدایا خواب راحت رو هم از من دریغ کردی؟ آیا برای هیچ یک از بندگان گناهکارت تاوانی به این سنگینی در نظر گرفته ای؟ یا من گناهکارترین بنده ی روزگارم؟ آن شب مهین تا چشمش گرم خواب می شد با هول و هراس از جا بر می خاست ، به نظرش یکی از طولانی ترین شبهای عمرش را پیش رو داشت. از طرفی در خود نمی دید که در این مورد با آناهیتا صحبت کند چرا که مسلماً از حساسیت او ناراحت می شد و نگرانی مهین را متوجه خودشان می دید. بنابراین مهین چاره ای نداشت جز آنکه فردا دقیق تر محیط اطرافش را به دنبال کلید جستجو کند.

فصل بیست و هشتم

جستجوی مهین برای یافتن کلید بی ثمر ماند و او پس از طی چند شب بی خوابی به این نتیجه رسید که باید به آن وضعیت عادت کند. از آن گذشته چون طی چند شبی که در قفل نبود اتفاقی نیافتاده بود به این نتیجه رسید که ترسش بی مورد بوده و دلیلی برای شب زنده داری وجود ندارد. او برای انجام کارهای سخت منزل نیاز به توان بدنی خوب داشت و با بی خوابی راندمان کارش را پایین می آورد. اطمینانش وقتی بیشتر شد که دانست گل بانو هم شبها در اتاقش را قفل نمی کند ، گل بانو زنی مهربان و دل زنده بود که لبخند یک آن از لبانش دور نمی شد. او محبوب آناهیتا بود و چنان با دلسوزی انجام وظیفه می کرد که هر کس در نگاه اول تصور می کرد در آن خانه حق و حقوقی دارد و مهین آسانتر از آن چیزی که فکر می کرد با او کنار آمد. او به مهین در انجام کارهای منزل فشار نمی آورد و تا وقتی لازم نبود از او انتقاد نمی کرد و مهین در کنار او احساس امنیت و آسایش بیشتری می نمود. او جزء گم شده ای بود که از وقتی خانه ی پدرش را ترک کرده بود جستجویش می کرد. مهین می دانست اگر به او اعتماد کند اشتباه نکرده اما همیشه حسی مانع بیان بزرگترین راز زندگی می شد. راز او رازی نبود که بشود به زبان آورد.

افشین همچنان با او سر ناسازگاری داشت و عذاب رویارویی با او از هر دردی برای مهین سنگین تر بود ، او با درخواستهای مبتکرانه و لبخند تمسخرآمیزش! او که همواره از بالا به مهین می نگریست و همیشه چیزی برای گفتن داشت و مهین بنا به وضعیت خاص خود قادر به شکایت از او نزد آناهیتا نبود. او درد تحقیرش را با لعاب خویشتن داری

می پوشاند و اغلب تلاش می کرد رفتار و سخنان افشین را ندیده و نشنیده انگارد و فریاد خرد شدنش را در گلو خفه کند. به نظر می آمد در مقابله با مصائبی که بر سرش ریخته بود همچو فولادی در مجاورت آتش ، آبدیده تر و پخته تر می شد.

وقتی تیر ماه رو به پایان بود یک ماه از حضور او در خانواده شراهی می گذشت ، او اوقات فراغتش را به مطالعه و تماشای تلویزیون سپری می کرد و یا با اجازه ی آناهیتا برای گردش از خانه خارج می شد. اما زمانی هم پیش می آمد که خانه از مهمانان آناهیتا و شوهرش شلوغ می گردید و مهین فرصت پلک زدن هم نداشت. او شبها تا دیرترین ساعات شب بیدار بود و آخر از همه خسته و ناتوان سر بر بالش می گذاشت و صبح زودتر از همه از جا برمی خاست و روزش را آغاز می کرد. زندگی او در کار و فعالیت مستمر خلاصه شده بود ، در اطاعت بی چون و چرا و پیرو خواسته های دیگران بودن. در تحمل موجودی آنچنان خودخواه و سرخورده چون افشین! چه زجری می کشید وقتی که او مخصوصاً دستمال یا خودکارش را به زمین می انداخت و او را وادار می کرد مقابل دهها چشم که تمسخر درشان موج می زد در برابرش خم شود.

مهین هرگز قادر نبود روزی که افشین تعدادی از دوستانش را برای گذراندن بعد از ظهری گرم به آبتنی در استخر خانه دعوت کرده بود و از قضا آناهیتا و گل بانو در خانه حضور نداشتند را فراموش کند. آن روز بنا به درخواست افشین برای او و دوستانش چند لیوان شربت خنک مهیا کرده و کنار استخر برد. از دور صدای فریاد خنده و گفتگوی آنها به گوش می رسید ، مهین هیچ علاقه ای برای رویارویی با آنها نداشت اما بنا به معذوراتی که به نظر افشین نیز بر آنها واقف بود ، چاره ای جز اطاعت از دستور نداشت. وقتی به چند قدمی آنها رسید موج سر و صدا فروکش کرد و مهین سنگینی نگاه آنان را بر روی خود حس نمود. یکی از آنها سکوت جمع حاضر را شکسته و خطاب به افشین گفت:

-افشین جان ، خانوم از اروپا تشریف آوردند که انقدر پُزشون هواست؟

دیگری گفت:

-نه بابا مالِ نافِ دهاته ، منتهی همچین منت به زمین می ذاره و راه میره که انگار زمین رو برای زیر پای اون آفریدند.

مهین دیده بر سینی شربتها دوخت و تلاش کرد سخنان آنها را نشنیده بگیرد اما آنها که دست بردار نبودند به گفتگوی حقارت بارشان ادامه دادند:

-نگاش کن تورو خدا ، این عنق به چیش می نازه؟ به اون قیافه ی شیش در چهارش یا به این قد رشیدش؟ حالا خوبه اومده برای کلفتی ، اگه بنا بود کار بارزش و با کلاسی بکنه چکار می کرد؟

مهین دندان بر هم سائید و سینی شربت را روی یکی از صندلی های کنار استخر نهاد و قصد بازگشت نمود که افشین مانعش شده و با لحنی آمرانه گفت:

-لیوان شربت‌ها رو جلوی آقایون تعارف کن.

مهین در حالی که از فرط خشم می لرزید گفت:

-ببخشید کار دارم آقا ، باید تا قبل از اومدن خانوم وظایفم رو به اخر برسونم.

افشین فریاد زد:

-اینم یک کاره ، من بهت می گم.

مهین با همان آرامش ساختگی گفت:

-ببخشید نمی تونم.

افشین خشمگین از جا برخاست و مهین قصد عبور از کنارش را نمود. افشین مقابلش ایستاد و مانعش شد ، مهین خواست از جانب دیگر استخر عبور کند که افشین عمداً داخل استخر هُلش داد و شلیک خنده ی حاضرین به آسمان برخاست. مهین دیگر نتوانست مانع گریه اش شود ، به زحمت خودش را از استخر بیرون کشید و با لباسهای خیسی که به تنش چسبیده بود شمرده و میان گریه دوان دوان از آنجا دور شد ، در حالی که همچنان سخنان تمسخرآمیز آنها را می شنید و از فرط شرم صورتش گلگون شده بود. او در آن مقوله هم لب به اعراض نگشود و تلاش کرد برای آرامش روح خودش به آن واقعه به عنوان حادثه ای غیر عمدی بنگرد ، هر چند که افشین حتی اشاره ی پوزش خواهانه ای هم به آن ماجرا ننمود انگار خودش هم باور کرده بود که حادثه غیر عمدی بوده است.

چیزی به فرا رسیدن پاییز نمانده و وظایف مهین به خاطر استقبال از سرما بیشتر از گذشته شده بود بخصوص که گل بانو از درد کمر رنج می برد و قادر به انجام کارهای سخت نبود. باغ با آن عظمتش جلوه ی دیگری گرفته بود و کلاغ ها بیش از گذشته بر فراز درختان قار قار می کردند.

مهین شبها خسته و ناتوان به بستر می خزید و قبل از آنکه فکرش پیرامون چیزی مشغول شود به خواب می رفت و صبحها به زحمت با صدای ساعت دیده می گشود. یکی از شبها که خسته و بی رمق در بستر خوابیده و تنها دو ساعت از نیمه شب گذشته بود در عمق خستگی حس کرد در اتاقش به آرامی باز و بسته گردید. به زحمت دیده گشود و سایه ی

مردی را دید و وحشت کرد. ابتدا فکر کرد خواب می بیند اما وقتی سایه را در حال حرکت به طرف خود دید از جا پرید و با وحشت زمزمه کرد:

-تو... تو کی هستی؟

و چون پاسخی نشنید قدمی به عقب گذاشت و گفت:

-آگه از اینجا نری بیرون فریاد می زنم.

سایه با آهنگی که مهین کاملاً به آن آشنا بود زمزمه کرد:

-آروم باش ، منم.

مهین با وحشت انگشتانش را به دندان گرفته و با حیرتی آمیخته به ترس گفت:

-آقا افشین؟!!

افشین در حال نزدیک شدن به او گفت:

-درسته ، خودمم.

مهین گفت:

-شما... اینجا چکار دارید؟ برین بیرون.

افشین آهسته گفت:

-هیس... صداتو بیار پایین ، بهت آسیبی نمی رسونم.

مهین محکم گفت:

-از اینجا برین بیرون وگرنه همه رو خبر می کنم.

قبل از آنکه مهین به گفته ی خود عمل کند افشین دستان بزرگش را روی دهان او گذارد. مهین شروع به تقلا نمود و افشین که شیطان در جسمش حلول کرده بود تلاش کرد آرام نگهش دارد ، اما مهین به حرفهای او توجهی نداشت و بی وقفه تقلا می نمود و با آنکه دستانش هم در بند او بود با پاهایش به اطراف می کوبید. از افشین هر چه را باور داشت این

یکی را باور نداشت. نمی توانست بپذیرد او تا آن حد پلید و پست باشد که قصد سوءاستفاده از او را در سر پیروراند. برای یک لحظه دست افشین بر اثر تقلای مهین از جلوی دهانش کنار رفته و فریاد مهین در خلوت خانه پیچید:

-پست فطرت!

دیری نگذشت که صدای قدمهای شتابزده ای در کریدور خانه پیچید و چراغهای راهروی عریض روشن شد و افشین که راه به جایی نداشت دستش را از مقابل دهان مهین برداشته و مثل مجسمه مقابل مهین که همچو پرنده ای بال و پر شکسته می لرزید ایستاد و به او خیره شد. ناگهان بغض مهین ترکید و هق هق گریه اش به گوش آقا و خانوم شراهی که به دنبال مرکز صدا بودند رسید. آقای شراهی در اتاق مهین را گشود و حیرت زده از حضور افشین در اتاق مهین به هر دوی آنها خیره شد و کمی عقبتر خانوم شراهی ناباور و خاموش با دهان باز به چیزی نگاه می کرد که در نظرش قبولش از محالات بود. مهین صورت خود را با دست پوشاند و گریه اش شدت گرفت. افشین دستپاچه تلاش کرد چیزی بگوید:

-مادر من...

آناهیتا محکم بی آنکه به او محال حرف زدن بدهد از کنار آقای شراهی عبور کرده و وارد اتاق مهین شد و فریاد زد:

-زود برو به اتاق.

-مادر من باید...

-بعداً فرصت کافی برای دادن توضیح داری.

-شما باید به حرفهای من گوش کنید.

آقای شراهی گفت:

-مگه نشنیدی مادرت چی گفت؟ از اینجا برو.

افشین اتاق مهین را ترک نمود و آناهیتا اشاره کرد شوهرش آنها را تنها بگذارد. سپس خودش کنار مهین روی تخت نشست و تلاش کرد تسکینش دهد. دست راستش را روی شانه مهین گذاشت که هنوز از شدت ترس می لرزید و زمزمه کرد:

-عزیز من...

مهین خشمگین در حالی که همچنان صورتش را پوشانده بود فریاد زد:

-لطفاً تنهام بذارین.

-تو باید به حرفهام گوش کنی.

-نه نه ، من به هیچی گوش نمی کنم.از اینجا برین.

-تا قبل از زدن حرفهام از اینجا نمی رم ، می دونم که خیلی ترسیدی.

مهین روی گوشه‌هایش را با دست پوشاند و سرش را به چپ و راست تکان داد. آناهیتا برای سرپوش گذاشت روی عمل پسرش با لحن محبت آمیزی گفت:

-عزیزم اون عادتشه که توی خواب راه بره ، بارها این اتفاق برای ما افتاد و من باید درباره اش بهت می گفتم. لطفاً به حرفهام گوش کن ، اون ذاتاً پسر آروم و خوبیه تو باید درِ اتاقت را قفل کنی کاری که ما هم می کنیم.

مهین که تازه پس از مدتها گم شدن کلید را به خاطر می آورد با وحشت اندیشید احتمالاً گم شدن کلید هم کار خودشه ، اون مخصوصاً کلید اتاق منو گم و گور کرد تا من نتونم در اتاقم رو قفل کنم و به راحت خوابیدن بدون آنکه در رو قفل کنم عادت کنم تا بعد... آناهیتا هنوز داشت تلاش می کرد با جمله های تسکین دهنده آرامش کند و کار پسرش را توجیه نماید. مهین به دست او چنگ انداخته و با دیدگانی اشک آلود گفت:

-خانوم این اتاق کلید نداره.

آناهیتا متعجب گفت:

-آخه چطور ممکنه؟ خود من روش کلید گذاشتم.

مهین گفت:

-درست یک روز پس از آمدن من ناپدید شد.

آناهیتا با لحنی سرزنش بار گفت:

-باید به من می گفتی.

مهین سر به زیر افکنده و گفت:

-فکر می کردم ناراحت بشین خانوم.

آناهیتا دست او را با محبت فشرده و گفت:

-تو باید با من صادقتر باشی. الان حالت بهتره؟

مهین با تکان سر تأیید کرد ، آناهیتا در ادامه گفت:

-پس می تونم به بقیه ی توضیحاتم برسم. اون گاهی توی خواب راه میره و وقتی به خودش میاد نادم و پشیمون میشه. تو

هم احتمالاً فکر می کنی ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ، مگه نه؟

مهین فشار دستان او را روی دهان خود به یاد آورده و گفت:

-اما خانوم ایشون کاملاً هوشیار بودن و...

آناهیتا اخم ظریفی نمود و عقیده ی مهین را صریحاً رد کرده و گفت:

-تو نباید اینطور قضاوت کنی ، در زندگی اون می تونسته به تعداد موهای سر تو دختر وجود داشته باشه اما او هرگز گرد

این امور نگشته. من اونو بزرگ کردم و اون پسر منه ، پس به عنوان مادرش می تونم با اطمینان درباره اش اظهار عقیده

کنم ، متوجه که هستی؟

مهین که حس می کرد او قصد تبرئه پسرش را دارد اجبارش را برای اثبات حقیقت بی فایده دید و با بی میلی گفت:

-بله خانوم.

-خوبه ، متشکرم که می فهمی و برای اینکه دیگه چنین اتفاقی صورت نگیره ترتیبی میدم که برای اتاقت کلید جدیدی

بسازند و تو می تونی تا اون موقع توی یکی از اتاقهای مربوط به مهمانها بخوابی.

-متشکرم خانوم.

آناهیتا از جابر خاست و یقه ی ربدوشامبرش را کیپتر کرده و زمزمه کرد :

-شب بخیر.

مهین به شب بخیر او پاسخ گفت و تا خارج شدن او از اتاق ایستاد و وقتی که چراغها خاموش شد روی تختش نشست و به فکر فرو رفت و برای بدبختی خودش اشک ریخت.

برای مهین مسجل شده بود که افشین عمداً مرتکب چنان اشتباهی درباره ی خودش شده چرا که هر بار نگاههای هرزه ی او را متوجه خود می دید به عوض ندامت و شرم متوجه برق خشم و انتقام در چشمانش می شد. آناهیتا در اولین فرصت کلید جدیدی برای اتاقش ساخت اما او دیگر در آن خانه احساس امنیت نمی کرد و مطمئن بود افشین به هر حال زهرش را به او خواهد ریخت و از یادآوری حوادثی که در انتظارش بود بر خود می لرزید. می دانست افشین از او انتظارات بیشتر خواهد داشت و چنانچه مخالفت کند معلوم نیست چه خواهد شد. مهین در هر فرصتی که به دست می آورد بر بدبختی و بی کسی خود اشک می ریخت ، مسلماً افشین هم متوجه این مسأله شده بود که زجرش می داد. وقتی چیزی گم شده باشد و معلوم نباشد صاحب کیست ، عده زیادی ادعای مالکیتش را می کند.

اما چه می توانست بکند؟ در آغاز فصل جدیدی که سرما به ارمغان می آورد چه می توانست بکند؟ آواره کوچه و خیابان شود که در آن صورت بعید نبود گیر بدتر از او بیافتد. باز آنجا سقفی بالای سرش بود. نه! روی بازگشت نزد خانواده اش را هم نداشت ، چه کسی می تواند دختری را به کانون خانواده بپذیرد که بیشتر از یک سال قبل خانه را ترک کرده؟ او به تلخی و توأم با ترس لحظه و دقیقه ها و روزها را پشت سر می گذاشت و بالاخره آنچه را که همیشه از آن واهمه داشت اتفاق افتاد.

اواسط مهر ماه خانوم و آقای شراهی عزم سفر کردند و افشین از همراهی آنها سرباز زد. مهین در دل آرزو کرد به هر نحوی که شده همراه آنها برود اما او مسائلی را بهانه کرد و تا حدودی توانست دلایل مخالفتش را منطقی جلوه بدهد و آناهیتا و شوهرش را مجاب کند. اگرچه گل بانو در خانه حضور داشت اما قلب مهین فرو ریخت و دلش غرق آشوب گردید. مسلماً اگر افشین قصد پلیدی در سر داشت هیچ قفل و کلیدی مانعش نمی شد و مهین حس می کرد او قصد گرفتن انتقام را در سر می پروراند. دو شب اول تنهایی را با آنکه در قفل بود بیدار مانده و با اضطراب چشم به در دوخت اما هیچ اتفاقی حادث نشد ولی غروب سومین روز که در حال نظافت کریدور و طبقه ی بالا بود حادثه جدید به وقوع پیوست که هراس مهین را دوچندان نمود و نوید حوادث جدیدی را داد. گل بانو در آشپزخانه سرگرم تهیه ی شام بود و مهین با دستمالی به نظافت زمین در طبقه ی بالا مشغول بود که افشین از راه رسید و از پله ها بالا آمد. مهین که در طول آن مدت با صدای گامهای او آشنا شده بود با هراس به پشت سرش نگریست و خود را آماده رویارویی با او نمود. افشین در حالی که روزنامه ای را در دست می فشرد با لبخندی شیطانی بر مهین نگریست و روی صندلی که در کریدور بود نشست. مهین آرام گفت:

-سلام آقا.

افشین پای راستش را روی پای چپش انداخته و با همان لبخند که مهین مدتها بر لبانش ندیده بود گفت:

-سلام ، به کارت برس.

مهین که از نرمش او حیرت زده بود گفت:

-اما آخه شما...

افشین با تمسخر گفت:

-من چی؟ مزاحمتم؟ به کارت برس من همین جا نشستم ، منتظر می مونم کارت تموم بشه.

مهین با اهنگی لرزان که افشین کاملاً حس می کرد پرسید:

-با من کاری دارید آقا؟

افشین دست زیر چانه اش زده و آرنجش را روی زانویش گذارده و با حرکت ابرو و سر گفت:

-اوهوم!

قلب مهین فرو ریخت ، از جان او چه می خواست؟ افشین که متوجه ترس او شده بود زمزمه کرد:

-چرا دست و پاهات رو گم کردی؟ مگه من لولوام؟ کارتو بکن.

مهین ترسان گفت:

-لطفاً همین حالا بگین.

افشین لبخندی زده و گفت:

-انقدر عجله داری؟

مهین با آهنگ لرزانی که حکایت از خشم و ترسی توأم می کرد گفت:

-نمی تونم به کارم ادامه بدم!

افشین از جا بلند شده و گفت:

–خُب! پس راست گفتن که دزد همیشه از خودش بدگمانه!

دزد؟ مقصودش چیه؟ فقط این وصله رو به من نچسبونده بود؟ افشین با لحنی تمسخرآمیز گفت:

–مایلی اینجا حرف بز نیم یا...

مهین بلافاصله گفت:

–نه آقا ، لطفاً...لطفاً همین جا بفرماید.

افشین شانه بالا انداخته و با خونسردی گفت:

–میل خودته ، گفتم شاید مایل نباشی گل بانو بفهمه!

مهین با سردرگمی پرسید:

–چه چیز رو آقا؟

افشین روزنامه را مقابل پاهایش انداخته و گفت:

–اینو!

مهین با تعجب بر او نگریست ، افشین دستور داد:

–برش دار.

مهین خم شده و روزنامه را با انگشتانی لرزان برداشت و بازش کرد و با دیدن عکس خودش قلبش فرو ریخت. همان روزنامه ای بود که مهرداد ماهها قبل نشانش داده بود اما پس از ماهها دست افشین چه می کرد؟ افشین با آرامش دوباره روی صندلی جای گرفت و پس از اینکه مطمئن شد مهین متن و عکس روزنامه را کاملاً دیده گفت:

–حالا چطوری کرم کوچولو؟

مهین سر بلند کرد و به صورت او نگریست ، باز هم همان شیطنت مرموز در چشمانش موج می زد. توان حرف زدن نداشت و جان از دست و پاهایش گریخته بود. افشین به صورت رنگ پریده ی او خیره شد و با قساوت و بی ملاحظه ی احوال او گفت:

-امروز اتفاقی یکی از دوستانم رو دیدم که این روزنامه رو به من داد ، باور کن اصلاً فکرش رو هم نمی کردم انقدر زرنگ باشی. تو یک فراری هستی ، از خونه در حدود یک ساله که فرار کردی و خدا می دونه تا حالا کجا بودی اما به وقتش آدای آدمهای حسابی رو در میاری. خُب قطعاً طوریه که نمی تونی به خونه برگردی وگرنه محاله که این اگهی رو ندیده باشی.

مهین به دیوار پشت سرش تکیه داد ، همه ی بدنش خیس از عرق بود و حالت تهوع داشت اما به زحمت پرسید:

-حالا می خواین با من چکار کنید؟

افشین با لبخندی موزیانه گفت:

-واضحه! یا تو انقدر دختر عاقلی هستی که می دونی باید چکار کنی و یا من می دونم در صورت مخالفت چه باید بکنم.

قلب مهین فرو ریخت و آرام آرام روی زمین نشست ، دیگر اعتنایی به حضور افشین نداشت. افشین مقابل پاهایش نشسته و زمزمه کرد:

-لازم نیست درباره ی گذشته ات چیزی به من بگی ، من اساساً آدم کنجکاوی نیستم اما اگه عاقل باشی می تونم درباره ی آینده کمکت کنم.

مهین به صورت او نگریست ، دلش می خواست به آن چنگ می زد و ناسزا می گفت اما حتی توان حرف زدن هم نداشت. ناگهان موج بلندی از تهوع از خود بیخودش کرد و مقابل سطلی که کهنه در آن قرار داشت بالا آورد. افشین از جابرجاسته و به سردی در حالی که روزنامه را در دست می فشرد گفت:

-تا فردا غروب بهت فرصت فکر کردن می دم. تا اون موقع!

مهین بی توجهی به این که ممکن است گل بانو صدایش را بشنود فریاد زد:

-آزار دادن من چه نفعی برای تو داره؟

افشین با خونسردی گفت:

-آگه روزی در حالی که دستت رو توی جیبت کردی و داری قدم می زنی یک قطعه طلای بارزش رو پیدا کنی چه می کنی؟

مهین بلندتر گفت:

-شما که به امثال من نیاز ندارید.

افشین با لبخندی شیطنت آمیز پاسخ داد:

-آگه هر قدر هم ثروتمند باشی از اون تیکه جواهر کوچیکِ جلوی پات می گذری یا زیر قدمهات خردش می کنی؟ نه! به نظر عاقلانه نمیاد.

او پس از نگاهی پر معنا مهین را به قصد اتاقش ترک کرد و مهین مثل کسی که کابوسی وحشتناک دیده باشد بی حرکت بر جای باقی ماند.

فصل بیست و نهم

آن شب مهین در حالی که ظرف افشین را از غذا پر می کرد بارها نگاه خیره ی او را متوجه خود دید که تمسخر در آن بیداد می کرد. دستانش به شدت می لرزید و ناغافل لیوانی که در دست داشت به زمین افتاد و شکست و گل بانو به سرزنشش پرداخت:

-تو امروز چت شده دختر ، مٹ اینکه ناخوشی؟ یا لیوان می شکنی یا بالا میاری ، چته؟

و مهین با آهنگی بغض آلود پاسخ داد:

-ببخشید از دستم افتاد.

گل بانو در حالی که به او در جمع کردن شیشه خرده ها کمک می کرد گفت:

-تو امشب زودتر برو استراحت کن ، من به بقیه کارها می رسم.

مهین که از تنهایی وحشت داشت بلافاصله گفت:

-نه نه حالم خوبه ، می تونم به کارها برسم.

افشین دوباره هراسی را که مدتها قبل به فراموشی سپرده بود در نظرش زنده کرد. چیزی که مهین حتی از به یاد آوردنش می گریخت. چه باید می کرد؟ باید تسلیم گربه صفتی چون افشین می شد یا آن خانه را ترک می کرد؟ هیچ یک! نمی توانست به انجام هیچ کدام فکر کند ، این دو آغاز منجلابی بودند که اگر درونش پا می گذاشت مثل مردابی که به صغیر و کبیر رحم نمی کند در آن فرو می رفت و غرق می شد. آن شب افشین در حال بالا رفتن از پله ها خطاب به مهین گفت:

-یک لیوان شیر گرم به اتاقم بیار.

مهین دیگر از دیو خودخواهی چون او نمی ترسید ، یعنی ترسش از برملا شدن رازش بیشتر از هراسش از او بود. لیوان شیری را که گل بانو گرم کرده بود در پیش دستی نهاد و از پله ها بالا رفت و مقابل اتاقش ایستاد. تا آن روز به اتاق او پا نگذاشته بود زیرا گل بانو وظیفه ی نظافت آنجا را به عهده داشت. چند ضربه به در زد و چون اجازه ی ورود گرفت در اتاق را باز کرده و قدم به درون گذاشت. افشین روی تختش لمیده بود و کتاب می خواند ، نگاه مهین به روزنامه ای که روی عسلی کنار تختش قرار داشت افتاد و هراسی آشنا به قلبش چنگ انداخت. افشین که او را همچنان ایستاده بر جای دید به سردی گفت:

-شیرم رو بذار و برو.

ناگهان فکر جدیدی به مغز مهین هجوم آورد. بلافاصله اندیشید بالاخره اونم آدمه ، شاید اگه التماسش کنم و به پاهاش بیافتم از آزار و اذیت من منصرف بشه. این آخرین فرصت منه احتمالاً می خواد ازم انتقام بگیره و اگه من بتونم نرمش کنم صرفنظر می کنه. اون فکر می کنه من غرورشو شکستم ، خیلی خُب باید تلاش کنم ترمیمش کنم. اینجور آدمها وقتی کسی رو ضعیف و زیر دست ببینند آروم میشن.

افشین به سردی گفت:

-چرا اونجا ایستادی؟

مهین آب دهانش را قورت داده و تلاش کرد ترس را از خود دور کند ، آنگاه با لحنی ملتمسانه گفت:

-آقا...

-چیه؟ چی می خوای؟

افشین روی تخت نشست و زنجیر طلایی که به گردن داشت مقابل نور آباژور درخشید. مهین دوباره تلاش کرد سخن بگوید:

-آقا ، محض رضای خدا... من دختری بدبخت و بینوآم.

افشین با نگاهی دقیق سراپای او را درنوردید و منتظر ماند. مهین از سکوت او بهره برد و روی زمین مقابل تخت نشست و با لحنی بغض آلود گفت:

-از من بگذرید آقا ، به من رحم کنید. قول می دم از این به بعد گوش به فرماتون باشم و مثل کنیزی دستوراتتون رو مو به مو اجرا کنم. به من کاری نداشته باشید آقا ، من در زندگی به حد کافی متحمل زجر و بدبختی شدم.

افشین با بدجنسی گفت:

-من به تو فرصت دادم بهتره توی اون مدت خوب فکر کنی ، شاید عقلت سر جاش اومد و تصمیم عاقلانه ای گرفتی.

مهین به شلوار افشین چنگ زده و میان گریه گفت:

-محض رضای خدا...

افشین دست او را پس زده و بعد از پایین آمدن از تخت با صدای محکمی که کاخ امید مهین را واژگون ساخت گفت:

-انقدر ننه من غریبم درنیار ، نمی تونی ادعا کنی توی این یک سالی که توی اجتماع ویلون بودی پاک و مطهر موندی. اگه اینطور بوده چرا از خونه فرار کردی و اگه فرار نکردی چرا به خونه ات برنگشتی؟ مسلماً فرصت برگشتن داشتی.

مهین با درماندگی زمزمه کرد:

-کی می دونه؟ کی باور می کنه؟

افشین مقابل پاهای او نشست و گفت:

-خیلی خُب من باور می کنم ، ولی شرایطم همونه که گفتم.

-آقا...

-می دونی که اگه بخوام می تونم خشن باشم اما تا لازم نشه ازش استفاده نمی کنم چون حس می کنم کمی عقل توی سرت هست.هیچ آدم عاقلی هم کاری نمی کنه که به ضرر خودش باشه.

مهین همچنان به پهنای صورتش اشک می ریخت ، افشین از جا برخاست و از جعبه ی دستمال کاغذی ، دستمالی بیرون کشید و مقابلش انداخته و گفت:

-فقط می تونم بهت لطفی بکنم و مهلتت رو تا پس فردا تمدید کنم.

سپس از داخل کمدش چند اسکناس درشت بیرون کشیده و مقابل چشمان مهین روی تخت گذاشت و گفت:

-برش دار ، اینم برای اینکه بهت ثابت کنم آدم سخاوتمندی هستم.ببر و خرج خودت کن.

مهین که اصرار و التماس خود را بی فایده دید میان گریه از جا برخاست و گفت:

-من به پول شما احتیاجی ندارم آقا و خوشبختانه هنوز از جاده ی نجات خارج نشدم ، پولتون مال خودتون.

افشین در حال سر کشیدن شیرش گفت:

-پس فردا معلوم میشه عقیده ات چیه ، دستت پیش من رو شده بچه.حالا برو بیرون ، از بس فین فین کردی حالم رو بهم زدی.

مهین درمانده و دلشکسته در اتاق را گشوده و بی سر و صدا از آنجا خارج گردید.

آن شب مهین تا صبح گریه کرد و پس از خارج شدن افشین برای خریدن مواردی که گل بانو یادآور شده بود از خانه خارج شد.باد سرد پاییزی پوست زیر چشمش را که بر اثر گریه های ممتد نازک شده بود می سوزاند اما مهین به آن توجهی نداشت ، گویی در عالم دیگری سیر می کرد.عالمی که هیچکس را غیر از خودش بدان راه نبود ، عالمی که روزی صد هزار بار در آن خودش را به واسطه ی حماقتش لعنت می کرد و مرگش را از خدا می خواست.ولی انگار خدا او را به خودش واگذاشته بود و التماس هایش را نمی شنید.آری خداوند با بی اعتنایی به او می خواست به خاطر شکستن قلب انسانی بی گناه مجازاتش کند.مهین حتی برای لحظه ای قادر نبود یاد مهرداد را از مخیله اش دور کند.هر زمان گرفتار مصیبتی می شد ناخودآگاه او را به یاد می آورد.به یاد ستمهایی می افتاد که در حقش روا داشته بود.او در گذشته بارها شنیده بود خداوند داد مظلوم را می ستاند اما هرگز آن را تجربه نکرده بود و اکنون از صمیم قلب آرزو می کرد خداوند از سر تقصیراتش بگذرد و کمکش کند.او همانطور که در دنیای خود غرق شده بود و از این مغازه به آن مغازه می رفت و خرید می کرد ناگهان نگاهش به آگهی که پشت شیشه سوپرمارکتی چسبانده بودند افتاد «به یک وردست آرایشگر

برای آرایشگاه زنانه به صورت تمام وقت نیازمندیم. آرایشگاه رویا، ابتدا خواست از مقابل آگهی بگذرد چرا که در آن رشته معلوماتی نداشت اما انگار پاهایش بر زمین میخ شده بود. دو سه بار متن آگهی را از نظر گذراند و بالاخره دل به دریا زده و وارد سوپرمارکت شد. فروشنده به محض دیدن او با لحنی مؤدب گفت:

-چه خدمتی از بنده ساخته است خانوم؟

مهین پرسید:

-می خواستم آدرس اون آرایشگاه رو به من بدین.

-خیلی سر راسته ، تشریف ببرید انتهای این خیابون بعد بیچید دست راستتون تابلو زدند.

مهین از فروشنده تشکر کرده و با آنکه باید به خانه برمی گشت با دلی پر امید راهی آنجا شد. در دل گفت خدایا خودت کمک کن قبولم کنند ، اگه از اون خونه بیرون نیام نابود می شم. خدایا نخواه که بیشتر از این عذاب بکشم ، به من رحم کن و از چنگ اون کثافت پلید نجاتم بده. خیلی زود به آرایشگاه مورد نظر رسید و وارد آنجا شد ، محیط آرایشگاه از حضور زنان شلوغ بود. از همان بدو ورود با شگفتی به تماشای اطراف پرداخت و اندیشید چه کار جالبیه ، فقط با خانوما سر و کار دارند. سرگرم تماشا بود بود که زن جوانی نزدیکش شده و با مهربانی پرسید:

-فرمایشی داشتید؟

مهین ساک خریدش را در دست جابجا کرده و دستپاچه گفت:

-من... من می خوام با مسئول آرایشگاه صحبت کنم.

زن جوان که روپوش سپیدی به تن داشت و موهایش را به نحو زیبایی آراسته بود در حال نشان دادن اتاق گفت:

-تشریف ببرید اونجا ، پیش رویا خانوم.

مهین تشکر کرده و به اتاق مذکور رفت ، پشت میز بزرگی زن میانسالی نشسته بود و با تلفن حرف می زد :

-نه عزیزم... آره دوشنبه بیارش. قربان شما...

در حال گفتگو با تلفن به مهین اشاره رکد بنشیند ، مهین هم روی صندلی مقابل او قرار گرفت و با نگرانی به ساعت بالای سرش نگریست ، باید هر چه زودتر به خانه بر می گشت. زن جوان که او را رویا می نامیم پس از پایان گرفتن گفتگوی تلفنی خطاب به مهین با لحنی مؤدب و دلنشین گفت:

-جانم عزیزم ، امری بود؟

مهین نفس عمیقی کشید و پس از دادن سلام به آگهی که خوانده بود اشاره کرده و گفت:

-راستش من آگهی تون رو پشت شیشه یک مغازه دیدم و اومدم بینم قبولم می کنید؟

رویا که زن زیبا و خوش برخوردی بود با لبخند سری تکان داده و پرسید:

-سابقه که دارید؟

مهین با صداقت و ناامید از پذیرفته شدن گفت:

-راستش نه!

رویا سری به علامت تأسف تکان داده و گفت:

-یعنی هیچی؟

مهین پاسخ منفی داد ، رویا گفت:

-حیف شد چون همان لحظه ی اول به دلم نشستی.

مهین بلافاصله گفت:

-اما استعدادم خوبه زود یاد می گیرم.

رویا با اندوهی که آشکارا نشانش می داد گفت:

-متأسفم ، وردست آرایشگر باید حداقل به ابزار کار آشنا باشه در اون صورت که نمی تونه کمکش کنه.

مهین ملتمسانه گفت:

-خواهش می کنم قبولم کنید ، آخه... آخه می دونید؟من... من به این کار خیلی علاقه دارم ، دوست دارم توی این محیط کار کنم.لطفاً قبولم کنید.

رویا با تردید به مهین نگریست و تلاش کرد به گونه ای او را متقاعد کند:

-ببینید شما باید یک چیزهایی بدونید و...

-خواهش می کنم ، اگه شده به عنوان نظافتچی قبولم کنید.من به کارتون نگاه می کنم و توی این محیط کار کنم یاد می گیرم.

-آخه اینطوری که نمی شه ، از اون گذشته در اینجا ما به نظافتچی احتیاج نداریم.هر کدوم از ما زیر پای خودمون رو جارو می کنیم.

بغض گلوی مهین را فشرده و خواسته اش را تکرار کرد ، رویا برای سنگ انداختن مقابل او آخرین تیرش را از کمان رها ساخته و گفت:

-ما کسی رو می خواهیم که تمام وقت اینجا باشه و شب ها هم همین جا بمونه.

برق شادی در دیدگان مهین درخشید.نیکی و پرسش؟به سرعت گفت:

-من از خدا می خوام.

رویا به عقب تکیه داده و آهی از سر تسلیم کشید.می دانست در پذیرفتن مهین مطابق همیشه دستخوش احساس شده اما دیگر به این رویه عادت کرده بود.سالن او پر بود از کارمندانی که یا طلاق گرفته بودند یا شوهرانشان مرده بود یا به هر نحوی مشکل داشتند.او از چهره ی مهین هم می خواند که درگیر مشکل است ، پس به امید دانستن مشککش پرسید:

-ازدواج نکردید؟

-نه!

-چند سالته؟

-نوزده.

-چطور خونواده ات اجازه میدن شبها اینجا بمونی؟

-من خانواده ای ندارم ، پدر و مادرم مردند.

-پس الان کجایی؟

-توی یک خونه خدمتکارم.

-برای چی می خوای از اونجا بیای بیرون؟

-مهین مکئی کرده و گفت:

-کارشون سخته.

-کار ما که سخت تره ، از صبح تا شب باید سرپا باشی چه بسا بعضی اوقات مجبور بشی ناهارت رو هم ایستاده بخوری.

-من به این کار بیشتر علاقه دارم.

-هیچ قوم و خویشی نداری؟

-قوم و خویش دور چرا ، اما اینجا نیستند اصفهانند.

-چقدر حقوق می خوای؟

-هر چقدر که دوس دارین!همین که سقفی بالای سرم باشه برام کافیه.

رویا اندوهگین اندیشید این دیگه از همه بدبخت تره.از مهین پرسید:

-از کی می تونی بیای سرکار.

-از هر وقت شما بگین.

-بهتره بدونی من خیلی سختگیرم.

-چه بهتر ، پخته تر میشم.

-امروز عصر بیا مشغول شو ، شناسنامه ات رو هم بیار.اون باید تا هر وقت اینجایی پیش من باشه.

مهین با شادی از جا برخاسته و گفت:

-چشم ، از محبتتون ممنونم.

رویا هم همزمان با او از جا برخاسته و تاکید کرد:

-راس ساعت دو بعد از ظهر.

-یادم نمیره خانوم ، خدانگهدار.

-خداحافظ.

وقتی مهین آرایشگاه را ترک می کرد زن جوانی که در بدو ورودش با او همکلام شده بود نزد رویا رفته و پرسید:

-کی بود؟ مشتری؟

-نه ، یک کارمند جدید.

-قبولش کردی؟

-آره دیگه.

-توأم هر کی میاد فوری استخدامش می کنی.

-ببین مریم ، خواهرمی ، احترامت واجبه اما لطف کن و توی کارهای من دخالت نکن.مسئول این سالن منم خودم هم می

دونم دارم چکار می کنم.

مریم پوزخندی زده و گفت:

-خدا کنه بدونی وگرنه دیر یا زود باید در این سالن رو تخته کنیم و به جاش تابلو بزیم «مرکز پشتیبانی رویا».

رویا به تعبیر خواهرش خندید و سبب شد خود او هم بخندد ، بعد بی آنکه کلامی حرف بزند به اتاقش رفت.

مهین غرولند گل بانو را به واسطه ی تاخیرش نشنیده گرفت و با عجله کارهای آشپزخانه را به آخر رسانده و به اتاقش

رفت.او حتی کلامی درباره ی تصمیم تازه اش با گل بانو سخن نگفت یعنی صلاح در سکوت کردن بود.چرا که اگر افشین

بویی از این قضیه می برد مسلماً به نحوی برایش ایجاد دردسر می کرد.قبل از هر کاری در اتاقش را قفل کرد و بعد با

عجله به جمع آوری لباسهایش پرداخت.همانطور که دور خودش می چرخید و آنچه را که مربوط به خودش بود برمی

داشت نگاهش به باغ پاییز زده افتاد ، باغی که روزها از مقابل پنجره به تماشایش نشست و زیبایی اش را ستوده بود دیگر به نظرش زیبا نبود و انگار با حضور کلاغ ها و فریاد قارقارشان بر سر آن خاک مرده پاشیده بودند.

او در جامه دانش را بسته و آرام از اتاق خارج شد. هر چند میلی به ناهار نداشت اما نباید اسباب شک گل بانو را فراهم می کرد. او با بی میلی در برابر چشمان کنجکاو گل بانو ناهارش را خورد و پس از شستن ظروف به اتاقش رفت و به انتظار فرصت نشست. ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود و او نمی خواست برای روز اول نزد کارفرمای جدیدش بد قول شود. او می دانست گل بانو برای خواب ظهر به اتاقش می رو پس گوش به قدمهای او سپرد و وقتی از رفتنش مطمئن شد نفس عمیقی کشیده و به بیرون نگریست. باغ خلوت بود و باغبان پیر هم برای خواب ظهر به اتاقش در انتهای باغ رفته بود. او به تلخی دقایق را شمرد و پس از گذشت بیست دقیقه آماده رفتن شد. مثل مجرمی که بخواهد از چنگ عدالت بگریزد هراسان و مضطرب بود ، خانه ساکت و خلوت بود و صدای قدمهای خودش که تلاش می کرد آرام باشد سکوت خوفناک خانه را می شکست. او به زحمت جامه دانش را با هر دو دست بالا گرفته بود تا روی زمین نکشد و از این بابت در بازوهایش درد شدیدی حس می کرد اما به آن توجهی نداشت ، همه توجهش متوجه اطراف بود.

او آرام در ساختمان رو به باغ را باز کره و از آن خارج شد و برای جلوگیری از هر گونه سر و صدا از بستن آن بطور کامل خودداری نمود آنگاه نفس خود را رها کرده و بر عجله ی خود افزود. آن لحظه همه ترسش از آن بود که با کسی روبرو شود. هیچکس نباید رفتنش را می دید چون در آنصورت سوال پیچش می کرد و مانع رفتنش در غیاب خانوم و آقای شراهی می شد. مهین در حالی که با عجله گام بر می داشت حس کرد از همه ی آنها بیزار است ، از آنها با ثروت بیشمارشان و از آن باغ کهنه که بوی خز می داد و از هر چه مربوط به آن خانه می شد. حتی از خودش که روزگاری پا به آنجا گذاشته و آرزوهایش را در آنجا جستجو کرده بود. او نفس نفس زنان به در اصلی باغ رسید و آرام بازش کرد و از آن خارج شد آنگاه با دقت در را بسته و انگار سند آزادی اش را امضاء کرده باشند لبخند زد و اشک به دیده آورد.

چه درد آورست ،

در حصار تنگ زمان ثانیه ها را شماردن!

چه انعکاس وهم آورست ،

تنهایی را در سکوت تجربه کردن!

چه حس شور آورست ،

از بند زمان و مکان و خویش رها شدن

و

به آغوش بی خبری پناه بردن!

و چه خوش گفتند که بی خبری هم خودش خوش خبریست!

مگر از این لذت آورتر هم هست ،

که بنده ی زمان و مکان نباشی

و خویش را در خودت جستجو کنی؟

در تکه پاره های قلبت ،

که در جای جای آن ،

ردپایی از اهریمن بد سیرت است؟!

سرنوشت لجباز بی همتایی ست.

انگار یک سر رشته ی زندگی در چنگال اوست

و سر دیگر رشته به دست انسان ،

که سرنوشت سرشار از لذت آن را به سوی خود می کشد

و انسان را به ادامه ی بازی تشویق می کند.*

*از اشعار نویسنده

فصل سی ام

دو ماه پس از حوادثی که برای مهین به وقوع پیوست مهرداد که شدیداً به متین وابسته و علاقمند شده بود به خاطر قطع هر گونه ارتباط احتمالی با او خانه اش را فروخت و به اتفاق متین زندگی تازه ای را آغاز نمود. متین زیبا و باهوش توانسته بود دل مهرداد را برآید و او را شیفته ی خود کند و مهرداد با آن که مسئولیت او را تا وقتی بزرگتر شود به تاجماه واگذار کرده بود اما دلش قرار نداشت. چرا که مهین خانه ی تاجماه را بلد بود و این احتمال می رفت که در آینده برای یافتن پسرش نزد او برود. بنابراین مدتی بود که مهرداد تلاش می کرد تاجماه را به فروش خانه راضی کند و تاجماه که دلیل اصرار او را نمی فهمید مخالفت می کرد. به هر حال او هم برای مخالفتش دلایل موجهی داشت:

- اینجا خونه ی منه ، چرا باید بفروشم؟ مردم سالهاست که منو توی این خونه می شناسند ، حالا کجا برم سر پیری؟

- خاله جون این خونه قدیمی و فرسوده شده ، دیگه بوی نامیده. بریزید دور این حرفها رو ، مگه مردم می خوان خرجتون رو بدن؟ به خودتون فکر کنید تا کی می خواهید برای یک لیوان آب با این پا دردتون برین ته حیاط؟ اینو براتون می فروشم و به جاش یک آپارتمان نقلی نوساز براتون می خرم.

- حالا تو چرا انقدر اصرار داری من خونه ام رو بفروشم؟ خودت فروختی چه گلی به سرت زدی؟

- خاله خانوم من نگران متینم ، از کجا معلوم توی این خونه بلایی به سرش نیاد؟

- واه چه حرفها؟ چه بلایی؟ چرا نفوس بد میزنی؟

- در و دیوار این خونه پوسیده است ، من هم برای همین خونه ام رو فروختم. آمدمیم و یکدفعه یک تیکه آجر از اون بالا افتاد زبونم لال توی سرش!

- چه حرفا میزنی تو دم غروبی؟ برو پی کارت ، خیالاتی شدی مرد حسابی؟ این همه سال توی این خونه زندگی کردم طوریم نشد ، حالا تو روش اسم میذاری؟ از اون گذشته اینجا برای متین بهتره ، دلبازه ، جا داره. فردا پس فردا که راه بیفته کیف می کنه.

مهرداد که نقطه ضعف تاجماه را فهمیده بود با بدجنسی در حال بوسیدن متین گفت:

- به هر حال تا وقتی توی این خونه ای من متین رو می برم. چکار کنم؟ دلم شور می زنه بالاخره منم و این یک بچه.

تاجماه پشت چشمی نازک کرده و گفت:

- اووو اوو! همچین می گه بچه ام که هر کی ندونه می گه از خون خودش.

مهرداد اخم کرده و گفت:

چه فرقی می‌کنه؟ فعلاً که باباش منم ، تو هم بهتره فکرات رو بکنی. اگه متین رو دوس داشته باشی حرف منو گوش می‌کنی.

مهرداد می‌دانست که مهین یک مادر است و با شناختی که از روحیات او داشت حدس می‌زد در آینده سراغ پسرش را بگیرد و او برای جلوگیری از هر احتمالی در هر قدمی که مربوط به متین بود احتیاط می‌کرد ، اما مشکلش درباره ی تاجماه بود و اصرار بیمار گونه اش برای زندگی در آن خانه ی قدیمی. مهرداد می‌دانست قادر نیست او را مجبور به انجام کاری کند که خودش نمی‌خواهد ولی به هر حال دست از تلاشش بر نمی‌داشت و همچنان مصرانه تقاضا می‌کرد خانه اش را بفروشد و تاجماه هم که دلیل اصرار او را نمی‌فهمید همچنان از انجام این کار سر باز می‌زد. هر چند که پس از گذشت یک ماه به خواست مهرداد تن داد در حالی که قلباً از انجام این کار ناخشنود بود و دلیلش در متین خلاصه می‌شد چرا که مهرداد به مدت یک ماه او را از دیدن متین محروم کرد و او که به اندازه ی مهرداد شیفته ی کودک خوش سیما و با نمک شده بود به خاطر او از عزیزترین یادگار زندگی با همسرش چشم پوشید و بدین ترتیب خودش را وقف پسرخوانده ی مهرداد نمود. نعمتی که خداوند در طول زندگی با همسرش از او دریغ کرده بود.

مهین از بدو ورودش به آرایشگاه از کار نظافت شروع کرده بود ، در پایان دو ماه از رویا اجازه گرفت که در کنار این کار از تجربیات کارمندان دیگر آرایشگاه بهره ببرد. به نظر می‌آمد او واقعاً به این هنر دل بسته ، هر چند که چاره ای جز پذیرش وضعیتش نداشت ، درمانده ای ره گم کرده بود که تاوان گناهانش را پس می‌داد. همه در آرایشگاه به او به چشم دختری بینوا و بی‌کس نگاه می‌کردند که با اعتماد به نفس روی پاهای خودش ایستاده و به بیراهه کشیده نشده ، این احترام بقیه را دوچندان می‌ساخت ، بخصوص که او توانسته بود در طول آن مدت کوتاه نظر مثبت تک تک کارکنان آرایشگاه را با حسن برخورد و رفتار به سوی خود جلب کند. گذشت زمان از او سنگ صبوری ساخته بود که با حوصله به درد دل دیگران گوش می‌سپرد و از گفتن اندوه خود حذر می‌کرد.

آرایشگاه زنانه محیط عجیبی است ، میل ارضاء نشده ای در افراد حاضر در آنجا وجود دارد که تجمعی زنانه به بازگویی کوچکترین تا بزرگترین رازهای زندگی شان پردازند. مهین کم کم به این محیط خو می‌گرفت و مثل قطره ای در دریا حل می‌شد و آنقدر مشغولیات داشت که نمی‌فهمید کی شب می‌شود. میان تجربیات گوناگونی که در زمینه کار کسب کرده بود این یکی به نظرش دلچسب تر و قابل قبول تر می‌آمد.

وقتی شمار سالهایی که مهین در آرایشگاه کار می‌کرد به یک رسید تا حدودی در زمینه این هنر تجربه کسب کرده بود. دیگر اجازه داشت موهای مشتریان را پیچیده یا کوتاه کند و چقدر عجیب بود که در این کار از خودش استعداد

خوبی نشان می داد. آنقدر که توانست در اندکی زمانی با خلاقیت و دقت روی دست کارکنان قبلی بایستد و نظر رویا را بیش از پیش به خود جلب کند. رویا به او پیشنهاد داد در امتحان این رشته شرکت کند و مهین هم که تشنه ی یادگیری بود پذیرفت و دبری نپایید که موفق به گرفتن دیپلم در این زمینه شد. روزی که به خاطر قبولی اش به همکارانش شیرینی تعارف می کرد اشک در دیدگانش حلقه زده بود چرا که آن نخستین قدم مثبتی بود که پس از مدتها برمی داشت. دیگر هیچ غصه ای به اندازه ی دوری از فرزند عذابش نمی داد. می دانست باید یک سال و نیمه باشد و خیال داشت در اولین فرصت برای دیدار او حتی از دور هم که شده ، سفری به اصفهان داشته باشد. در طول آن یک سال بی وقفه کار کرده و زحمت کشیده و هرگز حتی از یک روز بیکاری اش هم جهت مسایل شخصی بهره نبرده بود. بنابراین در اولین فرصتی که به دست آمد بار سفر بست و برای چند روز راهی اصفهان شد. هنگام رفتن رویا که سخت به حضور او عادت کرده بود و روی کمکش حساب می کرد گفت:

-برمی گردی نه؟

مهین با لبخند گفت:

-البته که برمی گردم ، کجارو دارم برم؟

رویا در حال بازی با ناخنش گفت:

-یک وقت نری و مارو از یاد ببری؟

مهین پشت دستی به او زده و گفت:

-این چه حرفیه؟ یعنی انقدر بی چشم و روام؟ مطمئن باش وبال گردنتم.

رویا با مهربانی گفت:

-وقتی برگردی برات برنامه های تازه ای دارم.

مهین با کنجکاوی پرسید:

-چه برنامه ای؟

-حالا برو و بیا تا بعداً!

-نه همین حالا بگو ، نکنه می خوامی اخراجم کنی!

-حرفهای بی سر و ته زن ، من کجا می تون شریکی مثل تو پیدا کنم؟

مهین متعجب گفت:

-شریک؟ حتماً داری شوخی می کنی؟

-چرا صداتو انداختی سرت؟ می خوامی همه بفهمند؟ من گذاشتم وقتی برگشتی به بقیه بگم ، می خوام سورپریز کنم.

-چی میگی؟ من که سرمایه ای ندارم ، همین حالا انقدر ندارم که یک اتاق اجاره کنم.

رویا که از پشتکار او خوشش آمده بود از جا برخاسته و گفت:

-پاشو ، تو الان همه رو خبر میکنی. من تو رو تا ترمینال می رسونم و توی راه باهات حرف می زنم.

مهین که از شنیدن حرف او شوکه شده بود بهت زده به رویا خیره شد و تکان نمی خورد:

-د بلند شو دیگه.

رویا آرایشگاه را به خواهرش سپرده و به اتفاق مهین پس از خداحافظی با بچه ها از آرایشگاه خارج شد. در راه در حال رانندگی به مهین که همچنان خاموش بود و به مناظر اطراف می نگریست گفت:

-آره درست شنیدی ، می خوام اگه قبول کنی شریک من باشی کار از تو ، نظارت و مکان هم از من ، سود هم نصف نصف. چی میگی؟

-به خدا تو دیوونه ای ، این همه آدم با سابقه در رشته ی آرایشگری ریخته توی این شهر اونوقت تو...

-چرا اینقدر خودتو دست کم می گیری مهین؟ تو الان قادری با خلاقیت کارهایی بکنی که من با چند سال سابقه نمی تونم.

-پس مریم خانوم چی؟

-همینه دیگه ، اون داره با شوهر و بچه هاش میره استرالیا ، علی می مونه و حوضش. من بعد از اون به کی می تونم اعتماد کنم؟

-بقیه هستن.

-مثلاً کی؟ یکیشون خانوم فروزشه که قلب درد داره ، یکیشون خانوم رضائیه که پا درد داره و زیاد نمی تونه وایسه.در ضمن پیر و بداخلاق و کم حوصله است و نمی تونه با بچه ها ارتباط برقرار کنه.یکی دیگه مهرانه اس که دائم پای تلفنه و با نامزدش حرف می زنه ، اون یکی هم الهه است که یک بند توی فکره و به شوهر چها فلان شده اش بد و بیراه میگه.فربیا هم که ماشالا سه ساله می خواد دیپلم بگیره.

-من نمی دونم اما این کار توام درست نیست ، بقیه ناراحت میشن.

-چرا؟ به بقیه چه مربوط؟

-این اصلاً درست نیست تو منو که هنوز از گرد راه نرسیدم انقدر ببری بالا.

-چه حرفهایی میزنی مهین ، بیخود نیست انقدر دوستت دارند.اما عزیز من کار یعنی پیشرفت ، یعنی میدان رقابت ، بخصوص توی کار ما.چرا من خودم تورو جذب نکنم قبل از اینکه یکی مثل عقاب بیاد تورو بقاپه.

-رویا!

-عین حقیقته ، آدمی که استاد باشه سریع جذبش می کنند.دیگه بسته ، تا کی می خوای شبها بین مو و آت و آشغال و بوی رنگ بخوابی؟ لیاقت تو بیشتر از ایناست و من می دونم که اشتباه نمی کنم.

-اما رویا...

رویا مهین را مقابل ترمینال پیاده کرد و گفت:

-فعلاً به سفرت فکر کن و ازش لذت ببر ، یک ساله که از دروازه ی شهر خارج نشدی.خدا کنه بهت خوش بگذره ، چشم به راهتم.

مهین دست او را فشرده و گفت:

-ازت ممنونم ، تو بهترین دوست منی.

رویا با لبخند گفت:

-برای کسی مثل تو پیدا کردن دوست کار سختی نیست.به امید دیدار.

مهین در تمام طول راه به پیشنهاد رویا اندیشید و عاقبت تصمیم گرفت با او همکاری کند. هوا تاریک شده بود که به اصفهان رسید ، از دیدن زادگاهش پس از گذشت ماهها بغض گلویش را فشرده. آنجا برایش رنگ و بوی دیگری داشت ، آن شهر ، عزیزی از او در خود داشت که برای دیدنش بیتاب بود. با عجله اتاقی در یکی از هتلهای اطراف زاینده رود گرفت و سپس سر از پا نشناخته به سوی محله ای که خانه ی مهرداد در آن واقع بود شتافت. کوچه اصلاً فرقی نکرده بود همینطور خانه هایی که در آن واقع بودند. مهین در تاریکی شب با احتیاط قدم برمی داشت و برگهای خشک پاییزی را زیر گامهایش خرد می کرد. تاب رویارویی با مهرداد ، این اسطوره ی از خود گذشتگی را نداشت. به نظرش دیدارشان به نفع نبود ، قادر نبود او را در ذهن تجسم کند و هر بار که به یاد او می افتاد تصویر آخرین دیدارشان در بیمارستان هنگام وداع مقابل دیدگانش نقش می بست. لمس آن دستان کوچک و نرم و در آغوش فشردن آن بدن کوچک و دوست داشتنی برایش به مثابه ی یک رویا بود. او مقابل خانه ی مهرداد ایستاد و در تاریکی شب به آن خیره شد. چراغهای خانه روشن بود ، با حسرت اندیشید یعنی اون الان اونجاست؟ خدایا کاری کن که حتی شده از دور ببینمش. همین هنگام پسر بچه ی هفت هشت ساله ای از خانه خارج شد و مهین طاقت نیاورد و صدایش کرد.

-آقا پسر!

پسر بچه به اطراف نگریست ، مهین از قسمت تاریک جلوتر آمده و پرسید:

-آقا پسر ببخشید آقای مهرداد حداد هستند؟

پسر بچه با تعجب بر او نگریسته و گفت:

-من چه می دونم.

مهین حیرتزده دست بر شانه های او گذارده و گفت:

-مگه تو مهمونشون نیستی؟

-من؟ مهمون کی؟

مهین با آرامش بیشتری پرسید:

-مگه اینجا توی این خونه نیامدی مهمونی؟

پسر بچه با خونسردی گفت:

-این خونه؟ نه اینجا خونه ی خودمونه! اولی مهمون داریم ، عمه ام اومده.

مهین دست از شانہ های او برداشته و با آهنگ لرزانی پرسید:

-یعنی... یعنی اینجا منزل آقای حداد نیست؟

-نه اینجا خونه ی مائه ، فامیلی من هم خسرویه.

قلب مهین فرو ریخت و بغش گلویش را فشرد. اندیشید نه این امکان نداره ، این بچه اشتباه می کنه.

-خانوم با من کاری نداری ، باید برم نون بگیرم. مامانم دعوا می کنه.

مهین به زحمت گفت:

-کوچولو می شه چند دقیقه مادر یا پدرتو صدا کنی؟

-بله چند لحظه صبر کنید.

مهین به دیوار تکیه داد و اندیشید آخه چطور ممکنه؟ چطور؟

-بله بفرمایید خانوم ، با من کاری داشتید؟

نگاه مهین متوجه مرد میانسالی گردید که ظاهراً پدر بچه بود. به زحمت گفت:

-سلام آقا.

-سلام خانوم ، بفرمایید.

-ب. ببخشید منزل آقای حداد اینجاست؟

-نخیر ، پارسال فروختند به ما و رفتند.

مهین مضطرب و ناباور پرسید:

-رفتند؟ آخه چطور؟

مرد با لبخند گفت:

-من چه می دونم خانوم ، لابد خونه بهتر از این خریده.

مهین با عجله پرسید:

-بخشید نمی دونید الان کجااند؟

-متأسفانه خیر ، فرمایش دیگه ای ندارید؟

-بخشید وقتی اینجا رو ترک می کردند یا طی دفعاتی که ایشون رو دیدید یک بچه ی کوچیک چند ماهه باهاشون نبود؟

-معما می پرسید خانوم؟ ما خونه اش رو خریدیم ، اونم چه خونه ای!قربونش برم همه جاش سوراخه ، از قول ما اگه پیداش کردی بهش بگو حقیقتاً گلی به گوشه ی جمالت ، خونه ات مال عهد هیتلره!

اما مهین توجهی به حرفهای او نداشت و همه ی فکرش بهم ریخته بود.آنقدر در تفکراتش غرق شده بود که بی خداحافظی از مرد جدا شده و در تاریکی کوچه افتان و خیزان به راه افتاد.تصاویر مقابلش تیره و تار بود و گوشش سوت می کشید.زمانی به خودش آمد که دید مقابل زاینده رود ایستاده و سنگ داخل آب می اندازد ، جایی که روزگاری اگر مهرداد نبود خود و کودکش هلاک شده بودند.در حالی که قطره قطره اشک فراق می ریخت صدای پیرمرد کوری که فال حافظ می فروخت را شنید:

-فال حافظه بیا ، مشکل دار بیا.

مهین اشک از دیده سترد و او را صدا زد و پس از نیت یکی از ورقه ها را برداشت و زیر نور ماه چنین خواند:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

و ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مهین ورقه را به لبانش نزدیک ساخته و بوسید ، انگار حرف دلش را خوانده بود.چند بار آن را در ذهن مرور کرد آنگاه با جانی دوباره از جا برخاست و به هتل رفت.یک روز دیگر در اصفهان باقی ماند و در پایان روز دوم قصد بازگشت به تهران نمود.دانست عزیزش گمشده ولی نیرویی مطمئنش می ساخت هر جا که هست با مهرداد است.او با دلی ملامال از اندوه فراق دیدگانی پر از اشک حسرت راهی تهران شد و طفلش را به خدا سپرد.

فصل سی و یکم

چهار سال دیگر سپری شد ، حالا آوازه ی آرایشگر جوانی در آن محل پیچیده بود که هنر دستانش در این رشته بی نظیر بود. مهین توانست در طی آن چند سال سوئیت جمع و جوری اجاره کند و با کمک رویا به کارش وسعت بخشید. او همانطور که رویا خواسته بود اداره ی سالن را به عهده گرفت و رویا که از بابت او آسوده خاطر بود به خودش بیش از گذشته استراحت می داد. هنر آرایشگری هنر متنوع و سرگرم کننده ای است که مهین شدیداً جذبش شده بود. طی همان روزها بود که رویا از او برای برادرش که پس از یکی دو ملاقات در خانه ی او شیفته ی مهین شده بود خواستگاری نمود و مهین که از آن پیشنهاد غافلگیر شده بود پیشنهاد رویا را رد کرده و در مقام توضیح چیزی نگفت.

-آخه چرا مهین؟ مگه برادر من چه ایرادی داره؟ اون مهندس و سخت دلشو به تو باخته ، تو هم فهمیدی اون اسیرت شده ناز میکنی؟

-نه رویا جون! جوابم منفيه ، چند بار بگم؟

-آخه برای چی؟ حتماً یک دلیلی داری ، بالاخره تو دیر یا زود باید ازدواج کنی ، کی از برادر من بهتر؟

-مطمئن باش من هرگز ازدواج نمی کنم ، در ضمن برادر تو هیچ ایرادی نداره و مساله اینه که من لیاقت اونو ندارم.

-چه حرفها؟ مثل افسانه ها حرف می زنی. میخوای بازار گرمی کنی؟

-نه به خدا ، این چه حرفیه؟ قصد ازدواج ندارم.

-آخه واسه ی چی؟ مگه کج و ماوجی یا بدهیبتی؟ ماشالا هنرمند که هستی ، قشنگ و خوش هیکل هم که هستی ، معروف هم که شدی. دیگه چی می خوای؟ به خدا شما دوتا برای هم ساخته شدین ، برادر من مرد زن دوستیه پوستش رو می گنم اگه بخواد از گل اون طرفتر بهت بگه.

-ممنونم رویا اما من جدأ چنین تصمیمی ندارم.

-کلک نکنه دلت پیش از ما بهترن گیره؟

-چه حرفهایی میزنی رویا ، هیچکس منو شناسه تو که می شناسی ، سرم به لاک خودمه.

-خیال می کنی متوجه نشدم توی این چند وقته چند تا پیشنهاد خوب داشتی؟

-قربون آدم چیز فهم ، اگه من خیال ازدواج داشتم از همانجا معلوم می شد.

-من نمی دونم خودت به مازیار بگو ، اگه من بگم فکر می کنه نتونستم متقاعدت کنم.

-چی؟دیگه چی؟فقط کم مونده بود من و اون با هم خلوت کنیم!

-چه خبره توام ، مگه می خواد چی بشه ؟ دو کلام با هم حرف می زنی و قال قضیه رو می گنید.راستش رو بخوای من هم از خدامه تو مجرد بمونی.

-چطور؟!

-چون در آنصورت بیشتر می تونم روت حساب کنم.

مهین به شوخی گفت:

-باید اینو به برادرت بگم.

-نه نه !تو رو خدا نگی ها ، دیوونه ام می کنه.

-شوخی کردم بابا ، اما از شوخی گذشته من بنا به دلایل شخصی ازدواج نمی کنم.

-ما نباید بدونیم؟

مهین زمزمه کرد:

-هیچکس غیر از خدا.

-خیلی خُب بابا ، کی با برادر من حرف می زنی؟

-هر موقع تو بگی ، هر چند ضرورتی به این کار نمی بینم.

-چهارشنبه خوبه؟

-آره چون سرم خلوت تره.

-راستی مهین برای پنجشنبه هم یک عروس داری.

-کیه؟

- نمی دونم اما خیلی پولدار بودند ، داماد اومد بیعانه هم داد.
- پس برای پنجشنبه کارمون دراومد.
- به بچه ها سپردم برای پنجشنبه سفارش قبول نکنند.
- خوب کاری کردی ، خودت هم برای کمک بمون.
- من دیگه چرا؟ تو که به تنهایی از عهده کارها برمیای.
- باشی ضرر نداره ، شاید یکی دو نفر همراه عروس باشند.
- نه بابا من قبول نکردم. یعنی چه؟ همراه عروس! دیگه این چیزها قدیمی شده اونا برن جای دیگه ، هر چی خلوت تر باشه بهتره. پس به برادرم بگم چهارشنبه... عصر دیگه؟
- آره غروب.
- پس می گم بیاد دنبالت ، بلکه مهرش به دلت نشست.
- مگه تا حالا ندیدمش؟
- اینبار با نگاه خریدار براندازش کن.
- هر دو به این جمله خندیدند و مهین اندیشید کسی چه می دونه که من کی ام؟ کسی چه می دونه توی قلب من چی می گذره؟ ما آدمها رو از روی ظاهر می شناسیم ، توی قلبشون که نیستیم بدونیم از چی رنج می کشند. مهین هر بار که دامادی دنبال عروسش می آمد بغض گلویش را می فشرد و به شادی آنها با حسرت می نگریست. همه فکر می کردند او زن خوشبختی است اما خودش فکر می کرد بدبخت ترین موجود دنیا است. دیدن عروس و داماد و فکر تشکیل زندگی ، ناخودآگاه او را به یاد پسرش می انداخت. پسری که پنج سال از او بی خبر بود و گمشده ای که همیشه فکر می کرد دیدارشان به قیامت خواهد افتاد.
- فرسنگها دورتر از مهین ، مهرداد و متین روزگار خوشی را کنار هم سپری می کردند ، آنها شیفته ی یکدیگر بودند و مهرداد به قدری به متین وابسته بود که گاهی اوقات برای مسافركشی او را همراه خود می برد. متین کودک کنجکاو و زیبایی شده بود که میل سیری ناپذیری برای یادگیری داشت و مهرداد که تک و توک موهای سرش سفید شده بود با

عشقی بی پایان خودش را وقف او کرده بود. متین یک بند حرف می زد و سوال می کرد ، او علاقه ی وافری به رانندگی داشت و همیشه کنار مهرداد جایی که بتوانند به اعمال و رفتار او هنگام رانندگی مسلط باشد می نشست. مهرداد کاملاً از یاد برده بود متین پسر مهین است و اگر هم بر حسب تصادف این حقیقت تلنگری بر ذهنش می زد خیلی زود به فراموشی می سپرد. هر چند که هر بیننده ای اگر خوب دقت می کرد متوجه شباهت متین به مهین می گردید و این از دید مهرداد دور نبود.

او حس می کرد هیچ چیز به مهین بدهکار نیست و محبت را در حقش تمام کرده است و در پاسخ به کنجکاوی بی حد متین درباره ی مادرش می گفت مادرت مرده و تو فقط پدر داری. مهرداد تلاش می کرد برای او جای خالی مادرش را پر کند و به عبارتی هم برایش مادر باشد و هم پدر. هر چند تاجماه از هیچ توجه و رسیدگی در حق او کوتاهی نمی نمود اما مهرداد همیشه نگران بود و نیم بیشتر در آمدش را به خریدن اسباب بازیهای گران قیمت و تفریحات کودکانه ی او اختصاص می داد. عشق متین موهبتی بود که خداوند در قلبش قرار داده و او عمیقاً از پروردگار سپاسگزار بود. شبها خودش غذای متین را بر دهانش می گذاشت و خودش حمایتش می کرد و به دستشویی اش می برد و همیشه برای متین لذت بخش ترین ساعات روزش غروب بود که به اتفاق مهرداد نقاشی می کرد و آواز می خواند و موشک درست می کرد و به اطراف می انداخت. اما چقدر زود شادیاها دستخوش طوفان اندوه می شوند و قلب آدمی را قرین غصه و ماتم می کنند ، انگار نه انگار که دل آدمی مثل شیشه است و غصه مثل سنگ.

وقتی که متین پنجمین سال عمرش را سپری می کرد پزشکان بیماری را از نوع حاد قلبی در او تشخیص دادند که باید هر چه سریعتر عمل می شد و بدتر از همه اینکه عمل فقط در خارج از کشور امکان پذیر بود و مهرداد و تاجماه اگر همه ی زندگی شان را هم می فروختند کفاف مخارج عمل و بیمارستان و اقامت آنجا را نمی داد. آن روزها مهرداد کمتر می خندید و اگر هم لبخندی بر لبانش نقش می بست متوجه متین بود. آخر چگونه می توانست بخندد وقتی که پسر کوچکش با مرگ دست به گریبان بود؟ از شدت عشقی که به متین داشت چند بار تصمیم گرفت دست به اعمال خلاف بزند اما وجدان پاکش که تا آن روز آلوده به گناه نشده بود مانعش شد. او متین را نزد بهترین پزشکان ایران برد اما پاسخ همان بود ، آنها فقط داروهای تسکین دهنده تجویز می کردند تا از شدت درد متین کم کنند. مهرداد پا به پای متین درد می کشید و رنج می برد و کارش فقط شده بود سیگار کشیدن و فکر کردن می دانست هر قدر هم دنده عوض کند بی فایده است پس به فکر چاره ای اساسی بود.

مهین پس از به پایان رساندن آرایش عروس خسته و بی رمق به اتاق مدیر رفت و روی مبلی لم داد و از دور به هیاهو و جنب و جوش حاضرین خیره شد. رویا هم همچون او خسته وارد اتاق شد و گفت:

-خسته نباشی، کارت بی نظیر بود. بچه ها همه دارند درباره ی کارت حرف می زنند.

مهین با لحنی ناتوان گفت:

-تو هم خسته نباشی، وجود تو هم بی تأثیر نبود. کی عروس را می برند؟

رویا گفت:

-زنگ زدند و گفتند توی راهند، داماد باید بهت انعام خوبی بده.

-ولشون کن بابا، خوشبخت باشند.

رویا متعجب کنار مهین نشست و گفت:

-تو چه جور آدمی هستی دختر؟ انگار پول در نظرت بی ارزشه!

مهین با لبخندی تلخ گفت:

-اگه بهت بگم هر چی می کشم از دست پوله باور می کنی؟

-چه حرفها؟ مگه پول هم دردسر داره؟

مهین سرش را به عقب تکیه داده و گفت:

-خیلی رویا، خیلی. خدا به آدم انسانیت بده.

رویا خواست چیزی پرسد که یکی از کارآموزها فریاد زد:

-داماد اومد، بچه ها داماد اومد. خودتون رو جمع و جور کنید.

مهین به هیاهوی حاضرین لبخند زد و از دور به به آنها خیره شد. داماد با دسته گل مجللی وارد سالن شده و مقابل عروس ایستاد و فیلمبردار از لحظه به لحظه ی آن صحنه ها فیلمبرداری نمود. مهین که محو تماشای آن صحنه شده بود ناگهان با نگاه دقیقتری داماد را شناخت و رنگ از رخس پرید. به سرعت از جا برخاسته و از مقابل در به سمت دیگر اتاق

رفت. بله! افشین بود و مهین د شناخت او اشتباه نکرده بود ، در حالی که زانوانش می لرزید و عرق سردی بر پیشانی اش نشست. بود رویا با عجله وارد اتاق شده و هیجان زده گفت:

-مهین بدو برو ، داماد می خواد ازت تشکر کنه. عجب داماد دست و دلبازی! به همه ی بچه ها انعام داد و گفت انعام مخصوص مال توئه!

مهین آرام روی صندلی واقع در گوشه ی اتاق نشست و در حال مالیدن شقیقه هایش گفت:

-برو بگو من نیستم.

رویا در حال کشیدن دست او گفت:

-پاشو ببینم ، این آداهای چیه؟ مگه خُل شدی؟ این شیرینی خوردن داره.

مهین با نگاهی بی فروغ گفت:

-خواهش می کنم رویا ، من نمی خوام با اون روبرو بشم.

رویا با حیرت پرسید:

-آخه برای چی؟ مگه چی شده؟ اونو می شناسی؟

-بعداً برات می گم ، حالا برو نذار با من روبرو بشه.

همین موقع یکی از کارآموزها با عجله وارد اتاق شده و گفت:

-داماد عجله داره ، زود باشین ، دارند میرن.

رویا نگاه حیرتبار دیگری بر مهین افکند و به اتفاق کارآموز اتاق را ترک کرد.

پس از رفتن او مهین بار دیگر از جا برخاست و از میان در به افشین و همسرش نگریست و اندیشید عجب دنیایی شده ، می گن کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم می رسه ، شده حکایت ما! آقا داماد رو ببین ، مرد تیکه! معلوم نیست این کدوم دختر بدبختیه که گیر این هرزه افتاده ، حیف سیب سرخ که نصیب دست چلاق بشه. واقعاً که آدمها رو نمیشه شناخت ، نگاه کن دختره ی بینوا ، بین چطور به او بی سر و پا چسبیده. خدا به فریادت برسه دختر! مهین دوباره سر جایش برگشت و روی مبل نشست. همین هنگام رویا وارد اتاق شده و گفت:

-عجب دامادی بود ، خوش به حال دخترهای مردم ، گیر چه شاهزاده هایی می افتند.دهنش باز بود ببینه عروس چی

میگه ، خدا نصیب دخترم کنه.راستی نگفتی چرا نیامدی بیرون؟

مهین که برداشت او را با مال خودش متفاوت می دید گفت:

-هیچی ، همین جوری!

رویا با شیطنت گفت:

-آره جون تو ، تو گفتی و من هم باور کردم.ببینم نکنه پسره قبلاً خواستگارت بوده یا تو اونو می خواستی؟

مهین بلافاصله گفت:

-نه ، چی میگی؟

-پس چی؟من مطمئن اونو می شناختی و اصلاً نمی دونستی دختره نامزد اونو ، وگرنه قبول نمی کردی.

مهین که خود را در تنگنا دید گفت:

-اون پسر همان کسی بود که من قبل از اینجا خونه شان کار می کردم.

-حُب زودتر بگو ، حتماً نمی خواستی تورو اینجا ببیند.درسته؟

مهین نفس راحتی کشید و گفت:

-تقریباً.

رویا به عقب تکیه داده و گفت:

-برای روز تعطیلی چه برنامه ای داری؟

مهین که خسته بود در حال ماساژ دادن شانیه ی راستش گفت:

-هنوز درباره اش فکر نکردم.

-اگه برنامه خاصی نداری بیا خانه ما ، از تنهایی بهتره.

مهین که زن تنها و مجردی بود و در هیچ محیط خانوادگی احساس راحتی نمی کرد گفت:

-نه متشکرم ، فکر می کنم اگه استراحت کنم بهتر باشه.می دونی که هفته ی شلوغی رو پشت سر گذاشتیم.

مهین پس از گفتن این جمله از جا برخاست و در حال در آوردن روپوش سفیدش گفت:

-اگه اجازه بدی من امروز نیم ساعت زودتر برم ، راستش کمی سردرد دارم.

رویا با دلسوزی گفت:

-حتماً این کارو بکن ، تو این روزها خیلی از خودت کار میکشی منم که همه ی مسئولیت ها رو ریختم سرت.

مهین با لبخندی ضعیف در حال خارج شدن از اتاق گفت:

-اصلاً اینطور نیست ، کار کردن رو دوس دارم بیکاری آزارم میده.

-میری خونه؟اگه میری خونه می تونی کمی صبر کنی تا من برسونمت.

-نه ، فکر می کنم اگه یک کم قدم بزوم بهتر باشه انگار هوای آزاد می خوام.

رویا که حس کرد او مایل است تنها باشد به خداحافظی اش پاسخ گفت و اصرار بیشتری نکرد و مهین در حالی که یقه ی پالتواش را کپتر می کرد از آرایشگاه خارج شد.هوا ، هوای سرد دی ماه بود و تهران رنگ و بوی دیگری گرفته بود.مهین احساس عجیبی داشت ، دیدن دوباره ی افشین برایش یادآور گذشته ی تلخی بود که به سختی پشت سرش نهاده بود.او نمی توانست بفهمد کی سر زخم کهنه ی تنش به هم خواهد آمد ، پنج سال از آن زمان گذشته بود اما هر گاه به آن رجوع می کرد انگار جای زخمش تازه بود.به نظر می رسید دیدگاهش نسبت به همه چیز تفاوت کرده ، حتی نسبت به آدمها.مهین می اندیشید هنوز به آن درجه نرسیده و به آن زودی ها هم نخواهد رسید که بتواند با یک نظر درباره ی دیگران قضاوت کند.درباره ی سعیل مرتکب همان اشتباه شده و تاوان سنگینی را هم پرداخته بود ، حس می کرد مرتکب همان حقیقت بین تنها چیزی است که به یک دنیا ثروت می ارزد.او همانطور که گام برمی داشت و ذهنش را از هجوم افکار گوناگون حمایت می کرد روی نیمکت سرد پارک نشست و به فضای بازی خلوت آن خیره شد.

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دست های سیمانی.

زمان گذشت

و ساعت چهار بار نواخت

امروز روز اول دی ماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک ، خاک پذیرنده

اشارت بیست به آرامش.

ای یار ، ای یگانه ترین یار

چه ابرهای سیاهی در انتظار روز مهمانی خورشیدند.

انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز

آن پرنده نمایان شد

انگار از خطوط سبز تخیل بودند

آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس می زدند

انگار

آن شعله های بنفش که در ذهن پاک پنجره ها می سوخت

چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

میان پنجره و دیدن

همیشه فاصله ایست.

چرا نگاه نکردم؟

چرا روشنایی بیهوده ای در این دریچه ی مسدود سر کشید.

چرا نگاه نکردم؟

تمام لحظه های سعادت می دانستند

که دست های تو ویران خواهد شد

و من نگاه نکردم

من از کجا می آیم؟

من از کجا می آیم که این چنین به بوی شب آغشته ام؟

زمان گذشت!

زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت اقاقی افتاد.

شب ،

پشت شیشه های پنجره سر می خورد ،

و با زبان سردش

ته مانده های روز رفته را به درون می کشد!*

*از اشعار فروغ فرخزاد

عجب زمانه ای شده ، انسان ها تا جایی که در شأن یک انسان نیست مرتکب پستی و پلیدی می شوند و آنگاه وقتی که بر سرایشی عمر افتادند آب طهارت و پاکی بر سر خود می ریزند و گذشته را به فراموشی می سپارند.

فصل سی و دوم

وقتی شب چادر سیاه خود را بر آسمان و زمین کشید مهین خسته و ناتوان از روی نیمکت سرد پارک برخاست و قصد بازگشت نمود. آن شب بی آنکه علتش را بفهمد میلی برای رفتن به خانه و شریک شدن با سکوت و تنهایی نداشت ، دلش می خواست تا جان در بدن دارد و پاهایش یاری اش می دهند قدم بزند. او با آنکه مدت زمان زیادی از اقامتش در تهران نمی گذشت ، به شلوغی این شهر دراندشت عادت کرده بود و از شبهای جمعه ی آن وقتی که خیابانها تا دیر وقت شلوغ و پر رفت و آمد بود لذت می برد. دیدن مردم خوشبخت و خوشحال او را گرفتار احساس خوبی می کرد ، احساسی که اگر چه برای خودش ملموس و قابل درک نبود اما به خاطر داشتنش حاضر به انجام هر عملی بود.

در حالی که خسته و بی رمق گام برمی داشت با احساس بوی مطبوع غذا از رفتن باز ایستاد و هوس کرد پس از مدتها بیرون از خانه شام بخورد. بی درنگ وارد رستوران شد و در نقطه ی خلوتی قرار گرفت و به در آوردن دستکش و پالتو و شال گردنش مشغول گردید. همین هنگام پیشخدمتی مؤدب در حالی که کاغذ و قلم به دست داشت نزدیک او شد و پس از گفتن سلام درباره ی غذا پرسید. مهین پس از خواندن لیست غذا ، غذای مورد نظرش را سفارش داد و پس از رفتن پیشخدمت متأثر از موزیک آرامی که از بلندگوی موجود در سالن پخش می شد برای لحظاتی با دست مقابل صورتش را پوشانده و دیده بر هم نهاد و پس از گذشت چند دقیقه با صدای پیشخدمت دیده از هم گشوده و به عقب تکیه داد تا او سر فرصت میز مقابلش را از سفارشات او تزئین کند. پس از رفتن پیشخدمت در حال خوردن نوشابه نگاهش به اطراف چرخید. رستوران از حضور جمعیت طی همان چند دقیقه پر شده بود ، پسر بچه ای چهار پنج ساله در سالن غذاخوری به جست و خیز و سر و صدا مشغول بود و پدر و مادر جوانش هم سرگرم گفتگو بودند.

نگاه مهین با حسرت پسر بچه را در حالی که به این سو و آن سو می دوید دنبال کرد ، او تداعی کننده ی متین بود ، پسری که مهین در عطش دیدارش می سوخت. همانطور که با نگاه پسر بچه را دنبال می کرد و لبخند حسرت باری بر لب داشت ناگهان در انتهای سالن چشمش به او افتاد. قلبش فرو ریخت و عرق سردی بر پیشانی اش نشست. محال بود در شناختنش اشتباه کند. سهیل! هم او که پیکرده ی خوشبختی اش را در هم کوبیده و کاخ آرزوهایش را ویران کرده بود. چند بار پلک زد تا مطمئن شود. او آنجا چه می کرد؟ مهین از فرط خشم به نفس نفس افتاد و حس کرد قادر به کنترل خودش نیست ، خواست از جا بلند شود و نزدش برود و قبل از هر گفتگویی سیلی محکمی حواله ی صورتش کند اما بعد

علی رغم میلش منصرف شد و اندیشید با این کار چی عایدم می شه به جز تحقیر شدن؟ اون می تونه زیر همه چیز بزنه و آشنایی با مرا انکار کند. باید آرامشم رو حفظ کنم و حساب شده گام بردارم. به خاطر گرفتن انتقامه که تا حالا زنده ام ، نمی تونم قبل از رسیدن به آرزوم همه چیز رو خراب کنم. نامرد پست ، نگاه کن با دوستش چه بگو بخندی می کنه ، انگار نه انگار دختری را بدبخت کرده. من به خاطر اون شکنجه ی شش سال دربردی و تحقیر رو تحمل کردم ، حرف شنیدم ، تو سری خوردم ، مثل سگ آواره شدم و مٹ اسب جون کندم که چی؟ که اون عین خیالش نباشه؟

مهین دقیق تر از قبل به او خیره شد ، فرق چندانی نکرده جز اینکه جا افتاده تر از قبل به نظر می رسید و موهای سرش تک و توک به سپیدی گرائیده بود. اندیشید باید بالای سی و سه سالش باشه ، باید هم خوب بمونه ، مگه زجری کشیده؟ تمام این شش سال رو خوش بوده و به ریش من خندیده. آبروش رو می برم ، به خاک پدر و مادرم قسم که آبروش رو می برم. خون گرمی در رگهای مهین جریان گرفت و خاطرات گذشته مثل پرده های منظم یک فیلم در برابر دیدگانش نقش بست. سهیل در حال گفتگو با دوستش که مردی هم سن و سال خودش بود خندید ، خنده ی او مثل زخم شمشیری بر قلب مهین نشست و درد و سوزش آن اشک به دیده اش آورد. دلش می خواست او را می گُشت ، نه یکبار بلکه دهها بار ، فقط دیدن خون او آرامش می کرد. پیشخدمت غذای آنها را مقابلشان نهاد و آن دو سرگرم خوردن شدند. سهیل جایی نشسته بود که اگر فقط سر بلند می کرد و کمی دقت می کرد مهین را می دید اما او اصلاً توجهی به اطراف نداشت و با دقت به حرفهای دوستش گوش می داد و با اشاره ی سر تاییدشان می کرد. مهین هنگام عبور پیشخدمت از کنارش با اشاره ی دست او را صدا زد ، پیشخدمت مقابل مهین ایستاد و با ادبی که لازمه ی شغلش بود گفت:

–چه امری دارین خانوم؟

مهین در حال باز کردن کیفش گفت:

–صورتحساب منو بدین!

پیشخدمت نگاهی به میز دست نخورده افکند و پرسید:

–خانوم از چیزی ناراضی بودن؟

مهین در حالی که نگاهش متوجه سهیل بود گفت:

–نه!

پیشخدمت که حتی ظرف سالاد را دست نخورده دید دوباره پرسید:

-آگه اشکالی در این مورد بوده باشه بنده شخصاً رسیدگی می کنم.

مهین که میل به غذا فراموشش شده بود دوباره تکرار کرد:

-صورتحساب لطفاً!

پیشخدمت در حال نوشتن صورتحساب گفت:

-قابلی نداره خانوم!

مهین پاسخی نداد و پس از دیدن رقم به شمردن پول مشغول شد. پیشخدمت با حیرت بر او و میز دست نخورده نگریست و پس از گرفتن پول با تعظیم غرائی ترکش کرد. مهین در اصل با پرداخت صورتحساب خودش را هر لحظه آماده رفتن نمود. سهیل در برابر چشمان مهین شامش را با اشتها خورد و پس از پرداخت صورتحساب و انعام پیشخدمت به اتفاق دوستش از جا برخاست. مهین صورت خود را برگرداند تا او متوجه حضورش نشود و پس از بیرون رفتن آنها با عجله از جا برخاست و از رستوران خارج شد. سهیل به سمت کادیلاک سفید رنگی رفته و اصرار کرد دوستش را برساند اما دوستش نپذیرفت و پس از خداحافظی از او جدا شد. مهین تنها چند قدم با او فاصله داشت و اگر سهیل دقت می کرد او را میان پیاده رو می دید که مثل مجسمه ای سنگی ایستاده بود و به تنه هایی که می خورد توجهی نداشت و نگاهش فقط متوجه سهیل بود. باد موهای سهیل را به بازی گرفته بود و با کلید در حال باز کردن قفل ماشینش بود. حسی ناخودآگاه مهین را وادار کرد او را صدا کند:

-سهیل!

سهیل یکه خورد، انگار آن صدا را جایی در عمیق ترین نقطه ی ذهنش به خاطر سپرده بود، فقط یک نفر او را به آن نحو صدا می زد. سر بلند کرد و مهین را در برابر خود دید و از دیدنش جا خورد. مهین دو قدم به طرفش برداشت و دوباره صدایش کرد، سهیل به خود آمده و با عجله در ماشینش را گشود و بی اعتنا سوارش شد. مهین خودش را با عجله به او رساند و با دست به شیشه ی سمت راست راننده زد اما او بی اعتنا استارت زد و به سرعت حرکت کرد. مهین لحظه ای ناباور به او نگریست آنگاه جلوی اولین ماشین که دید دست نگه داشت و سوارش شد و قبل از هر سوال و جوابی گفت:

-آقا هزار، دو هزار، پنج هزار، هر چی می خواین می دم فقط اون کادیلاک سفید رنگ رو تعقیب کنید.

راننده که از اسنکان سبز بدش نمی آمد با خرسندی گفت:

-چشم ، شما خیالتون راحت باشه بهش می رسیم.

خوشبختانه خیابانها به علت شب تعطیلی شلوغ بود و سهیل از دیدرس آنها دور نمی شد.راننده از آینه به مهین نگریست و چون او را نگران دید برای تسکینش گفت:

-خیالتون راحت باشه ، با این ترافیک سنگین هر جا بره من عقبشم.

مهین که به حرفهای راننده توجهی نداشت با اضطرابی بی پایان لب به دندان گرفته و به ماشین سهیل چشم دوخت.آن لحظه حاضر بود همه ی هستی اش را بدهد تا حتی اگر شده برای نیم ساعت با او روبرو شود.در دل گفت«کثافت ترسو ، بزدل ، بی شرم ، تو حتی از یک زن فرار می کنی.اسم خودت رو هم میذاری مرد؟»ماشینی که مهین کرایه کرده بود مثل سایه ماشین سهیل را تعقیب می کرد ، همین هنگام سهیل که متوجه آنها شده بود به خیابان فرعی پیچید و بر سرعت خود افزود.راننده گفت:

-چی میره لامصب ، بدنه اش مثل کشتیه و سرعتش مثل باد.

مهین گفت:

-لطفاً حواستون به رانندگیتون باشه ، نمی خوام اونو گم کنم.

سهیل همانطور که پا بر پدال گاز می فشرد هر چند لحظه یکبار به عقب بر می گشت و هراسان و حیرتزده آنها را به دنبال خود می دید ، در حالی که از این کوچه به آن کوچه می پیچید اندیشید این از کجا پیداش شد؟اصفهان کجا ، تهران کجا؟شده مثل عمل من ، یا توی خوابم میاد یا توی بیداری!عجب غلطی کردم ، حسابی موی دماغم شده ، معلومه که مثل خرس تیر خورده است!کاش لااقل با یک مبلغ پول همان چند سال پیش خریده بودمش ، بالاخره هر کسی یک قیمتی داره بخصوص این جور آدمها رو راحت میشه یا پول خرید.!!!چه حماقتی کردم ها؟چطور اون موقع به فکرم نرسید؟توی زندگیم هر چی ضربه می خورم از بی فکریم می خورم.حالا به هر حال دیر شده باید تلاش کنم گم و گور بشم ، توی شهری به اینبزرگی چطور می خواد منو پیدا کنه؟

سهیل با این تصمیم بر سرعت خود افزود و از ماشین آنها فاصله گرفت ، نرسیده به تقاطع به عقب برگشت تا فاصله ی آنها را با خودش بسنجد که ناگهان صدای بوقی گوشخراش متوجه روبرویش نمود و قبل از آنکه فرصتی برای متوقف

کردن اتومبیل داشته باشد با کامیون بزرگی مواجه شد و دیگر چیزی نفهمید. کمی بعد اتومبیلی که مهین در آن حضور داشت با دیدن صحنه ترمز کرده و راننده وحشتزده فریاد زد:

-یا ضامن آهو، بین چی به روزش اومده!

مهین وحشتزده فریاد زد:

-خدایا نه!

قسمت جلوی ماشین سهیل کاملاً له شده و خودش پشت فرمان بیهوش و غرق در خون گیر کرده بود. مهین با پاهای لرزان از اتومبیل پیاده شد و نالان و شوکه از دیدن آن صحنه به درختی در دو قدمی ماشین سهیل تکیه داد و در برابر آن رویداد دیده بر هم نهاد. راننده ای که مهین را به آن نقطه رسانده بود با عجله سوار اتومبیلش شد و در حال دور زدن زمزمه کرد:

-نخواستیم، پولت رو هم نخواستیم، دردسرت رو هم نخواستیم.

راننده کامیون بر سر زنان کنار سهیل ایستاده و فریاد می زد:

-کجا بودی؟ یک دفعه از کجا جلوی من سبز شدی؟ از آسمون امدی یا از زیر زمین؟ خدایا بدبخت شدم، بیچاره شدم.

دیری نگذشت که آمبولانس و نیروی پلیس سر صحنه حاضر شدند و خیابانی که تا نیم ساعت قبل خلوت بود از کثرت جمعیت لبریز گردید. مهین خودش را به زحمت به صحنه نزدیک ساخت و به پزشکی که نبض سهیل را در دست داشت خیره شد. حاضرین متفق القول بودند که او مرده و مهین بی آنکه بفهمد چرا به مردنش راضی نبود وقتی شنید هنوز زنده است اشک در دیدگانش حلقه زد و خدا را شکر نمود. گروه امداد پیکر غرق در خون و بیهوش سهیل را از میان ماشین بیرون کشیدند و در برابر دیدگان اشک آلود مهین روی برانکار قرار دادند و سوار آمبولانس کردند. همه ی حاضرین از فرط شادی اشک می ریختند و برخی می گفتند:

-این یک معجزه است.

مهین ناخودآگاه جلو رفته و در حال گریه به مسئول تیم پزشکی گفت:

-من باید باهاتون پیام، بله، بله من مصدوم رو می شناسم. به خدا راست می گم.

آنها به مهین اجازه دادند سوار آمبولانس شود و آنگاه با عجله حرکت کردند. پزشکی که بالای سر مصدوم بود شروع به نصب سرم کرد و روی دهانش کلاهک اکسیژن گذاشت و مهین که بی وقفه اشک می ریخت در برابر او که تا چند لحظه قبل از دستش می گریخت و اکنون غرق در خون بود ، سری به علامت ناباوری تکان داد. به راستی که انسانها از دو دقیقه بعد هم بی خبرند ، شاید اگر می دانستند چه تقدیری به انتظارشان نشسته کمتر به خود می بالیدند. مهین میان گریه پرسید:

-دکتر... اون... اون زنده می مونه؟

دکتر جوان با همدردی گفت:

-توکل به خدا ، براش دعا کنید.

مهین اندیشید دعا کنم؟ برای اون؟ آه خداوندا اصلاً من در این امبولانس کنار او چه می کنم؟ آیا می خوام از مردنش مطمئن بشم ، یا از مردنش می ترسم؟ آخه مرده اون به چه کار من میاد؟ مهین بدون تمرکز و با حالت مخصوصی شروع به دعا کردن نمود. خدایا اگه می خوای مجازاتش کنی این کارو بکن اما اونو نگش ، لااقل قبل از اینکه حرفهای منو بشنوه اونو نگش. شش سال صبر نکردم که مردنش رو ببینم. آمبولانس مقابل بیمارستان توقف کرد و سهیل را با عجله از آن پیاده کرده و با آسانسور به طبقه ی سوم حملش کردند ، در حالی که مهین در لحظه به لحظه ی آن دقایق تلخ کنارش بود. پزشک ارشد پس از معاینه ی او دستور جراحی داد و او فوراً در برابر چشمان مهین به اتاق عمل فرستاده شد و مهین برای انجام مراحل قانونی به طبقه ی اول رفت و تازه به یاد آورد پول زیادی همراهش نیست بنابراین از بیمارستان به خانه ی رویا تلفن زد.

-الو ، سلام رویا جون.

-سلام مهین ، کجایی؟ چقدر صدات ضعیفه!

مهین با صدای بلندتری گفت:

-رویا ، من احتیاج به کمی پول دارم.

چی؟

-می گم من احتیاج به پول دارم ، مال خدم توی بانکه و این ساعت شب همیشه بیرونش کشید.

-اتفاقی افتاده؟طوری شده؟

-نگران نباش ، مساله ی مهمی نیست.

-حال خودت خوبه؟تو الان کجایی؟

-آره حالم خوبه ، من توی بیمارستان...

-اونجا؟مگه چی شده ، تصادف کردی؟

-نه عزیز من ، گفتم که حال من خوبه ، برای یکی از آشناها می خوام.

-مهین راست بگو.

-آخه اگه من تصادف کرده بودم یا طوریم شده بود می تونستم انقدر راحت حرف بزnm عقل کُل؟

-پولو بفرستم بیمارستان یا خودت میای؟

-اگه زحمتی نیست بفرست ، اینجا طوریه که نمی تونم خودم بیام.اگه می شه صد یا صد و پنجاه تومن برام بیار.

-باشه بیژن که خونه نیست ، می دم مازیار بیاره.

مهین با شنیدن اسم برادر رویا در حالی که روز قبل به او درباره ی ازدواج پاسخ رد داده بود با عله گفت:

-نه نه این کارو نکنی ها؟

-چاره چیه؟من که نمی تونم بیام ، چه فرقی می کنه؟

-بیبین...

-تو بیبین ، مازیار حاضر شده داره میاد اونکه نمیداره من بیام.

مهین به حالت تسلیم گفت:

-دستت درد نکنه ، امیدوارم یک روز جبران کنم.

-از من تشکر نکن ، پول هم مال مازیاره.خداحافظ.

اعصاب مهین به هم ریخت و قبل از آنکه چیزی بگوید ارتباطشان قطع شد ، فقط حضور مازیار این وسط کم بود. او به مسئول صندوق که چشمش به دهان او خیره مانده بود گفت:

-پول داره میاد آقا.

برف ریز ریز می بارید و کم کم چهره ی شهر را سپید پوش می کرد. ساعتی پس از قطع تلفن مهین ، مازیار در حالی که به روی شانه ها و سرش برف نشسته بود وارد بیمارستان شد و برای یافتن مهین به اطراف نظر انداخت و وقتی مهین را دید آرام به طرفش رفته و سلام کرد. مهین که انگار در دنیای دیگری سیر می کرد با دیدن او از جاسرخواست و در پاسخ سلامش گفت:

-سلام از بنده ست ، به خداشرمنده ام آقا مازیار.

مازیار در حال بیرون آوردن پولها گفت:

-دشمنتون شرمنده باشه ، من فقط وظیفه ام رو انجام دادم. خدا کنه کارتون رو راه بندازه.

مهین در حال گرفتن پولها گفت:

-تقصیر رویاست که یک کلام نگفت نه تا شما به در دسر نیفتید.

مازیار با لبخندی دلنشین گفت:

-اگر هم اون می گفت نه من خودم می امدم. خُب بلا دوره ایشالا ، آیا خدمتی از من برمیاد؟

از محبتتون ممنونم ، راستش یکی از آشناهامون تصادف کرده و الان توی اتاق عمله. اگه حقیقت رو بخواین از دست هیچکس غیر از خدا کاری ساخته نیست.

مازیار گفت:

-به هر حال اگه اجازه بدین من می مونم تا اگه لازم شد...

مهین بلافاصله گفت:

-نه نه لزومی نداره ، ممنونم.

-پس اجازه بدین تا وقتی شما اینجایید بمونم و شمارو برسونم.

-یک دنیا متشکرم اما هیچ معلوم نیست من چه مدت اینجاام ، شما بهتره برین.

مازیار با بی میلی گفت:

-پس یعنی نمونم؟

مهین تأیید کرد و مازیار را تا جلوی در بدرقه نمود و بعد خودش برای واریز کردن پول نزد حسابدار رفت. برف همچنان می بارید!

فصل سی و سوم

عمل جراحی سهیل هشت ساعت به طول انجامید و چیزی به سپیده ی صبح نمانده بود که دکتر جراح ، خسته و کلافه در اتاق عمل را گشود و پا به بیرون گذاشت. مهین با دیدن او از جا برخاست و به طرفش رفت و از دکتر در حالی که ماسکش را از مقابل صورت برمی داشت پرسید:

-حالش... حالش چطوره دکتر؟

دکتر که توانی برای حرف زدن نداشت خلاصه گفت:

-زنده موند ، این یک معجزه است. مریض شما قوای بدنی خوبی داره.

مهین رفتن او را نظاره کرد و از فرط خستگی به دیوار تکیه داد. تمام شب گذشته بیدار مانده و خاطرات گذشته را مرور کرده بود ، نگاهش متوجه بیرون شد هنوز برف سنگینی می بارید و روی زمین به قطر چند سانت برف نشسته بود. همین هنگام سهیل را از اتاق عمل بیرون آوردند و مهین در حالی که دو پرستار آرام حرکتش می دادند به دنبال آنها روان گردید. آنها جملگی سوار آسانسور شده و در بخش جراحی مردان پیاده شدند و او را در اتاقی که مهین از قبل به خاطر راحت بودن خودش رزرو کرده بود بستری نمودند. پرستار سرم سهیل را به گیره نصب کرد و پس از چک کردنش از آنجا خارج شد.

مهین پرده ی مقابل پنجره را کنار زد و روی مبلی که کنار تخت قرار داشت نشست و به سهیل خیره شد. تقریباً همه بدن او در محاصره ی باند بود و تنها جایی که بنا به ضرورت باندپیچی نشده بود ، چشم ، بینی و دهانش بود. دست راستش گچ گرفته شده بود و گردنش در حلقه ی عجیبی قرار داشت ، علاوه بر آن کمرش که به شدت آسیب دیده بود آتل بندی شده و بخشی از موهای بلندش به جهت جراحی کوتاه شده و پانسمان گردیده بود. مهین از آن منظره چشم پوشید و اندیشید اینا مجازات خداست ، حالا اگه علیل نشه خوبه. برای اون با اون همه گناه زنده موندن هم شانس بزرگیه.

مهین از جا برخاست و مقابل پنجره ایستاد و به بیرون نگریست ، از دیدن آن صحنه اعصابش بهم ریخته بود. با خود گفت معلوم نیست من چه مرگمه! تا حالا که مرگش رو می خواستم ، حالا هم که اینطوری شده اعصابم بهم ریخته. یکی نیست به من بگه تو اول مشکلات رو با خودت حل کن بعدا بیا سراغ اون. تا چند ساعت پیش که از شدت عصبانیت قادر بودم گردنش رو بشکنم و حالا که گردنش شکسته طاقت دیدنش رو ندارم. باید با دیدن این وضعیت قند توی دلم آب کنند و از شادی روی پاهام بند نباشم اما...

مهین با ورود پرستاری جوان به اتاق به عقب برگشت ، پرستار مسکنی به سهیل تزییق کرد و سپس اتاق را ترک نمود. مهین دوباره به سهیل که آنچنان بیهوش و آرام روی تخت قرار داشت نگریست و اندیشید عجیبه که عصبانیتم تقلیل یافته! مگر نه اینکه او مسبب همه ی بدبختی هایی است که کشیدم؟ مگر نه اینکه او دلیل همه ی آوارگی ها و در بدریهای منه؟ اون باعث شد ناخواسته در جریاناتی قرار بگیرم که زجر بکشم و از تنها عزیزی که توی این دنیا داشتمم دور بمونم. آه لعنت به اون و ثروت اون که باعث تباهی من شدند. لعنت به هر چی ثروتمنده ، از همشون بیزارم. در اتاق پس از چند ضربه خفیف باز شد و مردی بیگانه وارد آنجا گردید و به مهین سلام داد و در حال نشان دادن کارتش گفت:

-سروان رفیعی ، اجازه هست چند لحظه مزاحم بشم خانوم؟

مهین مؤدب گفت:

-خواهش می کنم سروان ، چه خدمتی از من برمیاد؟

سروان در حالی که به سهیل می نگریست گفت:

-باعث تأسفه ، بدجوری آسیب دیدند.

مهین آرام گفت:

-بله همینطوره ، کمر ، سر و صورت ، دست و پا و خلاصه همه جا.

سروان گفت:

-خانوم می تونم پیرسم شما چه نسبتی با مصدوم دارین؟

مهین روی مبل نشسته و گفت:

-نسبت نزدیکی ندارم جناب سروان ، فقط اونو می شناسم.دیشب اتفاقی در صحنه حضور داشتم و اونو دیدم.

-بستگان نزدیکی نداره که شما ازشون اطلاعی داشته باشید؟

مهین پس از مکث کوتاهی گفت:

-اگر هم داشته باشه من نمی دونم ، چون طوری که عرض کردم ایشون را دورادور می شناسم.

-ما در کیف ایشون هم شماره تلفن خاصی ندیدیم غیر از شماره ی چند شرکت بازرگانی و مبلغی پول ، در ضمن راننده ی کامیون بازداشت شده و ما تا بهوش آمدن ایشون نمی تونیم آزادش کنیم ، گفتم که در جریان باشید.

مهین از جابرخاسته و گفت:

-از لطفتون ممنونم جناب سروان.

-امیدوارم هر چه زودتر حالشون خوب بشه ، من دوباره پس از بهوش آمدنشون برمی گردم.

مهین مجددا از او تشکر کرده و تا جلوی در بدرقه اش نمود.

پس از گذشت شش ساعت سهیل بهوش آمد و تلاش کرد چیزی بگوید اما نتوانست ، انگار زبانش به سقف دهانش چسبیده بود.مهین از جابرخاسته و کنارش جایی که او قادر به دیدنش باشد ایستاد و به چشمانش خیره شد.سهیل با دیدن او قلبش فرو ریخت و چند بار به آرامی لک زد و چون از حضور حقیقی اش مطمئن شد آهی بی صدا کشید.جای بخیه هایش ذوق ذوق می کرد و باندهایی که آنچنان محکم دور سرش و دیگر نقاط بدنش پیچیده بودند کلافه اش کرده بود.با دیدن خودش در آن وضعیت ترسید و برای لحظه ای فکر کرد به عالم باقی شتافته و مهین هم برای موأخذه اش آنچنان سرد و بی روح در برابرش ایستاده اس.با زبانش قدری لبان خشکیده اش را مرطوب ساخت و با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

-آب!

مهین با پوزخند گفت:

-نمی تونی بخوری ، به روزی افتادی که حتی آب هم برات سمه!

سهیل با درماندگی اندیشید اون چی می گه؟ یعنی انقدر حالم خرابه یا اون داره منو می ترسونه؟

مهین که حدس او را حس کرده بود گفت:

-راست می گم ، دکتر گفته تا بیست و چهار ساعت حتی نباید آب بخوری.درب و داغون شدی.

سهیل سرش را اهسته تکان داده و لبانش برای گفتن چیزی تکان خورد و مهین که چیزی از حرفهای او نمی فهمید گوشش را نزدیکتر برد.

-اگه میشه فقط چند قطره ، گلوم خشکه!

مهین شانه بالا انداخت و گفت:

-پس عواقبش به عهده ی خودت.

آنگاه لیوانی را آب کرد و با قاشق قطره قطره بر دهانش ریخت و وقتی سهیل اشاره کرد از خوردن آن دست کشید و با دستمالی مرطوب لبانش را پاک کرد.سهیل با صدایی که نسبت به قبل بهتر شده بود گفت:

-ازت متشکرم.

مهین در پاسخ به او چیزی نگفت و مقابل پنجره رفت.سهیل با صدای ضعیفی گفت:

-تو... برای چی آمدی اینجا؟

بغض گلوی مهین را فشرد ، به طرفش برگشته و محکم گفت:

-برای چی؟چقدر احمق!؟

اشک گرمی که در تمام آن ساعات حفظش کرده بود به روی گونه هایش غلطید و در ادامه گفت:

-با خودم قسم خورده بودم وقتی باهات روبرو شدم اشک نریزم اما این اشک ضعف نیست ، اشک مصیبتهایست که کشیدم.اشک بدبختی و آوارگیه که تو باعثش شدی.

سهیل آهسته در حالی که دیده بر هم می فشرد گفت:

-متأسفم!

مهین بی توجه به اینکه در بیمارستان است فریاد زد:

-حالا؟ باید از تأسف بمیری! تو می دوی با من چکار کردی؟ نه نمی دونی ، تمام این سالها در حالی که من تاوان حماقت و سادگیم رو پس می دادم برای خودت خوش بودی.

سهیل زمزمه کرد:

-مهین...

مهین با انزجار فریاد زد:

-خفه شو ، اسم منو به زبون نیار. برای من ننگ داره که می شناسمت ، اگه از چیزی بیش از همه در دنیا متنفر باشم آن توئی.

-پس برای چی اینجایی؟

مهین با پوزخند به او نگریست و نزدیکتر رفت:

-برای اینکه از دیدنت توی این وضع لذت می برم ، برای اینکه بهت بگم جانور رذل و کثیفی هستی و از وجودت حالم بهم می خوره. برای اینکه ازت انتقام بگیرم و به صورتت تف بندازم.

دوباره بغض مهین ترکید اما به سرعت روی از سهیل برگرفت تا او اشکش را نبیند. سهیل پس از مکث بلندی گفت:

-خیلی خُب ، پس چرا معطلی؟ این کارو بکن ، دیگه هیچوقت منو اینقدر بدبخت و زمین گیر نمی بینی که این کارو بکنی. تو میگی من بدبختت کردم؟ خیلی خُب پس باید ازم متنفر باشی ، تو جوون بودی و فرصتهای زیادی داشتی که...

مهین بی امان فریاد زد:

-چه جوری؟ با یک بچه؟

از فریاد مهین پرستاری وارد اتاق شد و به هر دوی آنها که ساکت و خاموش بودند نگریست و پس از نگاهی سرزنش بار ترکشان کرد. سهیل تلاش کرد تکان بخورد اما نشد و مهین بی اعتنا در حالی که لب به دندان گرفته و اشک میریخت مقابل پنجره رفت. سهیل که شوکه شده بود پرسید:

-تو... تو چی گفتی؟

و چون سکوت مهین را دید در ادامه گفت:

-مقصودت چی بود؟

مهین روی مبل پایین پنجره نشست و بی اعتنا به او همچنان در سکوت اشک ریخت. همین هنگام در اتاق باز شد و دکتری که مسئولیت جراحی سهیل را به عهده داشت وارد اتاق شد و در حال معاینه ی سهیل گفت:

-حالت چطوره مرد جوان؟

سهیل سری به علامت تصدیق تکان داد ، دکتر با اشاره به مهین گفت:

-این فرشته از دیشب پلک نزده.

مهین از جابرجاست و از اتاق خارج شد و با خود گفت کاش دکتر اینو نمی گفت ، اون حالا فکر می کنه چه خبره! دکتر پس از معاینه ی سهیل از اتاق خارج شد و در را بست ، مهین با دیدن او از جا برخاست و پرسید:

-اون چطوره دکتر؟

دکتر به نرمی گفت:

-خوبه خطر برطرف شده فقط مشکلی هست که باید بدونید. من صلاح ندیدم خودم بهش بم.

مهین پرسید:

-اون مشکل چیه دکتر؟!

دکتر لب به دندان گرفته و س از مکثی که طی آن به خودش مسلط شد گفت:

-متأسفانه بر اثر جراحی که مریض از ناحیه ی کمر دیده شاید دیگه قادر نباشه تا آخر عمر بچه دار بشه.

مهین برخلاف تصور دکتر ناراحت نشد. دکتر پرسید:

- شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

مهین گفت:

- از آشناهاشونم.

دکتر سری تکان داده و گفت :

- معمولاً برای مردها قبول این مشکل خیلی خسته اما اون باید قبول کنه ، یعنی اگه بدونه بهتره.

مهین دور شدن دکتر را نظاره کردو برای برداشتن کیفش وارد اتاق شد.

سهیل با دیدن او آرام گفت:

- مهین... مهین... لطفاً بمون ، تو باید مقصودت رو به من بگی ، مقصودت از اون حرف چی بود؟ فقط برای ترساندن من گفتی مگه نه؟

مهین به سردی در حالی که قصد خروج از اتاق را داشت گفت:

- نه! عین واقعیت بود.

سهیل پرسید:

- آخه... آخه چطور؟

- تو باید بهتر بدونی.

- خواهش می کنم بمون ، باید باهات حرف بزنم.

- چه حرفی؟ بین ما حرفی برای گفتن نمونده ، گفتنی ها رو باید چند سال قبل می گفتی. من دیگه باید برم ، فقط می خواستم به هوش بیای تا ازت انتقام بگیرم اما می بینم خدا زودتر از من این کارو کرده.

- درباره ی چی حرف می زنی؟

مهین با پوزخند گفت:

-بدبخت تو دیگه قادر نیستی یک روز پدر باشه ، باید آرزوش رو با خودت به گور ببری ، فکر وارث رو از سرت بیرون کن.می دونی؟دلم برات می سوزه ، تو دیگه خیلی بدبختی!آن همه ثروت و نه حتی یک وارث ، خُب چوب خدا صدا نداره.

سهیل با حداکثر توانش فریاد زد:

-تو دروغ میگی ، این حقیقت نداره.

پرستاری ارداق شد و با خشم گفت:

-چه خبره؟این فریادها براتون خوب نیست.

سهیل فریاد زد:

-اون دروغ میگه!

پرستار به مهین اشاره کرد از اتاق خارج شود و مهین به دستور او اتاق را ترک کرد ، در حالی که سهیل هنوز فریاد می زد :

-تو دروغ میگی ، باید بمونی و بگی که صحت نداره.مهین... مهین...

آن روز سهیل تا غروب به حرفهای مهین اندیشید.حالتی چون دیوانگان داشت ، برایش باور کردنی نبود گرفتار چنین مصیبتی شده باشد.بدتر از همه به یاد آوردن حرفهای مهین که با چنان خشونت ابرازشان کرده بود آزارش می داد:

-می بینم که خدا انتقام منو گرفته... بدبخت تو دیگه قادر نیستی یک روز پدر باشی... باید آرزوش رو به گور ببری... دلم برات می سوزه...

فریاد زد:

-پرستار ، پرستار؟

پرستار جوانی دوان دوان وارد اتاق شد و پرسید:

-چی شده؟مگه نگفتم فریاد زدن برای بخیه هات خوب نیست؟

سهیل نالید:

-یک مُسکن به من بزید تا بمیرم.

پرستار با لبخند گفت:

-آخه کی با مُسکن مرده که تو دومی باشی ، در ضمن مگه هر وقت تو بگی باید مُسکن تزریق کنیم؟ مُسکن به دستور پزشک و طبق دستور اون استفاده میشه. مگه درد داری؟

سهیل نالید:

-کلافه شدم ، کی این پارچه ها رو از تنم باز می کنید؟

-چه مریض بد اخلاق و کم حوصله ای ، بیخود نبود همراهت بعد از چند ساعت ولت کرد و رفت.

سهیل فریاد زد:

-پس تو هم برو به جهنم.

پرستار که اصلاً انتظار چنان برخوردی را نداشت غرولندکنان از اتاق خارج شده و در را به هم کوفت. سهیل به زحمت کمی به طرف چپ چرخید و به بیرون نگریست ، هنوز از آسمان برف می بارید. حرف مهین را باور نداشت و تصمیم گرفت فردا از دکتر درباره ی آنچه شنیده بود سوال کند. او آن شب تا صبح کابوس دید و بارها از خواب پرید ، جدان نیمه آگاهش رفته رفته هوشیارانه سرزنشش می کرد و او زیر فشار سوال و جواب وجدان کلافه شده بود. چند بار تلاش کرد از جا برخیزد اما حتی قدرت تکان خوردن نداشت و با هر حرکت کوچکی درد آزارش می داد. تصویر مهین برای لحظه ای ذهنش را به حال خود نمی گذاشت. به نظرش زنی که ظهر دیده بود با مهین شش سال قبل خیلی فرق داشت. در او چیزی بود که ناخودآگاه سهیل را وادار به دقت و تفکر بیشتر می نمود. زنی که سهیل چند ساعت قبل دیده بود مهین بی دست و پا و بچه سال چند سال قبل نبود ، او مبدل به زن پخته ای شده بود که سهیل ناگزیر از قبول صلابت و اعتماد به نفسش بود. او هرگز در زندگی اش علاقه ای به عشق های کودکانه و از سر احساسات نداشت و برای همین هیچگاه دختران کم سن و سال را جدی نگرفته بود. اما مهین دیگر به نظرش دختر بچه نبود و وقتی چند بار از نزدیک با او سخن گفته بود خطوط ظریف چین و شکن را روی پیشانی و زیر چشمانش دیده بود. علاوه بر این او چه گفت؟ برای سهیل باور کردنی نبود مهین از او بچه ای داشته باشد. حالا مهین را هنگام ادای آن خبر در ذهن تداعی کرد و اندیشید نمی تونه

دروغ گفته باشه ، در بیانش کاملاً جدی بود. تپش قلب سهیل شدت گرفت و به زحمت آب دهانش را قورت داد ، چند ساعت بعد وقتی معاینه ی دکتر به آخر رسید پرسید:

-دکتر آیا این صحت داره که من دیگه قادر نیستم پدر بشم؟

دکتر که ابدأ انتظار چنین سوالی را نداشت شروع به مقدمه چینی نمود:

-ببینید شما بخاطر آسیبی که از ناحیه ی کمر...

سهیل محکم گفت:

-دکتر لطفاً حاشیه نرین ، بگین آره یا نه؟

دکتر مکث کوتاهی کرده و گفت:

-بله ، متأسفانه حقیقت داره.

سهیل درمانده دیده بر هم نهاد و آهی از سینه خارج ساخت. دکتر برای تسکینش به نرمی گفت:

-امیدوار باش جوون ، یک وقت هم شاید به خواست خدا بچه دار شدی. خدارو چه دیدی؟

سهیل با آهنگی لرزان گفت:

-طلقاً تنهام نذارین.

دکتر که حال او را می فهمید به طرف در رفت اما قبل از خارج شدن زمزمه کرد:

-متأسفم!

فصل سی و چهارم

پس از گذشت یک ماه به دستور پزشک باندها از بدن سهیل جدا شدند و او با قول استراحت کافی از بیمارستان مرخص شد. روز ترخیص یکی از دوستانش که برای بردن او به بیمارستان آمده بود در حالی که زیر بغلش را گرفته و در راه رفتن کمکش می کرد گفت:

-ببین به خاطر یک بی احتیاطی به چه روزی افتادی!

سهیل در حالی که درد شدیدی در کشاله های رانش حس می کرد و به خاطر کمر دردش چندان قادر به حرکت نبود گفت:

-سعید ، باقی مخارج بیمارستان رو پرداختی؟

-آره بابا ، تو نگران خودت باش.نگاه کن تورو خدا ، انگار با مُردن فاصله ای نداشتی!

-اینجوری میگن.

-حالا خدارو شکر به خیر گذشت.چرا ایستادی؟

-چند دقیقه صبر کن.

-چی می خوای؟

-کمکم کن برم قسمت پذیرش.

-نکنه دوباره می خوای خودتو بستری کنی؟!

-سعید حوصله ی شوخی ندارم ، کمکم می کنی یا نه؟

-آره بابا ، انقدر بداخلاقی که با یک من عسل هم همیشه خوردت.ندیدی پرستاره موقع رفتن چی گفت؟

-برای خودش گفته ، کمکم کن برم پذیرش.

سعید شانه بالا انداخته و او را تا قسمت پذیرش همراهی نمود.سهیل در حالی که دست راستش در گچ و گردنش در محاصره ی حلقه و سرش پانسمان بود از مسئول پذیرش که مرد میانسالی بود پرسید:

-آقا معذرت می خوام ، می تونم خواهش کنم آدرس اون خانومی که شب حادثه با من اومد و مقداری از مخارج بیمارستانو داد برام بنویسید.

مرد به خواهش سهیل آدرس و شماره تماس مهین را یادداشت نمود و به سهیل داد و سهیل پس از تشکر دوباره به سعید تکیه کرده و به راه افتاد.سعید که کنجکاو بود پس از جابجا کردن سهیل در ماشین حین رانندگی از او پرسید:

-قضیه ی این خانوم طاهری چیه؟

سهیل زمزمه کرد:

-هیچی!

سعید با لحنی طنزآلود گفت:

-هیچی؟ پس آدرسش رو برای چی می خواستی؟

سهیل که خیال بازگو کردن حقیقت را نداشت خلاصه گفت:

-می خوام به خاطر کمکش تشکر کنم و پولی رو که برای من خرج کرده بهش برگردونم.

-همش همین؟!

-غیر از این چی می تونه باشه؟

-نمی دونم ، اما حس می کنم یک چیزیه که نمیخوای بگی.

-اگه حدست اینه پس دیگه سوال نکن.

سعید که از بی حوصلگی او در عجب بود و دلیلش را در وضعیت جسمانی اش می دید تا در خانه سکوت کرد و سهیل هم به مناظر بیرون چشم دوخت. وقتی به خانه رسیدند سعید تا اتاقش همراهی اش نمود و هنگام خداحافظی گوئی مطلبی به یادش آمده باشد نزد سهیل برگشت و گفت:

-راستی ماشینت همین چند روزه حاضر میشه.

سهیل با یادآوری تصادف متعجب پرسید:

-ماشینم؟

-داغون شده بود ، فکر کنم به خاطر خرج و مخارجش جلوی صافکارش عرق بریزی.

سهیل که در قید پولش نبود گفت:

-ممنونم ، روز تحویلش زحمت بکش خودت برو من که فعلاً خونه نشینم.

سعید به شوخی گفت :

-به روی چشم ، ما که فعلاً نوکر بی جیره و مواجیم.

سهیل با لبخند گفت:

-تلافی می کنم سعید جون.

سعید از او خداحافظی کرده و ترکش نمود. پس از رفتش او خدمتکار سهیل یک لیوان شیر داغ به اتاقش آورد و سهیل سفارش کرد تا یکی دو ساعت مزاحمش نشوند. طی آن یک ماه دگرگون شده بود ، انگار استراحت و تنهایی اجباری سبب شده بود به مسائلی بیاندیشد که تا آن روز درباره شان دقتی نکرده بود. همانجا بود که تصمیم گرفت به دیدار مهین برود و درباره ی آنچه شنیده بود صحبت کند. می دانست مهین به شدت از دستش خشمگین است و از این بابت به او حق می داد ، ناخودآگاه به یاد روزهایی افتاد که در آن شش سال پشت سر گذاشته بود. حق با مهین بود ، او تمام آن چند سال را بی هیچ کار مثبتی خوش گذرانده و برای یک لحظه به مهین سرنوشتش نیاندیشیده بود. فکر نکرده بود که روزگاری ممکن است دست تقدیر الهی از او انتقام بگیرد که به قول مهین چوب خدا صدا ندارد. حالا او مانده بود با میلیونها ثروت و بی وارث ، گویی سفر به مناطق مختلف دنیا و وقت گذرانی در جزایر تفریحی همگی یکباره از دل و دماغش بیرون ریخته بود و ناگهان به یکباره آنچه ثروت عالم بود در نظر رنگ باخته بود.

پول به چه کارش می آمد وقتی که دلخوشی برای زندگی آینده نداشت؟ می باید یک عمر را در تنهایی و عزل می گذراند و در حسرت داشتن فرزندی می سوخت. سهیل بار دیگر آدرس مهین را از نظر گذراند و نگاهش روی شماره تلفن ثابت ماند ، دست به طرف گوشی برد و شماره گرفت اما کسی به تلفن پاسخ نداد چرا که مهین در آن ساعت روز به کار در آرایشگاه مشغول بود. سهیل گوشی را روی تلفن گذاشته و اندیشید حالا گیرم که گوشی رو برمیداشت چی می تونستم بگم؟ اصلاً چی دارم بم؟ ازش سراغ بچه ای رو بگیرم که شش ساله ازش بی خبرم یا بهش بگم دیگه ثروت و مال و اموال بی پایان بدون بچه برام جذاییتی نداره و حالا که وارثی برای ثروتم ندارم اونو می خوام؟!

سهیل به زحمت از جا برخاسته و مقابل پنجره ایستاد و با خشونت پرده ی فاخر را کنار زد و به وسعت خانه اش وقتی که تا آن حد سوت و کور بود خیره شد. چه افکاری در سر داشت ، ازدواج با ساناز ، خواهر سعید! اندیشید از حالا می دونم که با این اوضاع جوابم رده ، هر زنی اونم زنی مثل اون که توی پر قو بزرگ شده بدون بچه نمی تونه زندگی کنه. بهتر! حالم از اون قیافه ی نُنر و از خودراضیش بهم میخوره خدا نکنه باهات قهر کنه ، دو برابر وقتی که قهره باید صرف کنی تا بهت روی خوش نشون بده. اون روز توی بیمارستان مجبور بودم باهات انطور رفتار کنم ، داشت با

حرفهای دیوونه ام میکرد بذار حداقل اگه قراره منت بکشم منت کسی رو بکشم که مادر بچه امه و ازش بچه دارم ، اگه مهین درست گفته باشه حتی اگه شده به پاهاش می افتم و التماسش می کنم تا قبول کنه باهام ازدواج کنه. من که دیگه بچه نیستم داره سی و پنج سالم میشه ، تا کی میخوام عاقل و باطل باشم و با هیچی سر خودم رو گرم کنم؟ من باید به این روز می افتادم ، اینا کفاره ی گناهانیه که به روشون چشم بستم ، فقط باید دعا کنم مهین خواهشم رو قبول کنه. این تنها شانس منه.

سهیل مثل قماربازی که روی دار و ندارش قمار کرده باشد و از نتیجه اش بی خبر باشد روی مبل ولو شد و با نگرانی از بابت آینده دیده بر هم نهاد. هیچ فکرش را نمی کرد روزگاری برسد که برای داشتن خوشبختی دست به دامن کسی مثل مهین شود.

پس از گذشت یک ماه دیگر سهیل بهبودی کاملش را به دست آورد و دو روز پس از رهایی از بند باندها بعد از مرتب کردن سر و وضعش به دیدار مهین رفت. بین راه سبد گل سنگینی خریده و بعد از کارواش ماشینش راهی آدرس مزبور شد. آن مهمترین حادثه ی زندگی سهیل بود که هراس و اضطرابش را کاملاً درک می کرد و تلاش می کرد به آن بی توجه باشد چرا که برای رویارویی با مهین و احتمالاً فرزندش به شهادت نیاز داشت.

وقتی به خانه ی مهین رسید با سبد گل از ماشینش پیاده شد و زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد و چون انتظار را بیهوده دید دوباره زنگ زد و وقتی پاسخی نگرفت زنگ طبقه اول را فشرد. زن جوانی از آن سوی اف اف گفت:

-بفرمائید.

سهیل گفت:

-سلام خانوم.

-سلام آقا ، بفرمائید.

-بخشید خانوم طاهری نیستند؟

-زنگ طبقه ی دوم را بزنید.

-بخشید زدم ولی کسی در رو باز نمی کنه.

-بله ، این ساعت روز نیستند.

-کجااند؟

-میرن آرایشگاه.

-میشه لطفاً آدرس اونجارو بدین؟

-کارتشون رو میدم پسرم براتون بیاره جلوی در.

-از لطفتون سپاسگزارم.

سهیل سبد گل را در ماشینش گذاشت و منتظر ایستاد تا اینکه پسر بچه ای ده دوازده ساله جلوی در آمد و کارتی به دستش داد. سهیل آدرس کارت را خواند و سوار ماشینش شد. مسافت نچندان دوری را طی کرد تا اینکه به آنجا رسید. مقابل آرایشگاه نگاهش به تابلوی ورود آقایان ممنوع افتاد ، همانطور که آنجا ایستاده و فکر می کرد چطور باید مهین را صدا کند زنی از آرایشگاه خارج شد. با عجله گفت:

-خانوم ببخشید!

زن جوان گفت:

-بله؟

-می ببخشید می تونم تقاضا کنم لطفاً خانوم مهین طاهری را صدا کنید؟

زن جوان نگاهی به سراپای سهیل افکند و با تردید گفت:

-ببخشید بگم کی باهاشون کار داره؟ سهیل با لبخند و مؤدب گفت:

-شما لگه ممکنه فقط صداشون کنید.

زن جوان خواست داخل آرایشگاه شود که سهیل گفت:

-ببخشید!

-بله؟

-میشه لطفاً این سبد گل رو هم ببرید داخل؟

زن جوان با حیرت و شیطنت سبد گل را به دست گرفته و گفت:

-چرا نمیشه؟!

زن جوان که یکی از کارآموزان آرایشگاه بود به آرایشگاه برگشت و سبد گل را روی میز مقابل مهین گذاشت. مهین در حال پیچیدن موهای یکی از مشتریها پرسید:

-این چیه لادن؟

لادن که شیطان ترین فرد آرایشگاه بود مطابق لحن سهیل گفت:

-میشه لطفاً این رو بدین به خانوم مهین طاهری؟!

مهین دست از کار کشید و به رویا که با تعجب نگاهش می کرد نگریست و به لادن گفت:

-یعنی چه؟

لادن با هیجان گفت:

-یک آقا مثل جنتمن ها جلوی در ایستاده و رخصت دیدار می خواد ، چقدر هم مودب و شیک پوش و خوش برخورد.

مهین پرسید:

-نگفت کیه؟

لادن پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ظاهراً ما نباید بدونیم.

رویا که تا آن لحظه ساکت بود به مهین نزدیک شده و آرام با اشاره ی چشم و ابرو لادن را رد کرده و به مهین گفت:

-خب برو ببین کیه.

مهین روپوش را در آورد و با عجله جلوی در رفت ، رویا هم در آن فاصله پشت پنجره رفت و به سهیل نگریست و زمزمه کرد :

-نه بابا ، سلیقه اش هم بد نیست.

مهین پرده ی ضخیم جلوی در را کنار زده و به بیرون نظر انداخت و با دیدن سهیل جا خورد. سهیل که سرگرم کشیدن سیگار بود با دیدن مهین سیگارش را زیر پا له کرد و به گرمی گفت:

-سلام مهین.

مهین بی آنکه پاسخ سلام او را بدهد خشک و سرد گفت:

-تو ، چطوری اینجارو پیدا کردی؟ برای چی اومدی اینجا؟

-چه استقبال گرمی! انتظار بدتر از اینارو داشتم.

مهین بی اعتنا به ظاهر آراسته و لحن صمیمی او گفت:

-من با تو حرفییا کاری ندارم ، زودتر از اینجا برو.

سهیل جدی و آرام گفت:

-مهین باید باهات حرف بزنم ، باور کن هیچ وقت انقدر توی زندگیم جدی نبودم.

مهین با خشمی که انزجار از آن حس می شد گفت:

-حرفهای تو برام مهم نیستند و اشتیاقی برای شنیدنشون ندارم. تو برای من سالها قبل مُردی.

-تو نمی دونی می خوام درباره ی چی حرف بزنم ، پس نمی تونی ادعا کنی برات مهم نیست.

مهین با پوزخند گفت:

-از سبد گلت می تونم حدس بزنم چکار داری.

بعد با حالتی جدی گفت:

-برو و دیگه به اینجا نیا. من اینجا آبرو و احترام دارم و مایل نیستم به خاطر تو از دستش بدم.

مهین پس از گفتن این جمله داخل آرایشگاه برگشت و به ندای سهیل که آرام صدایش می زد اعتنایی نکرد. همه ی وجودش از عصبانیت می لرزید و بغضی آزارش می داد ، به سرعت به اتاق مدیریت رفت تا اسباب کنجکاوی بقیه رو

فراهم نکند. رویا که شاهد برخورد او با سهیل بود در اتاق را به روی چشمهای کنجاو بسته و مقابل مهین نشست و دستش را به دست گرفت و گفت:

-گریه کن ، سبک میشی.

اشکهای مهین انگار منتظر فرمان بودند که ناگهان با جمله ی رویا به روی گونه هایش غلطیدند. همه ی وجود مهین با گریه ای بی صدا تکان می خورد و رویا با زمزمه های نرمی تسکینش می داد ، مهین مدتی را بی صدا گریست و آنگاه با دستمال رطوبت گونه و چشمانش را زدود. رویا که منتظر همان لحظه بود گفت:

-جریان چیه؟ اون مرد کی بود؟

مهین سری به علامت تأسف تکان داده و سکوت نمود. رویا دوباره پرسید:

-من نباید بدونم؟

مهین با تکان سر تایید کرد و گفت:

-هیچکس.

رویا که با کنجاوی خود در ستیز بود گفت:

-این همه سال می دونم توی سینه ات دردی بزرگ داری که از همه پنهانش میکنی ، اینو چشمت میگه. مهین تو چته؟ این چه رازیه که حتی من که نزدیکترین دوستم نباید بدونم؟ مربوط به اون مرده؟

مهین از جا بلند شده و با صدای گرفته ای گفت:

-خواهش میکنم نپرس ، بذار برم به کارم برسم.

رویا هم از جا بلند شد و گفت:

-کار همیشه هست. آیا انقدر مهمه که باید درد سنگینش رو خودت به تنهایی تحمل کنی؟

مهین در را باز کرده و با چشمان پُف کرده از گریه ، آرام گفت:

-رویا تو منو خوب درک میکنی اما ازت خواهش می کنم نپرسی.

رویا که اصرار را بیهوده دید آهی کشید و گفت:

-هر طور میلته ، قصد من فقط کمک بود.اگه تو نخوای...

مهین با لبخند گفت:

-ازت ممنونم.

رویا به مهین از جلوی در اتاقش در حالی که به انجام کار سرگرم بود نگریست و با خود گفت:

-دختر بیچاره!

مهین خسته و بی رمق کلید به در انداخت و وارد خانه اش شد.بعد از ظهر پس از دیدن سهیل دچار سردرد شده بود ، خودش را روی مبل انداخت و برای لحظاتی دیده بر هم نهاد.تصویر سهیل با آن نگاه بازیگوش برایش تداعی کننده روزهای اول آشنایی با او بود.روزهایی که همه ی سعی و تلاشش فراموش کردن آنها بود و حالا که تا حدودی قادر به انجام این کار گشته بود سهیل خود مقابلش سبز شده بود.پیشامدی که به خاطر تکرارش تأسف می خورد.اندیشید یعنی چه؟برای چه حرفی اومده بود اونجا؟بره گم بشه مردک مزلف ، چشم ندیدش رو دارم ، امیدوارم خدا بدبختتر از اینش کنه.مهین از جابرخواست و مُسکنی با قدری آب خورد.خواست تلویزیون را روشن کند که زنگ در او را متوجه خود نمود ، آرام در را باز کرد و با سهیل مواجه شد.

-سلام.

خواست در را ببندد که سهیل مانعش شد و آرام گفت:

-در رو نبند مهین ، خواهش می کنم.

مهین هم آهسته در حال هُل دادن در گفت :

-از اینجا برو ، تو چطوری آمدی بالا؟

سهیل در حال هل دادن در گفت:

-در عمومی آپارتمان باز بود ، خواهش می کنم مهین پای من داره له میشه ، همان پایی که مجروح شده بود.

مهین بر فشارش روی در افزود ، انگار این کار اسباب لذتش می شد. هر قدر بر فشار او افزوده میشد ناله های سهیل که در گلو خفه شان می ساخت شدت می گرفت. ناگهان مهین از مقابل در کنار رفت و سهیل به سمت داخل کشیده شد و مقابل پاهای او به زمین افتاد ، در حالی که مچ پایش را می مالید و از درد ناله می کرد. مهین با لحنی سرد گفت:

-برای چی اومدی اینجا؟

سهیل زمزمه کرد:

-مهین خواهش می کنم ، لااقل اگه به فکر من نیستی به فکر آبروی خودت باش.

مهین به راهرو نظر انداخت و محکم گفت:

-پاتو از جلوی در بردار می خوام در رو ببندم ، من اینجا آبرو دارم.

رضایت بر چهره ی سهیل نقش بست و به زحمت از جابر خاست. مهین در را بسته و بی مقدمه پرسید:

-با من چکار داری؟

سهیل در حالی که به مبلی در همان نزدیکی اشاره می کرد گفت:

-می تونم بنشینم؟ پام خیلی درد میکنه.

مهین با اشاره ی سر تصدیق نمود و سهیل روی مبل نشست و سیگاری روشن کرد و جعبه را به طرف مهین گرفت. مهین به سردی گفت:

-میدونی که سیگاری نیستم.

سهیل جعبه را در جیبش گذاشته و در حالی که مچ پایش را می مالید گفت:

-خونه ی دنجیه ، تو تنها زندگی می کنی؟

مهین کلافه گفت:

-حرف تو بزن و برو.

سهیل که مقدمه چینی را بی فایده دید به مهین که همچنان ایستاده بود نگریست و گفت:

-مهین تو به چیزی به من گفتی. آیا می تونی درباره اش برام بیشتر بگی؟

مهین که حدس میزد مقصود سهیل چیست روی مبلی در همان نزدیکی نشست و با خونسردی گفت:

-چه چیزی؟ تو درباره ی چی حرف میزنی؟

سهیل بی مقدمه گفت:

-درباره ی بچه!

مهین به دروغ فت:

-تو درباره ی چی حرف میزنی؟

-خودتو به اون راه نزن مهین ، آیا حرفت درباره ی بچه حقیقت داشت؟

مهین که نمیخواست به هر نحوی با سهیل در ارتباط باشد و خوب می فهمید او چرا در اینباره کنجکاو است با خونسردی گفت:

-نه!

سهیل که ابداً انتظار چنین پاسخی را نداشت قلبش فرو ریخت ، مهین که اوضاع را انگونه دید برای رفع هر گونه ابهام گفت:

-من اگه بچه ای از تو داشتم یک لحظه هم نگهش نمی داشتم. ایناها میتونی این خونه رو بگردی ، هیچ فکر نمیکردم انقدر ساده و احمق باشی. این همه را اومدی که همینو پرسی؟

سهیل با آهنگی ساده که دلشکستگی در آن موج میزد گفت:

-نه!

بعد نایلون پولی را که همراه داشت روی میز گذاشت و گفت:

-ازت ممنونم.

مهین که حادثه ی کمک در بیمارستان را مدتها قبل از یاد برده بود پرسید:

-اون چیه؟

-پولیه که آن شب برای من به بیمارستان دادی ، باید زودتر از اینا می آمدم اما تا دو روز پیش درگیر بودم.

سهیل چون سکوت مهین را دید از جابر خاسته و نزد مهین رفت و مقابل پاهایش نشست و با مهربانی غریبی گفت:

-مهین من اومده بودم تا گذشته ها رو جبران کنم و بچه ای رو که درباره اش حرف زدی در پناه خودمون بگیریم اما انگار تو چیزی رو از من مخفی میکنی.

با دیدن صمیمیت سهیل ناگهان بغض مهین ترکید و اشکش بر گونه هایش غلطید. سهیل با همان لحن ادامه داد:

-مهین من خیلی از فرصتها رو از دست دادم ، نه اینکه فکر کنی این حرفها رو به خاطر تو میزنم نه ! نمیدونم ، شاید باید این اتفاق می افتاد تا من بیشتر و دقیقتر فکر کنم.

مهین از جابر خاسته و به سمت دیگری رفته و گفت:

-تو چی داری میگی؟ زندگی ما تباه شد و تو با خونسردی میگی داری فکر میکنی که اشتباه کردی؟ تو نمیدونی من چه روزهایی و به خاطر حماقت تو و خودم پشت سر گذاشتم. نمیدونی از هزار و یک نفر حرف شنیدم و لب باز نکردم ، مجبور به انجام کارهایی شدم که حتی از عهده ی صد تا مرد هم ساقطه. تو احمقی که فکر می کنی اگه لب تر کنی و جواب مثبت بدی همه چیز درست میشه. نه سهیل ما هر دو بازنده ایم ، تو روی خودت قمار کردی و من هم روی خودم. هر دو باختیم ، این آخر خطه.

سهیل ناامید نشده و در ادامه گفت:

-نه مهین روزگار هر دوی مارو تنبیه کرده ، پدرم میگفت سیلی روزگار خیلی سخته و اگه بخوری و بتونی سرپا بایستی قادری همه چیز رو از تو بسازی و اگه سقوط کنی...

مهین فریاد زد:

-ما هر دو سقوط کردیم ، نمی بینی؟ تا جایی که در شأن یک انسان نیست سقوط کردیم ، میگی آمدی تا با هم مثل آدمهای باوفای دنیا زندگی کنیم اما این تغییری در وضعیت تو ایجاد نمیکنه. من بچه ای ندارم که تو پدرش باشی ، اگر هم داشتم باهات به خاطر بچه زندگی نمی کردم.

سهیل محکم گفت:

- حرفهای چرند نزن مهین ، من دوستت داشتم و دارم ، به خاطر خودت.

مهین میان گریه فریاد زد:

- پس برای چی ترکم کردی؟ برای چی گذاشتی اینقدر بدبختی بکشم؟

سهیل دستی میان موهای خود کشیده و ز اعماق وجود گفت:

- متأسفم ، حالا اینجام که جبرانش کنم. هر طور که تو بگی.

مهین با زانو به زمین افتاده و با عجز گفت:

- پس تلافی کن ، سهیل من بچه ام رو می خوام. پنج ساله یک چشمم اشکه و یکی خون.

سهیل با دهان باز و حالتی گیج به مهین خیره مانده بود و قدرت حرکت نداشت. او چه میگفت؟ مگر بچه پیش او نبود؟ عرق سردی بر صورت سهیل نشست و زانوانش شروع به لرزیدن نمود. با گامهایی لرزان به مهین نزدیک شده و مقابلش روی زمین نشسته و با امیدی که تنها به رشته ی آن برای ادامه ی زندگی تکیه داشت و ان هم رو به زوال بود به سختی گفت:

- مگه... مگه بچه پیش تو نیست؟

مهین که این همه سال به دنبال کسی می گشت که دق دلش را خالی کند با پر خاش گفت:

- مگه نمی بینی؟ خرد شدم این همه سال ، پیر شدم ، به خاطرش آواره و دربدر شدم و خون دل خوردم. سهیل بچه ی من پیش خودم نیست.

سهیل با حرارت گفت:

- پس اون کجاست؟

مهین درمانده بر زمین نشست و نالید:

- نمیدونم ، من نمیدونم ، پنج ساله که ازش بی خبرم. توی این مدت حوادث زیادی رخ داده و تو بی خبری!

سهیل مشتاق پرسید:

-برام بگو مهین ، برای من بگو ، بگو اون پسره یا دختر؟ و حالا کجاست؟

مهین مکئی کرده و طی آن به خود مسلط شد و سپس از حوادثی که پس از مرگ پدرش رخ داد تا آن شب برای سهیل سخن گفت. از حمایت مردانه ی مهرداد و گذاشتن بچه نزد او ، تا آمدن به تهران سخن گفت و سهیل از شنیدن وقایع تکان دهنده ی مهین به قدری منقلب شده بود که وقتی صحبت‌های او به پایان رسید بسته ی سیگار او هم به آخر رسیده بود. وقتی مهین سکوت کرد سهیل به زحمت از جابرجاست و روی مبل نشست و به فکر فرو رفت. ساعت از یازده شب گذشته بود و برف می بارید ، مهین مقابل شومینه نشسته و پاهایش را در آغوش کشید انگار پس از گفتن حقیقت احساس سبکبالی میکرد. زیر چشمی به سهیل نگریست ، به نظر او هم دردمند بود ، صورتش ملتهب و متفکر بود و دندانهایش را بر هم می فشرد ، گویی اندیشه ی چیزی غضبناکش میکرد. ناگهان نگاه او در نگاه مهین گره خورد ، انگار این اتصال رشته ی الفتی بود که هر دو مدت‌ها قبل از یاد برده بودند. مهین انگار از او برگرفت و چشم به آتش شومینه دوخت. سهیل پس از سکوتی طولانی گفت:

-مهین پیداش میکنم ، حتی اگه آب شده و زیر زمین باشه. آنوقت می تو نیم سه نفری با هم زندگی کنیم و تو میتونی مادرش باشی.

مهین با آهنگی بغض آلود گفت:

-پاشو برو و بذار اون بچه زندگیش رو بکنه ، اون در کنار مهرداد خوشبختتره. ما چه پدر و مادری هستیم؟ تا حالا کجا بودیم؟

سهیل معترض گفت:

-چی داری میگی؟ پسر من با کس دیگه ای زندگی کنه در حالی که خودم بهش احتیاج دارم؟

مهین با پوزخند گفت:

-اون به ما احتیاجی نداره ، فکرش رو از سرت بیرون کن.

سهیل با اشاره به نقطه ضعف مهین گفت:

-مگه تو مادر نیستی؟ مگه نمیخوای اونو کنار خودت داشته باشی؟ اصلاً از کجا معلوم بچه پیش مهرداد باشه ، من که به این پسره ی آسمون جُل اعتماد ندارم.

مهین در حالی که مطمئن بود بچه نزد مهرداد است با خشمی بی امان گفت:

- حرفهای احمقانه نزن! وقتی که تو اون سر دنیا به خوشگذرانی مشغول بودی اون از من حمایت کرد و بعد هم مسئولیت پسر رو به عهده گرفت ، کاری که تو عرضه ی انجامش رو نداشتی! حالا بنا به دلایلی که فقط برای خودت موجه است امدی و ادعای پدری میکنی؟ باید از خودت شرم کنی ، فکر میکنی چون پولداری میتونی هر کاری که دوس داشتی انجام بدی؟ فکر میکردم حالا دیگه فهمیدی که هر چیزی رو همیشه با پول خرید ، اما انگار اشتباه میکردم.

سهیل به مهین نزدیک شده و با ملایمت گفت:

- نه دیگه اینطور فکر نمیکنم ، میخوام اینو باور کنی اما فقط نگرانم که...

مهین بلافاصله با لبخندی تلخ گفت:

- من این نگرانی رو پنج ساله که دارم تحمل میکنم.

سهیل ملتمسانه به صورت مهین نگریست و گفت:

- به خاطر بچه مون به من فرصت بده و باهام زندگی کن ، من هم در عوض بهت قول میدم اونو به عنوان هدیه ی شروع زندگی مشترکمان برات پیدا میکنم.

مهین که از شوق دیدن متین هیجانزده شده بود با آهنگی بغض آلود گفت:

- آخه چطوری؟

سهیل که از نرمش او خرسند بود با صدایی که از فرط شادمانی می لرزید گفت:

- بسپارش به من و تو فقط لحظه شماری کن. غصه نخور مهین من با نفوذی که دارم می تونم پیداش کنم. اصفهان که فقط یک نقطه از این دنیای پهناوره ، اگه توی دنیا گم شده بود هم پیداش میکردم. ازت میخوام تو خودتو درگیر این مشکل نکنی و فقط به خودت برسی ، میدونم که رنجهای بیشماری رو پشت سر گذاشتی و شانه هات خسته اند. همه چیز رو به من بسپار.

مهین دیده بر هم نهاد و بی وقفه اشک ریخت ، انگار دوران عذاب او سرآمده بود و خداوند حمایتش میکرد. سهیل با صدایی که از فرط بغض می لرزید گفت:

-باید اینجا رو هم پس بدی ، تو دیگه باید خانوم خونه ی من باشی.دیگه وقتشه که صدای قدمهات توی اون خونه طنین انداز بشه.

مهین با گریه پرسید:

-میخواهی چکار کنی؟

سهیل لنگ لنگان به طرف مبل زیر پنجره رفت و روی آن نشست و در حال روشن کردن سیگارش گفت:

-اول از همه با وکیل مشورت میکنم و ماجرا رو بهش میگم.

مهین گفت:

-اون چطور می تونه بچه ی مارو توی شهری به اون بزرگی پیدا کنه؟چون بطوری که بهت گفتم من رد مهرداد رو گم کردم.

سهیل با لبخند و مهربانی گفت:

-مهین عزیز اون یک وکیله و خودش میدونه باید چکار کنه ، تازه به هر نحوی که شده به انجام این کار تشویقش میکنم ، حتی اگر شده با دو برابر دستمزد.نگران نباش ، ستاره ی سهیل من پیدا میشه.به جبران همه ی کوتاهی ها اونو برات پیدا میکنم.

مهین سر بر آسمان برداشت و در حال شکرگویی خدا گریست.

فصل سی و پنجم

مهین زندگی جدیدش را در کنار سهیل آغاز نمود ، در خانه ی بزرگ او واقع در یکی از محله های بالای شهر تهران که از نوع معماری و شکوه بی نظیر بود.مهین در آن خانه همه نوع امکانات رفاهی در اختیار داشت و با اینکه سهیل ، شوهرش ، از هیچ محبتی در حقش مضایقه نمیکرد اما اوقاتی پیش می آمد که از او با یادآوری گذشته منجر میشد و آن وقت بود که از او می گریخت و به خلوت خودش پناه می برد.البته سهیل احساسات او را پس از سپری کردن آن روزهای سخت می فهمید بنابراین کمتر در چنین مواقعی خلوتش را بهم می ریخت.آنجا بود که حس میکرد عذاب همه ی عالم بر

وجودش چیره شده است و به راستی هیچ چیز برای یک مرد سخت تر از این نیست که حس کند همسرش به نوعی او را تحمل می کند و یا به عبارتی به همسرش بنا به شرایطی تحمیل شده است.

سهیل می دانست که در گذشته می توانسته بهتر از آنچه بوده باشد ، اما اغلب از اندیشیدن به کوتاهی هایش سرباز میزد و تلاش میکرد با محبت به مهین به نوعی آنها را جبران کند ، ولی مهین هم به دنیای خودش تعلق داشت و دیگر چون گذشته در قلبش عشقی برای سهیل نمی دید.انگار موظف شده بود به زندگی با او تن دهد و در اینباره اعتراضی نکند.سهیل برایش هدیه های جوراجور می گرفت و تلاش می کرد با رفتار دلخواه او غافلگیرش کند اما مهین در خود هیچانی حس نمی کرد ، گویی دیگر چون گذشته ثروت و مکنث پیش چشمش شکوهی نداشت.نه حتی باغ سهیل که با حضور زمستان حالتی رویایی به خود گرفته بود و او هر روز ساعتها کنار شومینه به تماشایش می نشست.

مهین حس میکرد تنها دلیلی که سبب شده به زندگی با سهیل تن دهد وجود پسرش است و از این بابت نه خودش را سرزنش میکرد و نه تشویق ، چرا که دیگر از او متنفر نبود اما میدانست که عاشقش هم نیست.حتی وقتی که سهیل برای کم کردن فاصله قدم پیش می گذاشت و دستش را می فشرد نیز بی تفاوت بود.به نظر همیشه و در همه حال منتظر تلفن وکیل سهیل بود و هر بار که او تلفن می زد قلبش فرو میریخت.او از شب تا صبح بیدار بود و اگر هم خوابش می برد کابوس می دید.خواب غرق شدن در زاینده رود و یا نبودن بچه نزد مهرداد ، گویی اگر آرزویی در دلش بود در یافتن پسرش خلاصه می شد و حس میکرد در زندگی به هیچ چیز بیشتر از او اهمیت نمیدهد ، حتی به خودش.مهین در فراق فرزندش روزها و شبها عاشقانه اشک میریخت و از وقتی که سهیل قول داده بود او را بیابد بیش از گذشته مضطرب بود و تشویشش در آن حد بود که میل به غذا را از او سلب کرده و روز به روز ضعیف تر و بیمارترش مینمود.سهیل که نگران او بود دائم با زمزمه های امیدبخش و تسکین دهنده دلداری اش میداد و وقتی که مهین بی اراده به خاطر کوتاهی در گذشته بر سرش فریاد می کشید و ملامتش می نمود سکوت میکرد.انگار می خواست تاوانی را پس بدهد که بیشتر از آن باید پس می داد.او حتی در برابر بی مهری مهین هم ساکت بود و اعتقاد داشت در این مورد حق با اوست ، میل داشت هر آنچه فرصت لازم است در اختیار او بگذارد تا با خودش کنار بیاید.به نظر مهین زجرش می داد و خودش هم از این بابت احساس گناه میکرد ، درست مثل آن بود که دشمنی پس از سالها خصومت ، قصد دوستی و رفاقت با او را داشته باشد و مهین با هر بار رویارویی با او به یاد گذشته و ستمهایی که در حقش روا داشته بود می افتاد.سهیل که کششی در مهین برای نزدیک شدن به خود ندید تصمیم گرفت از در دیگری وارد شود.یکی از سورپریزهایی که برای مهین در نظر داشت آوردن دوستانش نزد او بود.آن روز مهین مثل هر روز کنار شومینه نشسته بود و به باغ می نگریست که خدمتکار پس از چند ضربه به در اتاق گفت:

-خانوم مهمون دارید ، خودتون تشریف میارید پایین یا ایشون بیان بالا؟

مهین که ابدأ حوصله ی مهمان نداشت بی حوصله گفت:

-بگو بیاد بالا.

چند لحظه بعد در حالی که اصلاً انتظار نداشت رویا به درون آمد و به او که توجهی به اطراف نداشت با لحن شوخی گفت:

-به خانوم خانوما ، پزش رو ببین!دیگه تحویل هم نمی گیره.

مهین با شنیدن صدای رویا مثل فنر از جا پریده و او را سخت در آغوش گرفت.دیدن یک دوست پس از هفته ها سکوت و تنهایی چقدر لذتبخش بود ، انگار سهیل بیگانه ای سخت نا آشنا بود که معجزه ی حضور عشق را از بین برده بود.

-رویا از دیدنت دارم اشک شادی میریزم.

-خوبه خوبه ، مگه تو اصلا به ما فکر هم می کردی؟

-حرفهای مضحک زن ، مگه آدم دوستان قدیمی اش رو از یاد میبره؟

-حالا که بردی ، دیگه رفتی و حتی یک سراغ هم از ما نگرفتی.

-به خدا گرفتار و دل مشغول بودم.

-بله ، مردم شوهر می کنند و فکر و ذکرشون میشه همسر.

-این جورا هم نیست ، بیا بشین.

رویا کنار مهین قرار گرفته و گفت:

-وقتی وارد خونه شدم به خودم گفتم هر چند باور نکردنیه اینجا خونه ی تو باشه اما بعید هم نیست.بیخود نبود به برادر من جواب رد دادی ، با شوهری به اون جواهری ، چقدر هم به فکرته.

مهین محور گفتگو را عوض کرد ، میل نداشت درباره ی سهیل چیزی بشنود و یا بگوید.دلش می خواست رویا در تصورات و دینیا کوچک شناختش درباره ی سهیل باقی بماند پس وقتی خدمتکار در برابر هر دویشان چای گذاشت و ترکشان کرد گفت:

-چه خبر؟ اوضاع چطوره؟

رویا با لبخند گفت:

-خبرهای بد! همه سراغتو میگیرن و وقتی می بینند نیستی دیگه به آرایشگاه ما نمی یان ، تو واسه ی خودت توی اون محل یک پا استاد بودی.

مهین با حالتی رنجیده گفت:

-متأسفم.

رویا شانه بالا انداخته و گفت:

-نه چرا باید متأسف باشی؟ من هم ناراحت نیستم چون قسمت این بود. وقتی میبینم تو خوشبختی دیگه چیزی نمیخوام. تو لیاقتش رو داشتی ، به طوری که میبینم شوهرت هم مرد نازنینیه ، مردی که هر زنی آرزوی همسری اش رو داره.

مهین با لبخند تلخی پرسید:

-مگه تو اونو می شناسی؟

رویا در حال نوشیدن چای گفت:

-پس فکر کردی چطوری اومدم اینجا؟ تو که انقدر معرفت نداشتی مارو توی عروسیت دعوت کنی ، همین جور بی نام و نشون گذاشتی و رفتی ، باز هنوز شوهرت! دیروز اومد و گفت بهت سر بز نم.

مهین متعجب پرسید:

-اون گفت؟!

-آره گفت سرزده پیام که سورپریز باشه. شوهری که انقدر به فکر خوشحالی زنش باشه شوهر نیست ، فرشته است. ناقلا خوب بی سر و صدا شوهر کردی ، توی عمرم کسی رو به خودداری تو ندیدم. آدم زن باشه و انقدر تودار؟ به خدا نوبره.

-خب بگذریم ، از خودت بگو.

رویا با حالتی جدی گفت:

-مهین ، می خوام یک چیزی رو بهت بگم.

مهین پرسید:

-درباره ی چیه؟

رویا فنجانش را در زیر دستی مقابلش نهاد و کاملاً جدی گفت:

-مهین! شوهرت خیلی دوستت داره.

-رویا...

-گفت شاید اگه از زبون من بشنوی باور کنی.

-چطور تونسته به تو چنین چیزی بگه؟

-مهین! عزیز من! بذار یک نصیحتی بهت بکنم که خودم سالهاست تجربه اش کردم. مرد مثل کلاف ابریشمه ، کاری نکن که بهم بره و دیگه نشه بازش کنی ، اگه این کلاف به هم پیچه دیگه نمیتونی سر و ته اونو پیدا کنی.

مهین با آهنگی ساده پرسید:

-اون بهت گفت من باهاش مشکل دارم؟

رویا با لبخند گفت:

-نه ، تو خودت همین الان گفتی. اون فقط همونی رو گفت که من گفتم و همون برای دونستن این مشکل کافی بود. یک مرد وقتی حس کنه همسرش به عشقش شک داره تلاش میکنه یکجوری اونو به همسرش منتقل کنه حتی اگر شده با تکیه به نزدیکترین دوست همسرش. من نمیدونم تو با اون چه مشکلی داری و میل هم ندارم بدونم اما فقط بهت میگم خوب یا بد ، تو دیگه همسرشی و باید وظایف همسریت رو به نحو احسن انجام بدی. اون حالا شوهرته.

رویا پس از گفتن این حرف از جا برخاست و قصد رفتن نمود. مهین گفت:

-باید ناهار پیش من بمونی.

رویا با مهربانی او را بوسیده و گفت:

-نه باید برگردم فقط اومده بودم ببینمت ، امیدوارم در عوصه ی زناشویی موفق باشی.

مهین او را تا انتخابی باغ مشایعت کرد و وقتی با خود تنها شد تا ساعتها به حرفهای او اندیشید.

علی رغم حرفهای رویا در روابط مهین و سهیل بهبودی حاصل نشد ، فقط تنها تأثیری که روی مهین گذاشت تقویت اعتماد به نفسش بود. او پس از مدتها به سرکشی خانه ای مشغول شد که تا آن روز به آن بی اعتنا بود ، از آشپزخانه گرفته تا انتهای باغ. همین تغییر هم برای سهیل رضایت بخش و سرآغازی دلنشین برای آینده ای روشن بود.

مهین تا وقتی سهیل پرسشی نمیکرد و یا مخاطبش قرار نمیداد سخن نمیگفت و اگر بر حسب ضرورت مجبور میشد چیزی بگوید حتی المقدور خلاصه اش میکرد. آنها در کنار هم زندگی میکردند ولی مهین پیرامون سهیل کنجکاوی نمیکرد و حتی به درستی تا روزی که خود سهیل گفت ، از شغل او خبر نداشت ، سهیل با آن همه ثروت حاضر بود همه ی هستی اش را در برابر به دست آوردن عشق همسری که مادر فرزندش هم بود بیازد. در اواخر اسفند ماه بود که وکیل انحصاری سهیل از اصفهان تماس گرفت و اخبار خوشایندی درباره ی مهرداد و پسرش داد:

-قربان بنده مطلع شدم فرزند شما که ظاهراً اسمش متینه همانطور که فرمودید پیش مردیه به اسم مهرداد که تقریباً سی ساله ست ، اهل خود اصفهان و مجرد هم هست که پدر خواندگی فرزند شمارو به عهده گرفته و به نظر میاد با مسافرکشی زندگی خودش و پسر شمارو اداره می کنه. من پس از دوندگی بسیار تونستم آدرس محل سکونت ایشون رو پیدا کنم و این اطلاعات رو هم با پرس و جو در محل زندگیش به دست اوردم.

سهیل که سر از پا نمی شناخت و برای در جریان قرار گرفتن مهین دکمه ی آیفن را فشرده بود ، در حال نگرستن به مهین خطاب به وکیلش گفت:

-تو باهاش روبرو شدی؟

وکیل در پاسخ او گفت:

-خیر قربان ، گفتم قبل از هر اقدامی شمارو در جریان بذارم.

مهین جلوتر آمده و میان اشک شوق گفت:

-بهش بگو ما خودمون باهاش حرف می زنیم.

سهیل در حال فشردن دست مهین گفت:

-ما خودمون به اصفهان می آئیم ، تقریباً تا سه روز دیگه اونجااییم.آره آره می آئیم به همون هتل ... نه نه دیگه حرفی ندارم.باز هم ازت متشکرم مطمئن باش غیر از حق الوکاله ات شیرینی خوبی پیش من داری.خداحافظ.

پس از قطع شدن تماس سهیل با دیدن اشک مهین دستخوش احساسات شده و اشکش سرازیر شد.مهین که تا آن روز گریه ی سهیل را ندیده بود به طرفش رفته و هر دو از پشت موج اشک بهم خیره شدند.سهیل که اصلاً مایل نبود بگرید در حالی که تلاش میکرد لبخند بزند گفت:

-مثل اینکه لحظه ای که تو منتظرش بودی داره نزدیک میشه.

مهین زمزمه کرد:

-داری گریه می کنی؟

سهیل اشکهایش را پاک کرده و گفت:

-اشک شوقه عزیزم ، ما میریم اونجا ، میریم پیش پسرمون.مهین لبخند بزن دیگه چیزی به تموم شدن غم و غصه نمونده.

مهین که از حس ناشناخته ای لبریز بود در حالی که به شدت می گریست به اتاقش دوید و سهیل که درکس میکرد و خودش هم نیازمند تنهایی بود او را به حال گذارد.

تاجماه پس از پوشاندن روی متین نزد مهرداد که در سرمای اسفند ماه روی بالکن ایستاده بود آمد و گفت:

-سرما میخوری پسر ، تا کی میخوای خود خوری کنی و فقط سیگار بکشی؟

مهرداد که دلش به واسطه ی بیماری متین آزرده بود آهی بی صدا کشید و گفت:

-چکار میتونم بکنم خاله غیر از فکر کردن؟

-این فکر کردنه؟به خودت توی آینه نگاه کن ، رنگ به رو نداری شدی یک مشت پوست و استخوان.بالاخره خدا بزرگه ما هم هر کاری از دستمون بر می آمد انجام دادیم.بهت قبلاً گفتم باز هم میگم اگه میخوای خونه و اون زمینی که از شوهر خدایبامرزم برام مونده بفروش و بعد از فروش خونه خودت ببرش خارج.

-چی میگی خاله؟اونا که خرج بلیط و دو هفته ی ما در اونجا هم نمیشه ، تازه خرج عمل و بیمارستان سر به فلک میکشه.پولداری همیشه پولداره خاله اما بی پول همیشه بدبخته.قربون خدا برم انگار هر چی مصیبتی ریخته سر ما فقیر بیچاره ها.

-کفر نگو خاله ، تو الان عصبانی و مستأصلی.

مهرداد با صدای بغض آلودی گفت:

-دارم دیوونه میشم ، به هر دری زدم نشد به هر کی رو انداختم نداشت.آخه چرا باید اینجوری بشه؟

تاجماه که خود نیز اندوهگین بود میان گریه گفت:

-درست میشه خاله دلم روشنه.براش خیلی نذر کردم به امید خدا خوب میشه ، تو براش دعا کن کاری از ما غیر دعا برنمیاد.

مهرداد با اندوه گفت:

-من اونو چهار گوشه ی این مملکت بردم دکتر اما حتی یکی از اونا نتونستند درمونش کنند ، من از روی شما هم شرمنده ام خاله ، خونه و زندگیت رو رها کردی و آمدی کمک من .

-پس فامیلی به چه دردی می خوره؟تو هم که مثل پسر می ، حالا بلند شو بیا توی خونه هوا سرده ممکنه سرما بخوری.

مهرداد به اصرار تاجماه بالکن را ترک کرد و قدم به درون خانه گذاشت ، در حال بستن در بالکن بود که صدای زنگ خانه هر دوی آنها را به خود متوجه کرد.تاجماه به ساعت نگریست و با تعجب گفت:

-یعنی کیه؟تو منتظر کسی هستی؟

-نه!

تاجماه گوشی اف اف را برداشته و گفت:

-بفرمایید... بله... شما؟... چند دقیقه صبر کنید.

مهرداد پرسید:

-کیه خاله؟

-یک آقاست با تو کار داره ، گفت بری جلوی در.

-نگفت کیه؟

-به هر حال هر کسی هست بهتره بری جلوی در.

مهرداد خواست از خانه خارج شود که تاجماه کتتش را روی دوشش انداخت ، او پله های سه طبقه را با عجله پیمود و خودش را به حیاط رساند و در کوچه را باز کرد و با دیدن مردی میانسال با موهای جوگندمی که تا آن روز ندیده بود پرسید:

-بله آقا ، با من امری داشتید؟

مرد که وکیل سهیل بود و از طرف او پیغام داشت با ادبی مهرآمیز سلام داده و دستش را به طرف مهرداد دراز کرد و مهرداد با حیرت دستش را فشرد و پرسید:

-ببخشید آقای...

وکیل سهیل با عجله گفت:

-وفایی هستم.

مهرداد در ادامه گفت:

-ببخشید آقای وفایی ، شمارو به جا نمیارم؟ مطمئنید با بنده کار دارید؟

-بله جناب آقای حداد ، بنده با شما کار دارم. اجازه هست چند دقیقه توی منزلتون مزاحمتون باشم؟

مهرداد با اکراه گفت:

-امرتون رو بفرمایید ، ما هنوز به طور کامل با هم آشنا نشدیم.

وفایی گوشه ی بینی اش را با اشاره ی انگشت خاراند و گفت:

-من وکیل آقای سهیل فرهنمدم.

مهرداد با تکرار اسم سهیل به مغزش فشار آورد و چون چیزی به ذهنش نیامد با تعجب به وکیل سهیل خیره شد و پرسید:

-من با این اسم آشنا چه ارتباطی می‌تونم داشته باشم آقای وفایی؟

-جداً این اسم و صاخبش رو به یاد نمیارین؟

-متأسفانه خیر ، انگر قبلاً جایی شنیدم!

-اسم خانوم طاهری رو چطور؟ مهین طاهری؟

مهرداد با حیرت به وفایی خیره شد و زمزمه کرد:

-شما درباره اش چی میدونید؟

وفایی با آرامشی ساده گفت:

-همسر موکل من هستند.

-همسر؟ همسر اون؟

ناگهان یاد و خاطره ی سهیل در ذهن مهرداد تداعی شد و خشمی بی‌امان سراپایش را فراگرفت. یعنی چه؟ این مرد تیکه چی میگه؟ مهین و سهیل؟ همسر موکل؟ دورنمای حضور وکیل سهیل آغاز زنگ خطری بود به خاطر متین. قلبش فرو ریخت ، بی‌گمان بی‌ارتباط با بچه نبود ، خواست در را ببندد که وفایی مانعش شد و مودب گفت:

-آقای حداد به نفعتونه که با من همکاری کنید.

مهرداد خشمگین گفت:

-برین ، توی این خونه به شما خوشامد گفته نمیشه.

وفایی که قادر به مقاومت در برابر مهرداد نبود از پشت در بسته گفت:

-آقای حداد با قانون همیشه طرف شد ، خودتون هم میدونید. من از طرف موکلم براتون پیغام دارم ، لازمه که بدونید.

مهرداد با خشم از آن سوی در گفت:

-زود از اینجا برین و به اونا هم بگین گم بشن.

وفایی با لحن آرامی گفت:

-این شیوه ی حرف زدن اصلاً درست نیست ، موکل من خواستند شمارو فردا بعد از ظهر در هتل ... ببینند.ایشون میخوان مسالمت آمیز مشکل رو حل کنند و به من گفتند بهتون بگم در صورتی که سر قرار حاضر نشین خودشون میان اینجا و از آنجایی که این اصلاً برای موقعیت شما خوب نیست به نظر من بهتره خودتون سر قرار حاضر بشین.

مهرداد بی اعتنا و خشمگین از پله ها بالا رفت و وارد خانه شد.تاجماه پرسید:

-کی بود؟

مهرداد بی هیچ پاسخی به اتاق رو به حیاط رفت و گوشه پرده را کنار زد و به پائین نگریست.وکیل سهیل هنوز مقابل در ایستاده بود.مهرداد تلاش کرد به عمق حرفهای او بیاندیشد ، آنها چطور تونستند منو پیدا کنند و اصلاً چطور به خودشون اجازه دادن برای من قصد بفرستند؟مهین به چه روئی و چطور میتونه خودشو مادر این بچه بدونه؟

وفایی مدتی به انتظار ایستاد و چون انتظار را بیهوده دید قصد رفتن نمود.مهردا پرده را کشیده و به عقب برگشت و تاجماه را کنجکاو و نگران دید.

-کی بود باهات کار داشت خاله؟

مهرداد آهسته و بی حوصله گفت:

-اشتباه اومده بود ، بچه چطوره؟

-خوبه خاله ، تو هم بگیر بخواب صبح زود باید بری.

مهرداد که تنهایی و خلوت را از خدا می خواست از پیشنهاد تاجماه استقبال کرد و گفت:

-شب بخیر خاله.

تاجماه چراغ اتاق مهرداد را خاموش کرده و پس از بستن در از آنجا خارج گردید.تاریکی و سکوت اتاق ، مهرداد را به گذشته کشاند و همه ی زحماتی که برای متین متحمل شده بود ، خیلی از دوستانش شماتتش کرده و از نگهداری فرزند دیگری بر حذرش نموده بودند اما او که قلبش را به متین باخته بود همچنان با خلوص نیت و عزمی آهنین بر خواستش

پافشاری کرده و او را به آن مرحله رسانده بود و حالا که جوانی و فرصتهای خوب زندگی اش را فدای عشق به متین کرده بود ، پاک باخته هایی که به هر نحوی یکدیگر را یافته و با هم به توافق رسیده بودند قصد ملاقاتش را داشتند و ابراز سخنانشان ، که یقیناً بی ارتباط با متین نبود.مهرداد سر خود را به دست گرفت و روی بسترش نشست و با خود گفت ، یعنی چی می خوان بگن؟اصلاً سهیل از کجا پیداش شده و مهین چطور همسر اوست؟و اگر آنها به هر حال با یکدیگر ازدواج میکردند چرا من باید این همه سال جور آنها را می کشیدم؟مهرداد برای لحظاتی تصمیم گرفت نسبت به دعوت آنها بی اعتنایی کند اما بعد به یاد گفته ی وکیل سهیل افتاد:

-در صورتی که شما سر قرار حاضر نشین خودشون میان اینجا.

و این چیزی نبود که مهرداد به آن راضی باشد.تاجماه به هیچ عنوان در جریان حقیقت نبود و چه بسا با دریافت حقیقت شوکه می شد و مهرداد را متهم به چیزهایی میکرد که حقش نبود.مهرداد مستأصل و نگران در بسترش دراز کشید و خودش را به دست سرنوشت سپرد و زمزمه کرد:

-به هر حال یک روز این اتفاق می افتاد و من انگار همیشه با دلهره منتظر وقوعش بودم.فکر کنم شنیدن حرفهایشون ضرری نداشته باشه.

فصل سی و ششم

مهرداد یک ساعت مانده به غروب وارد هتل مجلی که وکیل سهیل آدرس داده بود شد و از مسؤل اطلاعات پرسید:

-آقای فرهنگد تشریف دارند؟

-بله قربان.

-میشه لطفاً چند لحظه صداشون کنید.

-عذر میخوام ، حضر تعالی؟

-بفرمائید حداد هستم ، مهرداد حداد.

-شما تشریف داشته باشید الساعه بهشون تلفن میکنم.

مهرداد روی مبلی در سالن انتظار نشست و کارمند هتل به اتاق سهیل تلفن زد. مهین به مطالعه مشغول بود و سهیل با بی حوصلگی به تماشای تلویزیون سرگرم بود که تلفن زنگ زد. سهیل گوشی را برداشته و گفت:

-بله؟

-قربان عصرتون بخیر. فرموده بودید منتظر کسی هستید ، فکر میکنم مهموتون اومدند. آقایی به اسم حداد برای دیدنتون تشریف آوردند ، برای ملاقاتشون تشریف میارین پائین؟

سهیل که اصلاً انتظار آمدن او را نداشت از جا بلند شده و با خرسندی گفت:

-البته که میام ، ازشون پذیرایی کنید تا من پیام پایین.

مهین که تمام آن لحظات را در تب و تاب سپری کرده بود از سهیل در حالی که یقه ی پیراهنش را در آینه مرتب میکرد به سردی پرسید:

-اون اومده؟

-بله عزیزم ، الان پایینه و منم دارم میرم دیدنش.

مهین از جا برخاسته و گفت:

-منم میام.

سهیل به طرف برگشته و شانه هایش را به دست گرفت و با عطف گفت:

-من فکر نمیکنم ضرورتی به حضور تو باشه ، میخوام دو کلمه مرد و مردونه باهش صحبت کنم. تو بهتره بمونی و استراحت کنی من خیلی زود برمیگردم.

مهین گفت:

-من میخوام بچه ام رو ببینم.

سهیل گفت:

-آسیاب به نوبت ، مطمئناً اون بچه را با خودش نیاورده ، من هم صلاح نمیبینم تو با اون روبرو بشی. همه چیز رو به من بسپار.

مهین سر به زیر افکنده و سکوت کرد ، سهیل با دست چانه ی او را بالا گرفته و گفت:

-به من اعتماد کن مهین.

لحن صادقانه و ساده ی سهیل ، مهین را تشویق به ماندن کرد و حس اعتماد را در او برانگیخت. پس از مدتها این اولین احساس مثبتی بود که نسبت به سهیل در مهین شکوفا میشد. سهیل دست مهین را بوسیده و قصد خارج شدن از اتاق را نمود. که مهین گفت:

-دلم نمیخواه اونو برنجونی ، زندگی پسرمو به اون میدونم.

سهیل به مهین لبخندی در تایید حرفش زده و راهی سالن انتظار شد.

مهرداد در سالن انتظار نشسته و سرگرم مطالعه بود که سهیل نزدیکش شد و چون او را متوجه خود ندید با لحن ساده و بی پیرایه ای گفت:

-سلام آقای حداد.

مهرداد با دیدن سهیل از جا برخاسته و روبروی مردی ایستاد که روزگاری راننده ی شرکتش بود. او آهسته سلامش را پاسخ گفت و دست سهیل را که به طرفش دراز کرده بود فشرد. سهیل در حال قرار گرفتن روی مبل به او نیز اشاره کرد بنشیند آنگاه با لحن گله مندی گفت:

-از شما پذیرایی نشده؟ خدای من سرویس دهی این هتل اصلاً خوب نیست.

سپس با آهنگ خشمگینی پیشخدمت هتل را فراخوانده و گفت:

-مگه شما از مهمان من پذیرایی نکردید؟

مهرداد قبل از اینکه پیشخدمت کلامی به زبان بیاورد سرد و رسمی گفت:

-من خودم مبل به چیزی نداشتم.

سهیل پیشخدمت را مرخص کرده و با لبخند گفت:

-یک چایی یا ...

مهرداد که از تملق گویی و احترام فراط گونه ی او کلافه شده بود با عجله گفت:

-بهتر نیست برین سر اصل مطلب!

سهیل به چهره ی مهرداد خیره شد ، ممکن بود وقتی او تا آن حد سرد بود کارها انطور که میل داشت پیش نرود. جعبه ی سیگارش را از جیبش بیرون آورد و به مهرداد هم تعارف کرد ، مهرداد دستش را پس زده و به عقب تکیه داد. سهیل که سکوت میانشان را طولانی دید دود سیگارش را از ریه خارج ساخته و در حالی که مستقیم به مهرداد می نگریست گفت:

-من اومدم که پسرمو با خودم ببرم.

مهرداد به او نگریست و با پوزخند گفت:

-پسرت؟ تو پسری پیش من نداری.

سهیل به نرمی گفت:

-ببینید من کاملاً متوجه ام که شما زحمت زیادی برای او کشیدید و مخارج متعددی رو متحمل شدین ، برای همین آماده ام که اول به خاطر همسرم و بعد به خاطر خودم و شما هر رقمی که بفرمایید پرداخت کنم. همسر من به خاطر دوری از فرزند گریبانگیر مشکلات روحی شده ، به هر حال اون یک مادره و ...

مهرداد پوزخندی زده و بلند در حالی که صدایش در خلوت سالن پیچید گفت:

-به خاطر همسرت؟ حرفهای خنده داری می زنی آقا! شما که انقدر به فکر اون بودین چرا وقتی که باید حمایتشون می کردید نکردید؟ یکبار گفتم و باز هم می گم شما بچه ای پیش من ندارید.

مهرداد از جا برخاست که سهیل گفت:

-مقاومت و انکار بی فایده است ، من به خاطر هر عملی که در گذشته مرتکب شدم وظیفه ندارم از شما عذرخواهی کنم چون به شما مربوط نمی شه. شما محبتی در حق ما کردید و من تا هر جا که لازم باشه جبرانش می کنم.

مهرداد قدمی از او دور شد که سهیل در ادامه محکم گفت:

-قانوناً اون پسر منه ، من پدرشم و مهین مادرش. می خواستم به شیوه ای انسان دوستانه این مشکل رو حل کنم اما...

-انسان دوستانه؟ تو اسم خودتو میذاری انسان؟ فکر می کنی توی این دنیای بزرگ همه چیزو میشه با پول خرید؟ نه! تو سخت در اشتباهی ، اون بچه پسر تو نیست که من مجبور باشم پشش بدم ، اون بچه پسر منه و اسم من در شناسنامه اش هست ، این خلاصه ی همه چیزهاییه که باید بدونی.

سهیل که اصلاً انتظار چنان برخوردی را نداشت به او در حالی که بی خداحافظی قصد ترکش را داشت گفت:

-اون شناسنامه هیچ ارزشی نداره ، بین ما قانون به قضاوت خواهد نشست. من قانوناً اون بچه رو از تو پس می گیرم.

مهرداد عصبانی از هتل خارج شد و سهیل که تلاشش را بیهوده دید نزد مهین بازگشت. مهین به محض آمدن او از جابرخواست و به دهانش چشم دوخت. سهیل سری به علامت تأسف تکان داده و گفت:

-مثل اینکه باید قانونی بریم جلو ، توی سر این پسر به جای عقل خاک اره ریختند. اون اصلاً منکر قضیه شده ، من اینطور از حرفهای استنباط کردم که اصلاً آشنایی اش را با ما انکار می کنه و چه بسا بعداً زیر بار نره که بچه ی تو بوده.

اشک مهین سرازیر شد ، سهیل دستی بر موهای او کشیده و گفت:

-غصه نخور عزیزم ، اون پسر منه و من برش می گردونم. وکیل می گفت ادله ی کافی برای اثبات این کار داره و شواهدی در بیمارستانی که تو وضع حمل کردی دال بر تایید موضوع جمع آوری کرده. اگر من خواستم اول با اون از در صمیمیت وارد بشم صرفاً بخاطر محبتهایی بود که در حق تو و بچه در گذشته کرده و تو برام تعریف کردی.

مهین میان گریه در حالی که از او فاصله می گرفت فریاد زد:

-اون حق داره که چنین برخوردی بکنه ، وقتی تو مارو توی اون شرایط رها کردی و رفتی این او بود که به من پناه داد و بعد از رفتن من از اصفهان او سرپرستی و نگهداری بچه ام رو به عهده گرفت. اون خوشبختی و بخشی از جوانی اش رو فدای ما کرده آنوقت تو انتظار چه برخوردی از اون داری؟ من و تو حتی اگه جلوی پاش زانو هم بزنیم کافی نخواهد بود.

سهیل به نرمی گفت:

-فردا به وکیل میگویم کارها رو همانطور که می دونه پیگیری کنه.

مهین فریاد زد:

-لازم نیست من خودم با اون حرف میزنم ، نمی خوام وقتی که تا این درجه بهش مدیونم باعث آزارش بشم.

-مهین...

-فردا به دیدنش میرم ، التماسش میکنم ازش درخواست میکنم مارو ببخشه و اگه قبول نکرد خواهش میکنم بذاره لااقل اونو ببینم.

سهیل فریاد زد:

-دیوونه شدی؟ فقط بذاره اونو ببینی ، نه اینکه اونو بگیری؟ تو مادرشی!

مهین در حال پاک کردن اشکهایش گفت:

-چه مادری که بچه یکبار در عمرش اونو ندیده؟ سهیل این حق اونو ، من اجازه ندارم خوشبختی دیگران را فدای زندگی خودم کنم. خانواده ی بچه کسیه که بچه ازشون محبت دیده باشه.

-من دوستش دارم مهین ، برای گرفتنش که این همه راه آمدم اینجا.

-متأسفم ، نمی تونم به خودم دروغ بگم. اگه تو مشکلی نداشتی سراغ این بچه رو نمی گرفتی و اگر هم من بچه ای نداشتم به ازدواج با تو تن نمی دادم. هر کدوم از ما بخاطر خودش داره تقلا می کنه.

-مهین خواهش میکنم وقتی که همه ی کارها داره روبراه میشه خرابش نکن. اگه تو کمی حوصله کنی و کارها رو به من بسپاری...

-که با پول همه چیزو بخری؟ به وکیلته هی پول بدی و پول بدی که برای تو دلیل محکمه پسند جمع کنه؟

-مهین من کار غیرقانونی انجام نمیدم.

-جایی که عاطفه باشه قانون چکاره ست؟ چرا نمی خوای قبول کنی من و تو پدر و مادر خوبی برای اون بچه نبودیم؟

سهیل درمانده لبه ی تخت نشست و زمزمه کرد:

-من جبران میکنم ، گذشته ها رو جبران میکنم.

مهین سری به علامت تاسف از آنچه در گذشته حادث شده بود تکان داده و به غروب خونین خورشید در اصفهان خیره شد.

سهیل ، مهین را تا سر کوچه ای که خانه ی مهرداد در آن واقع بود همراهی نمود و قبل از خداحافظی با لحن گرم و پر محبتی گفت:

-آگه موافقت کردم تو باهانش حرف بزنی صرفاً به خاطر خودته ، میل ندارم برخلاف خواستت رفتار کنم و باعث رنجشت بشم ، پس هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده.

مهین از او خدافظی کرد و سهیل ترکش نمود.میل نداشت پا به حریم زندگی او بگذارد پس سر کوچه به انتظارش ایستاد و از وجود ماشینش مقابل در دریافت هنوز در خانه حضور دارد.ساعتی به انتظار گذشت تا اینکه مهرداد از خانه خارج شد و وقتی قصد داشت سوار اتومبیلش شود مهین که به زحمت بر خودش غلبه کرده بود صدایش زد.صدیش از فرط هیجان و شرم می لرزید.

-آقا مهرداد؟

مهرداد آرام به عقب برگشت و با دیدن مهین حیرت زده برجا میخکوب شد اما قدری نگذشت که به خودش مسلط گردید و بی اعتنا سوار اتومبیلش شد.مهین با عجله خودش را به او رسانده و قبل از حرکت در ماشینش را باز کرد و با لحن ملتمسانه ای گفت:

-آقا مهرداد ، خواهش می کنم.

مهرداد در حالی که به روبرو می نگریست با تمسخر گفت:

-چی می خوای؟اومدی که مادر نمونه باشی؟

اشک از گونه ای مهین غلطید و بر زمین چکید.مهرداد غرید:

-برو ، راحتمون بذار.چرا همیشه باید سایه تو مثل بختک روی زندگی من باشه؟من و متین خوشبختیم و احتیاجی به کسی نداریم.

مهین میان اشک با لبخند پرسید:

-پس اسمش متینه؟

مهرداد بی اعتنا به پرسش او گفت:

-بعد از رفتن تو من متحمل دردها و بدبختی های زیادی شدم و به هر فلاکتی بود اونو بزرگ کردم. تو رفتی و بار اشتباهت رو به گردن من گذاشتی ، تو... تو...

اشکش سرازیر شد ، اما در ادامه گفت:

-تو... به من بد کردی ، در تمام طول مدتی که تو رو می شناختم فقط برام دردها داشتی و حالا هم که دارم زندگیم رو می کنم دوباره سر راهم سبز شدی.اون... می گفت با هم ازدواج کردید ، شما که بنا بود با هم زندگی کنید چرا سالها بار مشکلاتتون رو به دوش من گذاشتید؟چرا منو وارد این ماجرا کردید؟

بعد با لحن سردی گفت:

-از اینجا برو ، نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه.تو برای من سالها قبل مردی ، حتی خاله ی من هم نمی دونه که اون بچه پسر توئه.اون سالها مثل یک مادر براش زحمت کشید ، تو این همه مدت کجا بودی که براش مادر باشی؟

مهین هم که متأثر از گریه ی او اشک می ریخت گفت:

-خواهش می کنم ، لااقل بذار فقط ببینمش.

گریه ی مهرداد شدت گرفت و در حالی که سر بر فرمان اتومبیل گذاشته بود گفت:

-منو با بدبختی های خودم رها کن و برو.

سپس مهرداد در اتومبیل را از حصار دستان مهین بیرون کشید و آن را بر هم کوفت و با سرعت از آنجا دور شد.

مهرداد ساعات طولانی را به اندیشیدن گذراند و عاقبت تصمیمش را گرفت.عشق او به متین فراتر از آن بود که خودخواهی بر آن چیره شود.به ساعت نگریست از دو بعد از نیمه شب گذشته بود ، از بستر برخاست و به تاجماه نگریست که کنار متین خوابیده بود.آرام متین را میان پتو پیچید و آهسته از خانه خارج شد ، میل نداشت با تاجماه روبرو شود و مجبور به گفتن حقیقت گردد.بعداً وقتی که می توانست به خودش مسلط شود برایش می گفت.در تمام طول راه اشک ریخت تا اینکه به هتل رسید ، چراغهای هتل نیمه خاموش بود در حالی که متین را به آغوش داشت وارد آنجا شد.مسئول اطلاعات با دیدن او حیرت زده پرسید:

-امری بود؟

مهرداد با آهنگ لرزانی گفت:

-لطفاً آقای فرمند را صدا کنید.

-اما قربان الان ساعت سه بعد از نیمه شبه و ایشون قطعاً در حال استراحتند.

-شما تلفن بزیند و بگین که من آمدم خودشون می دونند.

مسئول اطلاعات با تردید گوشی را به دست گرفته و پرسید:

-اسم شریفتون رو بفرمایید.

مهرداد پس از معرفی خودش در سالن انتظار در حالی که متین را در آغوش داشت منتظر سهیل نشست. سهیل پس از

تلفن مسئول اطلاعات در حالی که یقه ی پیراهنش را مرتب میکرد به مهین گفت:

-تو همین جا بمون ، قطعاً اتفاقی افتاده.

مهین که در اضطراب شدیدی دست و پا میزد گفت:

-منم میام.

سهیل تلاش کرد او را منصرف کند و چون اصرار مهین را دید به اتفاق هم از اتاق خارج شدند. سهیل نمی توانست حدس

بزند چه اتفاقی افتاده پس کلافه و مستأصل گام برمیداشتن و لب بر دندان می فشرد. از طرفی مهرداد که آخرین دقایق

بودن با متین را می گذراند در حالی که او را می بوسید اشک حسرت می ریخت. او با دیدن مهین و سهیل از جا برخاست

و از پشت اشک به آنان خیره شد. مهین با دیدن متین در آغوش مهرداد به بازوی سهیل چنگ انداخت ، میان هر سه ی

آنها فقط سکوت حکومت میکرد. مهرداد جلوتر رفته و بچه را در آغوش مهین گذاشت و آرام و بغض آلود گفت:

-مراقبش باشین.

اشک در چشمان مهین پس از دیدن پسرش حلقه زد ، مهرداد در ادامه گفت:

-شبهای خیلی روی خودشو کنار میزنه و خیلی ساندویچ دوس داره.

بغض گلوی سهیل را هم فشرد ، مهرداد ماشین کوچکی را از جیبش بیرون کشید و گفت:

-اینو از بین اسباب بازیهای خیلی دوس داره.

حالا هر سه اشک می ریختند ، سهیل دست مهرداد را به دست گرفته و میان گریه گفت:

-متشکرم مرد!

مهرداد در حالی که به شدت اشک می ریخت گفت:

-خیال نکنید دل کندن از اون برام آسونه.

سهیل سرش را به علامت تایید تکان داد ، مهرداد گفت:

-باید با شما حرف بزنم.

سهیل بیپس از نگاهی به مهین ، دنبال مهرداد راه افتاد. وقتی به حد کافی از مهین فاصله گرفتند مهرداد گفت:

-اون بچه بیماره و احتیاج فوری به عمل جراحی قلب داره.

قلب سهیل فرو ریخت و با دهان باز به مهرداد خیر شد. مهرداد که او را در آن وضع دید گفت:

-تو که نمی خواهی این خبر رو اینطوری به همسرت بدی؟

سهیل آرام روی مبل مقابل پاهایش نشست و مهرداد هم روبرویش قرار گرفت و گفت:

-این عمل توی ایران امکان پذیر نیست ، باید بره اروپا و من...

اشک مهرداد سرازیر شد ، سهیل هم گریست. مهرداد دست بر شانه اش زده و گفت:

-خُب دیگه اینطوریه ، خدا به من هیچی از مال دنیا نداد ، اما تو داری. تو پدر پولداری هستی ، کیه که میگه با پول هیچی

رو نمیشه حل کرد؟ این گره به دست تو باز میشه!

مهردا از جا برخاست اما سهیل توان بلند شدن از ری مبل را نداشت. مهرداد گفت:

-مراقبش باش ، مراقب هردوشون.

مهین که او را در حال رفتن دید جلوتر آمده و در حالی که بچه را در آغوش سهیل می گذاشت از میان اشکی که به جهت

شوق می ریخت گفت:

-خیلی ازت متشکرم.

مهرداد که قربانی عشقی بی سرانجام بود از نگریستن به مهین حذر کرد و پس از بوسیدن بچه بی هیچ کلامی ترکشان نمود. سهیل گونه ی متین را بوسیده و گفت:

-مخصوصاً شب آوردش که دل گندن هر دوشون ممکن باشه. اون مردترین مردیه که در عمرم دیدم.

مهین با خود گفت:اون تکسوار عشقی بود مه من لیاقتش رو نداشتم ، دریچه ای بود به روی آگاهی.

سهیل اندوهگین از شنیدن خبری که مهرداد به او داده بود با صدای لرزانی گفت:

-بیا بریم عزیزم ، بچه سرما میخوره.

می دانست گفتن حقیقت به مهین سخت ترین عمل زندگی خواهد بود اما حالا دیگر به استحکام زندگی زناشویی شان اطمینان داشت.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

